به نام خدا

فصل ۱

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد، ور افتاد

نگاه ملتهب و خسته‌اش روی چهره‌ی گوشت آلود و زمخت افسر نگهبان، ثابت ماند. دقایق سنگین و بی‌انتها در گذر بودند اما نه او کلامی بر زبان آورد و نه افسرِ خشک و خشنی که با ابروهای درهمش، پشت میز نشسته بود. اصلاً چه عجله‌ای داشت که حکم جدید را زودتر بشنود؟ شاید این بار، او را به جایی می‌فرستادند که حتی از این بازداشتگاه نکبت و خفقان آور هم، مخوف‌تر باشد! بی‌حال و بی‌رمق، سعی کرد به خاطر بیاورد آخرین باری که چیزی خورده است چه وقت بوده؟ شاید دیروز ناهار! یادش نیفتاد اما این را مطمئن بود که از غروب روز قبل که به شکل غیر منتظره‌ای دستگیر شده بود، نه قطره‌ای آب نوشیده، نه لقمه‌ای نان به دهان برده است! در واقع خوراکش شده بود اشک چشم و خون دل! هر چند، ساعتی می‌شد که دیگر قطره اشکی هم برای چکاندن نداشت! به قدری در خود و افکار تلخش غرق بود که از شنیدن صدای تند و پر صلابت افسر نگهبان به سختی یکه خورد و بی اراده از

جا کنده شد!

-حواست با منه؟

چادرش را تنگ‌تر گرفت و زیر لب نجوا کرد:

-بله سرکار!

-پس بشین و گوش کن!

بی حرف اضافه‌ای نشست و نگاهش به لب‌های افسر دوخته شد.

-داشتم می‌گفتم که انگار بخت بهت رو کرده، اگه نه حالا حالا باید آب خنک می‌خوردی بلکه مِن بعد همین جوری فرت و فرت چک بی‌محل دست مردم ندی!

باز هم حرفی نزد! چه می‌توانست بگوید؟ فقط خاموش و مضطرب، از میان پلک‌هایی قرمز و متورم و با نگاهی تب‌دار، به پلاک طلایی و براق روی سینه‌ی مرد، خیره ماند. انگار قدرت فهمیدن حرف‌های او را نداشت! فقط کلمه‌ی بخت در ذهنش چرخید و چرخید اما نتوانست باز هم بفهمد که بخت و اقبال زندگی‌اش کجا بوده که سر از این ناکجا آباد در آورده است. آخر اگر بخت سراغش را داشت که همه‌ی درد و بلاهای عالم به یک باره بر سر او هوار نمی‌شد!

چشم‌هایش می‌سوخت، لحظه‌ای بر آن‌ها دست کشید بلکه از سوزش‌شان کم شود که دوباره صدای مرد گوشش را پر کرد:

-به هر حال، همون‌طور که گفتم شانس بهت رو کرده و تا چند دقیقه‌ی دیگه آزادی و می‌تونی بری!

این بار همه‌ی هوش و حواسش را به یاری گرفت و بی‌اراده زیر لب تکرار کرد:

-می‌تونم.... برم!؟

ـ آره، البته فعلاً به قید ضمانت آزادی تا وقت دادگاهت برسه. فقط از تهران خارج نشو و در دسترسش باش! فهمیدی!؟

ناتوان و بی‌رمق از میان لب‌های خشک شده‌اش، بریده بریده پرسید:

ـ اما... آخه کی... کی ضمانت منو کرده؟... من... من کسی رو توی این شهر ندارم!

ابروهای پهن افسر نگهبان در هم گره خورد:

ـ نداری!؟ پس این خانم سال خورده‌ی محترم از کجا پیداش شده؟

شانه‌ای از روی بی‌قیدی بالا داد و اضافه کرد:

ـ به هر حال این مسائل دیگه به ما مربوط نمی‌شه! این خانم سند خونه‌اش رو واسه‌ات ضمانت گذاشته بلکه بتونه تو رو از این‌جا بیرون بکشه! مبلغ چک‌هات هم بالاست، صحبت صد و بیست میلیون پول بی‌زبونه! حالا دیگه خودت و انصافت، اگه بذاری و در بری، یعنی خونه‌ی این بنده‌ی خدا رو فرستادی تو هوا! خونه‌اش خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داره ولی به هر حال به دردسر می‌افته!

حرفش تمام نشده، با صدای بلندی فریاد کشید:

ـ سرکار مظلومی!

ظرف چند ثانیه صدای به هم خوردن چکمه‌های سرکار مظلومی دوباره او را از جا پراند.

ـ بله قربان؟

ـ خانم رو راهنمایی کن داخل!

کمی بعد، زنی فرتوت و نحیف وارد اتاق شد. نگاهش اتاق را دور زد و با دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و روی زن جوان، لبخندی گرم روی لب‌هایش نشست. بی‌آن که نگاهش را از او جدا کند، عصا زنان به سمت میز افسر

نگهبان رفت و پرسید:

ـ کجا رو باید امضا کنم پسرم؟

ـ بفرمایید بشینید مادر، می‌یارم خدمت‌تون!

سرِ داغ و سنگین زن جوان روی سینه‌اش خم شد. نمی‌فهمید این ناجی افسانه‌ای از کجا پیدایش شده؟ دلهره وجودش را پر کرد و از فکرش گذشت، «نکنه اینم یه حقه‌ی جدیده که قراره توش گرفتار بشم!؟» چنان وحشت زده و هراسان بود که حتی از نگاه کردن به ناجی‌اش هم گریز می‌زد. دقایقی گذشت و باز صدای سرد و بی‌عطوفت افسر، وادارش کرد تا نگاهش را بالا ببرد.

ـ خانم ماهنوش غفاری!

ـ بله سرکار؟

ـ از این ساعت شما به قید ضمانت آزادی! فقط این جا رو امضاء کن و دیگه تمام.

به کندی از جاکنده شد و با قدم‌هایی سست و ناتوان خود را به سمت میز کشاند. با دستی مرتعش زیر برگه‌ای که روی میز به طرف او سُرانده بود، امضایی کج و معوج انداخت و زیر لب نجوا کرد:

ـ ممنون!

ـ از من تشکر نکن، باید از خانم ممنون باشی! تو این دوره زمونه کسی به این راحتی زیر بار چنین کارایی نمی‌ره، به‌پا نمک به حرومی نکنی و مایه‌ی دردسر این خانومِ محترم نشی!

همان لحظه پنجه‌ی استخوانی و باریک پیره‌زن دور بازویش حلقه شد و ضمن تشکر و خداحافظی از افسر نگهبان، دست او را کشید و ماهنوش بی‌اراده با او همراه شد. کمی بعد از خارج شدن از چارچوب درِ اتاق افسر کلانتری، زن سالخورده با مهربانی پرسید:

ـ ماهنوش جان، چیزی تونستی بخوری این‌جا!؟ خیلی بی‌حال و بی رمق به نظر می‌یای!

پاهای ماهنوش از حرکت ایستاد، نگاه حیرانش روی صورت چروک زن دوید و زیر لب پرسید:

ـ شما کی هستید؟.... منو از کجا می‌شناسید!؟

دهانش خشک و تلخ بود، به سختی حرف می‌زد و صدایش به شدت می‌لرزید اما باز هم به خودش فشاری آورد و با لحنی که بوی دلهره از آن می‌آمد، تأکید کنان پرسید:

ـ چرا ضمانت منو کردید!؟ من تا به حال شما رو ندیدم! پس چرا...

زن، لبخندی مهربان و مطمئن به رویش زد و به آرامی پاسخ داد:

ـ بذار بریم خونه، با هم صحبت می‌کنیم، آخه این‌جا که جای حرف زدن نیست!

ـ خونه؟... خونه‌ی من!؟

ـ نه نه، خونه‌ی من! می‌ریم اون‌جا، اول یه کم استراحت کن، وقتی سر حال اومدی، می‌شینیم و با خیال تخت یه دل سیر اختلاط [1] می‌کنیم، خوبه!؟

نگاه بی‌فروغ و خسته‌اش همچنان روی چهره‌ی فرتوت زن، تاب می‌خورد که دوباره خطوط خمیده‌ی کنارِ لب زن، انحنایی برداشت و ادامه داد:

ـ نگران نباش، خونه‌ی من واسه‌ات امنه، فقط من هستم و همدم پیرم، جواهر و شوهرش! از من که نمی‌ترسی؟ یا از اون دو نفر؟ آخه اونا هم نه به اندازه‌ی من اما به هر حال سن و سالی ازشون گذشته، از ماها که نباید بترسی!

۱ـ گفتگوی دوستانه

سرِ زن جوان روی سینه‌اش خم شد و مأیوس و دل سرد جواب داد:

ـ دیگه از همه‌ی عالم و آدم می ترسم!

ـ حق داری مادر، سختی زیاد کشیدی دخترم ولی از من نترس، منو که می‌بینی، دیگه آردم رو بیختم و الکم رو آویختم![۱] تو این دنیا دیگه دنبال کسب منفعتی نیستم که بخوای از من بترسی!

ماهنوش با نگاهی خیس او را برانداز کرد اما همچنان در قبول حرف‌هایش تردید داشت که پیرزن دوباره گفت:

ـ من دیگه آفتاب لب بومم[۲] دختر! اگه اومدم پِی تو و می‌خوام کمکت کنم از این جهتِ که بلکه باقیات و صالحاتی واسه خودم جفت و جور کرده باشم، پس باکِت نباشه و بهم اعتماد کن!

این بار ماهنوش، پلکی زد و زیر لب زمزمه کرد، «خدایا، به امید خودت!» بعد از آن پاهای کم جانش به حرکت در آمد و پیرزن، عصازنان راهنمای او شد تا از راهروی طویل و تمام نشدنیه کلانتری خارج شوند. قبل از خروج از درِ کلانتری، زنِ مسِن با مهربانی تذکر داد:

ـ وسیله‌ی نقلیه جلوی در مهیاست! قدر چشم به هم زدنی، جای گرم و غذا هم فراهمه! اول باید خستگی در کنی تا جون بگیری، بعدش یه عالم حرف و نقل داریم که واسه همُ دو[۳] بگیم!

ـ ممنون خانم!

ـ به من بگو خاتون.

ـ چشم!

۱ـ در جوانی همه‌ی کارها را انجام داده‌ام و اکنون کاری ندارم. آرزویی نداشتن

۲ـ کسی که پیر شده و اثرات مرگ در وی ظاهر شده.

۳ـ همدیگه

-چشمت بی‌بلا!

وسیله‌ی نقلیه، بنز مشکی و مدل قدیمی‌ای بود که جلوی در خروجی کلانتری به انتظار بازگشت خاتون، توقف کرده بود. به محض پایین آمدن آن‌ها از چند پله‌ی کوتاه ساختمان کلانتری، مردی جا افتاده و سن دار به سرعت از اتومبیل خارج شد، درِ عقب ماشین را برای آن‌ها گشود و گفت:

-بفرمایید خاتون!

-می ریم عمارت حسینقلی خان.

-رو چشمم خاتون.

باد سرد و پر سوز پاییزی، صورت ماهنوش را به شلاق کشید، چشم‌هایش غرق آب شد و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد. لباس گرمی به همراه نداشت، ناچار چادر مشکی رنگ و رو رفته‌اش را تنگ‌تر به دور خود پیچید و درهم مچاله شد. خاتون با اشاره به او فهماند تا قبل از خودش سوار شود و متعاقب ماهنوش، نفس زنان روی صندلی ماشین جا گرفت. ماهنوش شرمگین به چهره‌ی درهم از دردِ خاتون نگاه کرد و با صدایی بی رمق و کم جان گفت:

-حلالم کنید تو رو خدا! تو این سوز و سرما با این حالی که شما دارید منم انداختمتون به زحمت، شرمنده‌ام والله!

-دشمنت شرمنده باشه دختر! آخ آخ که چه بد هوایی شده این روزا، می‌دونی مادر، تقصیر از هوا نیست، عیب و علت از پیریه! این دو پاره استخون دیگه جون و جریقی واسه سرما گرما نداره!

بعد نگاهی پرسان به صورت ماهنوش انداخت و پرسید:

-بالاپوش گرم همرات نیست؟

ماهنوش از خجالت سر به زیر شد و زمزمه کرد:

ـ راستش... نه!

ـ بخاری ماشین رو روشن کن حسینقلی خان، سرمای هوا استخون می‌ترکونه امسال!

ـ اطاعت امر خاتون!

تا وقتی به عمارت بزرگ و قدیمی خاتون رسیدند، دیگر حرفی میان آن‌ها رد و بدل نشد. به محض وارد شدن اتومبیل به باغ بزرگ عمارت، باران ریز و تندی شروع به باریدن کرد و خاتون بلافاصله گفت:

ـ بوق بزن تا جواهر بیاد کمک، خودت هم چترت رو بگیر بالای سر این دختر و بیارش تو ساختمون!

بعد از چند بوق پی در پی، زنی میان سال و ریزه، که کاملاً پیدا بود بسیار زبر و زرنگ است خود را به اتومبیل رساند و در پیاده شدن به خاتون کمک کرد. بعد هم چتری را بالای سر خودشان گرفت و تقریباً خاتون را به دنبال خودش کشید تا هر چه زودتر وارد ساختمان شوند. ماهنوش هم برحسب فرمان خاتون و زیر چتر بزرگ و سیاه رنگ حسینقلی خان، غریبانه و لرزان از سرما، به دنبال آن دو روان شد. ساعتی بعد، جلوی بخاری دیواری گرم و پر آتشِ سالن دراندشت عمارت خاتون نشسته بودند که خاتون با ملایمت و دلسوزی پرسید:

ـ انگاری شکر خدا الان بهتری، نه!؟

نگاه گریزان ماهنوش روی دست‌های به هم قفل شده‌اش دوید و زمزمه‌وار جواب داد:

ـ شکر خدا، بهترم!

کاش می‌ذاشتی جواهر یه کم خوراک برات بیاره، آخه یه پیاله سوپ که قوّت نداره مادر!

ـ نه نه، همون کافی بود! نزدیک به بیست و چهار ساعته که هیچی از گلوم پایین نرفته، می‌ترسم بیشتر بخورم یهو حالم خراب بشه! علاوه بر اون... گرسنه هم نیستم فعلاً.

ـ ولی رنگِ رُخِت هنوز جا نیومده!

ـ آخه دیشب شب بدی رو گذروندم. می‌دونید، جای سرد و نَمور و تاریکی بود که هر چند دقیقه یه بار هم یکی به جمع‌مون اضافه می‌شد و باز سر و صدای حرف و نقل و پچ‌پچ بود که توی اتاق بازداشت موقت به راه می‌افتاد. خودشون به همه یکی یه پتوی سربازی داده بودند ولی من حتی دلم برنمی‌داشت بهش دست بزنم وای به حال این که بخوام دور خودم بگیرمش! فکر و خیال خودم هم که از هر چیزی بدتر آزارم می‌داد، واسه همین اصلاً تا خود صبح حتی پلک به هم نزدم! همینه که این‌قدر بی‌حال و نا شدم.

خاتون با دقت و وسواس چهره‌ی او را براندازی کرد و نگاهش روی ابروهای پیوسته و اصلاح نشده‌ی ماهنوش ثابت ماند و پرسید:

ـ چند وقته همسرت به رحمت خدا رفته!؟

ماهنوش یکه‌ای خورد و خیره به صورت پر چروکِ زن، سوال او را به سوال دیگری جواب داد.

ـ شما از تموم زیر و بم زندگیه من با خبرید!؟

ـ کم و زیاد یه چیزایی می‌دونم.

ـ آخه از کجا؟ چطوری منو به این خوبی می‌شناسید!؟ من واقعاً گیج گیجم و تقریباً هیچی از شما نمی‌دونم!

خاتون با صلابت، هر دو دستش را روی عصای نازک خراطی شده‌اش گذاشت و خیره به چشم‌های مضطرب و کلافه‌ی ماهنوش، پرسید:

ـ هنوز به من اعتماد نداری!؟.... یعنی فکر می‌کنی سؤ نیت یا قصد خلافی

دارم که به کمکت اومدم!؟

سرِ ماهنوش به پایین خم شد اما جوابی نداد. خاتون مکثی کرد و بازبا همان صدای ضعیف اما پر صلابت پرسید:

-مگه هنوز چیزی داری که واسه از دست دادنش دست و دلت بلرزه!؟

ماهنوش، نفس‌گیری کرد، نگاهش را بالا آورد و خیره به صورتِ زن، با صدایی کم جان اما پر غرور جواب داد:

-غرور، شرافت و نجابتم، تنها چیزایی که برام مونده!

خاتون با حالتی خرسند و راضی لبخند زد و گفت:

-رحمت به شیری که خوردی! خدا رو به بزرگیش قسم می‌دم که همه‌شو برات حفظ کنه! باور بکنی یا نه، همه‌ی هَمُ غم منم همینه که اقل کم، همینا رو برات نگه دارم. دلم رضا نیست توی این آشفته بازاری که تو رو تا این‌جاها کشونده، باز یه سیلی از زمین بخوری یکی از آسمون!

ماهنوش با چهره‌ای پر سوال و گیج پرسید:

-چرا!؟... چرا دارید به یه غریبه کمک می‌کنید؟ از کجا می‌دونستید که زن غریبی مثل من، محتاج کمک شماست!؟

-نگو غریبه، بگو غریبِ آشنا! تو فقط بهم اعتماد کن، یقین داشته باش که به وقتش منم برات حرفایی دارم که بتونی باور کنی، همچین خیلی هم برام غریب نیستی اما تا قبل از اون، فقط باید به من اطمینان کنی!

بعد نگاهی به دور و برِ سَرسَرای بزرگ خانه‌اش انداخت و گفت:

-این خونه‌ی قدیمی، ارث و میراث همه‌ی گذشتگانِ منه.

به قاب‌های بزرگ روی دیوارها اشاره کرد و ادامه داد:

-این نقاشی‌ها، همه‌شون آبا و اجدادِ مرحومم هستند! تصاویری از پدرم، عموم، جد پدری و مادریم و خیلی از اقوام همسرم، حتی تصویر خود اسدالله

میرزا، همسر مرحومم هم توی ایناست.

آهی کشید و با صدایی متأثر و خش دار، پرسید:

-به نظرت یه زن تنها و از خونواده‌ای با اصالت که شجره‌ی خونوادگیش به شازده‌های قاجار برمی‌گرده، اونم توی سن و سالی که من دارم، چه چیز می‌تونه از تو طلب کنه!؟

نگاه کنجکاو ماهنوش به تابلوهای نقاشیِ نصب شده بر روی دیوارها کشیده شد. تعدادی بیشمار از تصاویر نقاشی شده در میان قاب‌هایی بزرگ و دست ساز، دیوارهای مختلف سرسرای خانه و حتی دیوارهای جانبی راه پله‌ها را اشغال کرده بود. همه‌ی آن‌ها کهنه و قدیمی اما پر شکوه بودند. شکوه و جلالی که اگر چه کم رنگ و بی‌جان به نظر می‌رسید اما همچنان اصیل و دست نخورده بود، تصاویری از افراد، در لباس‌هایی به سبکِ تهران قدیم، با کلاه‌های اتابکی و شال‌های ترمه به کمر! دوباره نگاه سرگردانش به جانب خاتون چرخید که زنِ پیر باز هم ادامه داد:

-دختر جان، به خدای احد و واحد، قصد و نیت من، فقط و فقط قصد خیر و مبارکه! مطمئن باش اگه هر کاری هم کرده باشم برات و یا بعد از این انجام بدم، هیچ خیر و منفعتی برای شخص خودم نداره مگه پاداش اُخروی! می‌تونی حرفامو باور کنی!؟

سر ماهنوش خم شد و کمی بعد نگاهش را به آرامی بالا آورد، عجولانه به صورت فرتوت زن خیره شد و گفت:

-واقعاً دارم سعی می‌کنم که شک و تردیدی به حرفاتون نداشته باشم اما... قبول کنید خیلی سخت و غیرقابل باوره برام!

خاتون بامحبت جواب داد:

-باور می‌کنم، به خصوص که می‌دونم چقدر سختی کشیدی و چه

مشکلاتی رو تحمل کردی ولی این یه بار رو محض رضای خدا، به منه پیرزن اعتماد کن و بذار کمکت کنم. مطمئن باش جز عاقبت به خیری چیز دیگه‌ای نصیبت نمی‌شه!

ماهنوش با تردید پرسید:

-چطور می‌خواید به من کمک کنید؟

-هر جوری که از دستم بر بیاد ولی قبلش، دوست دارم که از زبون خودت سرگذشتت رو بشنوم!

-زندگیه من چیزی نداره جز یه مشت بدبختی! منجلاب یه زندگیه گند گرفته رو نباید به هم زد، اگه نه، بوی تعفنش هوای جاهای دیگه رو هم مسموم می‌کنه!

خاتون عصای خراطی شده‌اش را کناری گذاشت، به مبل قدیمی و سلطنتی‌اش تکیه داد و گفت:

-زندگی رو سخت نگیر دختر جون، تو نباید با یه طوفان بی‌موقع و سهمگین، ریشه کن بشی و در هم بشکنی!

ماهنوش آهی کشید و چادرش را محکم‌تر دور خود پیچید. دست‌هایش روی شکمش در هم گره خورد و با صدایی رنجور، جواب داد:

-چی بگم خاتون؟ خیلی گرفتارم، خیلی پریشون و تنهام، شما جای من بودید، از این بدتر می‌شدید که من الان هستم!

خاتون با لطف و مهربانی تبسمی کرد و گفت:

-گرفتاری و پریشونیت رو قبول دارم ولی تنهاییت رو نه! خدا، یارِ بی‌کسونه! غیر از اون...

مکثی کرد و با لحن خاصی پرسید:

-می‌دونی که من اولادی ندارم!؟

ماهنوش همچنان خیره و کنجکاو نگاهش می‌کرد که باز شنید می‌گوید:

ـ در واقع، اولادی از خودم ندارم! یعنی به قول قدیمی‌ها، اجاقم کوره اما فی‌الحال، یه عالم بچه دارم که هیچ کدوم از اونا رو خودم به دنیا نیاوردم! حالا می‌خوام که.... تو هم یکی از اونا باشی! تو چی؟... تو هم رضایت می‌دی که نه تنها یکی از اونا بلکه یکی از عزیزترین دخترای من باشی!؟

ماهنوش پس از مکثی طولانی با تردید و نگاهی منتظر، پرسید:

ـ اگه اولاد پر دردسری باشم براتون چی؟ تازه... چرا عزیزترین!؟

خاتون خندید، دندان‌های سفید و یک دست مصنوعی‌اش را به نمایش گذاشت و با لحنی پر محبت گفت:

ـ همیشه عاشق بچه‌های پر دردسر بودم! و اما عزیز بودنت رو هم به وقتش می‌فهمی، تا به امروز عزیز بی‌جهت[1] دیده بودی!؟

تبسمی محو و زیر پوستی روی لب‌های ماهنوش نشست و خاتون ادامه داد:

ـ به جواهر گفتم جا تو آماده کنه، یکی از اتاق‌های بالا رو برات گرم کرده. می‌خوام امشب رو خوب استراحت کنی، فردا بعد از صرف ناشتایی به بقیه حرفامون ادامه می‌دیم!

با صدای بلندتری جواهر را صدا کرد و به محض دیدن او، گفت:

ـ دختر عزیز منو به اتاقش ببر!

ـ اطاعت خاتون!

و دوباره رو به ماهنوش که آرام سرِ پا شده بود کرد و گفت:

ـ یه حموم دستشویی چسبیده به در اتاقت هست، قبل از خواب، تنت رو

۱ـ کسی که به غلط محبوب دیگران شده باشد یا خود را محبوب دیگران پندارد.

به آب برسون که استخونات حال بیاد و گرم بشه. یه دست لباس خواب راحتم جواهر برات می‌ذاره روی تختت، از حموم اومدی، اونو بپوش و لباسای خودت رو بده به جواهر، تا صبح خشک و مرتب تحویلت می‌ده.

*****

فصل ۲

آفتاب تا میانه‌ی اتاق کشیده شده بود که پلک‌های سنگین از خواب ماهنوش تکان خورد. از این دنده به آن یکی غلتید و سعی کرد تا نوری را که چشم‌هایش را می‌زد، نادیده بگیرد که صدایی شنید:

ـ خانوم! بیدارید؟

صدای جواهر بود! به تندی از جایش نیم‌خیز شد و با هول و ولا لحاف را تا روی سینه‌اش بالا کشید.

ـ خوف نکنید خانوم، منم، جواهر.

ـ سلام، صبح بخیر!

ـ صبح بخیر خانوم. خاتون فرموده بودند بیام به اتاق‌تون و پرده‌ها رو کنار بزنم. انگاری خیلی چشم به راه بودن زودتر شما بیدار بشید چون سفارش کردند که به نوعی بیدارتون کنم!

ماهنوش به سرعت جواب داد:

ـ ممنون جواهر! چشم الان بلند می‌شم.

ـ البسه‌تون هم تمیز و مرتب روی صندلی آماده‌ست. خاتون سالن

غذاخوری منتظر هستند. بعد از تعویض رخت و لباس‌تون، تشریف بیارید همون جا.

این بار ماهنوش به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بعد از خارج شدن جواهر از اتاق، به تندی لحاف را کنار زد و از تخت پایین آمد. پاورچین و با احتیاط خود را به پشت در اتاق رساند، به نرمی آن را گشود و سرکی به بیرون اتاق کشید. به جز یک راهروی طویل تاریک و چند درِ بسته، چیزی به نظرش نیامد. پس به همان آرامی سرش را عقب کشید، در را بست و قفل آن را انداخت. کمی مردد میان اتاق ایستاد و دوباره به سمت پنجره‌ی بزرگ و دل‌باز اتاق کشیده شد. هنوز نور تند آفتاب، چشم‌هایش را می‌زد اما با دیدن فضای بیرون از عمارت و باغ وسیع و دراندشتی که جلوی رویش بود، پلک‌هایش ناخودآگاه از هم فاصله گرفت و به کلی خواب را جواب کرد. منظره‌ی باغ، حتی در آن هوای سرد پاییزی، با بوته‌های خشک گل و درختان به یغما رفته‌اش، به اندازه‌ی کافی بدیع و زیبا بود که چشم هر بیننده‌ای را خیره کند. هنوز هم غرق تماشای باغ خزان زده‌ی خاتون بود که نگاهش به بنز مشکی و قدیمی شب قبل افتاد. دیدن آن، سبب شد تا خاتون و سفارش او را به خاطر بیاورد. ناچار از جلوی پنجره کنار آمد و به سمت لباس‌هایش رفت. با نگاهی سرسری به آن‌ها متوجه شد که چادری با گل‌های ریز خوش رنگ و زمینه‌ای روشن، کنار لباس‌هایش گذاشته‌اند. با دیدن چادر، فکری از سرش گذشت، «این یعنی چادر مشکی توی خونه قدغن!» لبخندی روی لب‌هایش نشست اما به سرعت محو شد و باز از فکرش گذشت «خونه! کدوم خونه؟... خونه‌ی مردم؟»

برخورد خاتون، همانند شب قبل، با احترام و سرشار از محبت بود. به خواست خاتون، پشت میز طویل غذاخوری نشست و به زور چند لقمه‌ای به

دهان گذاشت. بعد از تمام شدن صبحانه‌اش، باز هم به خواست خاتون با او همراه شد.

خاتون به واسطه‌ی درد زانو و مواقعی که آن درد او را بیشتر آزرده می‌کرد، گه گاه از صندلی چرخ‌دار برقی استفاده می‌کرد بلکه جلوی درد و ناراحتی بیشتر پاهایش را بگیرد. نگاه ماهنوش به دست لرزان خاتون که روی دگمه‌ی صندلی فشرده می‌شد، ثابت بود که شنید می‌گوید:

-می‌ریم سالن کتابخونه، اون‌جا دل‌باز تر از جاهای دیگه‌ست!

بعد هم با صدای رساتری جواهر را خطاب قرار داد:

-جواهر! میوه برامون بیار اتاق کتابخونه!

-به روی چشم خاتون!

جلوی درِ دو لنگه‌ی قدیمی سالن کتابخانه، صندلی خاتون از حرکت ایستاد و دست‌هایش با فشار هر دو لنگه‌ی در را از هم گشود. صندلی را وارد اتاق کرد و بی‌آن که به ماهنوش نگاه کند، گفت:

-اومدی تو، در رو پشت سرت ببند، می‌خوام راحت حرف بزنیم!

ماهنوش فرمان او را اجرا کرد و با اشاره‌ی دست خاتون، روی مبل مخمل پایه کوتاهی نشست. نگاهش به دور و بر اتاق چرخی خورد و احساس کرد از آن‌جا خوشش می‌آید! دو طرف اتاقِ پرنور و وسیعی که در آن بودند، از زمین تا سقف با قفسه‌های چوبی و مملو از کتاب، پوشیده شده بود. کتاب‌هایی که قدیمی و کهنه به نظر می‌رسیدند اما به خوبی معلوم بود که چه‌قدر با ارزش و کم‌یاب هستند. گوشه‌ای از اتاق هم میز چوبی منبت کاری شده‌ای قرار داشت که چهار صندلی خراطی شده‌ی گران‌قیمت و عتیقه، اطراف آن را احاطه کرده بود و قسمتی دیگر از اتاق هم، اختصاص داده شده بود به همان مبل‌های قدیمی مخمل که ماهنوش روی یکی از آن‌ها لَم داده بود. پرده‌های مخمل

سبز رنگی دو طرف پنجره‌های قدی و بزرگ اتاق، نصب شده بود که با عقب رانده شدن آن‌ها، نور کافی اتاق را در بر می‌گرفت و جالب آن که اگر چه آن‌جا آفتاب رو نبود ولی کاملاً دل‌باز و پر نور به نظر می‌رسید. فضای گرم و مطبوع اتاق، آغشته از بویی بود که ماهنوش نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد و به نوعی برایش آشنا نبود اما شاید به همان لحاظ، از لحظه‌ی ورود به آن‌جا، هاله‌ای از رضایت و آرامش وجودش را در برگرفت و آن حس خوشایند به سراغش آمده بود! همین هم باعث شد تا با لحن، عجیبی به حرف بیاید:

ـ خاتون! این‌جا، یه بوی دوست داشتنی و خوشایند رو حس نمی‌کنید!؟ یه بویی که....

خاتون تبسمی کرد و ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت:

ـ یه بویی که خاص و مطبوعه!

ـ بله، واقعاً همین‌طوره!

ـ بوی چوبِ صندل و تنباکو که قاطی می‌شه، می‌تونی این بو رو استشمام کنی! این اتاق کمی رطوبت داره، تو هوای مرطوبم این بو شدیدتر می‌شه، آخه همه‌ی اسباب و اثاث این اتاق از چوب صندل اصل ساخته شدن، حتی قفسه‌های کتابخونه! گاهی که هوس دو پُک قلیون می‌کنم، جواهر واسه‌ام قلیونی چاق می‌کنه و می‌یاره این‌جا. (به قلیانی که روی میز کنار دستش بود، اشاره کرد) نگاه، این قلیون اسدالله میرزاست که برام خیلی با ارزش و قیمتیه!

آهی کشید و با صدایی گرفته و از پشت دیوار خاطراتش ادامه داد:

ـ این‌جا اتاق پر خاطره‌ایه واسه‌ام! هر وقت دلم می‌گیره می‌یام این‌جا، آلبومی ورق می‌زنم، قلیونی می‌کشم یا به موسیقی گوش می‌دم. به دستگاه گرامافون قدیمی گوشه‌ی سمت راست اتاق که ماهنوش تازه متوجه آن شده بود، اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ گوش دادن به یه تصنیف قدیمی، گاهی هم چند قطره اشک، دلم رو باز می‌کنه. به هر حال هرازگاهی آدم باید صیقلی به روح خسته‌اش بده!

ماهنوش با رخوتی خاص دوباره چشمی به اطراف چرخاند و با اشتیاقی که روحش را قبضه کرده بود، گفت:

ـ انگار اسباب اثاثیه‌ی این اتاق می‌خوان به حرف بیان. این‌جا یه جور خاصی آرامش می‌ده، یعنی.... یه حال و هوای معنویِ خاص و عجیب، آدم رو احاطه می‌کنه که انگار توی اون فضا معلق می‌شی!

تبسم معنی دارِ روی لب‌های خاتون غلیظ‌تر شد و با لحن گیرایی جواب داد:

ـ خوشحالم که تونستی حال منو درک کنی! کمی عجیبه ولی این درست همون حال و هواییه که توی این اتاق به من دست می‌ده! می‌دونی دختر، شاید علتش این باشه که توی این اتاق، قرآن زیاد تلاوت شده! آخه شوهر مرحومم، قاری قرآن بود. منم گاهی که این‌جا می‌یام، مثنوی می‌خونم، گاهی هم کمی کلام خدا رو تلاوت می‌کنم، بعضی مواقع هم سجاده‌ام رو همین‌جا پهن می‌کنم و مشغول عبادتِ حضرت حق می‌شم. آخه به قول تو، این جا یه حالِ خاص و خوبی به آدم می‌ده!

نفسی تازه کرد و با رضایت ادامه داد:

ـ واسه خاطر همین حال و هوای خاص بود که تو رو آوردم این‌جا تا راحت‌تر بتونی برام دردِ دل کنی! می‌خوام بیشتر از زندگیت بدونم، پس بسم‌الله!

ماهنوش هم نفس عمیقی کشید، پلک‌هایش را لحظه‌ای فرو بست و دوباره از هم گشود، بعد با چشم‌هایی که نم اشک در آن نشسته بود، گفت:

ـ زندگیِ من، چیز جالب و گفتنی توش نیست خاتون.... هیچی!

خاتون با اطمینان سری به آهستگی خم کرد به علامت تشویق او و زیر لب جواب داد:

ـ تو واسه‌ام مهمی، همینه که می‌خوام بیشتر ازت بدونم!

ـ چی دوست دارید بدونید؟

ـ از خودت، خانواده‌ات، ازدواجت! خلاصه هر چیزی که مربوط به تو باشه، برام شنیدنیه. اول از همه بگو بدونم چند سالته؟

ماهنوش با لبخندی تلخ جواب داد:

ـ به خودم باشه می‌گم هفتاد هشتاد سال رو شیرین دارم، یعنی وقتی زندگی به آدم سخت بگذره، هر سال که می‌یاد و می‌ره به اندازه‌ی ده سال به عمر آدم اضافه می‌شه ولی.... تو شناسنامه بیست و پنج سالمه!

نگاه غمگینش روی صورت منتظر خاتون لغزید. باز هم زهر خندی گوشه‌ی لبش را لرزاند و ادامه داد:

ـ باشه، می‌گم! هر چند یادآوری خاطرات تلخی که دارم، چندان برام راحت نیست ولی واسه خاطر گل روی شما، چشم! خُب،... از پدرم شروع می‌کنم که سرهنگ بازنشسته‌ی شهربانی بود ولی به خاطر ارث و میراثی که از پدر بزرگ مرحومم بهش رسیده بود، وضع مالیه نسبتاً ایده‌آلی داشت. خدا بعد از سه تا پسر کاکل سری، یه دختر چادر زری بهشون داده بود که من باشم! این شد که یه جورایی لوس و نُنُر بار اومده بودم. حالا خیلی هم نه ولی خب، تقریباً هر وقت هر چی می‌خواستم با یه اشاره اونو به دست می‌آوردم و همه چی برام حی و حاضر بود. اون موقع‌ها، به قدری توی ناز و نعمت غرق بودم که اصلاً نمی‌دونستم معنی نداری و فقر و غم و غصه، چی هست! منظورم اینه که واقعاً نمی‌دونستم چنین شرایطی هم شاید وجود داشته باشه. همون سالی که دیپلم گرفتم، تونستم وارد دانشگاه بشم. دانشکده‌ی هنر و همون رشته‌ی

مورد علاقه‌مو خوندم که در رابطه با طراحی داخلی و تزئینات ساختمونی می‌شد، اینم می‌دونستید!؟

ـ می‌دونم چی خوندی و به چه چیزایی علاقه داری ولی دوست دارم خودت بیشتر برام بگی!

ماهنوش با نگاهی که دوباره کمی سر در گم و گیج شده بود، زن پیر را برانداز کرد و گفت:

ـ هر چند بازم نمی‌دونم این چیزا رو از کجا در مورد من می‌دونید ولی خب، باشه من ادامه می‌دم. به هر حال بعد از ورود به دانشگاه، به خاطر نبوغ و استعدادی که از خودم نشون می‌دادم، خیلی زود جای خودمو به عنوان شاگرد نمونه‌ی اساتید دانشگاه‌مون باز کردم و چون همیشه بهترین پروژه‌ها رو با کیفیت بالا ارایه می‌دادم یه جورایی همیشه توی چشم بودم! خلاصه این وضع ادامه پیدا کرد و من جز درس و کارای مربوط به اون دنبال هیچ چیز دیگه‌ای نبودم تا وقتی که سر و کله‌ی یکی از دانشجوهای شهرستانی توی دانشگاه‌مون پیدا شد. اون در واقع به عنوان مهمون واسه یه ترم به دانشکده‌ی ما انتقالی گرفته بود. همین هم شد سرآغاز بدبختی‌های من! تقریباً هم زمان با ورود این تازه وارد، بیماری سختی هم گریبان مادرمو گرفت و ظرف یکی دو ماه، مادرم رو از دست دادم. مادرم سرطان پیشرفته‌ی خون داشت و ماها وقتی متوجه شده بودیم که دیگه کار از کار گذشته بود و مادر نازنینم از دست‌مون رفت! پدرم، برادرام رو یک به یک فرستاده بود خارج از کشور که اون جا درس بخونن. یکی‌شون هلند بود و دو تای دیگه رو فرستاده بود آلمان. بعد از فوت مادرم، من موندم و پدری که به شدت توی خودش بود و حال و روز خوبی نداشت. تو این ماجرا، به قدری دچار کمبود محبت شدم و خلاء احساسی منو تو خودش کشیده بود که با چهار تا کلمه‌ی محبت‌آمیز و پر

احساسی که بهروز زیر گوشم خوند، همه‌ی دل و دینمو باختم. بهروز همون دانشجوی مهمان بود.

پول و پله‌ای تو دست و بالش نداشت ولی در عوض، هم خوش شکل و شمایل بود، هم سر و زبون چرب و نرمی داشت و بیشتر از هر چیز با همون چرب زبونی‌هاش بودکه منو شیفته‌ی خودش کرد، طوری که دیگه هیچ مردی نمی‌تونست در مقابل اون به چشمم بیاد! وقتی اون ترم تموم شد، بهروز برگشت شهرستان و من از غصه‌ی دوری و دلتنگی بیش از حد، دچار افسردگی شدم! آخه فقط تلفنی می‌تونستیم با هم در رابطه باشیم و گاهی هم هر یکی دو ماه یه بار واسه یه روز می‌اومد تهران تا منو ببینه. پدرم که نمی‌دونست دلیل واقعی افسردگی من چیه و فکر می‌کرد از سر تنهایی و بی‌کاری به این روز افتادم، در کنار دانشگاه، منو توی یه آموزشگاه هنریِ دیگه هم ثبت نام کرد. می‌خواست چند روزی در هفته، بعد از ظهرها رو اون‌جا بگذرونم و به اصطلاح خودش، وقتم پر بشه تا به جای غصه خوردن بی‌دلیل و یه گوشه نشستن، فعال و شاداب بشم! می‌دونست که به کارای هنری خیلی علاقه دارم و خب این کارش چندان هم بد نبود ولی رابطه‌ی منو بهروز به شکلی مخفیانه همچنان ادامه داشت و عشق‌مون روز به روز داغ‌تر می‌شد تا این که ترم آخرِ من از راه رسید. بهروز درسش زودتر از من تموم شده بودو به گفته‌ی خودش واسه خاطر با من بودن، اومده بود تهران. داشت دست و پا می‌زد بلکه یه دفتر کوچیک تو تهران بزنه و در همون حین و بین هم خودش به تنهایی اومد خواستگاری از من اما پدرم از بیخ و بن مخالف این ازدواج بود. طوری که تا آخرین نفس مقاومت کرد و روی حرفش ایستاد. تازه اون موقع بود که فهمیدم پدرم مدت‌هاست که قصد مهاجرت به آلمان رو داشته. یعنی بعد از فوت مادرم با کمک برادرام، دنبال ردیف کردن کارامون بوده تا

بتونیم برای همیشه بریم آلمان و همون‌جا موندگار بشیم. ظاهراً واسه خاطر این کار هم خیلی خرج و مخارج کرده بود و ازدواج منو بهروز یعنی پایانی برای همه‌ی اون برنامه‌ریزی‌ها! به هر حال وقتی دید که حریف من نمی‌شه، تهدیدم کرد که اگه دست از این بچه بازی‌ها برندارم و با بهروز ازدواج کنم، دیگه تا آخر عمرش اسمی از من نمی‌یاره و برای ابد فراموش می‌کنه که دختری به نام ماهنوش داشته!

زیر چشمی لحظه‌ای به چهره‌ی در هم و گرفته‌ی خاتون نگاه کرد، نفسی چاق کرد و باز ادامه داد:

ـ گیج و حیرون مونده بودم که چی کار باید بکنم؟ یه طرف عشق عجیبی که به بهروز داشتم بود، یه طرف دیگه هم خونواده‌ام. راستش تا اون سن رسیده بودم، هرگز هیچ کدوم از ماها روی حرف پدرمون حرفی نزده بودیم! در واقع پدرم توی محیط خونه هم یه سرباز خونه درست کرده بود و همه‌ی ماها حتی مادرم، همیشه گوش به فرمانش بودیم. البته تا وقتی مادر زنده بود، اوضاع اون‌قدرا هم بد نبود. یعنی گاهی مادر با ترفندهای زنونه خودش، پدر رو نرم می‌کرد و سعی می‌کرد تا ماها رو در رسیدن به خواسته‌هامون کمک کنه. پدر هم با تموم خشونت و سخت‌گیری‌هاش، عاشقانه به مادرم علاقه داشت. واسه همین همیشه با یه خواهش جدی یا تقاضای ملتمسانه مادر، همه چی به نفع ما عوض می‌شد و پدر به نحوی که باز هم یادمون نره که هنوز توی سرباز خونه هستیم، اختیارات‌شو به همسرش تفویض می‌کرد!

با گفتن این حرف آهی از سر حسرت کشید و در سکوت به دست‌هایش که روی پاهایش محکم در هم گره خورده بود، خیره ماند.

خاتون با مهربانی گفت:

ـ مادرت زن خوشبختی بوده که همسرش تا این حد بهش احترام

می‌ذاشته!

ماهنوش با تردید جواب داد:

ـ نمی‌دونم، حتماً بوده! یعنی... هیچ وقت شکایت یا گِله‌ای از زبونش نشنیده بودم. همیشه با احترام از پدرم حرف می‌زد و تا حدی که می‌تونست روی حرف پدر حرفی نمی‌زد و اگه هم لازم بود تا اظهار نظری کنه، به قدری ملایم و نرم از پدر چیزی رو می‌خواست که اون مرد عبوس و جدی مثل موم جلوش نرم می‌شد و به سرعت خواسته‌شو اجرا می‌کرد. می‌دونید تا جایی که یادمه، مادرم معتقد بود که مرد از جنس آتشه و زن از جنس خاک! می‌گفت واسه خاموش کردن آتیش نباید حتی از آب استفاده کرد چون بوی دود و دمش همه‌جا رو برمی‌داره بلکه باید خاک ریخت رو آتیش تا بدون دود و دم خاموش بشه طوری که، نه جایی آتیش بگیره، نه دود و دمش همه رو خفه کنه!

خاتون لبخندی به روی او زد و با اطمینان گفت:

ـ دیگه مطمئن شدم که مادرت زن با سیاست و با درایتی بوده!

ماهنوش نگاهی غمناک به صورت پیرزن کرد و با حسرت جواب داد:

ـ حیف که زود از دست‌مون رفت! اگه اون بود، شاید کارِ من به این‌جاها نمی‌کشید. من به هیچ وجه رگِ خواب پدرمو تو دستم نداشتم واسه همینم واقعاً نتونستم به طریقی رضایتشو برای ازدواجم با بهروز کسب کنم. اول می‌خواستم برای مدتی با پدر همراه بشم و به آلمان برم بلکه آروم آروم راضی بشه اما بهروز به قدری آه و ناله کرد و قسم و آیه خورد که اگه رهاش کنم و برم اِل می‌کنه و بِل می‌کنه[1] و دست به خودکُشی می‌زنه و این حرفا که دلم رو ریش ریش کرد و ناچار شدم تا تو روی پدرم بایستم!

۱ـ اِل کردن و بِل کردن: برای تطمیع یا تهدید می‌گویند به معنی چنین و چنان کردن.

سری از روی تأسف تکان داد و با لحنی پر افسوس ادامه داد:

ـ این‌طوری شد که من این‌جا موندگار شدم و پدرم رفت! بهروز معتقد بود که بالاخره پدر نرم می‌شه و وقتی ببینه دیگه کاری از دستش برنمی‌یاد و ما زندگیِ خوبی داریم، دلش به رحم می‌یاد و باهامون آشتی می‌کنه ولی.... نکرد! آخرین بار، روز عقدم اونو دیدم و دیگه هیچ وقت ندیدمش. با پای خودش اومد توی محضر و تو یه مراسم ساده و سوت و کور و علیرغم نارضایتی قلبی، به زبون اقرار به رضایت کرد و من به عقد بهروز در اومدم! تو محضر به بهروز گفت که، «ماهنوشو از امروز دست تو سپردم، قدرشو بدون!» بغض کرده بود واسه همین دیگه ادامه نداد. جلوی درِ محضر به من گفت، «بیا خونه و هر چی که تا امروز مال خودت بوده رو با خودت ببر ولی منتظر جهیزیه نباش!» دلم برنمی‌داشت چیزی با خودم ببرم، یعنی غرورم اجازه نمی‌داد ولی بهروز به زور وادارم کرد تا برم. نمی‌خواستم از روز اول باهاش مخالفت کنم و از سر ناچاری رفتم خونه. چند تیکه از وسایل به درد بخور اتاقم که شامل یه کامپیوتر و میزش، یه کتابخونه کوچیک و یه فرش تبریز شش متری بود رو با خودمون بردیم. غیر از اوناکمی هم خرت و پرت و لباس بود. لحظه‌ی آخر هم پدر، جواهرات مادرم به علاوه‌ی دفترچه‌ی حساب پس اندازم و سوئیچ ماشینم رو بهم بخشید. تو دفترچه‌ام، نزدیک یک میلیون پول نقد داشتم و ماشینم یه پراید مدل جدید بود! خلاصه، همه‌ی سهم من از زندگی پدریم همینا بود که گفتم! دَم آخر قبل از خداحافظی، وقتی بهروز رفته بود تا خرت و پرتای اتاقم رو بار وانتی که آورده بود بکنه، پدرم لحظه‌ای در آغوشم کشید و گفت «با این که زندگی خودتو منو به آتیش کشیدی ولی بازم دلم راضی نشد که دست خالی بفرستمت، اگه بخوای می‌تونی با پول ماشینت یه چیزای اولیه واسه خونه‌ات تهیه کنی. البته توی دفترچه‌ات هم یه جزئی پولی هست ولی

به جواهرات مادرت دست نزن! چون علاوه بر این که یادگارِ اون خدابیامرزه، می‌تونه پشتوانه‌ی خوبی برای آینده‌ات باشه!» بعد آهی کشید و گفت «جواهراتت رو واسه روز مبادات نگه دار چون دلم گواهیه خوبی نمی‌ده و به شدت از این مرد می‌ترسم! تو با نادونی، تجربه‌ی چند سال سابقه کار منو توی شهربانی نادیده گرفتی و ندیده و نشناخته این مرد رو واسه زندگیت انتخاب کردی اما تقریباً شک ندارم که این پسر، فقط به خاطر موقعیت مالی و خونوادگیت اومد سراغِ تو. وقتی هم ببینه دیگه از ریخت و پاشای قدیم خبری نیست، تازه خود واقعیشو نشونت می‌ده! حالا هم برو به امان خدا ولی اینو بدون با تمام وجودم متأسفم که جلوتو نگرفتم و گذاشتم تُو دست این مرد اسیر بشی! من.... من، اون‌قدرا هم که نشون می‌دادم قوی نبودم! لااقل در مقابل تو.... هیچ وقت قوی نبودم. اگه هم بالاخره به این وصلت رضایت دادم از سرِ ترس بود! ترسِ این که مبادا تو از من متنفر بشی، نذاشت تا نجاتت بدم و از این بابت متأسفم دخترم!» بعد از اون دیگه حرفی نزد و من بی‌دریغ پشت دست مهربونشو بوسه بارون کردم و کمی بعد با چشم‌های پر آب و قلبی شکسته واسه همیشه از خونه‌مون زدم بیرون. اون روز باور نمی‌کردم که همون روز بشه آخرین باری که تونستم پدرم و اون خونه رو ببینم! دو روز بعد با هزار شور و شوق برگشتم خونه‌مون اما متوجه شدم که پدرم، همون نیمه شب برای همیشه رفته آلمان!

به این جای قصه‌اش که رسید، سیل اشک‌هایش رها شد و لب‌هایش چنان مرتعش شد که قادر به ادامه‌ی حرف نبود!

خاتون با محبت و دلسوزی دلداری‌اش داد و گفت:

-ماهنوش جان، گریه نکن مادر، ایشالا همه چی نم‌نمک درست می‌شه!

-چه‌طوری خاتون؟ منه بدبخت جای گریه باید خون گریه کنم! می‌بینید

به چه روز فلاکت باری افتادم؟ چه‌طور می‌تونم گریه نکنم!؟

تبسمی محو روی لب‌های خاتون نشست و با آرامشی که در صدای ضعیفش بود، جواب داد:

ـ هر چقدر هم گریه کنی، هیچ کدوم از این مشکلاتت حل نمی‌شه! گذشته‌ها گذشته، پس از حالا فقط به فکر آینده‌ات باش دخترم!

ماهنوش با صدایی که از شدت ضعف و لرزش به این می‌ماند که از ته چاه در می‌آید، گفت:

ـ خام حرفای بهروز شدم و فکر کردم عاقبت پدرم از خر شیطون پیاده می‌شه و باز من می‌شم همون ماهنوش دُردونه‌ی بابا! اما اون رفت و دیگه هیچ وقت،... هیچ وقت سراغی از دُردونه‌اش نگرفت!

خاتون با زیرکی و درایت جواب داد:

ـ شاید هم خواسته و نتونسته تو رو پیدا کنه!

ـ فکر نمی‌کنم!

صدای هق هقش نمی‌گذاشت حرف بزند، ناچار از روی میز وسط، لیوانی آب برداشت و آن را سر کشید. بعد از آن، کمی آرام گرفت و توانست حرفش را ادامه دهد.

ـ فکر نمی‌کنم دیگه حتی ماهنوش و به خاطر هم بیارن! من واسه برادرام نامه نوشتم، به همون آدرسی که ازشون داشتم اما هیچ وقت جوابی برام نرسید، هیچ وقت! احتمالاً پدرم نذاشته که اونا جوابی به نامه‌هام بدن، مگه این که محل زندگی‌شونو عوض کرده باشن که باعث شده باشه نامه‌هام بهشون نرسه اگه نه، یعنی نخواستن که جوابمو بدن!

خاتون با لحن خاصی پرسید:

ـ اونا چی؟ اونا آدرسی از تو داشتن؟

ـ خونه رو که نه، چون خیلی زود جا به جا شدیم ولی آدرس شرکتو داشتن، یعنی به آدرس شرکت براشون نامه نوشته بودم که اگه جوابی دادن، برگشت نخوره!

خاتون با همان لحن مهربان و نگاهی که تأسف از آن می‌بارید، گفت:

ـ با این که تو جوونی کردی ولی مطمئنم که پدرت اون قدر سنگدل و نامهربون نبوده که بتونه تنها دخترشو فراموش کنه، من دلم روشنه که به زودی فرجی می‌شه و شاید خیلی زود دیداراتون تازه بشه ولی من هنوزم می‌خوام بدونم که چرا کارت به اون دخمه‌ی تنگ و تاریک کلانتری کشید و در مورد زندگیت با بهروز بیشتر برام بگی!

ماهنوش با صدایی شکسته و رنجور، به قصه‌ی زندگی‌اش ادامه داد و گفت:

ـ بعد از رفتن پدرم، همه چی آروم آروم رنگ عوض کرد. بهروز دیگه اون جوون عاشق و مجنون قبلی نبود! طبق حدسی که پدرم زده بود، تاریخ مصرفِ ماهنوش منقضی شده بود و بعد از اون زندگیم به جهنمی تبدیل شد که همیشه تو آتیشش می‌سوختم!

ـ خونواده‌ی بهروز چی، اونا با این ازدواج موافق بودند!؟

ماهنوش نفس عمیقی کشید و همراه با ستردن قطرات اشک از زیر پلک‌هایش به آرامی جواب داد:

ـ از اول آشناییمون، گفته بود که خونواده‌اش رو توی بمبارون‌ها از دست داده و از دارِ دنیا فقط یه عمه‌ی پیر داره که چند ساله علیل و زمین‌گیر شده ولی همه‌اش دروغ بود، یه دروغ محض!

ـ یعنی خونواده داشت؟

ـ بله، اونم چه خونواده‌ایی! مادرش برای بهروز دختر خواهرشو در نظر

داشته واسه همین وقتی از ازدواج ما مطلع شد، سایه‌ی منو با تیر می‌زد! منم وقتی به حقیقت پی بردم که بهروز همه‌ی پولای حساب پس‌اندازمو بیرون کشیده بود، ماشینم رو فروخته بود و حتی جواهرات مادرمو به ضرب زور ازم گرفته بود تا به پول نقد تبدیل‌شون کنه! با پول خوبی که به دستش رسید، تونست دفتر کوچیک و جمع و جوری توی یکی از خیابونای مرکزی شهر واسه خودش دست و پا کنه و بعد از اون بود که از راز خونواده‌اش با خبر شدم! در واقع بهروز شهرستانی نبود و فقط به خاطر درسش رفته بود شهرستان، یعنی اون‌جا قبول شده بود!

نگاه ماهنوش به زمین خیره ماند و در حالی که انگار از زمان و مکان جدا شده است، زیر لب زمزمه کرد:

ـ خونواده‌اش تو همین شهر، توی یکی از محله‌های جنوبی زندگی می‌کردن. یه خونواده‌ای شلوغ و پرجمعیت، بهروز و تنها برادرش باید خرج پدر مادر و پنج تا خواهرشو می‌دادن، آخه پدرش یه زنه دیگه هم داشت واسه همین اگه پولی از پسراش نمی‌گرفت. هنر کرده بود! پدرش از اون زنش هم چهار پنج تایی بچه داشت که همه کم سن و نابالغ بودند! یک ماه بعد از ازدواج بود که سر و کله‌ی مادرش و دو تا خواهر شوهر بزرگام پیدا شد. انگار تازه فهمیده بودن که بهروز ازدواج کرده! بی‌خبر اومدند و سه تایی، تا تونستند منو زیر مشت و لگد و ناسزا گرفتن و رفتن به امان خدا!

خاتون با نگاهی غمگین‌تر از قبل به صورت بی‌رنگ ماهنوش زل زد و پرسید:

ـ بهروز هیچ کاری نکرد؟

ـ چرا! اونا وقتی اومدن که بهروز خونه نبود ولی وقتی اومد خونه و دید که یه سره دارم لعن و نفرینشون می‌کنم، دو تا سیلی و چند لگدِ جانانه هم از

خودش نصیبم شد.

-پس دستِ بزن هم داشته!؟

-از همون چند روز اول داشت ولی فقط به یه سیلی اکتفا می‌کرد اما بعد از اون ماجرا، دیگه حرمتی میونمون نمونده بود و این کار رو براش آسون‌تر کرده بود!

خاتون باحرص لبش را به دندان گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

-«لا اله الا الله؛ الله اکبر!»

ماهنوش بی‌حوصله دو قطره اشکی که دوباره از گوشه‌ی چشمش سُرخورده بود را با سر انگشت گرفت و چند نفس پی‌درپی و عمیق کشید بلکه کمی آرام شود. همان لحظه، تقه‌ای به در خورد و جواهر با ظرف بلوری مملو از میوه‌های فصل وارد اتاق شد.

ماهنوش عجولانه دستی به گونه‌هایش کشید تا حتی ردی از اشک بر روی آن‌ها نماند که البته همین واکنش او، از دید جواهر پنهان نماند. خاتون به علت حضور جواهر سکوت کرده بود و جواهر در حین پذیرایی و تعارف ظرف میوه به ماهنوش، او را به دقت از نظر گذراند. خاتون که می‌دید، ماهنوش از حضور جواهر در اتاق معذب شده است، به آرامی او را صدا کرد و گفت:

-دستت درد نکنه جواهر، بذار روی میز خودمون برمی‌داریم، تو می‌تونی بری!

جواهر با زرنگی و بی‌آن که نگاه کنجکاوش را از چهره‌ی ماهنوش جدا سازد، جواب داد:

-چشم خاتون!

اما از جایش تکان نخورد. خاتون دوباره او را صدا زد و جواهر با

نارضایتی دل از نگاه کردن به صورت ماهنوش کند و رو به خاتون گفت:

-راستی خاتون، تا یادم نرفته بگم که شازده تماس گرفته بودن و می‌خواستن با شما صحبت کنن!

خاتون حیران و متعجب پرسید:

-پس چرا خبر ندادی!؟

-وقتی خبردار شدن که مهمون دارید، فرمودند کار چندان مهمی نداشتن و فقط می‌خواستن عرض ادبی کرده باشن! البته خودشون خواستن که مزاحم شما و مهمون‌تون نشم، باور کنین من بی‌تقصیرم!

خاتون با ناراحتی چشمی چرخاند و گفت:

-خیلی خُب، الساعه با کامران تماس بگیر و بگو ساعت چهار توی عمارت خودش منتظرش هستم!

جواهر متحیر و گیج پرسید:

-چرا مثل هر روز، خود شازده تشریف نمی‌یارن اینجا!؟

-جواهر!؟

جواهر با سماجت ادامه داد:

-آخه شما با این حال و احوال مریض، اونم توی این هوای سرد، چه‌طوری می‌رین اونجا!؟

خاتون با لحنی تند و بی‌حوصله پرسید:

-نمی‌بینی مهمون دارم!؟

ماهنوش دستپاچه و شرمنده، پا در میانی کرد:

-خاتون، محض رضای خدا توی خونه‌ی خودتون راحت باشید! دوست ندارم با اومدنم به این‌جا اسباب زحمت شما باشم، من می‌تونم تا وقتی که شما مهمون دارید اتاق بالا بمونم، این که مشکلی نیست!

خاتون نیم نگاه پر شماتتی به جانب جواهر کرد و رو به ماهنوش گفت:

-واسه راحتی تو گفتم فعلاً کسی نیاد تا کمی به محیط این‌جا عادت کنی وگرنه بعدها خودت می‌بینی که این مهمون در واقع یه جورایی صاحب خونه‌ست و مهمون محسوب نمی‌شه! حالا سر فرصت خودت همه چی رو می‌فهمی.

بعد رو به جواهر گفت:

-به کامران پیغام بده ساعت چهار همین جا منتظرش هستم، می‌تونی بری!

جواهر سری به علامت اطاعت خم کرد و با اکراه و از سر اجبار، راه خروج از کتاب خانه را در پیش گرفت. به محض جفت شدن لنگه‌های در پشت سر جواهر، خاتون به زبان آمد و گفت:

-نترس دختر! این ادا اطوارای جواهر رو جدی نگیر، امثال جواهر و حسینقلی، بعدِ چهل پنجاه سال که توی این دم و دستگاه خدمت کردند، نمی‌تونن خودشونو عوض کنن و هنوز به همون سبک و سیاق قدیم رفتار می‌کنن! باور کن خودِ ما هم اصلاً از این شرایط راضی نیستیم، طفلک کامران!

دستی در هوا چرخاند و با حال خسته و دل‌زده‌ای ادامه داد:

-بنده‌ی خدا به هزار زبون که بگی از این جواهر خواسته که دست از سر این "شازده و میرزا" گفتناش برداره اما جواهر نگون بخت از ترس جوابگو بودن به فروغ السلطنه و امثالُ هُم، دست از پا خطا نمی‌کنه و به همون روش همیشگی رفتار می‌کنه!

چشم‌های لبریز از سوال ماهنوش، نشان از سر در گمی او در خود داشت و خاتون تبسم کنان، اضافه کرد:

-شاید بد نباشه تا تو میوه‌ات رو می‌خوری، نفسی تازه کنی و قبل از ادامه‌ی داستانت، کمی من برات حرف بزنم بلکه تو هم یه جورایی با افراد این

خونه آشنا بشی. بعد دوباره برمی‌گردیم به قصه‌ی ناتمام زندگیِ تو! دوست داری از خودم و اطرافیانم بیشتر بدونی یا حوصله‌ی گوش کردن به حرفای یه پیرزن رو نداری؟

ماهنوش تند و بی‌درنگ جواب داد:

ـ این چه حرفیه خاتون، اتفاقاً خیلی هم خوشحال می‌شم که پای صحبت‌های شیرین شما بشینم. تردید نکنید، من سراپا گوشم!

ـ پس مشغول شو به پوست گرفتن میوه تا من برات حرف بزنم و تو خستگی در کنی!

ماهنوش پرتقالی را از ظرف برداشت و در حینی که توجه‌اش به خاتون بود، گفت:

ـ اینم میوه، حالا بفرمایید که خیلی مشتاق شنیدن حرفاتون هستم!

خاتون کمی روی صندلی چرخدارش جا به جا شد تا در وضعیت راحت‌تری قرار بگیرد و به آرامی شروع به صحبت کرد.

ـ خُب، از همسرم شروع می‌کنم. مرحوم اسدالله میرزا، فرزند یکی از منسوبین به احمد شاه معزول بود. خدا بیامرز، مرد نازنینی بود که توی جوون مردی و انسانیت، زبون زد خاص و عام بود. می‌دونی، اون زمونا مردا حتی بدون داشتن هیچ عیب و علتی هم به راحتی چند تا زوجه اختیار می‌کردند. اما اسدالله، با این که به تأیید چند تا حکیم فرنگی و ایرانیه کار درست، به یقین رسیده بود که عیب و ایراد از منه که صاحب اولاد نمی‌شیم و با وجود فشاری که خونواده‌اش بهش می‌آوردن، زیر بار تجدید فراش نرفت. این مرد، تا آخرین روز حیاتش به من وفادار موند و همیشه نهایت احترام و عزت رو برام قائل می‌شد اما خب، من خودم می‌دونستم که چه علاقه‌ی عجیبی به بچه‌ها داره. واسه همین به خاطر دل پاکی و مهربونیه اسدالله، همیشه با روی

باز از اقوامش و به خصوص برادر زاده‌هاش استقبال می‌کردم تا خونه‌مون رنگ و بوی شادتری به خودش بگیره. به هر حال با وجود سر و صدای بازی و شیطنت بچه‌های اونا هم که بود، سر اسدالله به نحوی گرم می‌شد و دلش خوش بود! البته من خودمم، تک اولاد بودم و با هزار نذر و نیاز برای پدر و مادرم مونده بودم، آخه همه‌ی بچه‌هایی که قبل از من و یا حتی بعد از من به دنیا اومدن به دهه نرسیده، با یه بیماری عجیب غریب که تا آخرش هم کسی نفهمید چه دردی بوده، از بین می‌رفتن.

آه سرد و سنگین خاتون، نشان از دل حسرت زده‌اش داشت و باز ادامه داد:

ـ قهرمان میرزا هم یکی از برادرزاده‌های همسرم بود. اسدالله میرزا، علاقه‌ی خاصی به اون داشت چون خیلی زیاد به خونه‌ی ما آمد و شد می‌کرد و اسدالله سخت بهش عادت کرده بود. قهرمان میرزا آدم خوبی بود، فقط تنها ایرادی که از بچه گی باهاش بوده و هنوزم همین‌طوره، نقطه ضعفیه که نسبت به پول و مادیات داره! با این حال اسدالله چون بهش علاقه داشت، هیچ وقت براشون کم و کسری نمی‌ذاشت و به محض این که دچار کسری بودجه می‌شدند، به دادشون می‌رسید. این که جمع بستم واسه این بود که قهرمان میرزا، تو سن کم صاحب اهل و عیال شده بود. فروغ‌السلطنه دخترعموی قهرمان میرزا به واسطه‌ی یه داد و ستد فامیلی به همسری قهرمان میرزا در اومد، ثمره‌ی ازدواج اینا هم یه پسر به نام کامران میرزا شد اما چیزی نگذشت که فروغ‌السلطنه برای بار دوم باردار شد و کمی بعد هم، کاشف به عمل اومد[1] که خانم می‌فرمایند، "ویار دارم و بعدها هم از عهده‌ی نگهداریِ دونا بچه‌ی شیره به شیره برنمی‌یام!" این شد که پسر کوچیکه، یعنی کامشاد رو

۱- برملا شدن، معلوم شدن.

واسه خودشون برداشتند و بزرگه یعنی کامران رو واگذار کردن به ما!

ماهنوش با تردید و زیر لب تکرار کرد:

ـ واگذارش کردند؟ مگه بچه رو هم واگذار می‌کنن!؟ منظورم اینه که اولاد...

خاتون سری به علامت تفهیم خم کرد و گفت:

ـ می‌فهمم چی می‌گی، اما خب، اونا کامران رو دادند به ما و اون شد پسر اسدالله!

به سختی لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شد و زیر لب نجوا کرد:

ـ چه روزگاری بود، یادش بخیر!... این بچه برای ماها برکت و شادی با خودش آورده بود و اسدالله از خوشحالی تو پوستش نمی‌گنجید. کامران تو خونه‌ی ما و تحت سرپرستیِ اسدالله روز به روز بزرگتر می‌شد و کم‌کم تبدیل شد به همونی که ما آرزوشو داشتیم، یعنی نسخه‌ی دومی از اسدالله میرزا! خدایی بود که از همون بدو ورودش به این عمارت، همه چی پیشاپیش براش آماده می‌شد.

باور نمی‌کنی اگه بگم این بچه، حتی چهار دفعه شیر مادرشو نخورده! از روز دوم به دنیا اومدنش دم به دقیقه می‌دادنش به خانم تاج تا سیرش کنه و از چهار ماهگی هم که دیگه کاملاً به ما سپردنش، خانم تاج شد دایه‌اش و به این ترتیب از شیر پاک خانم تاج تغذیه شد و گوشت به تنش اضافه کرد. خانم تاج زن با خدا و متدین و بی‌نظیریه و به گفته‌ی خودش که من باورش دارم، هر بار خواسته به بچه‌هاش شیر بده، با وضو بوده و بدون آوردن نام خدا، پستون به دهن بچه‌هاش نذاشته! می‌گم بچه‌هاش چون کامران رو به اندازه‌ی پسر واقعی خودش دوست داره و مثل یه مادر براش زحمت کشیده و به اندازه‌ی تنها دخترش بهش رسیدگی کرده!

به این جای حرف‌هایش که رسید، سکوت کرد و ماهنوش که از طرز حرف زدن شیرین و خودِمانی خاتون لذت می‌برد و غرق در شنیدن داستان زندگیِ او شده بود، پرسید:

-پس شما ایشونو پسر خودتون نمی‌دونید!؟

خاتون عجولانه جواب داد:

-چرا چرا، من این بچه رو خیلی دوست داشتم و هنوزم دارم. الان دیگه واسه خودش مردی شده و من به وجودش افتخار می‌کنم اما واقعیت اینه که من براش حکم مادر بزرگ رو داشتم و در واقع همه‌ی زحمتاش به‌گردن خانم تاج بود! یادمه وقتی خیلی کوچیک بود، به تبعیت از خواهر بزرگش، خانم تاج رو مامان صدا زد و همین باعث شد تا آشوبی به پا بشه، نگفتنی!

ماهنوش با حیرت پرسید:

-آشوب واسه چی!؟

خاتون با غیظ دستی در هوا تکان داد و گفت:

-فروغ‌السلطنه نزدیک بود دودمان همه‌مونو به باد بده! بعد از اون قائله، طفل معصوم از ترس فروغ‌السلطنه، تا مدت‌ها کسی رو مامان صدا نمی‌کرد و بعدها به اجبارِ من و خانم تاج، فروغ‌السلطنه رو مادر خطاب کرد تا به امروز!

ماهنوش با لحن خاصی گفت:

-طفلک چقدر براش سخت بوده که به زور باید مادرش رو مادر صدا نمی‌کرده!

خاتون لبخندی از سر تفاهم زد و گفت:

-آره ولی بچه‌ی زرنگی بود، از تمام روابط مادر و فرزندی فقط همین کلمه رو نصیب فروغ‌السلطنه می‌کرد و همه‌ی درد و دل‌هاش، مریض بودناش، شادی و غم‌هاش بین منو خانم تاج تقسیم می‌شد! می‌فهمی که!؟

ـ کاملاً! خب،... بعد چی شد!؟

ـ آره، می‌گفتم، به هر حال با حضور این پسر تو زندگی ما، منو همسرم دیگه از تنهایی در اومدیم و به زندگی دلگرم شده بودیم تا وقتی که به خاطر ادامه تحصیل، اونو فرستادیم فرنگ و باز هم خونه‌مون مثل گذشته‌ها، سوت و کور شد! البته بچه‌های دیگه قهرمان میرزا و برادرش، مظاهر میرزا، بازم به عمارت آمد و شد داشتن اما... دیگه هیچ‌کدوم واسه من و اسدالله، جای کامران رو نگرفتن.

بعد آهسته دستی به چشم‌های نمدارش کشید و ادامه داد:

ـ عاقبت بعد از هفت سال، کامران واسه‌ی همیشه برگشت به وطنش اما حیف و صد حیف که دیگه همسرم نبود تا از حضور تنها فرزند برومندش توی عمارت لذت ببره و با دیدن قد و بالای رشید پسرش که توی باغ قدم برمی‌داره، چشماش برق شادی بزنه!

ماهنوش با دلسوزی پرسید:

ـ یعنی اون مرحوم دیگه نتونست پسر خونده‌اش رو قبل از مرگش ببینه!؟

خاتون با تأثر جواب داد:

ـ چرا، دید! یعنی... چند باری تو فاصله‌ای که اون سرگرم تحصیل بود، ماها رفتیم پیشش، چند باری هم اون اومد ایران ولی خب، اسدالله میرزا علاقه‌ی خاصی به کامران داشت! بزرگترین آرزوش این بود که این پسر برگرده و همه‌ی کسب و کارش رو بسپره به دست‌های جوون و کارآمد تنها پسرش! از سرِ ذوق و شوقی که داشت، یکی دو سال آخر، دست به کار ساخت یه عمارت جدید و نوساز ته همین باغ شد، به امید این که بعد از برگشتن کامران، دست و بالش رو بند کنه و زودتر سر و همسری براش اختیار کنه. آرزوش دیدن بچه‌های کامران بود ولی چه سود که همه‌ی این چیزا، خواب و

خیالی بیشتر نبود! کامران درست یکی دو روز قبل از فوت اسدالله برگشت ایران، در واقع من خبرش کردم که زودتر از برنامه برگرده ایران تا بتونه برای آخرین بار با پدرخونده‌اش، دیداری داشته باشه! کامران هم الحق، ادای دین کرد و با سرعتی غیرقابل تصور خودشو به ایران رسوند. چشم‌های بی‌فروغ همسرم که چند روزی می‌شد غبار مرگ گرفته بود، با شنیدن صدای کامران، از هم باز شد و با دیدن اون، چنان به وجد اومد و قوت گرفت که حتی تونست یکی دو جمله حرف بزنه!

صدایش نوسان خاصی به خود گرفت و نفس‌های منقطع و بریده‌اش باعث شد تا کلامش، آرام آرام نامفهوم شود اما باز هم به حرف‌هایش ادامه می‌داد:

-دروغ نگم، اسدالله بعد از خدا، کامران رو می‌پرستید! از من قول گرفت تا سر و سامون گرفتن کامران، صبر کنم و برای پیوستن به اون.... تعجیل نکنم!... سخت بود برام... خیلی سخت... اما تحمل کردم...تا رو سفید و... دست پر برم.... من....

ماهنوش که متوجه‌ی نفس زدن‌های تند و پی‌درپی خاتون شده بود و می‌دید که به وضع اسف باری دچار رعشه شده است، هراسان از جا پرید. شانه‌های نحیف و لرزان او را با ملایمت میان پنجه‌های ظریفش گرفت و همراه با مشت و مالی که به سر و گردن او می‌داد، با اضطراب و نگرانی گفت:

-دیگه بسه خاتون، حال و احوالتون مناسب این همه هیجان نیست! اجازه بدید بگم جواهر شربت خنکی، چیزی براتون بیاره؟

خاتون به جای پاسخ حرف او و بی‌آن که تغییر جهتی به نگاه خیره و مستقیمش بدهد، زیر لب زمزمه کرد:

-من.... به قولم.... عمل کردم اسدالله!.... دیگه بقیه‌اش... با خودش!... حالا

دیگه... می‌ذاری... بیام!؟ دیگه.... می‌خوام... راحت....

ماهنوش مضطرب و دستپاچه، کنار پای پیرزن زانو زد و سعی کرد توجه او را به خود جلب کند.

ـ خاتون! خاتون!... خاتون جونم، حواستون به من هست!؟

خاتون بی‌توجه به او، به نقطه‌ای مبهم در فضا مات مانده بود و با کلماتی نامفهوم و غیرقابل تشخیص زیر لب نجوا کرد.

ـ انا... و انا.... الی...ه.. راج...عو...!

ماهنوش دیگر معطلی را جایز ندانست، به سرعت به سمت درِ اتاق یورش برد و با تمام قوا، نام جواهر را فریاد کشید.

*****

ساعتی بعد، خاتون در تخت بزرگ و سلطنتی اتاق بستری شده بود. جواهر با چشم‌هایی که مردمکش لحظه به لحظه جا عوض می‌کرد و چهره‌ای که هراس و وحشت از آن می‌بارید، به صورت آرام و بی‌حرکت خاتون چشم دوخته بود.

ماهنوش با گام‌هایی نرم و بی‌صدا، وارد اتاق شد و با اشاره‌ی دست، جواهر را به سمت خودش خواند. زن با تردید از کنار تخت بلند شد و با قدم‌هایی که به زحمت برداشته می‌شد به طرف او رفت و به اتفاق ماهنوش از اتاق بیمار خارج شدند. ماهنوش از نگاه هراسان و لرزش بی‌امان مردمک چشم جواهر حدس زد که تا چه حد این زن کلافه و مضطرب است، ناچار برای تقویت روحیه‌ی او، دستش را با مهربانی میان دست خودش گرفت و گفت:

ـ نگران نباش جواهر، انشاالله بهتر می‌شن، ما فقط می‌تونیم برای سلامتی‌شون دعا کنیم!

ـ حکیم،... حکیم چی می‌گفت؟ خاتونم چش شده!؟

ماهنوش با سری فرو افتاده، زیر لب پاسخ داد:

ـ پایین داشت با مامورای اورژانس حرف می‌زد، من چیز زیادی متوجه نشدم فقط این‌قدری فهمیدم که حال خاتون زیاد مساعد نیست!

همین حرف کافی بود تا کاسه‌ی صبر و تحمل جواهر لبریز کند و دست‌هایش بی‌محابا بر سرش فرود آید و به دفعات محکم آن‌ها را بر سرش بکوبد و نوحه سر دهد که:

ـ اِی خاک عالم بر سرِ من! دیدین بی‌بزرگ‌تر شدیم!؟ ای‌ی‌ی‌وااای... ای وای و صد وای که بی‌سایه‌ی سر شدیم!

ماهنوش که از حرکت ناگهانی او به شدت یکه خورده بود، عجولانه دست‌های جواهر را که حالا دیگر به صورتش می‌کوبید، میان دست‌های خودش گرفت و تند تند گفت:

ـ اِ، اِ، جواهر! این کارا چیه؟ نکن این‌جوری! دکتر می‌گفت احتمالاً خاتون می‌تونه سر و صدای اطرافیانش رو بشنوه، آخه اون که هنوز نمرده! پس چرا نمرده براش عزاداری می‌کنی؟ بس کن تو رو خدا!

جواهر دست از نوحه‌سرایی برداشت و با حالِ خاصی پرسید:

ـ خاتون می‌شنفه؟

ـ آره! یعنی... دکتر این‌طور می‌گفت.

جواهر با تردید پرسید:

ـ پس اگه می‌شنفه و می‌فهمه، یعنی شاید خوب بشه، هان!؟ یعنی دوباره می‌تونه صدام کنه؟... می‌تونه باهام اختلاط کنه!؟

ماهنوش غمگین نگاهش کرد و به ناچار جواب داد:

ـ نه جواهر! این که می‌فهمه، دلیل بر خوب شدنی بودنش نیست! بهتره

قبل از این که دیر بشه، خونواده‌شو خبر کنیم. چه می‌دونم، خواهر یا برادر زاده‌های همسرِ مرحومش یا به هر حال، هر قوم و خویشی که براش مونده رو خبر کن! بالاخره عمر دست خداست و منو تو نمی‌دونیم چه اتفاقی ممکنه برا خاتون پیش بیاد!

جواهر تمام مدت به لب‌های ماهنوش خیره مانده بود و به دقت حرف‌هایش را زیر و رو می‌کرد. با تمام شدن حرف او، صورتش غرق اشک‌های بی‌صدایش شد، ناله‌ای کرد و روی زمین نشست. به ثانیه نکشید که شیون و زاری‌اش را دوباره از سر گرفت اما این بار، با صدایی خفه و کنترل شده:

ـ خاتووونم!.... خاتووونم! خاتووونِ مهربونم! مونس و همدمِ من!

ماهنوش با ناراحتی روی زمین زانو زد، سر شانه‌ی او را محکم تکان داد و گفت:

ـ جواهر، این کار خوب نیست! جای این همه ناله و زاری پاشو برو خونواده‌اش رو خبر کن! می‌ترسم دیر بشه و کار از کار بگذره، پاشو تو رو خدا!

جواهر همان‌طور اشک ریزان، به حالت مویه و زاری، دست و بدنش را مثل گهواره‌ی کودکی به حرکت در آورد و ناله‌کنان، با آهنگی کش‌دار و مأیوس، جواب داد:

ـ کدوم خونوااده؟ کدوم کَس و کاار!؟ خاتووونِ من غریبه!

ماهنوش کلافه و عصبی پرسید:

ـ آخه مگه می‌شه؟ یعنی این زن، هیچ کس و کاری نداره!؟

جواهر، با پَر چارقدش، صفایی به صورتش داد و همان‌طور که رطوبت گونه‌هایش را می‌گرفت، زیر لب نالید:

-چی بگم آخه!؟

ماهنوش دست به جیب مانتویی که به تن داشت برد و یک برگ دستمال کاغذی تمیز از آن بیرون کشید. دستمال را به دست جواهر داد و گفت:

-صورتتو خشک کن!

جواهر دستمال را از او گرفت و پر سر و صدا دماغش را پاک کرد. ماهنوش که دیگر به شدت کلافه و ناامید شده بود، بی‌قرارتر از قبل به او گفت:

-جواهر، تو رو خدا یه فکری بکن! به خدا همین دو ساعت پیش بود که خاتون داشت از یه مشت فک و فامیلاش برام حرف می‌زد، پس اینا کجان که می‌گی خاتون غریبه!؟ اسمش چی بود...؟

دستش را به پیشانی‌اش چسباند و بعد از مکثی کوتاه، به یک باره گفت:

-آهان! یادم اومد. آقای میرزا قهرمان و خانمش که الان اسمش خاطرم نیست و یکی دیگه... کی بود... پسرشونو می‌گم، همون آقای کامران!

جواهر با قاطعیت، حرف او را تصحیح کرد:

-شازده!

ماهنوش چشمی چرخاند و به تأیید حرف جواهر، سری خم کرد و گفت:

-همون... آقای شازده!

دوباره جواهر با تردید پرسید:

-خاتون براتون از قهرمان میرزا و فروغ‌السلطنه حرفی زده!؟

جواهر که انگار داغ دلش تازه شده بود، دوباره محکم بر فرق سرش کوبید و ناله کنان نجوا کرد:

-ای خاکِ دو عالم بر سرت جواهر! فروغ‌السلطنه.... کجایی که ببینی چی به روز خاتونم اومده!؟ ای وای بر من که خاتونم از دست رفت!

ماهنوش محکم‌تر از قبل شانه‌های جواهر را در چنگ گرفت، تکان سختی به او داد و تکرار کرد:

-خب جواهر، چرا حرف گوش نمی‌دی؟ منم که همینو گفتم، می‌گم خبرشون کن بیان ببینن چه بلایی سر خاتون اومده!

جواهر با افسوس سری تکان داد و گفت:

-بیان این جابگن چندمنه؟ بیان بشینن منتظر که کِی این بنده خدا چشماشو هم می‌زاره مبادا یه وقت از قافله عقب بمونند و ارث و میراثی که به چنگ‌شون می‌افته کم از دیگرون باشه!؟ نه خانوم جون!... تو رو جون عزیزت بذار این دم آخری خاتونم به حال خودش باشه! خودتون دارین به زبون خودتون اعتراف می‌کنین که تا حرف همین فروغ‌السلطنه و قهرمان میرزا رو پیش کشیده به این حال و روز افتاده! همین برامون بس نیست!؟ اگه اینا سر برسن، دیگه منم چاره‌ای ندارم جز این که گوش به فرمانشون بشم! اصلاً می‌شم یه جواهر دیگه! جواهرِ حلقه به گوش فروغ‌السلطنه! نمی‌دونم لاکردار[1] چی کار می‌کنه که عین آب خوردن، منو بقیه رو تو مشتش می‌گیره و می‌رقصونه!

ماهنوش که واقعاً دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست در این وضعیت نابسامان و عجیب چه باید بکند، بی‌حوصله سری تکان داد و گفت:

-توی این وضع و حال، تو رو خدا دیگه از خودت قصه به هم نباف جواهرجون! خاتون با اون بنده‌های خدا مشکلی نداشت! همه‌اش داشت از پسر خونده‌اش حرف می‌زد و به خصوص از علاقه‌ی همسرش به اون و لحظه‌ی وداع مرحوم با همین آقای کامران، ببخشید... یعنی همون آقای

۱- بی‌صفت (دشنامی که به طرف بدهند)

شازده یا حالا هر چی که اسمشه حرف می‌زد! بعد از این حرفا بود که بهر حالش به هم خورد!

جواهر دوباره با آه و فغان بر سینه‌اش کوبید و گفت:

ـ الهی جواهر برا غربتت بمیره خاتون! ای وای شازدهه!... کجایی که ببینی بی‌پشت و پناه شدی!؟

بعد هم آه و افسوس کنان ادامه داد:

ـ ای بخت خفته! از بدبیاری روزگار، خانم تاج هم رفته ویلای آبعلی، تا خبرش بدیم و بیاد، هیهاته!

ماهنوش که تا مرز گریه کردن فاصله‌ای نداشت، کم‌کم به التماس افتاد که،

ـ خب جواهر، قربون شِکلت برم، همین آقای شازده رو خبر کن! می‌ترسم این بنده‌ی خدا یه طوریش بشه، بعد بیان یقه‌ی ما رو بگیرند که چرا کسی رو خبردار نکردین؟

جواهر که دیگر کاملاً روی زمین پهن شده بود، با همان لحن پر سوز و گداز جواب داد:

ـ جز شازده، کسی رو نباید خبر کرد!

ـ خب بابا، همونو خبر کن! اصلاً هر کی رو صلاح می‌دونی خبر کن، تو فقط از جات بلند شو و به یکی خبر بده، دیگه فرقی نمی‌کنه کی باشه!

ـ شازده خودش تو راهه! مگه نشنیدین واسه ساعت چهار قرار داشتن؟ تازه قرار هم نداشتن، خودش هر شب به خاتون سر می‌زد، امروز هم چون می‌دونست خاتون مهمون داره کسب تکلیف کرد.

ماهنوش بی‌قرارتر از قبل، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

ـ آخه الان تازه ساعت یک بعد از ظهره، کو تا ساعت چهار؟ می‌ترسم کار از کار بگذره! اصلاً یه فکری! می‌خوای آقای راننده رو...

جواهر میان نوحه سرایی، حرف ماهنوش را اصلاح کرد:

ـ حسینقلی خان!

ماهنوش بی‌حوصله تأیید کرد:

ـ بله، ببخشید همین آقای حسین خان رو بفرستیم دنبالش که زودتر بیاد!؟

ـ حسینقلی خان رفته حکیم رو برسونه، شازده هم شهرستان بود، از همون جا هم تماس گرفته بود، الانم دیگه باید تو جاده باشه!

ماهنوش که می‌دید هیچ‌طوری حریف جواهر نمی‌شود، بی‌اراده از جا کنده شد و خودش را به داخل اتاق خاتون رساند. با آن که از تنها بودن در آن اتاق می‌ترسید اما به ناچار تا کنار تخت خاتون جلو رفت. وقتی بالا پایین رفتن سینه‌ی استخوانی او را دید و از زنده بودنش مطمئن شد، به نرمی کنار بستر او نشست. جرأتی به خود داد و دست استخوانی پیرزن را نوازش داد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خاتون! صدای منو می‌شنوید؟

چهره‌ی بی‌رنگ خاتون همچنان بدون هیچ واکنشی ثابت ماند و او بی‌اراده ادامه داد:

ـ کاش می‌تونستید جواب بدید! دکتر می‌گفت می‌شنوید ولی نمی‌تونید واکنش نشونن بدید! نمی‌دونم شاید هم اصلاً دیگه چیزی نمی‌فهمید و این حرف، تخیلات اون دکترِ پیر بوده! ولی می‌خوام التماس کنم خوب بشید. من از ترس و اضطراب دارم تلف می‌شم به خدا! این جواهر هم که حرف حساب حالیش نیست! شما که خودتون می‌دونید منِ بیچاره توی چه شرایط بدی هستم، لااقل دلتون واسه من به رحم بیاد!

کمی دیگر کنار خاتون نشست اما خاتون همچنان خاموش و بی‌حرکت در جایش دراز کشیده بود. ماهنوش در دل نالید، «خودت هم می‌دونی

بی‌فایده‌ست، خاتون کارش تمومه! ندیدی دکتر چی گفت؟» با این فکر سرش را میان دست‌هایش گرفت و زیر لب نالید:

ـ خدایا، خودت کمکم کن، دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده! از دیشب تا حالا همه‌ی امیدم به این زنِ پیر بود که حالا اونم ناامیدم کرد! لااقل یه کاری کن که جوابگوی دوست و دشمنِ این زن نباشم! خودت که می‌دونی به قدر کافی بدبختی دارم که دیگه به این یکی نمی‌رسه. می‌ترسم این بار به جرم قتل از کلانتری بیان سر وقتم!

آهی کشید و از سر اجبار دوباره پرنده‌ی فکرش به سمت جواهر بال گشود. او تنها کسی بود که هنوز می‌توانست به کمکش بیاید.

با این فکر، از جا بلند شد و به دنبال یافتن جواهر، از اتاق بیرون آمد. جواهر آن‌جا نبود. با احتیاط و قدم‌هایی سبک و بی‌صدا، راهِ پله‌ها را در پیش گرفت و کمی بعد وارد راهرویی شد که برحسب حدس و گمان خیال می‌کرد باید به آشپزخانه منتهی شود. حدسش درست بود اما هنوز چند قدمی با در ورودی آشپزخانه فاصله نداشت که صدای نسبتاً زمخت و محکم حسینقلی خان، پاهایش را سست کرد. به نرمی خودش را به کنار دیوار راهرو کشاند و تقریباً به دیوار چسبید.

ـ دِ مگه نشنفتی زن چی بهت گفتم!؟ دارم بهت هشدار می‌دم مبادا با این دختر اوقات تلخی کنی، وگرنه حساب جفت‌مون با کرام‌الکاتبینِ [1]!

حرف‌های حسینقلی که با لحن خاص و پر توپ و تشری بیان می‌شد، بیشتر ترساندش و چنان خود را به سینه‌ی دیوارِ راهرو فشرد که انگار می‌خواهد داخل آن فرو رود. هنوز نفس نفس زدن‌هایش که از سر التهاب

۱ـ فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند، یکی از سوی راست و یکی از سمت چپ

بود، جا نیامده بود که این بار، صدای ریز و کش‌دار جواهر، در گوشش نشست.

ـ حالا تو هر چی می‌خوای واسه خودت بگو اما من یکی که شک ندارم این دختره نحسه! خاتونم چیزیش نبود که، همچین که دو کلوم با این دختره اختلاط کرد یهو پس افتاد!

ـ جواهر! ارواح خاک ننه‌ام یه کلوم دیگه زِرت و پرت کنی، همچین می‌زنم تو دهنت که ناکار[1] بشی‌ها، مگه زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟ دارم می‌گم باد به گوش آقا برسونه که در مورد مهمونش چه اراجیفی گفتی، بد خوابی برات می‌بینه! بس کن دیگه تاکار دست‌مون ندادی!

جواهر با همان سماجت اما صدای خفه‌تری جواب داد:

ـ آه، تو هم با این سَقِ سیات![2] آخه مرد، این‌جا که غیر ما دو تا بنی‌بشر نیست که بشنفه چی دارم می‌گم، خب منه بخت سیاه نمی‌تونم دو کلوم با شووَرم اختلاط کنم!؟

حسینقلی زیر لب استغفاری کرد و با لحن پر ملامتی گفت:

ـ آخه اینا که اختلاط نیست زن! تو داری به دختر مردم بهتون می‌زنی! از کی تا حالا به تهمت و افترا می‌گن اختلاطِ زن و شووَری!؟ هان!؟

ـ همه‌اش واسه خاطر اینه که فکرم داره بی‌راه می‌ره حسینقلی! منه خاک بر سر فقط نگران خاتونمم! اگه زبونم لال، یه بلایی سر خاتون بیاد، ما دو تا چه خاکی باید به سرمون بریزیم آخه؟

ـ خب منم آشفته خاطرم زن! فکر کردی الان شش گوشه‌ی دلم قرصه که

۱ـ آن که به سبب ضربه یا زخمی از کار افتاده و آسیب دیده شود.

۲ـ کنایه از نفرینی که گیرا شود.

راحت این جا تِلپ [۱] شدم!؟ واسه همینه که می‌گم فی‌الحال [۲] باید هر جفت‌مون گوش بخوابونیم به اوامرشون بلکه اوضاع از این خرابتر نشه! همین دیشب، خودت شاهد بودی که خاتون با اون حال رنجور و بیمارش، چه هول و ولایی داشت بلکه زودتر خودشو برسونه به این دختر! به مولا سرش از خودش نبود مبادا ماهنوش خانوم رضایت نده و باهاش نیاد عمارت! حالا اینا که برات می‌گم رو می‌فهمی یا توی اوهام خودت موندی هنوز!؟

جواهر بی‌توجه به عمق حرف‌های همسرش، آهی از سر افسوس کشیده و گفت:

ـ نمی‌دونم یهو سر و کله‌ی این دختره‌ی فِنگل میناس [۳] از کجا پیدا شد که با اومدنش، انگاری یه گل زغال انداختن وسط زندگی‌مون، اگه نه که خاتون بی‌علت بد حال نمی‌شد!

ـ اوّلندش که من می‌دونم از کجا پیداش شده، دومندِش، تو که بازم داری حرف خودتو می‌زنی! زنِ حسابی، این بار آخره دارم بهت می‌گم، بی‌علت پای این دختر معصومو نکش وسط! همه‌مون می‌دونیم خاتون چه‌قدر این اواخر رنجور و بیمار بوده! آمیزابوالحسن خانِ حکیم هم غیر از این نمی‌گفت! بعد از عیادت خاتون، وقت برگشتن به خونه‌اش داشت برام می‌گفت که خاتون تا امروز هم دزدی خدا نفس کشیده! می‌گفت، از وقتی شازده‌ی بزرگ به رحمت خدا رفته، انگاری چشم خاتون برنمی‌داشته که بعد از اون خدابیامرز، زنده بمونه و خلاصه خیلی وقته که از این عالم دل کنده شده!

۱- اُطراق کردن، جایی ماندن.

۲- در حال حاضر

۳- ظریف و زیبا و دلپسند.

جواهر دستی در هوا تکان داد و با صدایی دو رگه و خشن که از اندام ریز او بعید به نظر می‌رسید، فریاد کشید:

ـ ولش کن این مرتیکه‌ی مُفنگی [۱] تریاکی رو! این دیگه چی چی ازش مونده که بخواد واسه خاتون جانم طبابت کنه!؟ این روزا دماغ آمیزابوالحسن خان رو محکم بگیری، زِرتش قمصور شده![۲] من که...

صدای غرش سهمگین حسینقلی خان حرف جواهر را از هم درید:

ـ اووو...ی زن! حرف دهنت رو مزه مزه کن بعد بیارش به اون زبون لق لقوت! تو رو چه به این غلطا؟ یه کلوم از این حرفای هشت من یه غازت به گوش آقا برسه، بی‌برو برگرد باس جُل و پِلاس‌مونو [۳] بندازیم رو دوش‌مونو راهیه ولایت بشیم! حالا بماند که اگه خود خاتون هم دوباره سر پا بشه و باد به گوشش برسونه که همدم و غمخوار شبانه روزیش، از این راپ و روپ‌ها [۴] به پاکرده، حیثیت و آبروی چندین و چند ساله تو به باد فنا دادی! مگه همین خودِ خاتون نبود که بیشتر از صد بار به زبون خودش گفت، من جز طبابت میزابوالحسن خان، طبابت هیچ حکیم دیگه‌ای رو به خرج برنمی‌دارم! هان!؟

بعد از حرف‌های تند و تیز حسینقلی خان که جواهر را به باد ملامت گرفته بود، تا مدتی هیچ حرف دیگری بین آن دو رد و بدل نشد. ماهنوش از ترس آن که مبادا سر و کله‌ی یکی از آن دو نفر پیدا شود و بفهمند که تمام آن مدت فال گوش ایستاده است، قدمی عقب گذاشت تا هر چه سریعتر از آن‌جا دور شود که صدای حسینقلی خان دوباره پاهایش را به زمین چسباند.

۱- نحیف و رنجور و بی‌حال (حقیر و ناقابل و بی‌ارزش)

۲- سخت عاجز و ناتوان شدن، از پا در آمدن در حد مُردن.

۳- اسباب و اثاث به لحن تحقیر یا به میزان ناچیز.

۴- هارت و پورت، سر و صدای اضافی و گرد و خاک به پاکردن.

-بسه دیگه، این‌قدر آب غوره نچلون! جای این جَر و مَنجَر[۱] بی‌خودی که راه انداختی، می‌رفتی یه سر به خاتونِ بینوا می‌زدی ببینی حال و روزش چه‌طوره؟ از این جا نشستن و قنبرک زدن، چیزی عایدت نمی‌شه، پاشو!

جواهر با صدایی که بر اثر گریه، خش‌دار و دو رگه شده بود، جواب داد:

-حکماً[۲] تو یه چیزایی می‌دونی که از من لاپوشونی می‌کنی! آخه منه خاک بر سر نباید بدونم توی این خونه چی داره می‌گذره!؟

حسینقل با توپ پُر جواب داد:

-نه که نباید بدونی، تو فقط به وظایفت عمل کن، و سلام!

-می‌خوای بگی بعدِ این همه سال خدمت صادقانه به خاتون، حالا که دراز به دراز روی اون تخت افتاده، نباید بدونم دور و برش چی می‌گذره؟ آخه ناسلامتی، من تنها همدم خاتون بودم خیر سرم، نبودم!؟ پس چرا همه چی رو ازم پنهون می‌کنید!؟

-چون دهنت چفت و بست محکمی نداره! چون گاهی اوقات عقلت پاره سنگ برمی‌داره و حرفای بی‌سر و ته زیادی می‌زنی! علی‌الخصوص، وقتی که پای راپورت دادن[۳] به فروغ‌السلطنه بیاد وسط، اون وقته که دیگه پنبه کهنه‌های همه رو قدِ آب خوردنی به باد می‌دی بره پی‌کارش!

جواهر با همان لحن آزرده و صدای بغض آلودش به طعنه گفت:

-دستت درد نکنه حسینقلی خان، حالا دیگه برا ننه‌ی پنج تا اولادت این‌طوری شِلتاق[۴] می‌کنی؟ دست مریزاد مرد، حقاً که خوب مزدم رو

۱- مجادله‌ی لفظی، بگو مگوی توأم با پرخاشگری یا احیاناً مشاجره.

۲- ظاهراً، به احتمال قوی.

۳- برگرفته شده از یک کلمه‌ی انگلیسی به معنی گزارش یا جاسوسی.

۴- دور برداشتن، گرد و خاک به پا کردن.

گذاشتی کفت دستم!

حسینقلی که فهمیده بود تند روی کرده است، با صدایی آهنگین اما پر شفقت‌تر از قبل، به حرف آمد و گفت:

ـ خانم جواهر، شما که والده‌ی محترمِ پنج تا اولاد بنده هستید، باید بهتر از هر کسی بدونید تو این خونه چه خبره! تو خودت می‌دونی که بعد از مرحوم شازده‌ی بزرگ اسدالله میرزا، این خاتونِ بنده خدا، با چه مشقت‌هایی که سر شاخ نشده و دست و پنجه نرم نکرده! خودت خبرداری که این مُرده‌خورای مفت خور، چه نقشه‌ها که واسه این عمارت و اموال خاتون، تو سر شون نداشتند و ندارند، درست نمی‌گم!؟

منتظر جواب همسرش نماند و باز با لحنی محکم‌تر از قبل ادامه داد:

ـ پس اگه خدا وکیلی راست می‌گی که همدم خاتون بودی و همیشه خیر این خونه و خانومشو می‌خواستی، عزت صاحب‌خونه و خودِخونه رو نگه‌دار و هی راه به راه توی کاراشون سوسه[1] نیا! اصلاً تو به چه حقی به خودت جرأت می‌دی که حرف‌شون رو دو کنی و بالای خواسته‌ی اونا حرف مفت بزنی!؟

جواهر زیر لب غرید که:

ـ آخه مگه منه وامونده چه غلطی کردم که بی‌علت بهم بُهتانِ کذب می‌بندی لامروت!؟... من فقط حرفم سرِ این دختره‌ست! راستشو بخوای، همچی ازش خوف دارم آ، که تا چشمم بهش می‌افته یهو هول و ولا می‌افته تُو جونم!

حسینقلی با صدایی خفه و هشدار دهنده گفت:

۱- عملی که باعث اخلال در کار شود. تحریک بر ضد کسی، توطئه، دسیسه.

ـ هوای حرفاتو داشته باش جواهر، ماهنوش خانوم جاش رو چشمهای خاتون بود! حالیته!؟

جواهر با لحنی که بوی حسادت می‌داد، پرسید:

ـ خب اگه حرفت حقه، بگو تا منم ملتفت شم این کیه که خاطرش اینقده عزیزه که از راه نرسیده، پیش خاتون همچین جاه و منزلتی به هم زده! هان!؟

حسینقلی شانه‌ای بالا داد و با خونسردی حرص در بیاوری جواب داد:

ـ باشه تا به وقتش ملتفت بشی فقط اینقدی بهت گفته باشم که چهار صبا[1] دیگه گله نکنی، نگفتی! از من می‌شنفی دور این اراجیف رو یه خط قرمز بکش و همه‌ی این شِر و ورارو بریز تو آب که وقتی حساب دستت بیاد طرف کی بوده و چی بوده، به خودت لعن و نفرین نکنی!

بعد هم دستی به سبیل‌های چخماقی‌اش کشید و در حین تاب دادن گوشه‌ی سبیلش، بادی به غبغب انداخت و ادامه داد:

ـ حالا هم تا دوباره اون روی سگ منو بالا نیاوردی، برو بالا سر وقت خاتون!

جواهر یک بار دیگر تلاش کرد تا بلکه به جواب سوال‌های تمام نشدنی‌اش دست یابد، از این رو، با ادا و اطواری زنانه پرسید:

ـ حسینقلی؟ جون جواهر! (دستی به روی گونه‌اش گذاشت و ادامه داد.) این تن بمیره، حرفات راسته!؟

ـ کدوم حرفا؟

ـ همین حرفات راجع به این دختره، ماهنوش!

حسینقلی خان، حرفش را تصحیح کرد:

۱ـ کنایه از مدت کوتاه، چند روزی.

-ماهنوش خانوم!

جواهر با لحن کش‌دار و پُر طعنه‌ای گفت:

-خب حالا تو هم، همون ماهنووووش خانووووم! خوب شد!؟

حسینقلی سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و در حینی که از زیر ابروهای پر پشتش، چهره‌ی جواهر را می‌پایید، گفت:

-حرفام همه‌اش راست و حسینی بود اما اصلاً شک واسه چی، مگه تا امروز حرف کذب از حسینقلی شنفتی که این بار دوئیم باشه!؟

-نه والا!

-پس دیگه قال رو بِکَن[1] برو ردِ کارت زن، بذار منم به کسب و کارم برسم! باید تا قبلِ رسیدن شازده، برم روغن ماشینو عوض کنم و برگردم. تو هم تا دیر نشده برو سر وقت خاتون، جلد باش![2]

ماهنوش با شنیدن سر و صدای عقب دادن صندلی حسینقلی، به تندی روی پا چرخید و با قدم‌هایی نرم و بی‌صدا اما پر سرعت خود را از آن محوطه دور کرد. چند لحظه بعد، نفس زنان وارد سرسرای بزرگ عمارت شد و روی اولین مبل پَت و پهنی که در سر راهش قرار گرفته بود، پناه گرفت. هنوز نفس‌اش جا نیامده بود که حسینقلی پشت سرش از راه رسید. با دیدن او که رنگ پریده و لرزان، گوشه‌ی مبل بزرگ و پر ابهت خانه‌ی اربابی، کِز کرده بود، مؤدبانه سلام و عرض ادب کرد اما نگاهش حرف دیگری در خود داشت. ماهنوش عجولانه جواب سلام او را داد و نگاهش را از چشم‌های تیز و با تجربه‌ی حسینقلی، دزدید. مرد، با قدم هایی سنگین کمی نزدیک‌تر آمد و در

۱- ختم غائله، به پایان رساندن ماجرا (گفتگو)

۲- (صفت و قید) عجله کن.

حینی که همچنان چهره‌ی بی‌رنگ او را زیر نظر گرفته بود، با لحنی پر محبت اما نگران پرسید:

ـ ماهنوش خانوم! خدای نخواسته اتفاقی پیش آمد کرده!؟

صدای ضعیف و پر لکنت ماهنوش بلند شد که:

ـ نه،... نه!... چه‌طور... چه‌طور مگه!؟

و همان لحظه از ذهنش گذشت، «این مرد از من چی می‌دونه؟ چرا این‌قدر محکم و پابرجا از من دفاع می‌کرد؟ حتی اسمم رو به خوبی به خاطر داره! عجیب نیست!؟»

نگاه زیرک و تیز حسینقلی، یک بار دیگر سر تا پای او را کاوید و با لحنی محکم جواب داد:

ـ اگه جسارت نباشه، رنگ و روتون خیلی پریده‌اس! دل نگران شدم، اگه کاری از دست این حقیر بر می‌یاد، شما فقط اشاره کنید!

ماهنوش با همان لکنت و مضطرب‌تر از قبل جواب داد:

ـ نه!... واقعاً،... نه!

ـ پس لااقل رُخصت بدید جواهر رو خبر کنم یه لیوان شربت قندی، چای نباتی، چیزی براتون بیاره بلکه رفع کسالت بشه؟

ماهنوش از گوشه‌ی چشم چهره‌ی در هم و زمخت او را برانداز کرد و زیر لب جواب داد:

ـ من خوبم، چیزی نیست،... باور کنید!

ـ حسینقلی نگاهش را به پایین پایش دوخت، این پا و آن پایی کرد و در نهایت به ناچار و با لحن ناباوری، گفت:

ـ خب،... اگه می‌فرمایید چیزی نیست،... خیالم راحت باشه که حکماً همین‌طوره! پس... رخصت مرخصی می‌فرمایید!؟

ماهنوش از حرف او یکه‌ای خورد، به زحمت سری تکان داد و با همان زبان الکن جواب داد:

ـ اختیار دارید، شما... بفرمایید، من،... من مزاحم... شما،... نمی‌شم!

حسینقلی با تردید و دو دلی از او دور شد و ماهنوش به محض خروج او از ساختمان، نفس حبس شده‌اش را آزاد ساخت و از فکرش گذشت، «چه بد خُلق بود! یعنی قیافه‌اش این‌طوریه اما... یه جورایی هم مهربون بود انگار!»

ـ اِوا ماهنوش خانوم، خدا بد نده، چرا رنگِ رُخ‌تون این ریختی شده!؟

با صدای جواهر، ماهنوش ناخواسته تکانی خورد و سرش به سمت او برگشت. بعد از شنود ناخواسته‌ی مکالمه‌ی او و حسینقلی، به شکلی ناخودآگاه از جواهر واهمه پیدا کرده بود و حالا با دیدن ناگهانی زن، ترس و اضطرابش دو چندان گشت! هنوز با پلک‌هایی که کمی از حد معمول بازتر بود و نگاهی ترسان او را برانداز می‌کرد که جواهر، قدمی دیگر به او نزدیک شد و دوباره پرسید:

ـ ماهنوش خانم! حواستون با منه؟ خوبید شما؟... چیزی شده؟

ماهنوش که به هیچ وجه خیال یک به دو با او را نداشت، به شکلی غیر ارادی و با همان نگاه غرق ترس جواب داد:

ـ نه...!

ـ نه!؟ مگه می‌شه، قیافه‌تون زار می‌زنه که یه چیزی هست!

ماهنوش به زحمت آب دهانش را بلعید، آرام چند بار پلک زد و با مظلومیت جواب داد:

ـ خب، راستش... فکر کنم،.. یه کم، ترسیدم!

جواهر، نگاه بُرنّده و تیزش را روی چهره‌ی او متمرکز کرد و پرسید:

ـ ترسیدید!؟ از چی آخه؟

ماهنوش چرخی در افکارش زد و به ناچار، به اولین چیزی که به ذهنش رسید، چنگ انداخت:

ـ از خاتون! یعنی... می‌دونی،... من تا به حال کسی رو توی این شرایط، ندیده بودم!

ذهن فعال جواهر، درگیر شد و نگاهش تیزتر! رنگ و روی پریده و تن و بدن لرزان و مرتعش ماهنوش، گواه حرف‌هایش بود!

دل جواهر کمی نرم شد و از فکرش گذشت، «طفلک سن و سالی نداره! حق داره از یه بیمار ناخوش احوال محتضر [1] بترسه!»

مثل همیشه حرف‌های حسینقلی روی او تأثیر خود را گذاشته بود، اگر چه به ظاهر و در همه حال با همسرش یک به دو می‌کرد و به راحتی زیر بار قبول حرف‌های او نمی‌رفت اما در نهایت و در کنج دلش برای او و هم چنین نظراتش، احترامی خاص قائل بود. به همین دلیل هم بود که دلش با ماهنوش، نرم‌تر از گذشته شده بود و این از رفتارش به خوبی مشهود بود.

ـ نترس دختر جون! این شتریه که در خونه‌ی همه‌مون می‌خوابه! خاتون زن مؤمن و با خداییه، به قول حسینقلی خان، با دستِ به خیری که خاتون داشته، تا به امروز اگه شده، نیم متر از بهشت هم باشه به نامش قباله زدن! پس مطمئن باش خاتونم جای بد نمی‌ره!

حرف‌های جواهر، باعث شد تا وضعیت حاد و بحرانی خاتون، دوباره به ذهن ماهنوش هجوم آورد و قلبش بیشتر از قبل در چنگ ترسی موهوم و ناشناخته گرفتار شود. ماهنوش به شدت ترسیده بود، آخرین امیدش بر روی تختِ خاتون، آرام و خاموش خفته بود و کسی بر راز دل او واقف نبود جز

۱- رو به مرگ

پروردگارش! نگاه مأیوس و سَر خورده‌ی ماهنوش روی صورت جواهر، خشک شده بود که شنید جواهر باز هم صدایش کرد:

ـ ماهنوش خانوم! خوبید!؟

ماهنوش به آرامی پلک زد و بی‌آن که جواب او را بدهد، با صدایی محزون و شکسته پرسید:

ـ یعنی واقعاً، خاتون.... داره می‌میره!؟

ـ مرگ حقه خانوم! شما جوونید و زیاد این چیزا رو ندیدید ولی من تا به این سن رسیدم، مرگ و میر زیاد دیدم! وقتی حضرت عزرائیل برای بنده‌ای از بنده‌های خدا، دون می‌پاشه، خواهی نخواهی به دامش گرفتار می‌شی!

پلک‌های داغ و سنگین ماهنوش بر هم افتاد و زیر لب برای خودش نالید:

ـ پس خاتون،... می‌میره!

و تندتر از آن از دلش گذشت، «همه‌ی امید و آرزوهای تو هم به زودی همراه با خاتون دفن می‌شه! دیگه تموم شد ماهنوش، این بار هم بد آوردی و دیگه کارت تمومه!»

از شدت ناراحتی، ترس و اضطراب، رعشه‌ای به جانش افتاد و عرقی سرد بر تنش نشست. جواهر با دیدن حال زار و نزار او کمی جلوتر رفت و عاقبت عاطفه‌ی زنانه‌ی او، بر سوءظن و بدگمانی‌اش پیروز شد، آهسته دستی پشت سرِ لرزان ماهنوش انداخت و او را به خودش چسباند. ماهنوش بی‌اراده چنگ به لباس جواهر انداخت و بیشتر از قبل خودش را به او نزدیک کرد. جواهر بی‌دریغ، دست نوازش بر سر و شانه‌ی او می‌کشید و زیر لب الفاظی به زبان می‌آورد که اگر چه ماهنوش قدرت درک آن‌ها را نداشت ولی آهنگ ملایم صدای زن، آرام آرام روح پریشانش را در بند کشید و کمی بعد دیگر از لرزش و رعشه‌ای که به جانش افتاده بود، اثری نماند. جواهر لبخندی

پیروزمندانه بر لب راند و قبل از آن که ماهنوش از او جدا شود، پرسید:

-بهترید خانوم!؟

ماهنوش به آرامی از او جدا شد، نگاه محزونش را بالا آورد و از صمیم قلب جواب داد:

-ممنونم جواهر،... الان خیلی آروم‌ترم!

جواهر نفس راحتی کشید و گفت:

-الهی شکر که بهترید! بیاید با هم بریم بالا، تا اتاق خودتون همراهی‌تون می‌کنم بعد می‌رم سر وقت خاتونم!

ماهنوش زیر لب زمزمه کرد:

-شنیدم اگه بالای سر محتضر، قرآن تلاوت بشه، برای آرامش روحش خیلی خوبه.

جواهر آهی از سر افسوس کشید و گفت:

-کاش راه می‌بردم[1] بخونم یا لااقل چند سوره از بَر بودم اما هی.... پدر بی‌سواتی بسوزه!

ماهنوش به زحمت آب دهانش را بلعید و با صدایی پر بغض، نجوا کرد:

-من براش می‌خونم.

جواهر یکه‌ای خورد و با تردید پرسید:

-راست می‌گین؟ یعنی دیگه نمی‌ترسید!؟

ماهنوش سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-هنوزم می‌ترسم اما به قول پدرم،... از زنده‌های بد زبون باید بیشتر از اموات بی‌زبون ترسید! علاوه بر اون،... خاتون محبتی به من کرده که اگه

۱- بلد کار بودن، کاری را اداره کردن یا گرداندن.

سال‌ها براش قرآن تلاوت کنم، باز نتونستم دینی که به گردنم گذاشته رو ادا کنم!

ذهن جواهر به یکباره سمت حرف‌های ناروایی که خودش بر علیه ماهنوش گفته بود، سوق پیدا کرد و با کمی تردید از خودش پرسید، «یعنی چیزی از رفتارم فهمیده یا.... نکنه حرفامو شنیده باشه؟» از فکر این احتمال بر خود لرزید و برای فرار از افکارش تند و بی‌معطلی پیشنهاد داد:

-پس به اتفاق می‌ریم سر وقت خاتونم!

دقایقی بعد هر دوی آن‌ها در اتاق بیمار حضور داشتند. جواهر، پس از گذراندن هول و ولای اولیه که بعد از به هم خوردن حال خاتون به او دست داده بود، حالا بسیار معقولانه‌تر رفتار می‌کرد. طوری که انگار تازه توانسته بود، موقعیتی که در آن گرفتار شده‌اند را بپذیرد و برحسب تجربیاتی که داشت، رفتاری مناسب با آن شرایط را در پیش بگیرد. نقطه‌ی مقابل او، ماهنوش بود که هر دقیقه و ثانیه‌ای که می‌گذشت، روح آشفته‌اش ناآرام‌تر می‌شد. یأس و دلهره‌ی از دست رفتن آخرین امید این روزهای ناامیدی‌اش از یک سو و اضطراب ناشی از درک لحظات حادث شدن پدیده‌ای ناشناخته و مرموز، به نام مرگ از سویی دیگر، او را تا به سر حد جنون به وحشت انداخته بود! جواهر با نگاهی به صورت مات او، پی به وضع نامتعادل ماهنوش برد و به همین خاطر با تَر دستی و قبل از آن که شرایط جسمی ماهنوش بدتر شود، او را روی صندلی خالی کنار تخت خاتون نشاند. ماهنوش به سختی دست جواهر را میان هر دو دستش گرفت و لحظاتی دیگر به صورت خاموش خاتون مات ماند که صدای جواهر را شنید:

-قرآن بیارم ماهنوش خانوم؟

ماهنوش بی‌آن که دست او را رها کند، بغض آلود پرسید:

-یعنی واقعاً هیچ کاری نمی‌شه براشون کرد؟

جواهر سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و گفت:

-وقتی پای حضرت عزرائیل وسط می‌یاد کار از دست حکیم حُکما خارج می‌شه، دیگه چه برسه به من و شما!

ماهنوش در حینی که با شنیدن جمله‌ی بی‌عطوفت جواهر، دوباه لرزی بر اندامش افتاده بود، در دل گفت، «این زن به قدری مبادی آدابه که حتی با عزرائیل هم رودرواسی داره و از فرشته‌ی خدا هم با القاب و عناوین یاد می‌کنه!»

-ماهنوش خانوم! کاش می‌شد با صدای بلند قرآن تلاوت کنید که منم بتونم یه چند کلمه‌ای رو به زبون بیارم! خاتونم الان داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، شنفتم در حین سکرات مرگ[1] روح در عذابه و آشفته حال می‌شه! می‌خوام منم برای آرامش خانومم کاری کرده باشم! با این حرف، قرآن بزرگ خاتون را روی زانوهای نحیف ماهنوش گذاشت و منتظر جواب او، به چهره‌اش خیره ماند. ماهنوش دستی بر جلد قرآن قدیمی خاتون کشید و ثانیه‌ای بعد نگاهش را بالا آورد تا در نگاه منتظر جواهر نشست. به آرامی پلکی زد تا او را از جواب مطمئن کند و دوباره توجه‌اش به قرآنی که در دست داشت، جلب شد. بعد از کمی جستجو، سوره‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و بدون کوچک‌ترین درنگی با صدایی لرزان، کلام الهی را بر زبانش جاری ساخت. جواهر با دهانی باز مانده از حیرت و گرفتار حالی بی‌نهایت غریب، بی‌آن که لب از لب بردارد، به دهان کوچک ماهنوش خیره شد. ماهنوش

۱- مرگ، انتقال از دنیا به جهان برزخ است، این انتقال به همراه شدائد و سختی‌هایی است که از آن به سکرات مرگ و گاهی به «غَمَرات مرگ» تعبیر می‌شود.

بی توجه به نگاه حیران و پر آب جواهر، رفته رفته چنان در حال و هوای خود غرق شد که نه تنها ارتعاش ناموزونی در صدایش نماند بلکه صوت دلنواز و روح بخش قرائت قرآنش، بیشتر از همیشه و یا هر وقت دیگری بر دل می نشست! او بی وقفه به تلاوت قرآن ادامه داد تا زمانی که سوره‌ی یاسین را ختم کرد. همین که قرآن را بر هم گذاشت، پیشانی‌اش را به صفحات مبارک آن مماس کرد و بعد بوسه‌ایی نرم روی صفحات بسته‌ی آن نشاند. تازه داشت سرش را بالا می‌آورد که متوجه شد، دست‌هایی دور گردنش حلقه شده و صورتی غرق در اشک، جلوی نگاهش را سد کرد. از این حرکت جواهر به سختی یکه خورد، کمی نیم تنه‌اش را عقب کشید و هراسان پرسید:

-چی شده جواهر؟... خاتون....

از ترس زبانش بند آمد و نتوانست حرفش را تمام کند. جواهر آهسته سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

-خوف نکنید خانوم، خاتون هنوز زنده‌ست!

-پس چی، تو چرا این ریختی شدی!؟

صدای نادم و پشیمان جواهر، همراه با عجز و ناله، بلند شد که:

-منه بی بُته‌ی[1] نادون رو حلال کنید خانوم! به ولای علی دلم داره جزجز می‌سوزه که چرا ناغافلی عینهو این دَدِه مطبخی‌های[2] بی‌اصل و ریشه، هر چی که لایق خودم بوده رو به شما بهتان بستم!

ماهنوش، دست‌های او را از گردنش جدا کرد، آن‌ها را میان پنجه‌هایش گرفت و با اخمی ظریف معترض شد که:

۱- بی عرضه، کسی که جرأت اقدام و عمل ندارد.

۲- ددِه (کنیزی) کنیزی که کارهای آشپزی و آشپزخانه را انجام می‌دهد.

ـ این حرفا چیه؟ مگه من حرفی بهت زدم یا گِله‌ای کردم!؟

جواهر دست‌هایش را از میان پنجه‌های او بیرون کشید، خودش را روی پاهای زن جوان انداخت و با عجز و التماس نالید:

ـ تا حلالم نکنی از جام جُمب نمی‌خورم، تو رو جان مولا، حلالم کن دختر!

ماهنوش که به شدت از طرز رفتار و حرکات او گیج شده بود، به آرامی قرآن را روی عسلی کنار تخت گذاشت و از جا بلند شد. هم زمان، به سختی جواهر را با خود از جا بلند کرد و تند تند گفت:

ـ باشه، باشه، حلال کردم! تو فقط آروم بگیر، خب!؟

جواهر به یکباره از تب و تاب افتاد، صورتش را با پر چارقدش خشک کرد و با لحن محزون و ساده‌لوحانه‌ای اعتراف کرد:

ـ خدا عمر با عزت بهت بده، به خدا اگه حلالم نمی‌کردی، از غصه غم‌باد می‌گرفتم! خدا هم از سر تقصیرات من بگذره که با این سن و سال، اینقده نادونی به خرج دادم! به همون خدایی که همه قبولش داریم خودمم نفهمیدم چرا بی‌عیب و علت وَهم برم داشته بود که زبونم لال از نحوست قدم شما بوده که خاتونم به این حال و روز افتاده!

بعد انگار خودش از حرف‌های خود شرمنده شده باشد، سر به زیر و نادم ادامه داد:

ـ آخه یکی نبود به منه بی‌قابلیت بگه، کسی که اینقده مقبول قرآن می‌خونه که جای حرف و حدیثی نداره! ماهنوش با به خاطر آوردن حرف‌هایی که او در آشپزخانه بر زبان آورده بود، به خوبی می‌دانست که دلیل این همه اظهار ندامت و عذرخواهی جواهر از کجا نشأت گرفته است، به همین خاطر لبخندی محزون بر لب آورد و گفت:

ـ عیبی نداره جواهر، خب تو هم تا حدی حق داشتی، یعنی شاید اگه هر کسی دیگه هم جای تو بود و بلافاصله بعد از پاگذاشتن یه غریبه به خونه‌شون، چنین اتفاقی براشون پیش می‌اومد، همین فکر و خیال‌ها به سرش می‌افتاد! حالا هم دیگه بس کن و خودت رو واسه چهار تا جمله حرف عذاب نده، من چیزی ازت به دل نگرفتم، باور کن!

جواهر ذوق کنان، صورت رنگ پریده و غم گرفته‌ی ماهنوش را چلپ‌چلپ، بوسه باران کرد و در همان حین گفت:

ـ خدا از خانو می کمِت نکنه، رحمت به پستونی که شیر دهنت گذاشته، معلوم شد که چِقَده با کمالاتی! به جان عزیزت وقتی با اون صدای قشنگت قرآن می‌خوندی، نزدیک بود روح از تنم جدا شه. همون وقت به دلم برات شد[1] که اومدن شما به این خونه، سبب خیر و برکت بوده نه اون خُزعبلاتی[2] که منه رو سیاه به هم بافته بودم! حالا هم حکماً باید بهم بگی من چی کار کنم که شش دونگ دلت از من راضی باشه و از سر تقصیرات منه بی‌سَر حرف زن بگذری؟

ماهنوش دستی از سر نوازش بر چارقد جواهر کشید و با ملایمت خاص خودش جواب داد:

ـ باور کن من چیزی به دل نگرفتم ولی اگه بازم دلت رضایت نمی‌ده و دوست داری کاری برام بکنی، بذار ببینم....

فکری کرد و باز با همان لحن ملایم اما پر تأثر ادامه داد:

ـ شاید اگه امشب بعد از نمازت برای مادر مرحومم طلب آمرزش و مغفرت کنی، با هم بی حساب بشیم!

۱ـ خطور کردن، الهام شدن.

۲ـ سخنان بیهوده و باطل و خنده‌دار.

جواهر با دلسوزی پرسید:

ـ مادرتون به رحمت خدا رفتن؟

سر ماهنوش به علامت تأیید خم شد و با حسرت جواب داد:

ـ چند سالی هست که عمرشو داده به شما و تنها دخترش رو توی این دنیای پر فریب غریب و تنها گذاشته!

بعد آهی کشید و همراه با تبسمی محزون در گوشه‌ی لبش اضافه کرد:

ـ من هر چی می‌دونم و بلدمو از مادرم یاد گرفتم! پدرم زیاد تو این خطا نبود ولی مادرم زن با ایمانی بود از وقتی یادم می‌یاد، بعد از هر نمازش منو می‌شوند روی زانوهاشو چند تا آیه‌ی ساده و کوچیکو با صدای قشنگش برام تلاوت می‌کرد. وقتی بزرگتر شدم و سواد یاد گرفتم، هفته‌ای دو روز بهم درس قرآن می‌داد. تقریباً چهارده سالم بود که دیگه می‌تونستم قرآن رو کامل و بی‌نقص و با صوت تلاوت کنم! بعد از اون دیگه هر وقت دلم می‌گرفت، قرآن می‌خوندم و همه‌ی دلتنگی‌هام رو از یاد می‌بردم.

قطره اشکی در گوشه‌ی چشمش درخشید و زیر لب ادامه داد:

ـ اما چند سالی بود که اجازه‌ی این کار رو نداشتم، کم‌کم یادم رفته بود که قبلاً چه‌طوری با خوندن قرآن آرامش می‌گرفتم!

شانه‌ای بالا داد و همراه با نگاهی قدرشناس و سپاسگزار به چهره‌ی خاموش خاتون دوباره گفت:

ـ این زن، حتی تو حالت اغما و بی‌هوشی هم خیر و برکتش رو دریغ نمی‌کنه و امروز باعث شد تا بعد از سال‌ها، دلم رو صفایی بدم!

جواهر تحت تأثیر حُزن چهره و حرف‌های دلگیر و محزون ماهنوش، نفس سنگینی از سینه‌اش بیرون داد و گفت:

ـ خدا رحمت کنه مادرتونو، این‌طور که می‌گید، حکماً زن صالحه‌ی

مومنه‌ای بوده که تونسته چنین دختری رو به بار بیاره اما... عزیزِ دل، آخه چی می‌تونه جلوی قرآن خوندنت رو گرفته باشه؟ مگه می‌شه کسی یا چیزی....

ماهنوش سری تکان داد و برای منحرف کردن فکر جواهر، میان حرفش رفت و گفت:

-به هر حال آدم گاهی به خاطر رضایت همسرش باید با خواسته‌های دلش بجنگه و خب،... بگذریم، به هر حال گاهی جبر زمان، آدمو به کارهایی وادار می‌کنه که حتی تصورش هم براش از محالاته و تا قبل از اون، حتی نمی‌تونسته این چیزا رو به مُخیله‌اش را بده!

جواهر که از جمله‌ی سنگین او چیزی سر در نیاورده بود، سری به علامت توافق تکان داد و بی‌آن که پی‌گیر موضوع شود، با محبتی مادرانه و خالص پرسید:

-میل دارید یه نوشیدنی گرم بیارم تا حنجره‌تون حال بیاد؟ گمونم یه چای نبات بد نباشه، آخه هنوزم رنگ رخسارتون پریده‌ست!

-نگران نباش جواهر، من همیشه صورتم بی‌رنگ و رویه!

تبسمی کرد و برای خاطر دل جواهر گفت:

-چای نبات میل ندارم ولی اگه یه استکان آب جوش باشه، بدم نمی‌یاد. می‌خوام صدام باز بشه و بتونم بازم برا خاتون قرآن تلاوت کنم!

جواهر با صمیمیتی آشکار، پاسخ تبسم او را داد و گفت:

-بَه‌بَه، چی از این بهتر؟ الان فی‌الفورت[1] براتون یه استکان آب جوش می‌یارم که حنجره‌تون رو بازِ باز کنه!

حرفش تمام نشده، خرامان به سمت در اتاق رفت و زیر لب ادامه داد:

-یه استکان آب جوش با نشاسته واسه باز شدن حنجره محشره!

ماهنوش بعد از رفتن او دوباره مصحف شریف را پیش رویش گشود و بعد از یافتن سوره‌ی مورد نظرش، با صدایی ملایم و نه چندان بلند، سرگرم تلاوت آیات آن شد. کمی گذشته بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید و او بی‌آن که سر به گرداند، به تلاوت قرآن ادامه داد. چند آیه‌ی دیگر را پشت سر گذاشت اما ناگهان، به دلیل حسی مرموز که کنجکاوش کرده بود، کمی تن صدایش را پایین آورد و سرش به راست متمایل شد تا از حضور جواهر در اتاق مطمئن شود. به محض چرخاندن سرش، چنان یکه‌ای خورد که بی‌معطلی صفحات قرآن را بر هم گذاشت و با سرعتی مافوق تصور روی پاهایش بلند شد.

حضور فردی که درست روبه‌روش ایستاده بود، به حد مرگ او را وحشت زده و حیران کرده بود! لحظاتی در سکوت، مات و مبهوت فقط به او زُل زد، بی‌آن که حتی پلک بزند اما عاقبت از میان لب‌های خشک و بی‌رنگش فقط به گفتن کلمه‌ای اکتفا کرد:

-شماااا؟!

-انتظارشو نداشتی!؟

ماهنوش با پاهای سست و لرزان خودش را از بین تخت و صندلی رهانید. قرآن را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و چرخید تا به طرف در اتاق برود. به قدری برای دور شدن از آن مرد شتاب داشت که اگر مقدور بود به جای در، از دیوار خارج شود، حتماً این راه را انتخاب می‌کرد. صدای سنگین و آمرانه‌ی مرد، فضای اتاق را در هم شکافت و پاهای او را از حرکت واداشت!

-بشین و آروم باش. با تو کاری ندارم، فقط اومدم ملاقات خاتون!

ماهنوش از حرف او سر در نیاورد، انگار هنوز نمی‌توانست موقعیت را تشخیص دهد و یا باور حضور این مرد آن هم در این اتاق، برایش غیرممکن بود. عاقبت به سختی فشاری بر تارهای صوتی‌اش آورد بلکه سوال نپرسیده‌ای که در ذهنش هر لحظه پر رنگ‌تر می‌شد را به زبان آورد اما حاصل همه‌ی تلاش‌اش فقط چند بار لب زدن بود بی‌آن که کوچکترین صدایی از حنجره‌اش خارج شود. در عوضِ هر حرف یا کلامی پاهایش عقب گردی کرد و در ازای هر قدمی که مرد به آرامی به سمت او برمی‌داشت، قدمی را پس گذاشت.

ـ نترس، فقط گوش کن!

ماهنوش هراسان و با چشم‌هایی از حدقه در آمده، باز هم عقب‌تر رفت. حالا دیگر می‌توانست به خوبی برودت دیوار سرد و محکمی که شانه‌هایش با آن مماس شده بود را حس کند. مرد هم دیگر کاملاً به او رسیده بود و درست رُخ به رُخ او ایستاد. بی‌آن که نگاه نافذ و خیره‌اش را از چشم‌های وحشت زده‌ی ماهنوش جدا کند، با لحنی محکم و پر صلابت دوباره گفت:

ـ بهت گفتم نترس!

لحظه‌ای کوتاه به قدر پلک زدنی سرش به سمت خاتون برگشت و دوباره نگاهش را به ماهنوش داد و با تحکم فرمان داد:

ـ آروم بشین و جلو جواهر سر و صدا راه نندازه، فعلاً باهات کاری ندارم چون نمی‌خوام اوضاع از چیزی که پیش اومده، باز هم بدتر بشه! فهمیدی!؟

ماهنوش بی‌آن که نگاهش را از صورت تازه وارد جدا کند، وحشت زده‌تر از قبل شانه‌هایش را به دیوار سرد پشت سرش فشرد. عاقبت نفس حبس شده‌اش را تند و سنگین بیرون داد و در همان حال، انگار که جان از بدنش فراری شده باشد، پاهایش از عهده‌ی نگه‌داری جسمش، شانه خالی کرد.

پرده‌ای تار جلوی دیدش را پوشاند و لحظه‌ای بعد، صدای مضطرب جواهر گوش‌هایش را پر کرد:

ـ یا موسی بن جعفر، این که داره پس می‌افته!

هم زمان دست‌های جواهر زیر بغلش را گرفت و مرد مقتدرانه دستور داد:

ـ کمک کن بشینه رو صندلی!

اما ماهنوش از فرمان او سر باز زد و زیر لب نالید:

ـ بذار بشینم همین جا!

زانوهایش دیگر کاملاً تا خورد و تقریباً روی زمین ولو شد. جواهر که قدرت نگه‌داری او را نداشت، در نشستن کمکش کرد و بعد از آن با پر چارقدش، عرق سرد روی پیشانی ماهنوش را پاک کرد. با دست دیگرش شروع به باد زدن صورت او کرد و پرسید:

ـ اِی دَدَم وای![1]... پَ آخه یهویی چت شد دختر!؟

ماهنوش به زحمت تقلا کرد تا صدایی از لب‌هایش شنیده شود اما حاصل تلاشش جز ناله‌ای خفیف چیزی نبود! مرد با لحنی خشن و محکم دوباره فرمان داد:

ـ حسینقلی رو خبر کن بره دنبال دکتر، عجله کن جواهر!

ماهنوش حاضر بود از شدت ضعف بمیرد ولی زیر بار پذیرفتن لطف و احسانی از جانب این مرد، نرود! به همین خاطر به کندی دست جواهر را چنگ زد و با ته مانده‌ی نیرویش، مانع رفتن او شد. جواهر که داشت از جا بلند می‌شد، دوباره روی زمین ولو شد و با مهربانی گفت:

۱ـ تکیه کلامی دال بر دریغ و درد.

ـ وَهم نکن خانوم جون، جلدی می‌یام!

ماهنوش با جان کندن و کلماتی مقطع گفت:

ـ دکتر،... لازم... نیست!

ـ آخه احوالتون هیچ تعریفی نداره!

دوباره صدای پر تحکم مرد، فرمان صادر کرد:

ـ دست دست نکن جواهر، هر کاری بهت گفتمو بکن، زود باش!

ـ نه!

صدای کم جان ماهنوش با همه‌ی ضعفی که در خود داشت، محکم و قاطع بود و باعث شد تا جواهر با تعجب به چشم‌های پر وحشت اما بی‌حال او خیره بماند. لحظه‌ای گذشت و باز صدای مرد که این بار ملایم‌تر از دفعات قبلی بود، سکوت را شکست.

ـ لجبازی نکن، بذار برات دکتر خبر کنیم!

ماهنوش بی‌آن که پنجه لرزانش را از دور مچ جواهر جدا سازد و به همان قطعیت قبل تکرار کرد:

ـ نه!

جواهر بلاتکلیف و سر در گم به صورت مرد، چشم دوخت و با تردید پرسید:

ـ چه کنم شازده؟ برم یا نه!؟

هنوز سوال جواهر کامل از دهانش خارج نشده بود که رعشه‌ای سخت بر تن ماهنوش افتاد و با چشم‌هایی که فراخ‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید، زیر لب تکرار کرد:

ـ شازده...!؟

مرد شتابان جواهر را از جایش بلند کرد و دست او را از میان چنگ

ماهنوش بیرون کشید، بعد هم تقریباً جواهر را با خود به سمت در اتاق کشاند و زیر لب تند تند گفت:

-باشه باشه! دکتر بی‌دکتر، فقط برو یه لیوان نوشیدنی شیرین و خنک برا خانوم بیار!

جواهر که از رفتار عجیب او یکه خورده بود زیر لب زمزمه کرد:

-ولی شازده...

مرد دوباره به تأیید حرف ناشنیده‌ی او، چند بار پشت هم و عجولانه سرش را خم کرد و گفت:

-آره آره، دو تا شربت خنک بیار، برا من یا اصلاً برا خودت هم بیار، فقط زودتر برو که از تشنگی هلاک شدیم، زود باش!

بلافاصله پشت سر جواهر در اتاق را بست و با چند گام بلند، دوباره خود را به ماهنوش رساند. جلوی پای او روی نوک پنجه‌هایش نشست و خیره به صورتِ بی‌رنگ، حیران و وحشت زده‌ی ماهنوش، گفت:

-خوب گوش کن! می‌دونم ترسیدی، غافلگیر شدی یا هر چی، حق هم داری ولی اگه خودت رو جمع و جور نکنی و جواهر کنجکاو بشه که حتماً می‌شه و سر از چیزایی در بیاره که نباید بیاره، همه‌ی رشته‌هام پنبه می‌شه، می‌فهمی!؟

ماهنوش بی‌توجه به هشدارهای او با حال زار و نزاری نالید:

-پس شازده.... شازده کامران میرزا... ناپسریه خاتون، شما بودید!؟... یعنی...

بغض کرد و با صدایی خش‌دار که حالا کم‌کم قوی‌تر از قبل به گوش می‌رسید، پرسید:

-همه‌ی این مسخره بازی‌ها زیر سر شما بوده!؟... باید حدس می‌زدم!...

حالا که چی؟... می‌خوای ثابت کنی مقتدر و قدرتمندی؟.... آره!؟

ابروهای کامران به هم نزدیک شد و با صدایی کوتاه و خشمگین پرسید:

ـ مقتدر؟ یعنی به خاطر اقتدار و قدرت بنده بوده که خانم سر از کلانتری در آوردن!؟

ماهنوش که بر اثر خشم و عصبانیتِ بیش از حد، جانی تازه در جسم ناتوانش رسوخ کرده بود، با لحن متهم کننده‌ای جواب داد:

ـ کلانتری نه! ولی ماجرای ضمانت زیر سر شما بوده و منه احمق به خاتون دل خوش کرده بودم! اگه می‌دونستم... زیر بار قبول این ضمانت نمی‌رفتم!

کامران با لحنی پر تحقیری به او توپید که:

ـ مزخرف نگو! می‌خوای بگی این جا هر چی که هست از اون هُلفدونی که توش اسیر بودی بدتره!؟

ماهنوش از شدت حرص و خشم، دندان‌هایش را بر هم فشرد و بی‌آن که جوابی برای او داشته باشد، تکانی خورد تا از جا بلند شود. کامران قبل از او از روی زمین کنده شد، دو قدمی عقب رفت و با لحنی که پیدا بود به شدت از کوره در رفته است، بلندتر از قبل گفت:

ـ باشه، باشه، اصلاً برگرد به همون جهنم دره‌ای که توش اسیر بودی! به درک که چه بلایی سرت می‌یاد، خودت خواستی، پس برو!

ماهنوش با رخوت و سستی از جا بلند شد. تازه روی پاهایش ایستاده بود که باز صدای خشک و خشمگین مرد، گوش‌هایش را پر کرد:

ـ آره، لیاقتت همون دخمه‌ی پر از اوباش و آدم‌های خلافه! اگه پا درمیونی خاتون نبود، باید تا دنیا دنیاست تُو همون خراب شده می‌موندی تا همه‌ی استخونات همون‌جا پودر بشه! آخه چون شازده کامران میرزا یه عوضیه

لندهوره[1] که نباید ضمانت سرکار خانوم رو می‌کرده!

ماهنوش با نگاهی گیج او را برانداز کرد و دوباره صدای مرد که مملو از تأسف بود، در اتاق طنین انداخت:

ـ حیفه این پیره زن که این یکی دو روزه عین تخمه‌ی روی آتیش بالا پایین می‌رفت و دل نگران تو بود!... اون وقت در عوض، خانوم خانوما تو این شرایط بدی که خاتون بنده خدا داره، فقط به فکر دل بخواه خودشه!

پوز خندی زد و پر طعنه‌تر از قبل گفت:

ـ نیست که اون‌جا واسه‌اش ضیافت شاهونه ترتیب دادن، سرکار خانوم داره واسه برگشتن بال بال می‌زنه!

ماهنوش بی‌توجه به متلک‌های ریز و درشت مرد، با نگاهی متمرکز بر روی چهره‌ی ساکت و خاموش خاتون و غرق در افکار خودش، زیر لب تکرار کرد: «خاتون!»

بعد به دیوار تکیه داد، شانه‌ای بالا داد و با تردید و حال منقلبی زیر لب پرسید:

ـ چرا اذیتش کردید؟ نباید پاشو می‌کشیدید وسط! این بنده خدا که منو نمی‌شناخت پس....

کامران به سمت تخت خاتون چرخید و خیره به صورت او، محکم و جدی میان حرفش رفت و گفت:

ـ می‌شناخت! اون هم به اندازه‌ی من و درست از زمانی که منه در به در افتادم توی این مخمصه، تو رو می‌شناخت و توی این ماجرا نقش داشت!

ـ نه، نمی‌تونم باور کنم!

۱ـ شخص بلند قد و قوی هیکل.

کامران نگاهش را به صورت حیران ماهنوش کشاند و با قاطعیت تأکید کرد:

ـ میل خودته ولی حرف همونه که گفتم!

و با لحن پر طعنه‌ای اضافه کرد:

ـ جای تو بودم به اِزای این همه دلسوزی و شفقتی که در حقم کرده، اوضاع اطرافیان و خونه‌شو در هم ریخته‌تر از قبل نمی‌کردم! واسه تسویه حساب با من وقت زیاده، پس عجله نکن!

هنوز ماهنوش پاسخی نداده بود که جواهر وارد اتاق شد. سینی شربتی که به دست داشت را جلوی کامران گرفت و گفت:

ـ بفرمایید شازده، میل کنید.

کامران با بی‌میلی نگاهی به سینی انداخت، آن را از دست جواهر گرفت و با اشاره‌ای به یکی از لیوان‌ها گفت:

ـ من میل ندارم، یه لیوان ببر برا خانوم!

جواهر هاج و واج نگاهش کرد و پرسید:

ـ خودتون شربت خنک سفارش داده بودید شازده، جخت[1] می‌گید میل ندارم!؟

کامران بی‌حوصله لیوانی به دست او داد و سینی را روی یکی از میزهای گوشه‌ی اتاق، گذاشت. دوباره به سمت او برگشت و گفت:

ـ خیله خُب، الان تازه یادم اومد تشنه بودم، تو فعلاً به ماهنوش خانم برس!

جواهر لیوان را به طرف ماهنوش برد و همان‌طور که قاشق را در آن

۱ـ جخ، جخت (جخد): (قید) به همه‌ی معانی "تازه" در مقام قید به کار می‌رود.

می‌چرخاند، زیر لب غرولند کنان گفت:

ـ خدا بگم این حسینقلی رو به تیر غیب گرفتار کنه که هر وقت باهاش کار داری، دود می‌شه می‌ره تو هوا!!

ماهنوش که هنوز به دیوار تکیه داده بود و زمانی گیج و منگ به دست جواهر نگاه می‌کرد و لحظه‌ای بعد به صورت برافروخته از خشم کامران زل می‌زد، از تماس لیوان با دهانش یکه خورد. سرش را کمی عقب کشید و گفت:

ـ میل ندارم!

ـ بخورید تا دوباره پس نیفتادید!

اکراه ماهنوش را که دید، به زور لیوان را به لب‌های او چسباند و در حالی که او را وادار به نوشیدن می‌کرد، گفت:

ـ اینو بخورید تا ببرمتون به اتاق خودتون، باید استراحت کنید، امروز روز خوبی نبود برامون، این از خاتون اینم از شما، خدا سه‌یومی‌شو به خیر کنه!

ساعتی بعد، ماهنوش در اتاق خود دراز کشیده بود، لحاف را تا زیر گردنش بالا برده و تلاش می‌کرد بلکه از لرزش بی‌وقفه‌ی بدنش ممانعت کند. دل و ذهنش، آشفته بازاری بود نگفتنی! لحظه‌ای همه‌ی وجودش پر می‌شد از عطوفت و دل رحمی و لحظه‌ای، غرق خشم و نفرت و انزجار! دلش برای خاتون و بی‌کسی او می‌سوخت اما روح زخم خورده و آسیب دیده‌اش در جدالی نابرابر با کامران افشار، لحظه به لحظه سرکش‌تر می‌شد و او را به مبارزه دعوت می‌کرد!

*****

فصل ۳

در گیر و دار افکار ضد و نقیض خود، به چنگ خوابی عمیق گرفتار شد و ناخواسته، غرق در این بی‌خبری شیرین، ساعتی را به آرامش گذراند. عاقبت با صدایی که او را به نام می‌خواند و هم زمان گرمای دستی که بر بازویش نشسته بود، پلک‌های سنگین‌اش از هم فاصله گرفت. به محض باز شدن چشم‌هایش، چهره‌ی جواهر که بالای سرش نشسته بود، در مقابل نگاهش جان گرفت:

-شکر خدا انگاری بهتر شدید خانوم!

ماهنوش، تبسمی گرم نثار او کرد و همان لحظه از دلش گذشت، «انگار نه انگار این زن همون آدمیه که چند ساعت پیش به خونم تشنه بوده! یعنی آدما به این راحتی، عوض می‌شن!؟» اما به تندی افکارش را به گوشه‌ی تاریک ذهنش راند و با نگرانی پرسید:

-خاتون چه‌طوره!؟

جواهر از سر افسوس، آهی کشید و گفت:

-هیچ توفیری نکرده، همون که از پیش از ظهر بوده! البته شازده فرستاد پی

یه حکیم امروزی که شنُفتم خیلی کار درسته ولی اونم نظرش عینهو همین میزابوالحسن خان، حکیم هاف هافوی [1] خودمون بود! همه‌شون یک قول می‌گند که خاتون رفتنی شده اما عمر دست خداست و کسی نمی‌تونه بگه تا کی ممکنه همین ریختی میون زمین و هوا بمونه!

سری به افسوس تکان داد و محزون و دل شکسته اضافه کرد:

ـ الهی بمیرم براش، کم تو عمرش ستم کشیده، حالا وقت جون دادن هم باید برای سر رسیدن حضرت عزرائیل، تو نوبت بمونه!

هنگام حرف زدن، اشک‌هایش مثل دو خط صاف از دو طرف صورتش روان بود و نگاهش بی‌حال و بی‌رمق. ماهنوش تحت تأثیر احساسات عمیق و خالصانه‌ی جواهر، از جا بلند شد، دست او را میان پنجه‌هایش فشرد و بالحن پر حسرتی گفت:

ـ خوش به سعادت خاتون که یه دوست وفادار و دلسوز مثل تو داره! گریه نکن جواهر، خودت گفتی که دکتر می‌گه معلوم نیست این وضع خاتون تاکی ادامه داشته باشه، تو می‌خوای تا هر وقت که این قضیه طول بکشه، همین‌طور بی‌وقفه گریه کنی!؟ مگه نمی‌خوای سر پا بمونی و به کارای خاتون رسیدگی کنی!؟

جواهر مثل هر وقت دیگری که عصبی و کلافه می‌شد.... شروع به تکان‌های گهواره‌ای کرد. طوری که عین پاندول ساعت، به تناوب نیم تنه‌اش به چپ و راست متمایل می‌شد. دستش هم انگار که چیزی را در هوا باد می‌زند، به همراه تنه‌اش و هم سو با آن در حرکت بود. ماهنوش از ظهر، چند

۱- فرتوت و شکسته و وارفته باشد و نتواند کلمات را به درستی ادا کند و گویی به جای حرف زدن، هاف هاف می‌کند.

باری این حرکت را از او دیده بود و حالا دیگر به خوبی می‌دانست این واکنش، اوج ناراحتی و کلافگی او را می‌رساند! وقتی جوابی از او نشنید، فشار دیگری به همان دستی که میان پنجه‌هایش گرفته بود، وارد کرد و با ملایمت پرسید:

ـ حواست به حرفای من هست!؟

نگاه جواهر به کندی بالا آمد و با حال مغمومی گفت:

ـ حواسم هست خانوم ولی شازده واسه خاتون یه پرستار حاذق آورده... هر چی التماسش کردم که پس من این جا چه کاره‌ام؟ آخه دستم که لا ساطور نمونده که نتونم ضفط و رفت خاتونمو بکنم! به خرجش نرفت که نرفت. هی حرف خودش رو می‌زنه و می‌گه، «این کار، کار تو نیست، نگهداری از مریض بد حال قِلِق داره!»

ماهنوش به نرمی پشت دست او را نوازش کرد و با ملاطفت گفت:

ـ خب اینو که درست می‌گه، یعنی الان باید یکی کنار خاتون باشه که به امور پزشکی وارده! منو تو که از پزشکی سر در نمی‌یاریم! تو که نمی‌خوای عذابش رو بیشتر کنی!؟

جواهر لبی به دندان گزید و با نگرانی جواب داد:

ـ نه نه، سگ کی باشم که همچین غلطی بکنم!

ـ پس دیگه واسه پرستار آوردن، غصه نخور!

ـ چشم خانوم. من که می‌گم خدا شما رو از راه بی‌گمون فرستاده این‌جا تا مرهم دل زخم خورده‌ی ما باشید. به اون خدا، همین که دو کلوم باهام اختلاط می‌کنی‌ها، انگاری یه سطل آبِ چاییده،[1] ریختند سرِ آتیش گداخته‌ی دلم!

۱- یخ کرده.

ماهنوش لبخندی محزون بر لب آورد و گفت:

ـ خدا کنه واقعاً همین طور باشه که می‌گی!

یک دفعه جواهر تکانی خورد، دستش را از میان پنجه‌ی ماهنوش آزاد کرد و هر دو دستش را به سرش گرفت و گفت:

ـ وای خاک عالم! به کل یادم رفته بود که واسه خاطر چی اومدم سروقت شما، می‌بینید تو رو خدا!؟

ـ چیزی شده؟ یعنی.... اتفاقی افتاده؟

ـ نه خانوم، اتفاق که نه! فقط شازده فرمودند که خبرتون کنم، تشریف ببرید سالن کتابخونه ملاقات ایشون!

ماهنوش با حیرت پرسید:

ـ الان برم!؟

ـ به خدا جسارت به خرج دادم و تذکر دادم که شما حال چندان مساعدی ندارید بلکه بذارند برای یه وقت بهتر، اما خب ایشون فرمودند که امر واجبی دارند که تأخیر بردار نیست!

ماهنوش حرصی لبش را به دندان گرفت و از دلش گذشت، «شازده غلط فرمودند با همه‌ی آبا و اجدادشون! انگار راست راستی خیال برش داشته که جایی خبریه و همه باید مثل جواهر، گوش به فرمانش باشن! بس که این بنده‌ی خدا، شازده شازده به نافش بسته و بله قربان گو داره، کم‌کم امر به خودش هم مشتبه شده!»

دستی به پیشانی‌اش چسباند و باز از دلش گذشت، «من مهمون خاتون بودم نه این آقای شازده، تکلیف خاتون تا موعد دادگاهم روشن می‌شه! تا اون موقع یا خاتون خوب شده و می‌تونه یه جورایی به دادم برسه یا.... یا چی!؟ اگه خاتون بمیره چی؟ باید برگردم زندان!»

بی‌توجه به حضور جواهر، غرق در افکارش، شانه‌ای بالا داد و دوباره از دلش گذشت، «وقتی باید برگردم بازداشتگاه واسه چی بذارم عین مستخدماش بهم امر و نهی کنه!؟... نه! بهش اجازه‌ی امر و نهی نمی‌دم و قبل از این که بخواد تهدیدم کنه، خودم برمی‌گردم به همون خراب شده!»

با تکان‌های مکرر دست جواهر، نگاهش به جانب او برگشت:

-ماهنوش خانوم! چرا جواب نمی‌دید آخه؟

-ببخش جواهر، یه لحظه این‌جا نبودم!

دست جواهر روی سینه‌اش قرار گرفت و به زحمت نفسی تازه کرد و گفت:

-جونم در اومد از ترس والا! گفتم بخت و اقبال که نداریم، یهو....

ماهنوش دستی به چارقد جواهر کشید و با مهربانی گفت:

-نترس جواهر، من خوبم حالا بگو چی می‌گفتی؟

جواهر مکثی کرد تا به خاطر بیاورد چه باید بگوید و با به خاطر آوردن حرفش، سری به تأسف برای خودش جنباند و گفت:

-اَمون از پیری، لاکردار هوش و حواس هم برات نمی‌ذاره! داشتم عرض می‌کردم، چی جواب بدم به شازده؟ تشریف می‌یارید...

ماهنوش میان حرف او دوید و با لحن پر طعنه‌ای گفت:

-خدمت ایشون عارض بشید، امر واجب رو بذارند برای یه وقت دیگه که...

این بار جواهر حرف او را قیچی کرد:

-میون کلام‌تون قند و نبات اما تو رو جان عزیزتون بنده رو معاف کنید! به خدا وقتی آقا برزخی می‌شنند، قیافه‌شون حکم میرغضب رو می‌گیره! اما اگه می‌دونید که جون و قوه‌ی بلند شدن ندارید، خدمت‌شون عرض کنم که شما

حال ندار هستید و اگه عیب و ایرادی نداره، ایشون قدم رنجه کنند، تشریف بیارند ملاقات شما!

ماهنوش با شنیدن پیشنهاد جواهر و اظهار ناتوانی‌اش در پاسخ‌گویی به ارباب، سریع از جا نیم خیز شد و در جهت جبران اشتباهش، گفت:

ـ نه نه خودم می‌رم، لازم نیست شازده رو به زحمت بندازی، تو برو منم پشت سرت می‌یام! اصلاً دلم نمی‌خواد به خاطر من یا بد حالی و مشکلاتم، شماها جای من مؤاخذه بشید!

جواهر با خوشنودی لبخندی زد و همان‌طور که از کنار تخت بلند می‌شد، زیر لب دعایش کرد:

ـ خدا از بزرگی کمت نکنه دختر که زیر دست نوازی! به خدا آدم حظ می‌بره از مرام و مسلکت.

بعد در همان حال که همچنان او را دعا می‌کرد، از اتاق خارج شد. ماهنوش آهی از سر بی‌حوصلگی کشید و با رخوت و سُستی پاهایش را از تخت آویزان کرد. مدت کوتاهی صورتش را میان دست‌هایش گرفت تا کمی به خودش بیاید و عاقبت با اراده‌ای قوی از جا بلند شد و کمتر از ده دقیقه‌ی بعد، درست پشت در سالن کتابخانه ایستاده بود. برای در زدن تعلل کرد، انگار ترسی ناشناخته زیر پوستش می‌خزید اما عاقبت بسم‌الله گفت و تقه‌ای به در زد. لحظاتی کوتاه به انتظار ایستاد تا هر دو لنگه‌ی در به رویش باز شد و چهره‌ی کامران که به شدت خسته و آشفته بود جلوی نگاهش، ظاهر شد.

ماهنوش برعکس همیشه نگاهش را در چشم‌های او میخ کرد با لحنی محکم و جدی گفت:

ـ فرموده بودید که با من امری دارید!

کامران از جلوی در کنار رفت و همراه با اشاره‌ی سر که او را به داخل اتاق

راهنمایی می‌کرد، جواب داد:

ـ بفرمایید تو!

ـ همین جا خوبه، گوش می‌کنم!

کامران با طعنه‌ای آشکار پرسید:

ـ یعنی ترجیح می‌دید که جواهر و حسینقلی هم در مذاکرات‌مون حضور داشته باشن!؟

شانه‌های ماهنوش از سر بی‌تفاوتی بالا رفت و با همان لحن تند و محکم جواب داد:

ـ من مشکلی ندارم چون در واقع مطلبی برای شروع مذاکره نمی‌بینم!

کامران قدمی به عقب گذاشت و بی‌حوصله‌تر از هر وقت دیگری، گفت:

ـ قبل از این که عصبانی‌تر از حد لازم بشم، طوری که نشه جلوشو گرفت، خودت مثل یه دختر خوب بیا تو و اون دو لنگه در رو همه پشت سرت ببند!

منتظر عکس‌العمل ماهنوش نماند، روی پاشنه‌ی پا چرخید و چند ثانیه بعد از پشت میز گرد گوشه‌ی اتاق و در حالی که خودش را روی صندلی چوبی آن رها کرده بود، ماهنوش را زیر نظر گرفت. ماهنوش برای لحظاتی او را برانداز کرد و بعد از اندکی این پا و آن پا شدن تصمیمش را گرفت. بدون حرف یا کلمه‌ای اضافه، وارد اتاق شد، دو لنگه‌ی در را پشت سرش بر هم گذاشت و همان جا به در تکیه داد، تازه آن وقت بود که زبانش باز شد.

ـ فکر نکنید که منم جواهرم که می‌تونید بهم فرمان بدید و منم بی‌قید و شرط اجراش کنم! اگه اومدم تو اتاق، فقط و فقط به خاطر ملاحظه‌ی شرایط روحیه این جواهر فلک زده‌ست که از ظهر تا حالا به قدر کافی دست و دلش لرزیده و نمی‌خوام بیشتر از این باعث دلهره‌اش شده باشم!

کامران بی‌آن که در وضعیت راحت نشستن خود تغییری دهد، همان‌طور

که آرنجش را به روی میز تکیه داده بود و دست زیر چانه‌اش داشت، هر دو ابرویش را بالا داد و با لحنی به ظاهر تشویق کننده و پر تحسین، گفت:

-بله خب، کاملاً مستحضر هستم که سرکار خانم چه دل شیر و سر نترسی دارن!

بعد ابروهایش به هم نزدیک شد و با چهره‌اش عبوس و در هم ادامه داد:

-البته حالا از مقوله‌ی شجاعت گذشته اگه مرحمتی کنید، یه کم بیشتر ملاحظه بفرمایید و جای دخیل بستن به اون دو لنگه درِ بی‌خاصیت، قدم رنجه بفرمایید و چند قدمی جلوتر بیاید که دیگه ما رو شرمنده‌ی الطاف بی‌دریغ‌تون کردید!

با دست به مبل روبه‌رویش اشاره‌ای کرد و با لحن پر تمسخری اضافه کرد:

-البته بنده هم فقط و فقط به لحاظ همون دل مشغولیه شما، بابت آزار ندیدن اعصاب مبارک جواهر خانم، جسارت به خرج دادم تا از شما بخوام رو به روی این حقیر بشینید و البته از سر اجبار، چهره‌ی نخراشیده‌ی بنده رو تحمل بفرمایید!

ماهنوش ظرف همان یکی دو جمله‌ی اول که شنیده بود، پی به حالت تهاجمی و آماده‌ی جنگ و نزاع افشار برد! خیال مقاومت بیشتر را از سرش دور کرد و از آن‌جا که خودش هم حال چندان مساعدی برای سرپا ایستادن نداشت، بی‌حرف و نقل اضافه‌ای به سمت میانه‌ی اتاق قدم برداشت و روی یکی از مبل‌های مخمل قدیمی آن‌جا نشست.

چادرش را کمی جابه‌جا کرد و در حینی که لبه‌های آن را به هم نزدیک‌تر کرده بود، با نگاهی خیره به زمین و با وقار خاص خودش گفت:

-خب،... حالا بفرمایید!

کامران از میان چشم‌های قرمز و خسته، براندازش کرد و با نگاهی خیره به

صورت او بی‌مقدمه گفت:

-چه فکری برای اون همه چک بی‌محل می‌خوای بکنی!؟

ضربه‌ی افشار به قدر کافی کاری بود! ماهنوش یکه‌ای خورد و بی‌اراده نگاهش بالا پرید. به محض چشم به چشم شدن با او، برق خشم را در نگاه مرد خواند و این بار از سر استیصال و بیچاره گی نگاهش را از او گرفت و خیره به میز روبه‌رویش، با صدایی بی‌رمق گفت:

-اون چک‌ها مال من نبوده، یعنی حتی روحم از کشیده شدن اون چک‌ها بی‌خبر بوده!

-همه‌اش به امضای خودِ خودته!

-دروغه! حتماً کسی جای من اون چکا رو کشیده و امضاء کرده!

-می‌تونی ثابت کنی ادعات رو؟

-من نه ولی یه کارشناس خط به راحتی ثابت می‌کنه که خط و امضای من نیست!

کامران خیره نگاهش کرد، سینه‌اش از هوا پر شد و خالی اما حرفی به زبان نیاورد. ماهنوش از سکوت او به تنگ آمد و دوباره تأکید کرد:

-کار من نبوده!

-کارشناس خط، امضای شما رو تأیید کرده!

این بار ماهنوش از جا پرید و با رنگ و رویی به شدت پریده و لب‌های لرزان، معترض شد!

-چی می‌گید؟ این امکان نداره!

کامران عصبی‌تر از او صدایش را بلند کرد:

-به من نگو چی امکان داره و چی نداره، واقعیت اینه که تموم اون چکا به امضای شخص خودت بوده!

ماهنوش با استیصال و دردمندی پرسید:

-چرا وادارم می‌کنید به کار هرگز نکرده، اقرار کنم!؟

کامران در سکوت کلافه کننده‌اش او را برانداز کرد و ماهنوش دوباره به التماس افتاد:

-به خدا من حتی یه دونه از اون برگ چک‌ها رو نکشیدم! من فقط اون دسته چک رو از بانک گرفته بودم تا برای تجارت و خرید و فروش کارهای شرکت ازش استفاده کنیم ولی اصلاً کار به اون‌جاها نکشید و این دسته چک همون‌طور بلااستفاده تو گاو صندوق شرکت موند! بعد از اون، من حتی از یاد برده بودم که چنین دسته چکی از بانک گرفتم!

کامران کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب غرید!

-نکته‌اش همین جاست! شما دسته چکی رو گرفتید، بعد اونو گذاشتید جایی و برای همیشه داشتن اون دسته چک رو از خاطر بردید و چند ماه بعد، اون دسته چک تا آخرین برگه‌اش توی بازار خرج شده، می‌فهمی؟ به همین راحتی!

پاهای زن جوان سست شد و بی‌حال و رمق دوباره روی مبل افتاد و زیر لب نالید:

-آخه چه‌طوری چنین چیزی ممکنه!؟

-کلید اون گاوصندوق لعنتی دست چند نفر بوده!؟

-فقط خودم و همسرم مرحومم!

ابروهای کامران بالا رفت و باتأکید پرسید:

-و دیگه!؟

-هیچ کس، فقط خودمون دو تا!

کامران حرفی نزد و فقط با نگاهی که مثل مته تا مغز استخوان ماهنوش را

سوراخ می‌کرد، زل زد به صورت مات و مبهوت او.

لحظاتی بعد، ماهنوش با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ـ نه نه، این امکان نداره! هیچ کس این کار رو در حق دشمنش هم نمی‌کنه!

بهروز هر چی بود یا نبود بالاخره همسرم بود! اینو می‌فهیمد!؟

سر کامران با تعلل تکانی خورد و به زحمت با حالتی خسته و گرفته تأیید کرد:

ـ می‌فهمم!

ـ پس اون نگاه مسخره و پر طعنه چه معنی می‌ده!؟

ابروهای کامران در هم گره خورد و با تأنی جواب داد:

ـ این نگاه به این معنی بود که جز شما دو نفر، کسی نمی‌تونسته به دسته چک دسترسی داشته باشه، پس یا کار خودت بوده یا اون.... مرحوم! نفر سومی رو مظنون پیدا می‌کنی؟ یا شاید هست و من از وجود شخص سوم بی‌خبرم!

ماهنوش که حسابی خلع سلاح شده بود، در صدد پاسخ برنیامد، فقط چهره‌اش را پشت دست‌هایش پنهان کرد و سعی کرد آرام بماند، لحظاتی بعد صورتش را از پشت سنگر دست‌ها بیرون کشید و گیج و سر در گم پرسید:

ـ شما اطمینان دارید که اون چک‌ها واقعاً به امضای خودِ من بوده!؟

ـ اطمینان دارم!

ـ از کجا آخه!؟

ـ یکی دو روز پیش، چند تا از اون برگه چک‌ها رو قبل از این که مثل بقیه برگشت بخوره از تو بازار جمع کردم. برحسب تصادف، یکی از آشناها دوستی داشت که کارشناس خطِ دادگستریه. شبونه چک‌ها و چند تا نمونه امضاهای تو رو بردم پیشش تا اونا رو با هم تطبیق بده و نظرشو بهم بگه.

امضاها، همه امضای خودت بود ولی مبالغ چک‌ها همه‌اش تایپ شده بود. با این حساب معلومه چکا سفید امضاء بوده و کسی امضاتو جعل نکرده. مبالغ روی چکا هم تایپی بوده پس معلومه طرف کار وارد بوده چون به این ترتیب هیچ رد و نشونی از خودش باقی نذاشته!

ماهنوش بی‌قرارتر از قبل نالید:

-ولی چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ بر فرض که حرف شما درست باشه و گرفتار یه دسیسه شده باشم، چرا نباید به خاطر داشته باشم که حتی یکی از اون چک‌ها رو خودم امضاء کردم؟ اونم چی؟.... چک‌های سفید امضاء!

کامران با لحن خاصی پاسخ داد:

-شاید شگردی واسه این منظور به کار برده شده که تو از اون بی‌خبری. در واقع اون امضاها وقتی گرفته شده که حال عادی نداشتی!

ماهنوش تا گردن قرمز شد و با عصبانیت فریاد کشید:

-من اهل خلاف نیستم!

کامران از جا پرید، هر دو دستش را به علامت متوقف کردن فریاد او بلند کرد و با صدای ملایمی گفت:

-آروم‌تر!.... می‌خوای همه رو بکشونی این جا!؟

ماهنوش به علامت تفهیم حرف او سری تکان داد، به زحمت آب دهانش را بلعید و این بار با لحن معترضانه‌ای نالید:

-به بزرگیه خدا، من اهل خلاف نیستم که بخوام تو یه لحظه‌ی بی‌خبری....

کامران دوباره روی صندلی‌اش جاگرفت و با ملایمت میان حرف او رفت و گفت:

-می‌دونم، لازم به قسم نیست! منم اگه حرفی زدم، منظورم این نبود که از عمد این کار رو کردی. به نظرم می‌یاد چیزی به خوردت دادن یا حتی تزریق

کردن که تو رو از حالت عادی خارج کرده! بعد هم همه‌ی اون چک‌ها رو با راهنماییه شخصی که هدفمند این نقشه رو کشیده بوده، امضاء کردی!

ماهنوش از فرط استیصال و ناامیدی، سری تکان داد اما دیگر حتی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. بغضی خفه و سنگین، حنجره‌اش را در خود می‌فشرد طوری که حتی تنفس را برایش طاقت فرسا کرده بود. کامران پی به حال دگرگون او برد و ملایم‌تر از قبل گفت:

-به هر حال الان دیگه وقت پیدا کردن مجرم یا نحوه‌ی ارتکاب جرم نیست! تنها چیزی که حائز اهمیته اینه که یا باید مبلغ دویست میلیون وجه رایج مملکت رو به طلبکارات پرداخت کنی یا باید منتظر عواقب این چک‌های پاس نشده باشی!

ماهنوش با تردید پرسید:

-ولی تو کلانتری بهم گفتند که حرف از صد و بیست میلیون چک وسطه!

-بقیه‌شون دست منه، قبل از این که برگشت بخورن از تو بازار جمع‌شون کردم!

ماهنوش با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها به رقص در آمده بود به زمین خیره شد و لحظه‌ای بعد دو قطره اشک روی دست‌های در هم پیچیده‌اش ریخت و در پی آن صورتش خیس خیس شد. تا جایی که برایش امکان داشت سرش را خم کرده بود بلکه صورت غرق اشکش را از دید نامحرم مخفی کند. شانه‌هایش بر اثر بغض فرو خورده‌اش که بی‌موقع ترکیده بود، می‌لرزید و تنفس‌هایش تند و نامرتب، بدرقه‌ی راه اشک‌هایش بود. کامران از جا بلند شد و سرگرم نگاه کردن به کتاب‌های محصور در قفسه‌های چوبی شد و به این ترتیب فرصتی در اختیار ماهنوش گذاشت تا کمی راحت‌تر بر خودش مسلط شود. عاقبت پس از دقایقی سکوت، با صدایی آرام و تا حد ممکن قاطع گفت:

-واسه همین گفتم بیای این‌جا تا یه تصمیمی برای پرداخت بدهی‌هات بگیری!

ماهنوش تند تند اشک‌هایش را با لبه‌ی چادرش خشک کرد. از پشت سر به افشار که همچنان سرگرم برانداز کتاب‌های کتابخانه بود، زل زد اما جوابی نداد. کامران بی‌آن که به جانب او برگردد، وقتی جوابی نشنید دوباره پرسید:

-خُب؟ می‌خوای چی کار کنی!؟

ماهنوش نفس عمیقی کشید بلکه راحت‌تر صدا از گلویش خارج شود اما باز هم به طور کامل موفق نشد و کلماتش همراه با نفس نفس زدن‌های مقطع و پر فشار بعد از گریه در اتاق پیچید:

-کل زندگی ما... روی هم رفته، دو سه میلیون هم نمی‌ارزه، یعنی.... شاید هم کمتر!

-می‌دونم!

-پس دیگه... چرا می‌پرسید!؟

-آخرش که چی؟.... می‌خوای به ازای بدهی‌های پرداخت نشده‌ات بری زندان!؟

-نمی‌خوام، ولی... راه دیگه‌ای برام نمونده!

کامران روی پاشنه‌ی پا چرخید، نگاه مستقیم و جدی‌اش را به او دوخت و گفت:

-مونده!

ماهنوش با تردید پرسید:

-چی مثلاً!؟

-من می‌تونم این پولو بهت بدم، البته... اگه خودت بخوای!

-قرض!؟... ولی آخه من که قادر به باز پرداخت این وام سنگین نیستم!

ـ من حرفی از وام زدم؟.... فقط گفتم اگه تو بخوای حاضرم تموم بدهی‌هاتو تسویه کنم و همه‌ی چک‌هاتو از طلبکارات پس بگیرم.

نفس ماهنوش بند آمد و نگاهش ناباورانه لحظاتی در چشم‌های جدی و راسخ کامران افشار، ماند. عاقبت با صدایی که به شدت ضعیف و کم جان بود، پرسید:

ـ در ازاء چه وثیقه‌ای می‌خواید!؟

کامران پوز خندی زد و گفت:

ـ ببینم نکنه فکر کردی عقلم پاره سنگ داشته که مثلاً چرخ خاله قورباغه رو گرو بکشم!؟[1].... خیالت تخت، دنبال وثیقه نیستم!

ماهنوش با حیرت پرسید:

ـ وثیقه هم نه؟ پس... چی؟

ـ وثیقه رو ما به ازای قرض یا وام می‌گیرند، من می‌خوام معامله کنم!

ماهنوش گیج و منگ به او خیره شد و زیر لب تکرار کرد:

ـ معامله!؟

ـ آره! یه معامله‌ی پایاپای!

ـ چه‌طوری؟ یعنی... معامله سر چی آخه!؟

کامران مکثی کرد و یکی دو قدم جلوتر آمد، بعد با چهره‌ای سخت و جدی جواب داد:

ـ من این پول رو در صورتی به طلبکارات پرداخت می‌کنم که تو هم به جاش قبول کنی همسر قانونی و شرعی من باشی. در واقع، این پول رو بابت مهریه‌ات پرداخت می‌کنم!

۱ـ کنایه از وثیقه‌ی بی‌ارزش از کسی به دست آوردن، چیزی بی‌ارزشی از کسی راگرو کشیدن.

ماهنوش مثل تیری که از کمان رها شده، از جا پرید و با خشم و حرص، فریاد کشید:

ـ دهنت رو ببند! باورم نمی‌شه که تا حالا با آدمی تا این اندازه پست و حقیر دهن به دهن بودم! تو.... تو آدم کثیف می‌خوای منو بخری!؟ خیلی پست و بی‌شرفی!

کامران خونسرد و آرام دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و بی‌آن که نگاه بی‌پروایش را از صورت عصبی و لب‌های لرزان ماهنوش بردارد، پر طعنه و کش‌دار، پاسخ داد:

ـ آدم شناسیت بی‌نظیره! ولی دوست دارم بفهمم چرا فکر می‌کنی با آدم پست و بی‌شرفی طرف شدی!؟

سرش را کمی کج کرد و با لحن خاصی پرسید:

ـ بهتر نیست این لقب شایسته رو به کسی می‌دادی که این بلا رو سرت آورده!؟

خشم و عصبانیت، ماهنوش را به مانند بشکه‌ای پر از باروت کرده بود که می‌توانست با اولین جرقه، منفجر شود. اما کامران بی‌توجه به خشم و حرص او تأکید کنان ادامه داد:

ـ حتماً خودت می‌دونی از کی حرف می‌زنم!

ماهنوش با لحنی پر تحقیر و چهره‌ای که نفرت از آن می‌بارید، جواب داد:

ـ اجل مهلتش نداد وگرنه هیچ وقت کارِ من به این جا نمی‌کشید که مجبور باشم این جا بشینم و به پیشنهادهای وقیحانه‌ی شما گوش بدم! بهروز همسرم بود! هر کاری هم کرده فقط و فقط برای رفاه خونواده‌اش بوده بدبخت چه می‌دونست که قراره این‌طوری گرفتار بلای آسمونی بشه و عمرش کفاف نمی‌ده که....

کامران پوزخندی زد و قبل از آن که جمله‌ی ماهنوش تمام شود، گفت:

ـ عجب! پس چه شوالیه‌ای بوده این بهروز خان شما!

دست‌هایش را از هر دو جیب شلوارش بیرون کشید و به طرف مبلی که کتش روی آن افتاده بود، قدم برداشت. زیر لب کلماتی نامفهوم را بر زبان می‌آورد که ماهنوش قادر به شنیدن آن‌ها نبود اما نگاهش لحظه به لحظه، حرکات کامران را دنبال می‌کرد. حالا دیگر بعد از شنیدن پیشنهاد وقیحانه‌ی او حتی سر سوزنی به او اعتماد نداشت. کامران با یک حرکت کتش را از روی مبل پیش کشید، از جیب داخلی آن، یک گذرنامه و بلیط خارج کرد، کت را دوباره روی مبل رها کرد و به طرف ماهنوش چرخید. بلیط و گذرنامه را در دستش به او نشان داد و همان‌طور که بازویش را بالا آورده بود، گفت:

ـ اینا هم حتماً مدال‌های افتخار و لیاقت شوالیه‌ی قهرمان تونند!

چند قدمی جلو آمد، بلیط و گذرنامه را جلوی پاهای ماهنوش و روی زمین پرت کرد و با لحنی پر از تحقیر و خشونت، گفت:

ـ بهتره اول یه نگاه به این آشغالا بندازی بعداً به دفاع از شوالیه‌ی خیالی و جوانمردت سرگرم بشی!

ماهنوش با حیرت به گذرنامه و بلیطی که کنار پاهایش برزمین افتاده بود، اشاره کرد و پرسید:

ـ اینا چیه!؟

ـ نگاش کن، می‌فهمی!

ماهنوش با تردید دست پیش برد و هر دو را از زمین برداشت. نگاهش چندین بار بلیط را کاوید، بعد گذرنامه را و باز به تناوب از یکی به آن دیگری خیره شد. کم‌کم پاهایش سست شد و همان جا دو زانو روی زمین افتاد. این بار دیگر حتی حضور آن غریبه‌ی نامحرم هم نتوانست مانعی باشد برای سر

ریز شدن اشک‌هایش. با دیدن بلیط و گذرنامه‌ای که در دستش بود، چنان در هم شکسته و خُرد شده بود که دیگر هیچ چیز به نظرش نمی‌آمد! کم‌کم اشک‌هایش به هق هق بی‌وقفه‌ای مبدل شد که سکوت سنگین و سرد اتاق را در هم می‌شکست. کامران با ظاهری خونسرد اما درونی طوفانی و همچنان خشمگین، با سماجت او را زیر نظر گرفته بود و طوری با آرامش به هق هق گریه‌های دردمندانه‌ی ماهنوش گوش سپرده بود، انگار که لالایی دلنشینی برایش می‌خوانند. حرف‌های پر از تحقیر و توهین ماهنوش، به حد نهایت او را آزرده بود و حالا گریه‌های دلخراش زن جوان، آب سردی بود بر آتش گداخته‌ی روح و شخصیت تحقیر شده‌اش!

وقتی دوباره به حرف آمد، صدای سرد و محکمش همچنان با تمسخر و ریشخند همراه بود.

-می‌بینی شوالیه‌ی نجیبت، یعنی همون همسر وفادار و البته بسیار شریف سرکار خانم، همسرش رو با چی معاوضه کرده!؟

پوزخندی زد و اضافه کرد:

-با یه بلیط و یه مهاجرت به اون سر کره‌ی زمین، جایی که دست احدی بهش نرسه! واقعاً آدم مبهوت این همه صداقت و شرافت می‌شه!

حرف‌های پر طعنه و استخوان سوز کامران، تا ته قلب ماهنوش را به جلز و ولز انداخته بود و لحظه به لحظه هق هق گریه‌هایش شدید و شدیدتر می‌شد. کامران کم‌کم به رحم آمد و با صدایی کنترل شده‌تر از قبل گفت:

-به هر حال، تصمیم با خودته! اون مرحوم با همه‌ی شرافتش تو رو به دویست میلیون تومن فروخت و منه بی‌شرف، حاضرم به همون مبلغ بخرمت! انتخاب با توئه که زندان رو بیشتر می‌پسندی یا داشتن یه همسر پَست و بی‌شرف مثل منو! همه‌ی حرفام همین بود، وسلام!

در یک لحظه‌ی استثنایی و به یکباره، اشک‌های بی‌وقفه‌ی ماهنوش بند آمد و جای خود را به خشمی عصیانگر و منهدم کننده بخشید. طوفان حرص و خشم، غوغایی در وجودش به پا کرد که از نگاه ملتهبش، آتشِ آن زبانه می‌کشید. دقایقی سرد و خاموش به مردی که روبه‌رویش ایستاده بود و بدون ملاحظه او را خُرد و خراب برجا گذاشته بود، خیره شد. با پشت دست رطوبت اشک‌هایش را از صورتش زدود، سری به تأسف برای مرد تکان داد و همراه با پوزخندی، گفت:

ـ من اون‌قدرا هم نمی‌ارزم حضرت اجل که شما این‌طوری پولای بی‌زبونتونو ریخت و پاش می‌کنید!

کامران با خونسردی پاسخ داد:

ـ ارزش یا بی‌ارزشی جنس رو بذار به عهده‌ی خریدار با تجربه‌ای مثل من! به هر حال عمری دستم توی کِش و واکِشِ معاملات کلان بوده!

ماهنوش حال عادی نداشت و پیدا بود رفتارش چندان آگاهانه نیست، ضربه‌هایی که چند روز اخیر پشت هم و بی‌وقفه بر روح و روانش وارد شده بود، مافوق تصور و توانش بود! حالا هم هیچ کسی نبود که بتواند بر زخم‌های کهنه‌اش مرهمی بگذارد. تنها کسی که در آن لحظه برایش مانده بود تا دق و دل غرور خُرد شده و زندگی بر باد رفته‌اش را بر سرش خالی کند، همین مرد، یعنی کامران افشار بود، پس خیال کوتاه آمدن در مقابل او را از سرش بیرون کرد و آرام آرام از جایش بلند شد. با قدم‌هایی آهسته به سمت او رفت و با نگاهی شیشه‌ای و بی‌روح به صورت او زل زد. آن‌قدر جلو رفت تا تقریباً به یک قدمی او رسید، بعد همان‌طور خیره به صورت مرد، با کلماتی شمرده، منقطع و پر انزجار، به حرف آمد:

ـ یه عروس دست دوم، واسه‌ی خاندان پر شأن و عظمت قاجاری، ارزش

به پر کاه رو هم نداره. فکر کنم این دفعه رو به کاهدون زدی شازده کامران میرزا! اما از اینا مهم‌تر این که، جنس مورد معامله، تو زرد از آب در اومده! مر چند حق آدم فرصت‌طلبی مثل امثالِ تو همینه که با سر بیفتند تو منجلاب بدبختی اما با عرض تأسف من یکی اهلش نیستم که جنس بنجل و اسقاطی به ناف مشتری ببندم! ملتفتی حضرت آقا!؟

کامران بی‌آن که کوچکترین تکانی بخورد یا حتی نگاهش را از چشم‌های شرر بار او جدا سازد، با خونسردی حرص در آوری، گفت:

ـ جنس بنجُل، دست دوم، اسقاطی یا حالا هر چی، من طالب خریدش هستم و تا وقتی خودت معامله رو فسخ نکنی، پا پس نمی‌کشم!

ماهنوش، قهقهه‌ای مستانه سر داد و صدای خندیدنش لحظه به لحظه اوج گرفت. کامران کم‌کم از لاک خونسردی خود خارج شد و با نگرانی تشر زد که:

ـ خودتو کنترل کن ماهنوش! با این سر و صدا همه رو می‌کشونی این جا و اوضاع از کنترلم خارج می‌شه. بذار بی‌جار و جنجال سر و سامونی به این ماجرا بدیم!

ماهنوش با لحنی سرخوش و غیرعادی نگاهش را روی چهره‌ی مرد، چرخاند و گفت:

ـ لقمه‌ای که زیر سر گذاشتی، دندون شازده‌ی قجری رو توی دهنش خورد می‌کنه و دودمان پر اِهن و تُلُپ[1] قجریش رو به باد می‌ده!

کامران به نیت آرام کردن او، با لحن ملایمی گفت:

ـ باشه، هر چی تو بگی ولی.... اول باید حرفتو ثابت کنی. شاید لازم باشه که منم بدونم مشکل کجاست!؟

۱ـ حالت رفتار کسی که به خود نازد و به دیگران فخر فروشد.

دوباره قهقهه‌ی مستانه‌ی ماهنوش به هوا بلند شد و با ذوق و سرخوشی عجیبی که پیدا بود، دچار حمله‌ای عصبی شده، جواب داد:

-مشکل این جاست، با منه، نگاه کن!

دو لبه‌ی چادرش را از هم گشود، با دست و از روی مانتوای که به تن داشت، به خودش اشاره کرد و گفت:

-یه زنِ عقیم و نازا، به چه دردت می‌خوره شازده!؟... آره جونم، من نازا هستم... نازا!... می‌فهمی!؟

این بار خنده‌هایش مقطع مقطع و به شکل نفس نفس زدن به گوش می‌رسید و در حالی که انگشت اشاره‌اش را به سمت کامران گرفته بود، گفت:

-فکر شو بکن، یه شازده‌ی اشرافیه قجر، که باید بار حقارت نازایی و اجاق کور بودن همسرش رو به دوش بکشه! اونم چی؟.....یه همسرِ دست دوم اجاق کور!

بعد دست از خندیدن برداشت، پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و با خشم و حرص، از لای دندان هایی به هم فشرده، ادامه داد:

-حالا بازم وایسا این جا و پولای آشغال و کثیفت رو به رخم بکش!

دیگر معطل جوابی نماند، بی‌آن که لبه‌های چادرش را به هم آورد، چرخی زد و تلو تلو خوران به سمت درِ اتاق رفت. هنوز دو قدم با در فاصله داشت که صدای هشدار دهنده‌ی کامران بلند و فریادگونه به گوشش رسید:

-چادرت رو به پا!

اما دیگر دیر شده بود. چادر ماهنوش زیر پایش ماند و تعادلش را طوری بر هم زد که نتوانست از برخوردش با میزی که کنار در اتاق قرار داشت، جلوگیری کند. ماهنوش بر زمین افتاد و میز گرد پایه بلندی که تکیه گاه کاسه‌ی قاب قدح چینی و سنگینی بود، بر سرش آوار شد. بعد از فریاد رسای کامران،

صدای جیغ ماهنوش که از سر ترس کشیده بود، به هوا رفت و متعاقبش صدای برخورد قاب قدح سنگین با زمین که البته قبل از آن بر سر ماهنوش هوار شده بود! تا لحظاتی هم، فقط صدای ناله‌های خفیف ماهنوش به گوش می‌رسید و کمی بعد دیگر هیچ!

کامران با چشم‌هایی از هم دریده و دستی که با پنجه‌ی باز در هوا معلق مانده بود، در جا خشک شد و لحظاتی بی‌آن که جُم بخورد به صحنه‌ای که جلوی چشمش اتفاق افتاده بود، زل زد اما یکباره به خود آمد! با دو قدم بلند خودش را بالای سر ماهنوش رساند و همان‌طور که بی‌اراده صدایش بلند و بلندتر می‌شد، بارها و بارها نام او را فریاد کشید:

-ماهنوش!... ماهنوش!.... جواب بده زن؟ ماهنووووش!

ماهنوش بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، کامران با تردید دستش را زیر سر او برد تا صورتش را به طرف خود برگرداند که دستش با مایه‌ای لَزِج و داغ آغشته شد. نگاهش به روی پنجه‌ی آغشته به خونش دوید و به ثانیه نکشیده نعره‌ی رُعب انگیزش فضای ساکت و آرام عمارت را در هم شکافت و متعاقب آن، با بلندترین صدایی که می‌توانست طلب کمک کرد:

-جواهر! حسینقلی خان، به دادم برسید! جواااهر!.... کجایی زن؟.... بیا ببین چه بلایی سرمون اومده!

هنوز نعره‌های سهمگین و گوش خراشش در فضا موج می‌زد که جواهر، هراسان دو لنگه‌ی در اتاق را از هم گشود و با دیدن صحنه‌ای که پیش رویش بود، هر دو دستش را محکم بر سرش کوبید و جیغ کشید:

-یا فاطمه‌ی زهرا، خودت به فریاد برس!

کامران فریاد کشان، دستور داد:

-حسینقلی رو بفرست دنبال دکتر، ماهنوش داره از دست می‌ره، بجنب

زن!

جواهر هراسان و دستپاچه راه برگشت را در پیش گرفت و کامران به سرعت دست‌هایش را زیر پاها و تنه‌ی ماهنوش جا داد و به آرامی اول روی یک زانو نشست تا تعادل پیدا کند، بعد قامتش را راست کرد و با پاهایی که لرزش آن را حس می‌کرد، به طرف پله‌ها رفت. هم زمان یک نفس نام او را صدا می‌کرد و با التماس از او می‌خواست تا واکنشی از خود نشان دهد. چندلحظه بعد، به آرامی ماهنوش را روی تخت گذاشت و نرم و آهسته لحاف را از زیر تنه‌اش آزاد کرد تا بتواند آن را رویش بکشد. جواهر هم پشت سر او از راه رسید و نِک و نال کنان خودش را به تختِ رساند و با حالتی شبیه نوحه سرایی گفت:

ـای بخت خفته! چه روز نحسی بود امروز واسه اهلِ این خونه، اینم از سه یومیش، ای وای از اقبال سیاهمون! آخه این بلا چه طوری سر این طفل معصوم نازل شد!؟

کامران زیر لب و نامفهوم نالید:

ـبگو چه بلایی سر منه بدبخت نازل شده!

جواهر با عطوفت خاصی که همیشه نسبت به کامران داشت و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

ـخوف نکنید شازده! هر خلافی هم از شما سر زد باشه، جز منو حسینقلی که احدی خونه نبوده! ماها هم که تو عدلیه[1] علیه ولی نعمت خودمون شهادت بده نیستیم!

کامران بی‌حوصله دستی به صورتش کشید و با صدایی شکسته گفت:

۱ـ دادگستری.

-واسه خودت شعر به هم می‌بافی جواهر!؟ آخه مگه منه دست شکسته از

این غلطا می‌کنم که دست روی زن بلند کنم؟ اونم هیچ کی هم نه ماهنوش!

نفسی تازه کرد و باز با همان صدای لرزان و شکسته ادامه داد:

-داشت از اتاق می‌اومد بیرون، حواسش پرت بود، چادرش زیر پاش

موند!

صدایش ارتعاش بیشتری برداشت و ادامه‌ی حرفش طوری شد که انگار

همان لحظه باز صحنه‌ی حادثه را جلوی نگاه خود دارد.

-تنه‌اش خورد به اون میز پایه بلنده‌ی کنار در!... اگه بری توی کتابخونه،

خودت می‌فهمی چه بلایی سرش اومده!

جواهر که پی به اشتباهش برده بود، با ندامت از درِ عذرخواهی در آمد....

-روم سیاه شازده! حق بدیم بهم که تو این هاگیر و واگیرِ بد حالیه خاتون،

همون عقل نیمه نسیه‌ای هم که واسه‌ام مونده بود، زایل بشه. شما بـه آقـاییه

خودتون ببخشید!

صدای کامران خفه و کش‌دار به گوش‌اش رسید:

-ببین هنوز نفس می‌کشه؟ خودم جرأت ندارم نگاش کنم!

جواهر دستی به پیشانی ماهنوش کشید و گفت:

-تنش داغه داغه!

تنظیف تمیز و سفیدی که به همراه آورده بود را کنار پیشانی او گذاشت و

رگه‌ی خونی که از پیشانی‌اش راه گرفته بود و به سمت شقیقه‌اش می‌رفت را با

همان تنظیف، تمیز کرد و یک بار دیگر گفت:

-اینقده داغه که انگار گذاشتنش تو کوره‌ی آتیش!

کامران جرأتی به خود داد و کمی جلوتر آمد. نگاهی عـمیق و اسـتخوان

سوز به چهره‌ی آرام ماهنوش که با پلک‌هایی بسته، بیشتر از همیشه معصوم و

دلشکسته به نظر می‌رسید، انداخت. با دیدن چهره‌ی خاموش او، بی‌اراده دندان‌هایش را بر هم فشرد، عضله‌ی فکش، به تندی می‌کوبید و عرق سردی بر روی پیشانی‌اش متبلور شده بود، زیر لب لعنتی فرستاد و گفت:

ـ پَ چی شد این دکتر!؟

ـ الانه‌ست که دیگه پیداش شه، اجازه بدید یه ملحفه جای این لحافِ گَتُ گُنده[1] روش بندازم بلکه از تب و تابش کم بشه و حرارت تنش بیاد پایین!

ـ هر کاری لازمه بکن ولی آروم که اذیت نشه، نمی‌خوام کوچکترین آزاری ببینه، پس حواست رو حسابی جمع کن جواهر!

تذکرش باعث شد تا صدای ناله خفه و حیرت زده‌ی جواهر بلند شود:

ـ بلا به دور،... خدایا توبه!

با این حرفِ جواهر، نگاه مضطرب کامران به طرف او کشیده شد و هول و هراسان پرسید:

ـ چیه؟ چش شده؟

چهره‌ی جواهر چنان در هم رفته بود، انگار سرکه‌ی ترش سر کشیده است. کامران کلافه و عصبی، شانه‌ی او را محکم به چنگ گرفت و همراه با تکانی سخت، وحشت زده‌تر از قبل پرسید:

ـ می‌گم چه بلایی سرش اومده!؟

جواهر نگاهی گیج و سر در گم به چهره‌ی مضطرب اربابش انداخت و زیر لب با نفسی بریده، زمزمه کرد:

ـ شازده!... این زنی که ازش حرف می‌زنید و اینقده دل نگرانشید،... شوهر داره‌ها! همین پیش پای شما داشت یه چیزایی راسته همین قضیه

۱- بزرگ، درشت و سنگین.

واسه‌ام می‌گفت!

کامران نفسی گرفت و با لحنی مملو از ملامت و سرزنش پرسید:

ـ همین!؟... تو که منو سکته دادی جواهر!

جواهر سری به علامت تأسف تکان داد و با لحنی که پیدا بود، به شدت گیج و سر در گم شده است، گفت:

ـ آقا، اگه نذارید به حساب لغوگویی، یه جوری داشتید حرف می‌زدید که چیزی نمونده بود، وَهم و خیال بَرم داره که.... ماهنوش خانوم چشم‌تونو گرفته!

پوزخندی گوشه‌ی لب‌های کامران نشست و بدون لحظه‌ای درنگ پرسید:

ـ چی نظرت رو عوض کرده!؟ شاید خیلی هم اشتباه نکرده باشی!

چشم‌های جواهر از صورتش فاصله گرفت و با حیرت دستش را جلوی دهانش مُشت کرد و زمزمه کنان، معترض شد:

ـ وا؟... بلا به دور شازده!.... این چه حرفیه آخه!؟

کامران کنار تخت ماهنوش نشست و به صورت مظلوم و بی‌حرکت او چشم دوخت و با صدایی آرام و مطمئن پرسید:

ـ اشکال حرفم تو چی بود!؟

جواهر، بین انگشت شست و سبابه‌ی دستش را به دندان گرفت، دوباره دستش را پشت رو کرد و باز همین حرکت را تکرار کرد و با لحن پر شماتتی تذکر داد:

ـ به خدا معصیت داره شازده!

کامران سرش را بالا گرفت و با لحن خشک و جدی، پرسید:

ـ شوهر داشتن!؟

ـ نه آقا! منظورم اینه که وقتی شوهر داره، خب.... یعنی شوهر داره دیگه! اون وقت شما اگه....

کامران بی‌توجه به غرولندهای جواهر، مچ دست ماهنوش را به دست گرفت. نگاهش را به ساعت مچی‌اش دوخت و با همان لحن تلخ و تند، حرف او را برید و گفت:

ـ از غیب شاهد آوردی؟ خب معلومه که شوهر داره! حرف حساب تو چیه!؟

جواهر که حسابی کلافه شده بود، سر انگشت‌هایش را محکم به کنار صورتش زد و حیران و متعجب پرسید:

ـ وا، خاکِ عالم! پس تکلیف شوهرش چیه!؟

کامران با خونسردی سرگرم شمارش نبض نامنظم و ضعیف ماهنوش شد، کمی بعد دست او را زیر ملحفه جا داد و نگران و مضطرب زیر لب نجوا کرد:

ـ نبضش اینقدر آروم می‌زنه که تقریباً قابل شمارش نیست، مگه فقط خدا یه رحمی کنه!

جواهر بی‌توجه به حرف‌های او، با سماجت بیشتری برای بار دوم پرسید:

ـ آقا!... پرسیدم تکلیف شوهرش چی می‌شه؟ البته جسارته شازده ولی...

کامران با خشونت جواب داد:

ـ اگه تکلیف خاصی داره، شما بفرمایید تا بنده انجام بدم، اگه نه هم که بذار به حال خودم باشم و این‌قدر روی اعصابِ من سوهان نکش!

بعد سری به تأسف تکان داد و با نارضایتی مشهود از سماجت جواهر، اضافه کرد:

ـ جون زنم در خطره، اون وقت تو این‌جا نشستی و قصه‌ی حسین کُرد

شبستری برام می‌خونی؟ دلت خیلی خوشه به ولله!

جواهر با چهره‌ای بهت زده به او زل زد. چند بار تقلا کرد بلکه حرفی بزند اما هر بار تلاشش بی‌ثمر ماند و فقط دهانش باز و بسته شد بی‌آن که حتی کلامی از آن خارج شود. کامران لحظاتی با چهره‌ی در هم او را برانداز کرد و عاقبت با تمسخری که در کلامش شنیده می‌شد، پرسید:

-می‌گم اگه لازمه تا برم قباله ازدواج بیارم بلکه خیالت تخت بشه!؟

جواهر که پیدا بود به هیچ وجه مجاب نشده است، به زحمت به حرف آمد و مِن‌مِن کنان پرسید:

-پس آخه... چرا اینقده.... ناغافلی و بی‌خبر!؟

کامران این بار از کوره در رفت و غرش کنان پرسید:

-مگه واسه زن گرفتن باید از تو اجازه می‌گرفتم زنِ حسابی!؟

سری به تأسف تکان داد و خسته و عصبی اضافه کرد:

-گیری افتادیم از دست توها!

همان وقت صدای خش‌دار و زُمُخت حسینقلی که به شدت نفس نفس می‌زد، نگاهش را به خود معطوف کرد:

-اومدن آقا! مأمورای اورجانس رسیدن. پیِ حکیم میزابوالحسن خان هم رفتم، خونه نبود. واسه‌اش پیغوم گذاشتم که در اسرع وقت خودشو برسونه عمارت اربابی!

هنوز کامران واکنشی نشان نداده بود که دو نفر از مأموران فوریت‌های پزشکی با تجهیزات لازم وارد اتاق شدند. کامران دستی به شانه‌ی حسینقلی خان گذاشت و با لحنی پر سپاس گفت:

-خدا خیرت بده مرد! این‌قدر قاطی کرده بودم که عقل خودم به اورژانس نرسید!

بعد هم به طرف مأموران اورژانس رفت و پرسید:

ـ کاری از دست من بر می‌یاد؟

یکی از آن دو نفر، همان‌طور که کیف دستی‌اش را باز می‌کرد، گفت:

ـ فقط بگید چه اتفاقی افتاده!؟

کامران شروع به تعریف ماجرا کرد و جواهر که همچنان در دو دلی و تردید به سر می‌برد، از فرصت پیش آمده کمال استفاده را برد، خودش را به بیرون از اتاق رساند و در سر راهش، یقه‌ی حسینقلی را هم محکم چسبید و پچ‌پچ کنان گفت:

ـ جلدی بیا مطبخ، کار واجب باهات دارم. اومدی‌ها!

حسینقلی خان کمی بعد از او، هِن‌هِن کنان وارد آشپزخانه شد و مضطرب و کلافه پرسید:

ـ هان، چی شده، اتفاقی افتاده!؟

جواهر با چشم‌هایی که حتی برای لحظه‌ای از چهره‌ی مرد جدا نمی‌شد و نگاهی مشکوک که برق کنجکاوی از آن می‌بارید، هر دو دستش را به کمر گذاشت و پرسید:

ـ یه بار دیگه بگو ببینم، گفتی این دختره کیه!؟

حسینقلی خان سری به علامت تأسف از نادانی زن تکان داد، سرفه‌ای خشک کرد و با لحنی پر تمسخر پرسید:

ـ همین!؟.... هُلُک هُلُک[1] منو کشوندی مطبخ که استنطاقم کنی!؟

ـ آره، همین! یالا مُقُربیا[2] ببینم تو این عمارت چه خبره؟ جلد باش!

حسینقلی خان که حدس می‌زد جواهر بوهایی از ماجراهای پشت پرده

۱- تند تند، با عجله.

۲- عاقبت به مطلبی اعتراف کردن.

برده است، لاقید شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ خونه صاب سلار [۱] داره، خیلی ذوق شنفتن داری، راه باز جاده دراز، برو از خودِ صاب خونه بپرس خب!

جواهر قیافه‌اش را در هم کشید و با ابروهای در هم گره خورده گفت:

ـ پس تو این جا چه کاره‌ای که من واسه خبر گرفتن برم سر وقت اینو اون!؟

ـ هاااا، پس بگو آلا بختکی [۲] یخه‌ی منه بی نوا رو چسبیدی بلکه از جیک و پیک اوضاع خبردار شی! ولی بهت گفته باشم که از من یکی هیچی عایدت نمی‌شه، من از چیزی خبر ندارم!

جواهر لب‌هایش را جلو داد و با تمسخر و طعنه گفت:

ـ ارواح دل عمه‌ات! تو خبر نداری!؟.... بگو خبر هم داشتم مُقُر نمی‌اومدم!

حسینقلی قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و گفت:

ـ مگه من راپورت چی‌ام آخه!؟

انگشت اشاره‌ی جواهر در هوا بلند شد، تکانی به آن داد و تهدیدآمیز گفت:

ـ اینقده فس و فس نکن حسینقلی، تو از همه‌ی سِر و سورای [۳] شازده باخبری!

حسینقلی با لحن ساده و صادقانه‌ای جواب داد:

ـ خب تو هم دست از سرک کشیدن به امورات مردم بردار تا راز دارشون باشی. اگه می‌بینی حرفی بهت نمی‌زنند، لابد صلاحیت نداری!

جواهر با شنیدن قضاوت همسرش از کوره در رفت و برای آن که از قافله

۱- صاحب و سرور و فرمانده.

۲- بدون فکر، به امید بخت و اقبال.

۳- رمز و رازهای پنهانی.

عقب نمانده باشد و به خیال خودش روی حسینقلی را کم کند، ناخواسته دستش را برای او رو کرد:

ـ اگه می‌بینی پرس و جویی می‌کنم، از خوف اینه که چهار صبا دیگه باید جواب گوی یه فوج قوم و خویش این طایفه‌ی قجری باشیم! اگه دست بر قضا همین فردا، فروغ‌السلطنه خِفتِ‌مون کرد که قصه‌ی اهل و عیال دار شدن شازده چیه و از کجا آب می‌خوره، ماست تو دهن جفتمون نباشه! آخه تو چرا عقلت همیشه‌ی خدا پسِ سرِ ته مرد!؟

حسینقلی درست به هدف زده بود و حالا کاملاً دستش آمده بود دانسته‌های جواهر تا چه حد است. از این رو با خیال راحت نفسی تازه کرد و گفت:

ـ تو غصه‌ی این قیل و قالا رو نخور! بر فرض که چهار صبا دیگه هم، یکی از قوم قجر افشار[۱] پاپیت[۲] شد، بسپارش به خود شازده! آقا خودش بهتر راه می‌بره که چه‌طوری با این از ما بهترون اختلاط کنه، از پسِ همه‌شون هم خودش یه تنه بر می‌آد!

جواهر اطواری به صورتش داد، نگاهی عاقل اندر سفیه حواله‌ی شوهرش کرد و شمرده شمرده گفت:

ـ کجای کاری مرد؟ فروغ‌السلطنه بویی از قضیه ببره، به شب نکشیده راست منو تو وایساده به خط و نشون کشیدن که پس شماها تو این عمارت چه غلطی می‌کردین که من از همه جا بی‌خبر موندم! اون موقع می‌خوای چی جوابشو بدی!؟

۱- رجال دوره‌ی قاجاریه (در اینجا نام فامیل هم محسوب می‌شود).

۲- چیزی را با اصرار و سماجت خواستن یا پی‌گیری کردن.

-یه بار گفتم، می سپاریم به خود شازده! مادر و پسر خودشون بهتر صلاح همُ می دونند! اصلاً امورات ما بین حضرات چه دخلی به منو تو داره!؟

جواهر که حسابی کفری شده بود، غرشی کرد و گفت:

-حالا اگه لام تاکام حرف زد این بشر! بابا،... مرد مؤمن.... حرف سرِ اینه که آخه این شازده کی وقت کرده اینقده بی‌سر و صدا زن بگیره که این گوش به اون گوش خبردار نشده! هان!؟.... من یکی که این حرفا تو کتَم نمی‌ره!

حسینقلی بی آن که در نگاه یا حتی حالت چهره‌اش تغییری حاصل شود، با خونسردی، دستی به سبیل چخماقی‌اش کشید و با آسودگی خیال گفت:

-جای این همه حرف مفت که به ناف‌مون بستی، اگه یه چای دیشلمه واسه من می‌ریختی ها، ثواب دو عالم رو برده بودی...! یه استکان چای داغِ لب ریزِ لب سوزِ لب دوز، بَه‌بَه، پشت بندشم یه نخ سیگار که دیگه بی‌خیالِ دنیا و غماش!

چشم‌های جواهر فراخ‌تر از حد معمول شد و بی‌آن که توجهی به درخواست چای همسرش بکند، نگاهش را داد به دست‌های حسینقلی که با فراغ بال و بی‌خیالِ نگاه‌های کنجکاو جواهر، مقداری توتون را میان کاغذ سیگارش ریخت و کاغذ سیگارش را به لب‌هایش برد و کنار آن را زبان زد. حسینقلی همچنان سر گرم پیچاندن سیگارش بود که عاقبت جواهر به صدا در آمد و پرسید:

-یعنی تو هم از عیال دار شدن شازده مطلع بودی که عین خیالت نبوده!؟

آهی از سر حسرت کشید و ادامه داد:

-خب تو با خبر بودی ولی منه بدبخت، همین که شنفتم نزدیک بود پس بیفتم!

پوزخندی روی لب‌های حسینقلی نمایان شد و به تمسخر پرسید:

-مگه بناست خرج و مخارج عیالش رو تو بدی که داشتی پس می‌افتادی!؟

از نگاه خشمگین و برزخی جواهر، لب و دهانش را صاف کرد، سری برای او تکان داد و گفت:

-ببین خانوم جواهر! شازده حساب کتابش با ما بقی این دودمان، تـومنی هفت صنار توفیر داره و به قولی، سری از اونا سواست!

سیگارش را آتش زد و کامی از آن گرفت و باز ادامه داد:

-شازده، نه به کار و زندگیِ کسی سرک می‌کشه، نه خوش داره احدالناسی از بذار و بردارش پرس و جو کنه و خبردار بشه!

دوباره پُک محکمی به سیگارش زد و بعد از یکی دو سرفه‌ی خشک اضافه کرد:

-هر کی‌ام خواسته پاشو از گلیمش درازتر کنه و سر تو کاراش بدوونه یا حتی عرض اندامی جلوش کنه، به طرفةالعینی دُمش رو داده دَم قیچی! حالا اگه تو هم خوش داری که بری تو راسته‌ی اونایی کـه مـورد غـضب شـازده هستن، خود دانی، بسم‌الله! ولی اینو گفته باشم، اگه نمی‌خوای سرِ پیری، آواره و اسیر عبیر اینو اون بشی، سرت رو بده به کار خودت و به کار و بار شازده و اهل و عیالش کار نداشته باش! اگه می‌بینی منم سر تو کاراش نمی‌دوونم واس خاطر اینه که خوش ندارم سرِ پیری بیفتم به فَعَلِگی![1] حالیته یا نه!؟

جواهر که در حین شنیدن پند و اندرزهای حسینقلی، چای را بـرای او ریخته بود. استکان و نعلبکی طرح شاه عباسی را روی میز گذاشت و فکورانه گفت:

-پُر بی‌راه هم نمی‌گی! شازده کامران میرزا، سبک و سیاق خودشو داره که

۱- عملگی، کارگری بدون اجرت یا مزد، مزدوری.

هیچ دخلی به ما بقی این دودمان نداره!

بعد هم نفسی چاق کرد و گفت:

-اما هنوز می‌گم، از وقتی شازده پاشو گذاشت تو خونه، فهمیدم کسی عزیز بی‌جهت نمی‌شه! هر چی هست، خاتون هم از این حکایت بی‌اطلاع نبوده، به جون خودت پُر پیدا بود که یه خُرده بُرده‌ای با این دختره داره! همچین که اسمشو شنفت‌ها، یهو گل از گلش شکُفت! اول که از راه رسید، همین که از وضع خاتون مطلع شد مثل یخ وا رفت اما تا بهش راپورت دادم، ماهنوش خانوم بالاست و پیش خاتون مونده، عین تیر که از چله در بره، رفت طرف پله‌ها! باور کن امون نداد حرفم تموم شه، همون وقت به خودم گفتم جواهر! غلط نکنم آقا، هسبندِ[1] این دختره شده! پس نگو عیالش بوده و خبر نداشتیم!

حسینقلی خیره به او ابرویی بالا داد، استکان چای‌اش را بالا آورد و تا ته آن را سر کشید، بعد دستی به سبیلش کشید و گفت:

-بی‌سر حرف زنی نکن، ضعیفه! کامران میرزایی که من می‌شناسم، سِفت و رِفت‌تر از این حرفاست که بخواد دستش رو جلوی تو و امثال تو رو کنه. منو هالو گیر آوردی برام قصه به هم می‌بافی!؟

جواهر لب و لوچه‌ای آویزان کرد و گفت:

-خب حالا تو هم! منظورم اون وقتی بود که خانوم مصدوم شده بود. باورت می‌شه، نه رنگ به روش مونده بود نه جون به تنش! همچین هول و هراس افتاده بود تو جونش که تو مدت عمرم چنین چیزی ازش ندیده بودم!

حسینقلی پیشانی‌اش را به چنگ گرفت و بی‌حوصله جواب داد:

۱- دلبسته، عاشق بی‌قرار.

ـ ماشاالله الیٰ تعالیٰ به این فک و چونه که تعطیل بردار نیست! زن، دو تا مریض ناخوش احوال تو این عمارت داریم، اون وقت تو این‌جا راحت و بی‌خیال بَست نشستی به یاوه گویی!؟ نامسلمون، اگه این شازده‌ی بی‌نوا واسه خاتون، پرستار نگرفته بود که بوی الرحمٰن[1] اون بنده‌ی خدا هم بلند شده بود و تو بی‌خبر از هم چی این‌جا واسه خودت بَزم راه انداخته بودی!

جواهر که تازه به یاد خاتون افتاده بود، طبق عادت همیشگی، دو دستی بر سرش کوبید و گفت:

ـ اِوا خاک عالم! اصلاً به کل خاتونمو از یاد برده بودم. برم... برم سر وقتش ببینم چه گِلی باید به سرم بگیرم!

به محض خروج جواهر از آشپزخانه، حسینقلی نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

ـ کرور کرور[2] شکر که به خیر گذشت!

جواهر هم بین راه، نفسی از سر حرص بیرون داد و نجوا کنان برای خودش گفت:

ـ پیرمردِ خِرفتِ پیزوری، آخرش هم مُقُر نیومد که نیومد!

ساعتی بعد، جواهر از اتاق خاتون بیرون آمد و لخ لخ کنان راه اتاق استراحت ماهنوش را در پیش گرفت که صدای هشدار دهنده‌ی حسینقلی را شنید:

ـ کجا به سلامتی!؟

جواهر بی‌آن که به جانب او برگردد، جواب داد:

۱- نشانه‌های مرگ در کسی یا چیزی ظاهر شدن.

۲- واحد شمارش، پانصد هزار.

-می‌رم یه سر به ماهنوش خانوم بزنم، ببینم چه حال و چه خبره!؟

حسینقلی چانه‌اش را بالا داد و گفت:

-زحمت نکش، اون جا کسی نیست!

جواهر ایستاد، چرخی زد و نگاه حیرانش را به مرد دوخت و پرسید:

-یعنی چی کسی نیست!؟ با اون حال و روزش کجا رفته پس!؟

تبسمی مرموز روی لب‌های حسینقلی به بازی در آمد اما به سرعت آن را پشت دست بزرگش پنهان ساخت و به بهانه‌ی مرتب کردن سبیلش، دستی به صورتش کشید و گفت:

-تشریف بردند عمارت خودشون!

جواهر با صدایی که بی‌شباهت به شیهه‌ی اسب نبود، فریاد کشید:

-عمارت خودشون!؟

-دِ چرا جیغ و ویق راه انداختی ضعیفه!؟ انگاری بیمار ناخوش احوال تو خونه داریم‌ها، این‌طوری که جون به سر می‌شه بنده خدا!

جواهر بی‌توجه به توبیخی که در کلام او بود، گفت:

-پَ چرا ناغافل بی‌خبر؟ مگه اون‌جا حلوا خیرات می‌کنند که شازده خاتونو تو این وضع و حال ول کرده به امون خدا؟ بلکه شب و نصفه شب یهو کار بیخ پیدا کنه، اون وقت تکلیف ماها چیه!؟

-شازده فرمودند هر وقت از شبانه روز که مشکلی پیشامد کرد، بی‌قید و شرط خبردارش کنیم!

جواهر چشم‌هایش را باریک کرد و از لای پلک‌های به هم نزدیک شده‌اش، پرسید:

-یعنی تو ملتفت نشدی چرا ناغافل شازده به صرافت افتاده که برن اون طرف!؟

حسینقلی سرگرم باز کردن تخت سفری خود در مجاورت اتاق خاتون بود. با سوالِ جواهر مکثی کرد، به چهره‌ی مظنون و در هم جواهر، نظری کوتاه انداخت و هم زمان شانه‌ای از روی لاقیدی بالا داد و گفت:

ـ شازده جهت خیال جمعی، یه حکیم حاذق آورد بالا سر عیالش!

ـ خب!؟

حسینقلی دوباره سرگرم کارش شد و در همان حین ادامه داد:

ـ حکیم که خبردار شد یه بیمار رو به احتضار تو خونه داریم، حکم کرد خانووم کوچیکو به جای دیگه‌ای منتقل کنیم. می‌گفت صلاح نیست با ضعف بنیه‌ای که ماهنوش خانوم داره، این‌جا نگه‌اِش داریم.

جواهر حرصی گوشه‌ی دیوار چمباته زد و همچنان که دستش را مشت کرده و سرش را به آرنج خمیده‌اش تکیه می‌داد، زیر لب نجوا کرد:

ـ پناه بر خدا، اینا اتاقاشون از هم سوا بود. مریض رو به احتضار چه دخلی به ماهنوش خانوم داشت که حکیم واسه‌مون امریه[1] صادر کرده!؟

ـ چه عرض کنم، حکماً دخل داشته که این‌طوری نسخه پیچیده! حالا شکر خدا که لااقل خانوم تاج برگشته، وگرنه که دست و پای شازده بسته بود!

جواهر از سر ناامیدی، آهی کشید و گفت:

ـ دیگه عمراً از اون عمارت یه خبر با قابلیت درز کنه بیرون! اگه به خانوم تاج باشه که حتی جاسوس‌های فرنگی زُبده هم نمی‌تونن کلامی از دهن این زن بیرون بکشند! می‌بینی تو رو خدا، چه جلدی هم چادر چاخچور کرده و خودشو رسونده!

تبسمی محو حاکی از رضایت گوشه‌ی لب حسینقلی خان را بالا کشید و

۱ـ فرمان، حُکم.

جواهر با دیدن چهره‌ی خشنود او، از جا کنده شد. سری به تأسف برای او جنباند و حرصی‌تر از قبل گفت:

-بخند، همشیره‌اتم لنگه‌ی خودته! هیچ وقت ازش بخاری بلند نشده، منم برم ردِ کارم که از این دیگای چوبی حلوایی نصیبم نمی‌شه!

حسینقلی تشک ابری را روی تخت سفری‌اش پهن کرد و غرولندکنان، معترض شد:

-یه بار نشد این ضعیفه، بی‌علت و باعلت، به این همشیره‌ی ننه مرده‌ی ما گیر نده!

-چیزی گفتی حسینقلی!؟

-عرض کردم دیگه امری نیست، کَپه‌ی مرگم رو بذارم!؟

جواهر چشم ابرویی آمد و همان‌طور که از او دور می‌شد، جواب داد:

-نخیر، عرضی نیست فقط به پا یهو خواب مرگ نری آ! حواست به این پرستارِ هم باشه، یهو دیدی نصفه شب خاتونم بد حال شد جلدی بیا خبرم کن!

حسینقلی سری به علامت تأسف برای خودش تکان داد و مجدداً پرسید:

-امر دیگه‌ای نیست خانوم جواهر؟ بِکَپَم!؟

-بفرمایید!

*****

فصل ۴

ماهنوش خانمه گل! بیدار شدی عزیزم!؟

پلک‌های ماهنوش با تعلل از هم جدا شد و نگاهش روی صورت زن نشست.

-بهتری عزیزم!؟

ماهنوش به جای جواب، زیر لب زمزمه کرد:

-شما کی هستید؟

نگاهش دور اتاق چرخی خورد و هراسان‌تر از قبل پرسید:

-من کجام!؟

-نترس جونم، خونه‌ی غریبه نیست! این‌جا خونه‌ی کامرانه، می‌شناسیش که؟

چشم‌های ماهنوش کمی فراخ‌تر از حد معمول شد که زن ادامه داد:

-منم خانم تاج هستم، دایه‌ی کامران! (لبخندی زد و اضافه کرد.) از من نترس خانمی!

با ملایمت چند طره از موی او را که از کنار روسری‌اش بیرون زده و به

پانسمان کنار پیشانی‌اش چسبیده بود، عقب زد و باز گفت:

ـ این جا غیر از منو تو کسی نیست، بذار روسری تو در بیارم که راحت‌تر باشی.

بی آن که منتظر جواب او بماند، گره‌ی روسری را از هم باز کرد و دسته‌های آن را روی بالش زیر سر ماهنوش رها کرد و دوباره پرسید:

ـ درد که نداری، هان؟ سرت رو می‌گم؟

ماهنوش آب دهانش را بلعید و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

ـ فقط کمی!

ـ طبیعیه، سه تا بخیه خورده، شانس آوردی لابه‌لای موهاته، اگه نه ممکن بود جاش روی صورتت بمونه. حیف این صورت ظریف و ناز بود که با جای بخیه از ریخت بیفته!

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های محبت‌آمیز او، با همان لحن هراسان و نامطمئن پرسید:

ـ چرا منو آوردین این جا؟ مگه خونه‌ی خاتون چه اشکالی داشت!؟

خانم تاج با محبت جواب داد:

ـ برات می‌گم ولی قبلش باید چیزی بخوری! صبر کن تا یه خوراک سبک برات بیارم، بعد با هم حرف می‌زنیم!

ماهنوش در سکوتی که علامت رضایت بود، فقط به نگاه اکتفا کرد. دقایقی بعد خانم تاج باز کنار او بود و قاشق قاشق، آش شوربایی که با خود آورده بود را به دهان ماهنوش می‌ریخت. در تمام آن لحظات ماهنوش با دقت چشم به او دوخته بود و با وسواسی خاص چهره‌ی او را می‌کاوید. هنوز چند قاشقی در ظرف باقی مانده بود که ماهنوش با دست اشاره کرد که دیگر میلی به غذا ندارد. خانم تاج بی‌درنگ قاشق را درون کاسه‌ی چینی انداخت و آن را به

کناری گذاشت. ماهنوش مِن‌مِن‌کنان پرسید:

ـ از خاتون.... چه خبر؟.... حالش تغییر نکرده!؟

ـ نه عزیزم، همون شرایطی که صبح داشته، هنوزم همونه، قلبش مثل ساعت می‌زنه و با خداست که چه مدت این قضیه ادامه پیدا کنه! کامران براش پرستار گرفته که هشت ساعت یه بار شیفت‌شون عوض می‌شه. داداشم هم قراره شبا پشت اتاق خاتون بخوابه که اگه اتفاقی افتاد، ما بی‌خبر نمونیم.

ـ داداشِ شما!؟

ـ آره، حسینقلی خان! می‌شناسیش؟

تبسمی محزون روی لب‌های ماهنوش نشست.

ـ می‌شناسم، مرد مهربون و خوبی به نظر می‌اومد، البته یه کمی هم خشن و... همچین می‌شه گفت بد خلق!

خانم تاج بلند خندید و گفت:

ـ نه دیگه این طورام نیست، طفلک داداشم فقط جلو جواهر یه کمی تند می‌شه، البته اونم محض خاطر این که شاید کمی جلوی سبکسری و کنجکاوی‌های بی‌مورد زنشو بگیره! جواهر زن خوبیه ولی متأسفانه یه مشکل داره اونم دهن لقی و فضولیه بیش از حد و اندازه‌شه! از همه بدتر این که هر خبری هم به دست بیاره، ظرف کوتاه‌ترین زمانِ ممکنه، گذاشته کف دست فروغ‌السلطنه و خلاص!

ابروهایش را بالا داد و با اندکی فکر ادامه داد:

ـ شاید می‌خواد جلوی فروغ‌السلطنه خودی نشون بده، آخه از نظر جواهر، فروغ‌السلطنه، یه شاهدخت اصیل و اشراف زاده‌ست که اگه روی اعمال و رفتار جواهر به عنوان یه ندیمه‌ی باوفا و درست کار، مهر تأیید بزنه، دیگه دنیا بر وفق مراد جواهر گشته!

ماهنوش با تردید زمزمه کرد:

ـ منم یه حدسایی در این مورد زده بودم.

ـ در چه موردی، جواهر!؟

ـ اوهوم، یعنی،... یه جورایی انگار هنوز توی دوران قدیم سیر می‌کنه. حتی حرف زدنش یه شکل خاصیه!

خانم تاج تأییدش کرد و گفت:

ـ دقیقاً! البته خودِ داداشم حسینقلی هم یه جورایی توی اون حال و هوا مونده. متأسفانه این اشراف زادگی نه تنها هنوز توی خونِ بعضی از افراد این ایل و تبار مونده بلکه حتی خدم و حشمی هم که با اونا اُخت گرفتند، مثل خودشون بار اومدند! فقط دردِ ما با جواهر سر اینه که اخبار عمارت رو واسه فروغ‌السلطنه و دارو دسته‌اش گزارش می‌ده وگرنه همین حسینقلی خان، داداشم، سر سپرده‌ی تام اختیار اسداله میرزا بود. بعد از اون خدابیامرز هم، با تمام وجود خدمت خاتون و کامران رو کرده و می‌کنه! این‌قدری که اگه الان کامران بهش بگه روزه و داره آفتاب سر می‌زنه، بی‌چون و چرا می‌گه حق با شازده‌ست، نیگاه ایناهاش آفتاب رو می‌بینید!؟

ماهنوش به این شوخی او خندید، به آرامی کمی خودش را در تخت بالا کشید و همان‌طور که به پشتی تخت تکیه می‌زد، افکارش به پرواز در آمد. سعی کرد ذهنش را سر و سامانی دهد و سوال‌هایی که واقعاً آزارش می‌داد را بر زبان بیاورد اما هنوز جرأت پرسیدن نداشت. خانم تاج که متوجه بود، ماهنوش سخت در خود فرو رفته است، صدایش کرد و پرسید:

ـ چیه؟ رفتی تو فکر یهو!

ماهنوش زیر چشمی او را پایید و تته پته کنان جواب داد:

ـ خب،... راستش من هنوزم گیجم! یعنی.... واقعاً نمی‌فهمم چرا سر از

این جا در آوردم و یا این که....

خانم تاج مستقیم به اصل مطلب اشاره کرد و گفت:

ـ متوجه شدم چی می‌گی، آخه کامران همه چی رو برام گفته! برات می‌گم چرا این جایی ولی قبلش می‌خوام بدونم عاقبت تونستی در مورد پیشنهاد کامران تصمیم بگیری یا نه؟

ماهنوش با نگاهی گیج و منگ که هراس در آن موج می‌زد، براندازش کرد اما لب از لب نگشود!

خانم تاج با تردید پرسید:

ـ یعنی واقعاً زندگی با کامران برات سخت‌تر از زندان رفتن و حبس کشیدنه!؟

ماهنوش نفس عمیقی کشید، به انگشت‌هایش که در یک دیگر پیچیده بود خیره شد و به زحمت جواب داد:

ـ نمی‌دونم،... شاید سخت‌تر نباشه اما.... ترسناک‌تره!

خانم تاج با حیرت پرسید:

ـ ترسناک؟ آخه چرا ترسناک!؟

ـ وقتی نمی‌فهمم چرا این پیشنهاد رو داده، ترس و دلهره به جونم چنگ می‌ندازه! من.... خب اولش فکر می‌کردم خاتون یه زنه خیرخواه و مهربونه که به نحوی از سرگذشت من مطلع شده و برای کمک به من اومده سراغم ولی.... وقتی فهمیدم حتی پشت این خیرخواهی هم باز باید با شخصی به نام افشار روبه‌رو بشم دیگه حسابی خودمو باختم! می‌دونید، رفتار آقای افشار از همون روزای اولی که دور و بر زندگیِ من پیداش شد، هیچ توجیه منطقی و قابل قبولی برام نداشت!نمی‌فهمیدم چرا این‌قدر اصرار داره که مشکلات منو حل کنه و دنبال رفع و رجوع گرفتاری‌های زندگی خصوصیِ منه. بعد از اون

بود که من هی گریز زدم و اون هی مصرتر شد! بعدش هم که....

ساکت شد، انگار هوا برای تنفس کم آورده بود، سنگین و سخت سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و وقتی نگاه منتظر خانم تاج را بر روی چهره‌اش ثابت دید، شانه‌ای بالا داد و گفت:

-بعدش هم که.... همین قضیه‌ی پیشنهاد ازدواج! یعنی یه دفعه دوباره همین شخص با یه موقعیت اجتماعی خاص و ناآشنا، از پشت پرده بیرون اومد و این بار با خودش یه پیشنهاد تازه هم برام آورده بود! حالا من نه، شما جای من بودید، دچار ترس و وحشت نمی‌شدید؟

خانم تاج عمیقاً در بحر افکارش فرو رفت و سکوتی کش‌دار و مملو دقایق را به هم دوخت تا این که بالاخره به حرف آمد و با کلامی محکم و آهنگین جواب داد:

-فکر می‌کنم اگه جای تو بودم، اگر چه راهی نداشتم جز پذیرفتن پیشنهادی که بهم شده اما خب، اینم دلیل نمی‌شد که از ترس و واهمه‌ای ی داشتم چیزی کم بشه!

ماهنوش مظلومانه چهره‌ی زن را برانداز کرد و با صدایی لرزان پرسید:

-چرا این پیشنهاد رو داده؟ این همه حمایت و بخشش واسه چیه؟ مگ من.... کی‌ام؟.... چی دارم که ارزش این همه سخاوت یا ریخت و پاشو داشت باشه؟ آخه این پول یه قرون دوزار که نیست! به خدا اون‌قدر دچار اضطراب و دلشوره هستم که حتی نمی‌تونم لحظه‌ای به این آدم فکر کنم و از ترس، تم مور مور نشه و لرز به جونم نیفته! باور می‌کنید تا جایی پیش رفتم که حتی فکر باندهای خلاف کار و قاچاق افتادم؟

خانم تاج دست پر شفقتی بر سر او کشید و با لطف و مهربانی گفت:

-باور می‌کنم ولی می‌خوام یه چیز رو بدونی و به حرفم اطمینان کنی

کامران شاید خیلی خصوصیات بد و یا اخلاق تند داشته باشه ولی هر چی که هست، مطلقاً اهل خلاف و خلاف کاری نیست!

نگاه منتظر و پر التماس ماهنوش به صورت زن میان سال دوخته شد و او همراه با لبخندی گفت:

ـ باشه، من برات می‌گم! لااقل مهم‌ترین دلیلی که وجود داره رو می‌تونم برات بگم تا بلکه کمی خیالت راحت بشه. راستش کامران می‌خواد یه جورایی از شدت عذاب وجدانش کم کنه!

چشم‌های ماهنوش برقی زد و پرسید:

ـ عذاب وجدان واسه چی!؟

خانم تاج نفسی تازه کرد و گفت:

ـ تو باید منطقی به حرفام گوش بدی و تا وقتی همه‌ی حرفام تمام نشده، هیچ قضاوتی نکنی! در ضمن به هیچ سوال اضافه‌ای هم جواب نمی‌دم.

قبوله!؟

ـ باشه، قبوله.

ـ خیله خب، پس از این‌جا شروع می‌کنم که همسر مرحومت، قبل از این که دچار اون سانحه بشه، چند ماهی بوده که برای شرکت کامران کار می‌کرده!

ـ یعنی بهروز کارمند آقای افشار شده بوده!؟

ـ نه، در حقیقت نمایندگیِ پخش محصولات شرکت کامران را توی چند تا شهرستان به عهده گرفته بوده! شاید هم به قول تو آره، یه جورایی کارمندش بوده!

ـ ولی بهروز خودش یه دفتر کوچیک داشت که....

ـ می‌دونم، به کامران گفته بوده که اوضاع مالی و اقتصادی خوبی نداره و کار و کاسبی کساد شده و از این حرفا! در واقع یه جورایی اعلام ورشکستگی

کرده بوده و از کامران خواسته تا کل شرکت و اموالش رو یه جا ازش بخره و در عوض اجازه بده که بدون سرمایه برای کامران کار کنه! کامران هم به خاطر تجربه‌ی کاری و تجاری اون به علاوه‌ی سر و زبون‌دار بودنش، قبول می‌کنه که بهروز با شرکتش همکاری کنه.

ـ خب، بعدش... بعدش چی می‌شه!؟

ـ هیچی دیگه، چند ماهی به همین منوال می‌گذره تا این که یه روز لازم می‌شه کامران به یکی از نمایندگی‌هاشون توی شهرستان بره. از طرفی هم همون روز عصر، گرفتاری خاصی توی تهران داشته که به هیچ وجه نمی‌تونسته قیدش رو بزنه و از اون‌جایی که نمی‌تونسته در آن واحد هر دو جا باشه، از بهروز می‌خواد که جای اون به این مأموریت کاری بره و برای رضایت بهروز، حق مأموریت خیلی خوبی هم براش در نظر می‌گیره! و این سفر، همون سفرِ بی‌بازگشتی بوده که خودت در جریانش هستی!

ماهنوش با چشم‌هایی فراخ به صورت خانم تاج زل زده بود بی‌آن که قادر باشد حتی مژه بر هم بزند. خانم تاج بی‌آن که توجهی به حیرت او کند باز ادامه داد:

ـ کامران وقتی در جریان سانحه‌ی سقوط هواپیما قرار گرفت، تا سر حد مرگ بد حال شد، طوری که دو تا از کارمندای شرکت رسوندنش بیمارستان اما به محض این که سر پا شد، قبل از هر کاری افتاد پِی پیدا کردن خونواده و بازمانده‌های بهروز. اول تونست خونه‌ی پدری بهروز رو پیدا کنه و بعدش متوجه شد که خونواده‌ی بهروز تو رو طرد کردند طوری که حتی اجازه‌ی شرکت در مراسم بهروز رو بهت ندادن! یادمه وقتی این قضیه رو شنید، از شدت عصبانیت داشت منفجر می‌شد. ناچار تصمیم گرفت خودش بیاد سراغت و هر کاری که بهروز می‌تونسته برای رفاه و آسایشت انجام بده رو

شخصاً به عهده بگیره!

به این جای داستان که رسید، مکثی کرد و نفسی عمیق همراه با آهی سرد و سنگین کشید. نگاهش را داد به ماهنوش و ادامه داد:

ـ روزی که برای اولین بار می‌خواست بیاد خونه‌ات رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم! به قدری عصبی و کلافه بود که به سختی می‌تونست روی پاهاش بایسته. دستاش مدام می‌لرزید و تند تند نفس‌گیری می‌کرد، صورتش هم شده بود عین لبوی پخته، سرخ و برافروخته! هر چی منو خاتون باهاش حرف می‌زدیم بلکه کمی آروم بشه، فقط سرش رو می‌گرفت تو دستش و جای هر جوابی همه‌اش می‌گفت، «آخه با چه رویی برم جلوی یه زن بیوه‌ی جوون وایسم و اعتراف کنم عامل کشته شدن همسرش من بودم؟»

دوباره منو خاتون واسه خودمون یه حرفای می‌زدیم بلکه حالش عوض بشه که بی‌فایده بود و باز سرش رو دو دستی می‌چسبید و عصبی و کلافه جواب می‌داد، «نمی‌تونم!.... از من برنمی‌یاد برم راست راست تو صورتش زل بزنم و چنین اعترافی کنم! کاش می‌شد بدون این که بفهمه علت کمک‌هام چیه بذاره هر کاری لازمه رو براش بکنم!» عاقبت منو خاتون عقلامونو سر هم ریختیم و گفتیم که تا مدتی لزومی نداره که همسر اون مرحوم بفهمه علت این همه حمایت و احساس مسئولیت تو از کجا آب می‌خوره! وقتی دید ما هم راضی به این پنهان کاری هستیم، دلش قرص شد و تونست بیاد سر وقتت. بعدش رو دیگه خودت بهتر می‌دونی که چه‌طور هر جوری خواسته بهت کمک کنه، جلوش رو سد کردی و از گرفتن هر نوع کمکی خودداری کردی. یادته!؟

ماهنوش فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و همچنان حیران زل زد به صورت خانم تاج که دوباره او گفت:

ـ خب دیگه، واسه همین خودداری و مخالفت‌های تو، اونم ناچار شد که همه‌ی کارارو مخفیانه برات انجام بده! ماشینی که بعد از مراسم هفتم تسوی بهشت زهرا سوارت کرد رو یادت می‌یاد؟ اون ماشین به دستور کامران جلوی پات ایستاد تا تو رو راحت به مقصد برسونه!

ماهنوش با تردید گفت:

ـ ولی اونا یه خانواده بودن، راننده و زن و بچه‌اش....

ـ یکی از راننده‌های شرکت کامران بوده که کامران با خودش آورده بود بهشت زهرا. بهش گفته بود همراه زن و بچه‌اش بیاد که تو نترسی و راحت سوار ماشینش بشی، چون بعد از مراسم سوم، می‌دونست نه تنها سوار ماشین اون بلکه سوار ماشین هیچ مرد تنها و مجردی نمی‌شی! ظاهراً اون روز هم تنها و با مترو و اتوبوس و بالاخره با هزار مصیبت و زحمت به خونه برگشته بودی!

ماهنوش حیرت زده پرسید:

ـ شما از کجا می‌دونید!؟

ـ کامران روز سوم بهروز تا خونه تعقیبت کرده بود! از همون روز هم حمایتش رو شروع کرد. پرداخت بدهی‌هات به صاب خونه‌ات، قدم بعدیش بود البته دوباره پول رهن خونه رو هم بهش داد وگرنه که صاب خونه خیلی زودتر از اینا جوابت می‌کرد.

ماهنوش حیرت زده‌تر از قبل پرسید:

ـ پول رهن خونه؟ ولی ما نزدیک به دو میلیون پیش صاب خونه داشتیم!

ـ داشتید ولی بهروز اون پولو گرفته بوده و گفته بود که ظرف دو هفته‌ی آینده خونه رو تخلیه می‌کنید، صاب خونه هم به واسطه‌ی رفاقت و صمیمی که باهاش داشته پولو بهش پس داده بود! وقتی کامران رفته بود تا کرایه‌ی

عقب افتاده‌ی ماه اول رو بهش پرداخت کنه، از ماجرا با خبر می‌شه! پولو بهش برمی‌گردونه و ازش می‌خواد که دیگه در مورد اجاره با تو طرف حساب نشه و بهت بگه که بهروز تا پایان سال اجاره‌ها رو پیش پرداخت کرده بوده!

ماهنوش زیر لب زمزمه کرد:

-باورم نمی‌شه!

خانم تاج بی‌توجه به حیرت او باز ادامه داد:

-اون پولی که توسط شخص ناشناسی برات آوردن خونه و بهت گفتند که به بهروز بدهکار بودند، بازم از طرف کامران بود و خیلی کارای دیگه که الان تو خاطرم نیست تا این که ماجرای طلبکارات پیش اومد! چند تا از چک‌هات توی شهرستان خرج شده بود و کامران به همین منظور رفته بود اون‌جا که خبر دستگیری تو به گوش‌مون رسید. دیروز عصر با من تماس گرفت و خبر داد که تا امروز باید خودمو برسونم تهران. خاتون رو هم فرستاد دنبال آزاد کردن تو از کلانتری! قرار بود امروز عصر با زمینه سازی‌های منو خاتون، کامران هم وارد ماجرا بشه و همه چیز رو برات تعریف کنیم که متأسفانه به هم خوردن حال خاتون، همه‌ی نقشه‌هامونو به هم ریخت و باعث شد که هیچ چیزی طبق پیش بینی‌های ما پیش نره!

ماهنوش محو شنیدن صحبت‌های خانم تاج بود و با سکوت او چند باری پلک زد بلکه حرف‌هایی که شنیده است را باور کند اما هضم حرف‌های او برایش بسیار سنگین و دشوار بود. عاقبت بعد از قدری تلاش، با تردید پرسید:

-پس همه‌ی این کارا به خاطر احساس دینی بوده که با مرگ بهروز به گردنش افتاده!؟

مکثی کرد، ناخواسته ابروهایش به هم نزدیک شد و با تردیدی دو چندان

افزوده پرسید:

-اگه این طوره که می‌گید، پس چرا از همون اول که با من روبه‌رو شد، یه جوری راجع به بهروز حرف می‌زد انگار داره از ملعون‌ترین آدم روی زمین حرف می‌زنه؟... اگه همه‌اش واسه خاطر بهروز بوده، چرا هیچ وقت نخواسته خیری به خونواده‌ی بهروز برسونه!؟ چرا همه‌اش من!؟

ابروهای خانم تاج، سخت‌تر از ماهنوش به هم گره خورد و بعد از آن که صورت ماهنوش را لحظاتی کاوید، با خونسردی پاسخ داد:

-بهت گفتم نمی‌تونم سوالات اضافه‌ات رو جواب بدم، فقط این‌قدری بهت بگم که در مورد خونواده‌ی بهروز هم، کارایی کرده ولی... بعد از این که فهمید بهروز چه‌طور آدمی بوده و چقدر خودش و خونواده‌اش در حق تو ظلم روا کردند و به خصوص وقتی متوجه شد که حتی به تو اجازه‌ی شرکت در مراسم مسجد و خونه رو ندادند، با اونا سر لج افتاد و از فکر هر نوع کمکی به اونا خارج شد. در واقع سر اونا هم بی‌کلاه نمونده چون همه‌ی اموال بهروز به شکل نقدینگی دست خونواده‌اش مونده و تو هم مدرکی نداری که چیزی رو ثابت کنی و ارث و میراثی ازشون طلب کنی!

ماهنوش با سری افتاده کمی فکر کرد اما پس از لحظاتی دوباره سرش را بالا گرفت و با لحنی دو پهلو و عجیب پرسید:

-یعنی این احساس دین و مسئولیت آقای افشار اون‌قدری زیاده که حاضر شده به خاطرش بدهی سنگین منو پرداخت کنه؟.... اونم فقط و فقط در ازای خوندن یه خطبه‌ی عقد رسمی که یه طرف قضیه کاملاً ناراضیه!؟

خانم تاج تبسمی کرد و گفت:

-به هر ترتیب هر کسی مختاره که در مورد زندگیش تصمیم بگیره و هرطور صلاح می‌دونه اموالش رو خرج کنه یا حتی پیشنهاد ازدواج بده. هر

کی هم مخالفه، می‌تونه زیر بار پیشنهادی که شنیده نره! مگه نه!؟

ماهنوش با همان لحن مشکوک جواب داد:

ـ بله می‌تونه ولی... حالا مخالفت یا ناراضی بودن من به کنار، چرا باید آقای افشار چنین پیشنهادی بده؟ ایشون گزینه‌های بهتر و مناسب‌تری رو می‌تونند داشته باشند. منم می‌تونم براشون کار کنم. یعنی... اگه به من فرصت بدن، مطمئن باشید که شاید حتی خیلی بهتر از بهروز بتونم با شرکت‌شون همکاری کنم، باور کنید بیشتر کارهای اون دفتر کوچیک که بهروز داشت رو خودم به عهده داشتم و فقط چند ماهی بود که نمی‌ذاشت برم دفتر. واسه همین هم از همکاریش با آقای افشار بی‌اطلاع بودم. الان تازه فهمیدم علت مخالفتش با رفتن من به شرکت چی بوده؟

مکثی کرد تا افکارش را سر و سامانی دهد و دوباره با لحن پر التماسی ادامه داد:

ـ اگه آقای افشار لطف کنه و بذاره تا من جای بهروز مشغول به کار بشم، قول می‌دم ضرری متوجه‌ی ایشون نشه چون هر چی ابتکار و خلاقیت تو چنته داشته باشم رو به کار می‌بندم که جبران زحمت ایشون رو کرده باشم!

وقتی نگاه گنگ و نامفهوم خانم تاج را متوجه‌ی خودش دید با شرمندگی آب دهانش را بلعید و زیر لب گفت:

ـ می‌دونم، می‌دونم! مبلغ بدهی‌هایی که بهروز گردنم گذاشته، خیلی بیشتر از ایناست. اون‌قدری که شاید اگه تا آخر عمرم هم کار کنم نتونم همه‌ی بدهی‌هام رو پرداخت کنم اما اگه... اگه آقای افشار حاضره به ازای اون همه پول، فقط به یه ازدواج ناخواسته و طرد شده تن بده و بعدش هم کلی عواقب ناخوش آیند این ازدواج رو تقبل کنه، حتماً می‌تونه به جای این معاوضه غیر متداول و بی‌قاعده، یه فرصت شغلی در اختیار من بذاره تا بتونم خودم

بدهی هام رو به ایشون پرداخت کنم!

نفس عمیقی کشید و با حالت امیدواری که نگاهش را براق کرده بود، اضافه کرد:

ـ تازه، اگه کمی فرصت داشته باشم، شاید حتی بتونم رد و نشونی از خونواده‌ی گم شده‌ام به دست بیارم و این طوری اگه بتونم دل اونا رو با خودم نرم کنم، خیلی زودتر و سریع تر از زمانی که برآورد کردم، کل بدهی هام رو به ایشون برمی گردونم! نظر تون چیه!؟

خانم تاج با تعلل سری به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

ـ تو هنوز کامران رو نمی‌شناسی! من مطمئنم با این پیشنهاد موافقت نمی‌کنه و با اطمینان صد در صد بهت می‌گم جز در مورد پیشنهادی که خودش داده فکر نکن چون فقط طبق اون شرایط حاضره که این پول رو بابت بدهی هات پرداخت کنه!

ماهنوش با لحنی متضرعانه نالید:

ـ آخه چرا!؟

خانم تاج به علامت ندانستن شانه‌ای بالا داد:

ـ چی بگم ولی حتماً اونم برای خودش دلایلی داره!

ماهنوش پوزخندی زد و به طعنه پرسید:

ـ و حتماً دلایلی صد در صد جوانمردانه! نه؟

ـ اینو دیگه خبر ندارم!

ماهنوش دوباره به التماس افتاد:

ـ من شرایط عادی ندارم خانم تاج! خودتون که می‌دونید، من... من فقط پنج ماهه که همسرم رو از دست دادم شاید همه چند روزی کمتر! و... و... به سختی جلوی لرزش بیش از حد صدایش را گرفت و ادامه داد:

ـ من شرایطم با یه دختر فرق می‌کنه، من یه زن بیوه‌ام و مسخره‌ترین چیزی که تا به حال شنیدم اینه که یه مرد با شرایط خوبی مثل آقای افشار،... چه طور بگم؟... این که یه شازده‌ی قجری بخواد با زنی در شرایط من ازدواج کنه اصلاً برام توجیهی نداره! من،... من حتی... قدرت باروری ندارم،.. نازا هستم! تو رو خدا بفهمید چی می‌گم!

خانم تاج با لحن پر عطوفتی گفت:

ـ باور کن کاملاً می‌فهمم از چی حرف می‌زنی ولی مشکل این‌جاست که باید این مسائل رو به کامران تفهیم کنی! اونه که باید بدهی‌هات رو به طلبکارات پرداخت کنه، نه من! و خب... کامران با علم به همه‌ی شرایطی که تو ازش گفتی و حتی دونستن مشکل نازائیت باز هم به این پیوند اصرار داره.

ماهنوش سری از روی حیرت تکان داد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

ـ اما این یه جور دیوونگیه!

ـ شاید هم باشه اما یاد ندارم تا به حال از هیچ حرفش برگشته باشه، پس ازت می‌خوام که تا فردا صبح تصمیم نهاییت رو بگیری. قبل از هوش اومدنت خودش اینجا بود و بهم گفت که فردا یا یه عقدکنونه جمع و جور چند نفره در پیش داریم و یا...

ـ یا چی!؟

ـ متأسفانه خیال داره در صورت منفی بودن جوابت، با کلانتری در مورد شرایط خاتون و مسئله‌ی ضمانتی که کرده هماهنگ کنه!

ماهنوش با احتیاطی که در صدایش موج انداخته بود، پرسید:

ـ فکر می‌کنید اگه چند روزی برگردم به بازداشتگاه، ممکنه دل‌شون به رحم بیاد و تغییری تو تصمیمی که گرفتند بدند!؟

خانم تاج با لحن محکمی جواب داد:

ـ جای تو بودم چنین چیزی رو امتحان نمی‌کردم چون ممکنه توی فرصتی که در اختیارش گذاشتی، تازه بفهمه کاری که قصد انجام دادنش رو داشته تا چه حد می‌تونسته برای آبروش خطرناک باشه!

بعد نگاه مستقیمش را به چهره‌ی ماهنوش دوخت و اضافه کرد:

ـ هیچ می‌دونی چی شد که خاتون برای ضمانتت اومد کلانتری؟

منتظر شنیدن جواب ماهنوش نماند و خودش ادامه داد:

ـ چون کامران، دیروز بعد از ظهر از دستگیریت خبردار شد، در حالی که خودش تهران نبود و منم ویلای آبعلی بودم. اگه تعلل می‌کرد باید یه شب دیگه رو هم تو بازداشت می‌گذروندی پس خاتون رو فرستاد برا ضمانت! چرا؟ چون نمی‌خواست حتی امین‌ترین کسی که سراغ داره یعنی وکیل خونوادگی‌مون از ماجرای تو سر در بیاره! ترجیح داد خاتون با وجود کهولت سن و بیماری راهیِ کلانتری بشه ولی این قضیه کاملاً سری بمونه! می‌فهمی چی می‌خوام بگم!؟

و چون جوابی از ماهنوش نشنید باز خودش توضیح داد:

ـ کامران می‌دونه که اگه باد به گوش یکی از افراد خونواده‌اش برسونه که همسر انتخابیش به اتهام کلاه‌برداری بازداشت موقت شده و شبی رو توی کلانتری گذرونده، چه حکایت‌ها که از توش در نمی‌یاد! در واقع اون موقع است که باید آبروی چندین و چند ساله‌ی کامران رو از سر کوچه و بازار جمع کنیم چون به اندازه‌ی موهای سرش دشمن توی فامیل داره که سر سخت‌ترین‌شون مادرش، فروغ‌السلطنه‌ست! هیچ کدوم از ما شک نداریم که این زن مترصد فرصتیه تا بدون اغماض، تلافیِ این همه سال بی‌توجه‌ای کامران به خودش و آبا و اجدادش رو به یکباره سر کامران خالی کنه!

ماهنوش، در سکوت و با ظاهری فکورانه به حرف‌های او گوش می‌داد

برای هم زمان فکرش به دنبال راه گریز بهتری می‌گشت که خانم تاج، آخرین
مرگ برنده‌اش را هم رو کرد و گفت:
ـ ضمناً، غیر از چیزایی که گفتم بد نیست به خونواده‌ی خودت هم فکر
کنی، یعنی با انتخاب زندان، نه تنها عمر رو جوونیت رو باختی بلکه ممکنه
حتی وقتی خونواده‌ی خودت هم از سوءپیشینه‌ای که پیدا کردی با خبر بشند،
دیگه تو رو توی جمع خودشون نپذیرن و شانس برگشت به آغوش
خونواده‌ات هم به صفر برسه! این طور فکر نمی‌کنی!؟
ماهنوش در حین شنیدن حرف‌های خانم تاج، کم‌کم دست‌هایش را از دو
طرف به دور بازوهایش پیچاند و به قدری در خود مچاله شد که انگار
می‌خواهد به نحوی از شر تمام خطراتی که احاطه‌اش کرده‌اند، محفوظ بماند
و این واکنشِ غیرارادیِ ماهنوش لبخند پیروزمندانه‌ای را بر لب‌های خانم
تاج نشاند. او موفق شده بود ماهنوش را با واقعیتی که رو به رویش قرار
داشت مواجه کند، انتخاب کامران یا زندان!

دقایقی بعد خانم تاج از اتاق رفته بود و ماهنوش را در هم شکسته و
درمانده به حال خود واگذاشته بود. آن شب، یکی از ناگوارترین شب‌های
زندگی ماهنوش بود. اول به فکر قرص‌های آرام بخشش افتاد تا بلکه از شدت
نبش قلب مضطرب و متلاطمش کم کند اما به یاد آورد که شیشه‌ی
قرص‌هایش را به همراه ندارد و این جا خانه‌ی خودش نیست. از آن گذشته، با
خوردن آن قرص فقط خوابی بی‌وقت به سراغش می‌آمد و او حالا به خواب
نیازی نداشت. چیزی که محتاجش بود، تمرکز بر روی حرف‌ها و
هشدارهای خانم تاج بود. باید تا صبحِ روز بعد، آخرین تصمیمش را
می‌گرفت و با اتخاذ این تصمیم، سرنوشت و آینده‌ی خود را رقم می‌زد.
تصمیمی که با کوچکترین اشتباه می‌توانست او را به جایی بکشاند که دیگر

رد گریزی از آن نداشت. هر دو راهی که جلوی رویش بود، به قدر کافی مشمئز کننده و افتضاح بود اما باید در نهایت بین بد و بدتر یکی را انتخاب می کرد!

ماهنوش دیگر آن دختر جوان، خام و بی‌تجربه‌ی گذشته نبود. او به واسطه‌ی زندگی سراسر رنجش با بهروز به خوبی می‌دانست قبول پیشنهاد افشار، چه مخاطراتی را بر سر راهش قرار خواهد داد. می‌دانست کنجار رفتن با خانواده و با آشنایان افشار تا چه حد طاقت فرساست و چه قدر در مقابل آن‌ها بی‌دفاع خواهد بود اما از مشکلات حاشیه‌ای این پیوند هم که به راحتی می‌گذشت، باز مشکل اساسی‌اش پا برجا بود. او در کل از این موجود می‌ترسید و به شدت از او نفرت داشت! چه طور می‌توانست حتی به فکر هم بستر شدن با مردی باشد که نه تنها نمی‌توانست برای لحظه‌ای حضور او را در کنار خودش تحمل کند بلکه حتی او را لایق هم صحبتی با خود نمی‌دانست! واقعیت این بود که از همان اولین دیداری که با افشار داشت، این حس انزجار، در دلش جوانه زده بود. شاید به این خاطر که در نگاه، چهره و تک‌تک رفتار این مرد چیزی بود که جانش را به آتش می‌کشید و شرمی ناشناخته را مهمان روح زخم خورده‌اش می‌کرد. چیزی که نام یا تعبیری برای آن وجود نداشت جز، ترحم! او تنها کسی بود که حرف‌های ماهنوش را در مورد بهروز باور نداشت. هر وقت که ماهنوش حرفی از بهروز به میان آورده بود و یا به توجیه دروغینِ اعمال همسرش سرگرم می‌شد، با پوزخند و طعنه‌های افشار روبه‌رو شده بود. ماهنوش از این رفتار افشار به شدت بیزار بود! او نمی‌خواست در نظر دیگران تا به این حد خوار و خفیف و ذلیل باشد و این حسی بود که در هر بار دیدار با کامران قجر افشار، بی‌برو برگرد به او تحمیل شده بود. افشار با نیش و کنایه‌های تمام نشدنی، با رفتار پر از ترحمش، با

دلسوزی‌های وقت و بی‌وقتش و آخرین بار، با به لجن کشیدن همه‌ی باورهای ماهنوش چنان حس حقارتی را به زن جوان تحمیل کرده بود که روح و روان ماهنوش را به کلی در هم ریخته بود! هنوز هم با گذشت ماه‌ها که از مرگ بهروز می‌گذشت و با این که به خیلی از مسائل پشت پرده‌ی همسرش پی برده بود اما نه می‌خواست و نه می‌توانست که پستی و دنائت بهروز را تا به حدی که می‌دانست باور کند. این باور، به معنی پوچ شدن همه‌ی اعتقاداتش بود. به معنی نیست و نابود شدن همه‌ی ارزش‌های سنتی، اجتماعی و اعتقادی‌اش بود او به ازدواج و پیوند زناشویی مثل امری مقدس نگاه می‌کرد که باید تا آخرین قطره‌ی خون، در راه حفظ ارزش‌های آن کوشید. برحسب همین اعتقادات و همین باورها، سال‌ها با بهروز سر کرده بود، به امید بهبود روابطشان و پیروز شدن حس همدلی و ایثارِ یک زن، در مقابل خودکامگی‌ها و فرصت‌طلبی‌های مردی چون بهروز! ماهنوش با این عقیده بزرگ شده بود که همیشه حامی همسرش باشد و به او به عنوان رئیس خانواده احترام بگذارد. بهروز همسرش بود، هم بالینش بود. محرم اسرار داشته و نداشته‌اش بود و افشار باعث و بانیِ فروپاشیِ همه‌ی این باورهای ذهنی ماهنوش شده بود! او دیگر نه به ازدواج و پیوند مقدس زناشویی اعتقادی داشت نه به موجودی به نام همسر اعتماد می‌کرد. حالا درست در همین مقطع خاص و با وجود شرایط خراب و نا متعادل روحیِ ماهنوش، افشار اراده کرده بود تا مقام همسری خود را به او تحمیل کند. ماهنوش در مانده‌تر از هر وقتی در زندگی‌اش پی برده بود که در دام افتاده است، دامی که گریز از آن نداشت. همسرش، تکیه گاهش، محرمش، او را به نقطه‌ای رسانده بود که در دام شیادی دیگر گرفتار شود!

به قدری فکر و خیال کرده بود که دیگر سر رشته‌ی ابتدا و انتهای آن را گم

می‌کرد. عاقبت آهی از سر حسرت کشید و زیر لب نالید، «چه کردی تو با من بهروز!؟... چه‌طور دلت اومد زنت رو توی این منجلاب بندازی؟.... تو که می‌دونستی داری از کشور می‌ری، خب نمی‌خواستیم، بد بودم، دلت روزده بودم، همه‌اش درست... ولی تو که داشتی می‌رفتی و از شَرم خلاص می‌شدی دیگه این کارات... واسه چی بوده!؟ من،... زنت بودم. تا لحظه‌ی آخری که با هم بودیم بهت وفادار بودم. با همه نامهربونی‌هات داشتم باهات زندگی می‌کردم!... آخه چه ظلمی در حقت کرده بودم که سزاش این باشه؟.... باید منو می‌انداختی تو دام گرگ بی‌صفتی مثل افشار!؟... من از کجا بدونم چه خوابی برام دیده؟... از کجا بدونم چی ازم می‌خواد؟... دیگه چه جوری می‌تونم به کسی اعتماد کنم وقتی همسرم، عشقم، هم بالینم منو به پول کلان فروخت و... برای همیشه رفت!»

باز آهی از سر افسوس کشید، چرخی در تختخواب راحتش زد و زیر لب نجوا کرد، «دیگه چه فایده این حرفا؟.... اون روزی که بودی هم به حرفام توجه نمی‌کردی چه برسه به حالا که قدر دو دنیا بین‌مون فاصله افتاده. ولی بازم نفرینت نمی‌کنم. بازم بد برات نمی‌خوام. با همه‌ی بلاهایی که سرم آوردی ازت می‌گذرم چون خدا گفته، اِرحم تَرحَم! من بهت رحم می‌کنم و ازت پیش خدا گله نمی‌کنم بلکه خدا هم از سر تقصیرات من بگذره و بَهم رحم کنه!»

دوباره غلتی زد و باز فکرش به تصمیمی که باید می‌گرفت پرواز کرد. می‌دانست که در این آشفته بازاری که گرفتارش شده جز پناه بردن به همان کسی که همه‌ی بت‌های ذهنش را نسبت به پیوند زناشویی شکسته است، چاره و گریزی نخواهد داشت. افشار این بار هم حس مورد ترحم بودن را به ماهنوش تزریق کرده بود. یک تزریق زیر جلدی و نامحسوس که اگر چه به

ظاهر اثری از آن نمی‌ماند اما قلب ماهنوش را تا آخر عمر، به درد می‌آورد. دختر یکی یک دانه‌ی سرهنگ غفاری و دست پرورده‌ی زنی صالح و مؤمن چون مادرش، به چنان موقعیت خفت باری افتاده بود که باید کنیز زر خرید فجر افشارها می‌شد! ماهنوش در خانواده‌ای بزرگ شده بود که اگر چه پول بی‌حساب و بادآورده‌ای نداشتند اما در عوض، اصیل و استخوان دار بودند و خصلت‌هایی چون نجابت، غرور و شرافت به وفور در بنیاد خانواده‌اش موج می‌زد و ازدواج با افشار پایانی بود بر همه‌ی داشته‌هایش. غرورش شکسته می‌شد چون به خوبی می‌دانست قدرت برابری با خانواده‌ی اشرافی و پر طمطراق[1] آن‌ها را نخواهد داشت. شرافتش در خطر می‌افتاد، چراکه دلش را به پول فروخته بود و نجابتش زیر سوال می‌رفت چراکه به شکل آبرومندانه‌ای جسمش را در معاوضه با پول به عرضه گذاشته بود!

به هر حال، با وجود همه‌ی این شرایط سخت و همه‌ی باورهای تغییر ناپذیرش، باید بین بد و بدتر انتخابش را می‌کرد و در نهایت راه بد بر بدتر پیروز شد!

ماهنوش، به امید آن که اگر روزی توانست ردی از خانواده‌اش پیدا کند، مُهر بدنامی و سوءپیشینه‌ی کیفری را در پرونده‌اش نداشته باشد راه اول را برگزید. او به خوبی می‌دانست که از دید یک افسر باز نشسته‌ی شهربانی، متهم شدن دخترش به یک پرونده‌ی کلاهبرداری و به زندان رفتنِ او، به قدری شنیع و شرم آور است که به راحتی می‌تواند حکم مرگ پدرش را قبل از رسیدن این خبر به او، امضاء شده تلقی کند! با این فکر، نفس عمیقی کشید و زیر لب نجوا کرد، خدایا، از این لحظه خودمو تمام و کمال به تو می‌سپارم،

پس توکل به بزرگیت و من بعد جز تو، دیگه هیچ کس و هیچ چیز دیگه‌ا

●●●●●

فصل ۵

با صدای ملایم خانم تاج از عالم خوابِ کوتاه و نامیمونی که پشت سر گذاشته بود، بیرون آمد. اولین بار بود که با میل و رغبت، پلک‌هایش را به این سرعت از هم جدا می‌کرد بلکه هر چه زودتر به تمام کابوس‌هایی که شب قبل پشت سر گذاشته بود، خاتمه دهد. خانم تاج که متوجه‌ی حالت غیر عادی و هراسان او شده بود، با نگرانی پرسید:

ـ خوبی ماهنوش جان!؟

و او در کمال صداقت پاسخ داد:

ـ نه، واقعاً خوب نیستم! دیشب نتونستم بخوابم، همه‌اش کابوس،...

همه‌اش کابوس!

خانم تاج با لحن مادرانه‌ای پرسید:

ـ نکنه از تنهایی می‌ترسی؟

ماهنوش روی تخت نشست، دست‌هایش بی‌اختیار روی بازوهایش قفل شد و با افسوس گفت:

ـ تنهایی که نه ولی از تاریکی می‌ترسم و خدا نکنه که دچار وهم و خیال

بشم که دیگه چیزی جلو دارم نیست!

بعد مضطرب و وسواسی پرسید:

-خیلی عجیبه اگه نتونسته باشم خوب بخوابم!؟ یعنی اگه شما بودید دچار وهم و خیال نمی‌شدید؟

خانم تاج دستی روی موهای او کشید و گفت:

-خودتو با من مقایسه نکن، آخه جوونی و حساسیت تو کجا و منه پیره‌زن کجا! ولی راستشو بخوای، من جای تو بودم شاید خیلی خیلی بیشتر از تو کابوس می‌دیدم یا حتی ممکن بود به کلی از خیر خواب بگذرم!

ماهنوش با تعلل سری تکان داد و شرمگین، مِن و مِنی کرد که:

-می‌شه.... یه چیزی بخورم؟... از گرسنگی حال تهوع بهم دست داده. به خدا شرمنده.... من....، راستش هیچ وقت آدم شکمویی نبودم ولی الان واقعاً دچار ضعف شدم.

خانم تاج خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

-دختر جون، تو الان باید جای یه فوج آدم غذا بخوری بلکه کفاف بده، خودم می‌دونم الان دو سه روزی هست که قُوت درست و درمونی نداشتی! فقط زودتر از جات پاشو تا بریم سالن غذاخوری، باید یه ناشتایی شاهونه برات آماده کنم که یه کم جون بگیری، هر چند دیگه باید بهش گفت ناهار چون تا ظهر دیگه چیزی نمونده!

ماهنوش با حالتی بین شرم و احتیاط پرسید:

-می‌شه همین جا صبحونه بخورم!؟

-چرا اینجا!؟ پایین جز منو تو کسی نیست که معذب باشی!

ماهنوش مِن مِن کنان پرسید:

-پس... آقای افشار چی؟.... خونه نیستن!؟

-نه عزیزم، یکی دو ساعتی می‌شه رفته بیرون، جایی کار داشت ولی گفت تا بعد از ظهر برمی‌گرده.

ماهنوش با هول و ولا از جاکنده شد، پای چپش کنار تخت فرود آمد و همان‌طور که پای دیگرش لای لحاف گیر کرده بود، هراسان پرسید:

-نکنه رفته باشن کلانتری!؟

خانم تاج که دلش برای زن جوان سوخته بود، اخمی کرد و گفت:

-بی‌جا کرده! کلانتریِ چه وقته؟ هنوز که از تو جوابی نشنیده!

بعد سرش را به سمت شانه‌اش کج کردو با تردید پرسید:

-نکنه تصمیمت طوریه که باید بره کلانتری!؟

ماهنوش با اکراه سری به علامت نفی جنباند و در حالی که نگاهش پشت شیشه‌ی اشک مات می‌شد، امتداد نگاهش را به زمین کشاند. انگشتِ خانم تاج زیر چانه‌اش قرار گرفت و وادارش کرد تا به صورت او نگاه کند.

-یعنی می‌تونیم بریم پی عاقد؟

ماهنوش پای دیگرش را هم از لابه‌لای لحافِ روی تخت بیرون کشید و سرش را عقب گرفت تا از نگاه مستقیم خانم تاج در امان باشد و باز در سکوت به جلوی پایش خیره شد. دلش از شدت اضطراب به مالش افتاده بود و صدای ضرب آهنگِ کوبش قلبش را به وضوح می‌شنید. هم زمان باز صدای بی‌طاقت و منتظر خانم تاج روی اعصاب تحریک شده‌اش، خط کشید:

-ماهنوش خانم، چی شد این جواب،... بععله!؟

توان ماهنوش در یک لحظه به آخر رسید. درمانده و بی حس و حال دوباره لبه‌ی تخت نشست و با زبان الکن پاسخ داد:

-نمی‌خوام فقط برای حفظ غرورم، آبروی... خونواده‌ام و...پدرم رو ببرم... و... از اون گذشته...

دو قطره اشک از لای مژه‌های بلندش بیرون زد و با پلک زدنی روی گونه‌هایش افتاد. نگاهش را بالا داد و با حال منقلبی ادامه داد:

ـ از زندان... از محیطش از آدمایی که اون جا هستن.... می‌ترسم!

ـ پس مبارکه!؟

سکوت ماهنوش برای او پاسخ مناسبی بود، به همین خاطر با هیجانی وصف نکردنی چند بار صورت ماهنوش را از چپ و راست بوسید و بعد در حینی که دست او را گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید، گفت:

ـ پس بجنب که خیلی کار داریم! راستش صبح زود با کامران رفته بودیم خونه‌ات و یه چمدون از خرت و پرتایی که به نظرم رسید به دردت می‌خوره رو برات آوردم.

ماهنوش از تعجب خشک شد و گیج و حیران پرسید:

ـ خونه‌ی من؟... ولی چه‌طوری؟... کلید خونه‌ام...

خانم تاج رو به رویش ایستاد و با حوصله گفت:

ـ متأسفم ماهنوش جان، باید در اولین فرصت خونه رو تخلیه کنیم. صاحب خونه‌ات به کامران زنگ زده و گفته بعد از دستگیریت، در و همسایه سر تو جونش کردن که باید مستأجرت رو از این خونه بلند کنی! اونم بنده خدا توی معذورات همسایه‌ها و زن و بچه‌اش قرار گرفته که تحت تأثیر حرف و حدیث همسایه‌ها همین خواسته رو داشتن. اونم ناچار با شماره‌ای که از کامران داشته تماس گرفته تا یه فکری برا اسباب اثاث تو بکنه.

ماهنوش بی‌آن که نگاه از او بردارد با حال خرابی پرسید:

ـ یعنی آدما این‌قدر بی‌رحمند که حتی منتظر نموندن تا بفهمن من اصلاً مقصر بودم یا نه!؟ اونا فرصت ندادن حتی دو روز از این قضیه بگذره، بعد آبروی همسایه‌شونو بریزن!

خانم تاج با ملاطفت دستی به شانه‌ی او کشید و گفت:

ـ متأسفانه توی مملکت ما، همه یه جورایی با یه بیوه‌ی جوون و خوش بَر و رویی مثل تو مشکل دارن. احتمالاً بیشترشون دنبال بهونه می‌گشتن که از اون‌جا بلندت کنن، حالا دیگه با این قضیه‌ی کلانتری، بهونه هم دست‌شون افتاده!

ماهنوش بغض کرده و دل شکسته زیر لب نالید:

ـ آخه چرا!؟... مگه من چه باری رو شونه‌هاشون می‌ذاشتم؟ چه کار به کار زندگی‌هاشون داشتم؟... به خدا اون‌قدر بی‌سر و صدا می‌رفتم و می‌اومدم که می‌شد با روح اشتباه‌ام گرفت. اصلاً توی این مدتی که تنها شده بودم حتی به ندرت از خونه بیرون می‌اومدم. آخه....

خانم تاج شانه‌های ظریف او را بغل گرفت و در حینی که او را با خود همراه می‌کرد به حالت نجوا میان حرفش رفت:

ـ غصه نخور، تو این‌قدر پاک و معصومی که به این راحتی‌ها سر در نمی‌یاری این کارا واسه چی بوده یا نبوده، فعلاً که خدا رو شکر پیش خودمونی و در هر صورت خیال برگشت به اون خونه رو هم نداشتی.

ماهنوش در حینی که سعی می‌کرد بر خودش مسلط بماند با سر در گمی پرسید:

ـ حالا این که چرا این کار رو کردند به کنار، ولی چرا صاب خونه‌ام با آقای افشار تماس گرفته؟ یعنی از کجا...

ـ بهت گفته بودم، الان چند ماهه که بعد از فوت بهروز، صاب خونه‌ات با کامران طرف حساب شده، یادت رفته؟

با تذکر خانم تاج به یاد گفت گوی شبِ قبل افتاد و بعد از یک نفس‌گیری عمیق، به سختی بغض حقارتی که به گلویش حمله برده بود را فرو بلعید.

خانم تاج با محبتی که در صدایش مشهود بود، صدایش کرد:

ـ ماهنوش خانم!؟

نگاه غمگینش روی چهره‌ی منتظر خانم تاج تاب خورد:

ـ همه‌ی وسایلتو می‌یاریم همین‌جا، هر چند شاید دیگه به دردت نخوره ولی می‌یارم‌شون اینجا که بی‌جهت دل واپس وسایلت نباشی.

ماهنوش دوباره آب دهانش را پشت بغض نشکسته‌اش فرو داد و با صدای ضعیفی گفت:

ـ همه رو ببخشید به کسایی که محتاجند، وقتی دیگه خونه‌ای ندارم، چهار تا خرت و پرتی که دور خودم جمع کرده بودم به چه دردم می‌خوره؟ این طوری دیگه واسه شما هم اسباب زحمت نمی‌شه.

خانم تاج دوباره دست او را به دنبال خودش کشید و گفت:

ـ حالا بیا بریم یه چیزی بخور تا بعد خودم یه فکری برای اسباب خونه‌ات بکنم. یه کم دیگه مِس مِس کنیم از همه کارامون عقب می‌افتیم. تا تو ناشتایی می‌خوری با کامران تماس می‌گیرم و خبر می‌دم که تو رضایت دادی.

پایین پله‌ها رو به ماهنوش کرد و در حینی که به پانسمان کوچک پیشانیِ او اشاره می‌کرد، گفت:

ـ بعد از صبحونه، خواستی دوش بگیری حواست باشه آب به بخیه‌هات نرسه، بهتره فقط تنت رو به آب برسونی که کسالت ازت دور بشه. بعدش هم یه دستی به سرو روت بکش بلکه یه رنگی برگرده به صورتت، ناسلامتی قراره عروس بشی دخترجون!

ماهنوش دستی به روی پانسمان کشید و گفت:

ـ یعنی درش بیارم؟ عیبی نداره!؟

ـ نه مادر، دیشبم اینو گذاشتن روش که هی موهات نره لای زخمش تا

بسته شه، الان دیگه دلمه بسته، برش‌دار ولی مواظب باش چیزی بهش نخوره که باز خون سر باز کنه!

ماهنوش، عین عروسک کوک شده‌ای که اختیاری از خود ندارد به جز انجام کارهایی که برایش طراحی کرده‌اند، مو به موی دستورات خانم تاج را اجرا کرد.

بعد از صبحانه به اتاقش برگشت، یک شومیزه‌ی آستین بلند یقه دار به رنگ فیروزه‌ای و یک دامن مشکی بلند کلوش که تا مچ پایش را می‌پوشاند، از میان لباس‌های چمدانش انتخاب کرد. بی‌آن که موهایش را خیس کند، آبی به تن و بدنش رساند و متعاقبش همان لباس‌ها را به تن کرد. موهایش را برس می‌کشید که توجه‌اش به زخم دلمه بسته‌ی لابه‌لای موهای کنار شقیقه‌اش جلب شد. ذهنش به پرواز در آمد و بحث و درگیری شب گذشته‌اش با افشار را مرور کرد و همزمان آهی کشید. دیگر حتی بحث و جدلی هم در کار نبود. باید با همه چیز در سکوتی خفقان آور کنار می‌آمد بی‌آن که جای گِله و شکایتی برایش مانده باشد. با این فکر، دست از مرور خاطرات شب قبل برداشت و باز سرگرم جمع کردن موهایش شد. ساده و راحت آن‌ها را داخل کریپس سرش جمع کرد و باز به سراغ چمدانش رفت. کیف کهنه‌ای که وسایل ناچیز آرایشی‌اش را در آن نگه می‌داشت، کُنج چمدانش افتاده بود. لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست و از ذهنش گذشت، «چه حواسِ جمعی داره این زن! اینم تو وسایلم گذاشته.» باز نگاهش روی وسایل چمدان چرخی خورد. چشمش به شیشه‌ی کوچکی که داروهایش را در آن نگه می‌داشت، افتاد و با دیدن آن، یادش آمد چند روزی می‌شد که قرص‌های تقویتی‌اش را نخورده است. یکی از قرص‌ها را از داخل شیشه بیرون کشید و این بار شیشه را به داخل کیف دستی‌اش انداخت.

حوصله‌ی ور رفتن به صورتش را نداشت اما برای این که اعتراض خانم تاج را نشنود، جلوی آینه‌ی قدی کمد دیواری ایستاد. رُژ کم‌رنگ صورتی‌اش را از داخل کیف آرایشش در آورد و آن را به نرمی روی لبش کشید. بعد هم کمی از همان رُژ را به روی گونه‌هایش لغزاند و با سر انگشت رنگ آن را به خورد پوستش داد. پوستش سفید بود و با همین مختصر آرایش هم از سه فرسخی فریاد می‌زد که آب و رنگی به صورتش اضافه کرده است. از این فکر خوشش نیامد، آهسته عقب گردی کرد و همان‌طور که قرص ریزی که هنوز در دستش نگه داشته بود را به دهانش می‌انداخت، لبه‌ی تخت خوابش نشست. قرص را به کمک آب دهانش پایین فرستاد و در سکوت به زمین خیره شد.

از آن روز به بعد، باید صبر و توکل را پیشه می‌کرد چون راه دیگری برایش نمانده بود و شب گذشته این قول را به خودش داده بود. همه‌ی درهایی که پیش از این به رویش باز بود، با بی‌رحمی هر چه تمام، یکی پس از دیگری بسته شده بود و این آخرین درِ بازی بود که برای ادامه‌ی آبرومندانه‌ی مسیر زندگی‌اش، هنوز بر سر راهش مانده بود. پس خاموش و متفکر در خلوت اتاقش چشم به راه صحنه‌ی بعدی نمایش روزگار، به انتظار نشست!

هنوز ساعتی از خلوت غریبانه‌اش با خود نگذشته بود که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله سر و کله‌ی خانم تاج میان چهار چوب در هویدا شد. او در حینی که چادر سفید گلداری را به سمت ماهنوش گرفته بود، با هول و ولایی که از رفتارش پیدا بود، گفت:

-بگیر ماهنوش جان، بنداز سرت و دنبالم بیا. کامران به اتفاق عاقد و دفتر دار اومده، الانم سالن پذیرایی منتظر تن!

ماهنوش روی پاهای کم جانش ایستاد و با تعلل دست دراز کرد تا چادر را

بگیرد که خانم تاج مهلت نداد و در حالی که چادر را از هم می‌گشود، برایش گفت:

-چادریش رو خاتون از سوریه به نیت عروس کامران آورده بود که سر عقد بندازه سرش، منم براش دوخته بودم که آماده باشه. الهی به حق فاطمه‌ی زهرا که دست جفت‌مون برات خوب باشه و سفید بخت بشی دختر!

چادر را روی سر او انداخت و باز ادامه داد:

-ایشاالله خود خانم زهرا«س» ضامن خوشبختی‌تون بشه!

زهرخندی روی لب‌های ماهنوش نشست و باز صدای مهربان و آرام خانم تاج بیخ گوشش زمزمه کرد:

-خوش به حال کامران که این تیکه جواهر نصیبش شده! به حق پنج تن آل عباکه خدا عاقبت جفت‌تونو بخیر کنه و هر دو دنیا رو سفید و سر بلند باشید انشاالله!

دل ماهنوش از این همه محبت و دعاهای خیر به ضعف افتاد و پاهایش لرزان‌تر شد. همان لحظه از ذهنش گذشت، «چه خوش خیاله زن بیچاره!» خانم تاج امان نداد بیش از آن در افکار تلخش غوطه‌ور شود، دست او را کشید و به اتفاق او راهی طبقه‌ی پایین شدند. تازه وارد سالن بزرگ پذیرایی شده بودند که صدای غریبه‌ای در گوش ماهنوش، زنگ انداخت:

-به‌به، ظاهراً به میمنت و مبارکی، عروس خانوم هم تشریف آوردن!

نگاه ماهنوش به دنبال یافتن مرد غریبه، به جستجو در آمد و در عوض چشم‌هایش با نگاه گیج و حیران کامران تلاقی کرد.

در کسری از زمان ارتعاشی سخت و تکان دهنده، اندامش را در برگرفت، ناچار به تندی نگاهش را دزدید مبادا حالش دگرگون شود و چنان طاقت از کف دهد که همه چیز را همان‌جا بر هم بزند! مدام زیر لب سوره‌های مبارک

نصر و فلق را زمزمه می‌کرد و انگشت‌هایش را چنان سخت و تنگ در یکدیگر به هم قفل کرده بود که رنگ آن‌ها به سفیدی می‌زد. هنوز زیر لب آیات قرآن را نجوا می‌کرد که بار دیگر صدای مرد غریب در گوشش نشست.

-سید، سند ازدواج رو که تنظیم کردی، دفتر رو هم آماده کن که بعد از جاری شدن خطبه به امضای عروس و داماد برسه. در ضمن، مندرجات سجلدهاشونم مرقوم بفرمایید، علی‌الظاهر جناب افشار کمی تعجیل دارند و به نوعی دچار ضیقِ وقت هستند!

نگاه ماهنوش از گوشه‌ی چشم به شناسنامه‌اش که روی میز قرار داشت افتاد و آه از نهادش بلند شد. اصلاً به یاد شناسنامه‌اش نبود. باورش نمی‌آمد که چشم‌هایش درست می‌بیند اما وقتی از صحت آن مطمئن شد، ارتعاشی سخت و دامن گیر از فرق سر تا نوک انگشتانش را در بر گرفت! این بار نفرت و بیزاری نبود که این چنین او را منفعل می‌کرد، رعشه‌ای که بر جانش چنگ انداخته بود، ناشی از وحشت و دلهره‌ی بی حد و اندازه‌اش بود! این مطلب که همه‌ی زندگی و حتی مدارک شخصی‌اش، به طرزی خاص که از آن سر در نمی‌آورد، در اختیار افشار قرار داشت، ترسی عمیق و ریشه‌دار را در قلبش حک می‌کرد که لحظه به لحظه بر ابعاد آن افزوده می‌شد. در گیر و دار افکار تلخش چنان غرق شده بود که حتی متوجه نشد برای چه منظوری مخاطب عاقد قرار گرفته است و وقتی نگاه حیرانش به صورت منتظر عاقد کشیده شد که او با صدای رسا تری تأکید کنان می‌پرسید:

-عروس خانوم! حواس‌تون با بنده نیست؟... متوجه‌ی عرایض بنده شدید!؟

بالکنت جواب داد:

-بله... یعنی... خیر،... متأسفانه متوجه‌ی فرمایش شما نبودم حاج آقا، باید

مرد لبخندی پر معنا بر لب آو
-بسیار هم عالی، مشکلی نیه
خدمت‌تون می‌گم. عرض به خ
افشار، اذعان فرمودند که کل و
مربوطه‌اش رو هم، خدمت خ
از جاری شدن صیغه‌ی عقد،
افشار برای خالی نبودن عر
پسندیده‌ی رسول‌الله می‌باش
به نام نامیه چهارده معصو
بر ذمه‌ی ایشون دین می‌ب
صحت مطالب گفته شد
می‌کنید که عینِ صداق
مذکور، از جناب افشا
ماهنوش با تردید
تلاقی نگاهش با چه
ابرو، جهت مخالف
چرخید و توجه‌اش
قرار داشت. خانم
-اینا دست مر

۱-کسی که ظرفیت

ببخشید!

مرد لبخندی پر معنا بر لب آورد و با سعه‌ی صدر[۱] جواب داد:

ـ بسیار هم عالی، مشکلی نیست خواهر، بنده یه بار دیگه عرایضم رو خدمت‌تون می‌گم. عرض به خدمت سرکار خانوم، جناب آقای کامران قجر افشار، اذعان فرمودند که کل وجه صداق شما رو نقداً پرداخت کردن و اسناد مربوطه‌اش رو هم، خدمت خانم والده‌شون به امانت گذاشتند که انشاالله بعد از جاری شدن صیغه‌ی عقد، مدارکش رو تقدیم خودتون می‌کنن. البته جناب افشار برای خالی نبودن عریضه و شگون مراسم عقدِ دائم که البته سنت پسندیده‌ی رسول‌الله می‌باشد، فرمودند که تعداد چهارده سکه‌ی بهار آزادی، به نام نامیه چهارده معصوم، پشت قباله‌ی سرکار خانم قید بشه که عندالمطالبه بر ذِمه‌ی ایشون دین می‌باشد. غرض بنده از این عرایض، حصول اطمینان از صحت مطالب گفته شده توسط آقای داماد هستش و این که آیا شما تأیید می‌کنید که عینِ صداق توافق شده رو البته به غیر از همون چهارده سکه‌ی مذکور، از جناب افشار دریافت کرده‌اید یا خیر!؟

ماهنوش با تردید نگاهش را به جانب کامران چرخاند و بلافاصله بعد از تلاقی نگاهش با چهره‌ی سرد و جدی او متوجه شد که با اشاره‌ی چشم و ابرو، جهت مخالف را نشانش می‌دهد. نگاه پرسان ماهنوش به سمت مخالف چرخید و توجه‌اش به چندین فقره چک جلب شد که در دست‌های خانم تاج قرار داشت. خانم تاج با دیدن صورت مردد ماهنوش گفت:

ـ اینا دست من امانته ماهنوش جان، انشاالله بعد از جاری شدن خطبه،

۱ـ کسی که ظرفیت تحمل و برخورد با مسائل گوناگون را داشته باشد، سعه‌ی صدر دارد. در قرآن به شرح صدر عنوان شده است مانند، سوره‌ی طه، آیات ۲۳ تا ۲۸

همه‌شو می‌سپارم به خودت!

ماهنوش که بر اثر تجربیات تلخ قدیم، به هیچ وجه نمی‌خواست یک بار دیگر مغبون دوز و کلک دیگری شود، با اندکی احتیاط و شرم، پرسید:

-می‌تونم یکی از اونا رو از نزدیک ببینم!؟

خانم تاج با نگاه از کامران کسب تکلیف کرد و کامران بی‌معطلی با لحنی خشک و محکم گفت:

-همه رو بدید به خودش، بذارید مطمئن بشه!

ماهنوش یکی دو فقره از چک‌ها را بررسی کرد و با همه‌ی قوا تلاش کرد بلکه ذره‌ای شک به دلش راه یابد که امضاها جعل است اما هر چه تقلا کرد، نتوانست صحت امضای خودش را تکذیب کند و ناچار زیر لب اذعان کرد:

-بله حاج آقا... جناب افشار درست فرمودند!

بعد از آن دیگر نفهمید که مرد عاقد، فارسی و عربی چه چیزهایی بر زبان جاری کرد، فقط وقتی به خود آمد که دید، منتظر شنیدن جواب او ساکت شده است. ماهنوش پلک‌هایش را بر هم گذاشت، با آن که می‌دانست خطبه فقط برای یک بار خوانده شده است، برای رهایی از آن وضع که لحظه به لحظه عرصه را به او تنگ‌تر می‌کرد، بی‌معطلی و قبل از آن که پشیمان شود، بله‌ی کوتاه و کم جانی را بر زبان آورد. عاقد که داشت نفس‌گیری می‌کرد تا دوباره و برای بار دوم خطبه را از سر بخواند، یکه‌ای خورد و با تردید سرش را جلو آورد و پرسید:

-عروس خانوم، کمی بلندتر بفرمایید، بنده وکیلم!؟

و این بار ماهنوش با تمام نفرت، انزجار و اضطرابی که در نگاهش موج می‌زد، زل زد به صورت کامران و سفت و محکم از میان فک منقبض شده و دندان‌های به هم چسبیده‌اش، جواب داد:

-بله!

کامران پنجه‌اش را دور چانه‌اش قفل کرده بود و بی‌آن که از نگاه پر نفرت و وحشی ماهنوش تغییر موضع دهد، همان‌طور که لبخندی مرموز و پر معنی روی لب‌هایش نشسته بود، به انتظار ادامه‌ی خطبه ماند. وقتی نوبت به او رسید، با صدایی محکم و مطمئن پاسخ مثبت داد. پس از آن صدای مبارک باد، مبارک است بود که به ترتیب و پشتِ‌سر هم، از جانب عاقد، مرد دفتردار و مرد دیگری که احتمالاً به عنوان شاهد عقد در آن جا حضور داشت، به هوا بلند شد.

بعد از آن هم باران بوسه‌های آبدار و صمیمی خانم تاج بود که سر و صورت ماهنوش را در برگرفت. در نهایت هم امضاء پشت امضاء بود که به ترتیب از کامران و ماهنوش گرفته می‌شد. دقایقی بعد از پایان گرفتن امضاها و مراحل ثبت کامل اسناد و دفاتر، کامران به جهت بدرقه‌ی عاقد و همراهانش، با آن‌ها راهی شد که به اصطلاح تا جلوی درِ خروج بدرقه‌شان کند. در همان حین، خانم تاج جعبه‌ی مخمل سیاهی را از میز کنار سالن برداشت و گفت:

-این یه سینه ریز قدیمی و خیلی خیلی با ارزشه که خاتون اونو به نیت عروس کامران پیش من امانت گذاشته بود!

درِ جعبه را گشود، با خوش‌رویی آن را جلوی صورت ماهنوش گرفت و ادامه داد:

-این گردنبند چندین نسل دست به دست گشته و آخرین نفر به گردن خاتون انداخته شده. چشم‌های فروغ‌السلطنه و جاری بزرگش هنوزم که هنوزه دنباله این قطعه جواهر دو دو می‌زنه! خوشحالم که به گردن تو برازنده شده و من می‌تونم اینو به نیابت از خاتون، به گردنت بندازم!

ماهنوش به هیچ وجه راضی نبود که آن هدیه را بپذیرد. می‌دانست که خاتون چه آرزوهای ریز و درشتی برای کامران در سر داشته است. دلش نمی‌خواست که با قبول این هدیه‌ی گران بهاء که علاوه بر ارزش مادی، از ارزش معنویه خاصی هم برخوردار بود، زیر دین خاتون قرار بگیرد. به هر حال او خیال نداشت که عروس ایده‌آلی برای کامران و خانواده‌ی قجر افشار محسوب شود وقتی که آرزویی جز گرفتن انتقام در سر نمی‌پروراند و چه انتقامی بالاتر از اجاق کوری عروس! به همین خاطر زیر لب زمزمه کرد:

ـ اجازه بدید این گردنبند بمونه برای یه وقت مناسب‌تر! شاید خاتون....

خانم تاج بی‌توجه به اکراه ماهنوش از پذیرفتن سینه‌ریز و بی‌آن که مهلت دهد جمله‌ی او به پایان برسد، دست‌هایش را از زیر چادر او برد و انگشتانش برای چفت کردن قفل سینه ریز به دور گردن ماهنوش به تقلا افتادند.

ماهنوش که همچنان از پذیرفتن این هدیه اکراه داشت، کمی سرش را عقب کشید و معترض شد:

ـ آخه الان که....

خانم تاج جایش را عوض کرد، درست پشت سر او قرار گرفت و بی‌اعتنا به مقاومت ماهنوش، چادر را از سرش پایین کشید و گفت:

ـ صبر کن ببینم عروس خانم، این قدر تکون نخور بلکه بتونم چفتش کنم!

بعد هم غرولند کنان اضافه کرد:

ـ عینکم ندارم، چشمام درست نمی‌بینه دارم چی کار می‌کنم.

با این حرف، انبوه موهای دسته شده‌ی ماهنوش را که در گیره‌ی سرش جمع شده بود، به سمت یکی از شانه‌هایش انداخت و باز زیر لب زمزمه کرد:

ـ چه قدر هم ظریف و ریزه قفلش!

ماهنوش که جز تسلیم شدن چاره‌ی دیگری نمی‌دید، سرش را کمی خم

کرد و منتظر ماند تا خانم تاج مأموریتش را به اتمام برساند که شنید دوباره می‌گوید:

-بیا خودت چفتش کن کامران جان! این چشمای منم دیگه بدون عینک هیچ کاری ازش برنمی یاد!

ماهنوش با شنیدن پیشنهاد خانم تاج، به شدت یکه خورد، دست به چادرش برد و لبه‌ی آن را کشید تا بر روی سرش بیاندازد اما خانم تاج به آرامی زیر دستش زد و متعجب پرسید:

-وا! دیگه رو واسه چی می‌گیری؟ همین الان انگاری عقد کردین‌ها، به حق چیزای ندیده!

و دوباره با تأکید بیشتری رو به کامران گفت:

-بیا مادر جون، کار خودته انگار، من که از دست افتادم اما آخرش این زنجیر بسته نشد!

ماهنوش مثل آدم‌های فلج، خشک شده بود چون به خوبی متوجه بود که کامران با قدم‌هایی سنگین از پشت سر به آن‌ها نزدیک می‌شود. همین که حس کرد دو طرف زنجیر گردنبند از دست‌های خانم تاج به دست‌های کامران منتقل شده است، ریتم آهنگ ضربان قلبش تند و تندتر شد و در کسری از ثانیه، رعشه‌ای تمام وجودش را در برگرفت. لرزش اندامش به قدری شدید بود که حتی از زیر چادری که هنوز بر روی شانه‌هایش افتاده بود، به خوبی قابل مشاهده بود و همین باعث شد که صدای کامران به اعتراض بلند شود:

-بیا، تموم شد! سر تو که نمی‌خواستم بِبُرم، فقط داشتم زنجیر رو دور گردنت می‌بستم.

و ذهن ماهنوش بی‌رحمانه ترجمه کرد، «زنجیر اسارت!»

خانم تاج به اعتراضِ کامران خندید و برای آرام کردن او گفت:

ـ سخت نگیر کامران جان! خب اولش طبیعیه یه کم خجالت بکشه، آخه کسی که تا یه ساعت قبل براش غریبه و نامحرم و هیچ کاره بوده، یهو شده همسر و محرم و شریک زندگی آینده‌اش!

و باز ذهن ماهنوش با همان بی‌رحمی ترجمه کرد، «شده آینه‌ی دق ماهنوش!»

کامران پوزخندی زد و همان‌طور که به سمت چپ صندلی ماهنوش می‌پیچید، گفت:

ـ بله خب، اینم یه حرفیه! علی‌الحساب دستت رو بیار جلو که این امانتی رو دستت کنم!

ماهنوش به سمت او چرخید و مستأصل و کلافه نگاهش کرد که کامران ادامه داد:

ـ چیه خب؟ می‌خوام خیال جفت‌مونو راحت کنم که دیگه از غریبه و نامحرم و هیچ کاره خبری نیست!

دندان‌های زن جوان از حرص بر هم فشرده شد، طوری که انقباض فکش را می‌شد از روی عضلات چهره‌اش به خوبی تشخیص داد. کامران بی‌توجه به نگاه عصبی و فک منقبض شده‌ی او، همان‌طور که دستش را جلو گرفته بود، با خونسردی و سماجت دوباره به دست چپ ماهنوش اشاره کرد و گفت:

ـ دست،... دستِ چپت!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی خانم تاج شد که با لذت و لبخندی محو آن‌ها را زیر نظر گرفته بود، ناچار دست لرزانش را کمی جلو برد.

کامران بی‌اعتنا به لرزش بی‌وقفه‌ی دست او، حلقه‌ی ظریفی که پنج نگین درشت، زینت بخش آن بود را در انگشت حلقه‌ی ماهنوش نشاند. ماهنوش با

نگاهی مات به حلقه ی درخشان خیره مانده بود و توان هیچ واکنشی را نداشت. کامران قبل از رها کردن دست همسرش، آن را بالا گرفت و قبل از آن که ماهنوش بفهمد چه کار می‌کند، بوسه‌ای گرم و محکم پشت دست لرزان او نشاند. ماهنوش که به هیچ وجه انتظار این حرکت را نداشت، به شکلی ناخودآگاه و غیرارادی با تمام قوا دستش را از میان پنجه ی او بیرون کشید و تقریباً آن را زیر بغلش پنهان کرد.

کامران همان‌طور که روی دو پا کنار صندلی او خیمه زده بود، چند ثانیه در سکوت به صورت بی‌رنگ او خیره شد و عاقبت بی‌آن که هیچ عکس‌العملی در چهره یا عضلات صورتش نمایان شود، از جا کنده شد و با لحنی محکم و آهنگین گفت:

-نبینم به هیچ عنوان درش بیاری! در ضمن... بهتره زودتر حاضر بشی تا به اتفاق بریم ملاقات خاتون.

ماهنوش همچنان در بهت و حیرت رفتار او بود اما این بار دیگر نتوانست سکوت کند و با تردید و اضطراب فقط پرسید:

-الان!؟

-آره، دیرم شده حسابی، معطل نکن!

خانم تاج برای راضی کردن ماهنوش، توضیح داد:

-نگران نباش ماهنوش جان، کامران همراته، هیچ اتفاقی نمی‌افته!

-ولی آخه جواهر اونجاست!

کامران اخمی کرد و با حرص پرسید:

-خب باشه، مگه از جواهر می‌ترسی!؟

-نه ولی خب...

کامران نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با قاطعیت تأکید کرد:

ـ خوب گوش کن ببین چی می‌گم! جواهر عددی نیست که بخوای ازش حساب ببری، احیاناً چیزی هم پرسید، می‌ذاری به عهده‌ی خودم! فهمیدی!؟

ماهنوش سری به علامت تأیید خم کرد و ناچار از جا بلند شد. چادرش را روی سرش انداخت اما هنوز قدمی برنداشته بود که کامران پرسید:

ـ اینا رو نمی‌خوای!؟

داشت به چک‌هایی که خانم تاج روی میز وسط پذیرایی گذاشته بود، اشاره می‌کرد. همان چک‌هایی که بابت مهریه‌اش به او مسترد کرده بودند. با دیدن آن‌ها، شانه‌ای بالا داد و سری به علامت نفی تکان داد. ابروهای کامران در هم گره خورد، چک‌ها را از روی میز برداشت و با لحن تندی گفت:

ـ شونه واسه‌ام ننداز بالا ماهنوش! حوصله ندارم باز به خاطر نادونم کاری‌های سرکار خانم یه بار دیگه توی بازار علاف بشم! این چک‌هایی که همین‌طوری بی‌خیال انداختی‌شون یه کناری، بازم می‌تونند مشکل ساز بشند.

ماهنوش که نمی‌دانست منظور کامران چیست، با صدایی کم جان و بی‌رمق پرسید:

ـ مگه بابت اینا پول ندادید تا پس‌شون گرفتید؟ پس دیگه مشکل چیه!؟

کامران سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

ـ آخه وقتی از قانون چک خبر نداری، واسه چی بی‌خود و بی‌جهت دست چک از بانک می‌گیری!؟ همینه که این‌طوری ازت سوءاستفاده شده، از بس ساده‌ای اگه نه که به این راحتی زیر بار گرفتن دسته چک نمی‌رفتی! خانوم خانوما، اینا همه‌شون در وجه حامل کشیده شدن، هر کدوم از این چک‌ها دست کسی بیفته، می‌تونه روش ادعا کنه. لااقل امضاءهاشو در می‌آوردی!

ماهنوش از این که جلوی خانم تاج، مورد شماتت قرار گرفته بود، دمغ و

دلخور شد و ناخواسته با حالتی عصبی اما نجواگونه پرسید:

ـ خب اگه راست می‌گید، من سرم نمی‌شه، چرا خودتون امضاءهاشو در نیاوردید!؟

کامران پوزخندی زد و همراه با بالا دادن ابروهایش جواب داد:

ـ چون برعکس سرکار خانوم، از این طور چیزا سر در می‌یارم! اومدیم و سرکار دبه در می‌آوردید و می‌زدید زیر قول و قرارمون، اون وقت تکلیف بنده با این لاشه چک‌های بی‌مصرف چی می‌شد!؟

وقتی نگاه حیران ماهنوش را متوجه‌ی خود دید، این بار او بود که شانه‌ای بالا داد و بی‌آن که نگاه گستاخش را از صورت ماهنوش جدا کند، با لحنی موذی و پر طعنه‌ای گفت:

ـ اما الان دیگه به اینا نیازی نیست چون خرم از پل گذشته پس تا من اینا رو باطل می‌کنم تو هم حاضر شو که زودتر بریم عیادت خاتون!

ماهنوش با حرصی که حاصل شنیدن طعنه‌های او بود و گیج از طرز نگاه گستاخی که می‌پاییدش، چرخید تا هر چه زودتر از جلوی دید او دور شود اما هنوز دو قدم برنداشته بود که گوشه‌ای از چادرش به لبه‌ی میز گیر کرد. کمی خم شد تا آن را از میز جدا کند که دوباره صدای معترض کامران، دستش را از حرکت وا داشت و نگاه کنجکاوش به عقب برگشت.

ـ تو چادر سر کردن بلد نیستی!؟

ماهنوش مانده بود چه بگوید که کامران مهلت نداد و خودش دوباره گفت:

ـ معلومه که بلد نیستی! جان جَدِت دست از سر این چادر سر کردنت بردار وبه یه شال یا روسری قناعت کن تا باز مثل دیشب دوباره کار دستمون ندادی!

ماهنوش دهان باز کرد تا حرفی بزند که باز هم کامران فرصت هر حرفی را

از او گرفت و گفت:

ـ بعله، خودم می‌دونم با چادر راحت‌تری اما این‌طوری خیال من راحت نیست! حوصله ندارم که دم به دقیقه این چادرت زیر دست و پات بمونه و کله پات کنه!

ماهنوش کلافه و عصبی چشمی چرخاند و با دلخوری پرسید:

ـ می‌شه منم یک کلمه حرف بزنم؟... البته اگه اشکالی نداره!

خانم تاج که تا آن لحظه گوشه‌ای ایستاده بود و در سکوت فقط کلنجار رفتن آن دو را زیر نظر داشت، خنده‌ای بلند سر داد و به دفاع از ماهنوش گفت:

ـ خب راست می‌گه پسر جان! یه لحظه امان بده ببین این بنده‌ی خدا چی می‌خواد بگه اصلاً!

کامران از سر اجبار و با نارضایتی گفت:

ـ بله خب،... شما هم بفرمایید، گوش می‌کنم!

ماهنوش با حرص لبه‌های چادرش را به هم رساند، آن را تنگ‌تر دور خودش پیچید و گفت:

ـ با چادر راحت‌ترم، دیشبم فقط یه اتفاق بود!

ـ مگه من چیزی غیر از این گفتم؟ منم می‌دونم با چادر راحت‌تری فقط مشکل سر اینه که نمی‌تونی جمع و جورش کنی! نگو که همیشه چادر سرت می‌کردی! هان!؟

ماهنوش کمی این پا و اون پا شد و با سری فرو افتاده سرگرم بازی با لبه‌ی چادرش شد. نمی‌توانست دروغ بگوید، حق با کامران بود و او حقیقتاً طرز درست استفاده کردن از چادر را بلد نبود. هنوز در شِشُ‌بِشِ[1] پیدا کردن

۱- در فکر چیزی بودن، مشغول چیزی بودن.

جوابی مناسب و قانع کننده دست و پا می‌زد که یک بار دیگر خانم تاج پا در میانی کرد و گفت:

-سر به سرش نذار کامران! احتمالاً به خاطر این که تنها بوده و می‌خواسته کمتر جلب توجه کنه، چادر سر می‌کرده! مگه نه ماهنوش جان؟

ماهنوش لبش را به دندان گرفت و به تکان دادن خفیف سرش اکتفا کرد. کامران بی‌معطلی و با دو قدم بلند خود را به او رساند و چادر را با یک حرکت از سر او جدا کرد و گفت:

-خب پس چون از حالا به بعد یه محافظ شخصی تمام وقت داره، دیگه نیازی به این همه محافظه کاری نمی‌مونه!

ماهنوش با سماجت چادر را در میان پنجه‌هایش فشرد و سعی کرد تا آن را از چنگال کامران خارج سازد اما عاقبت در جدالی نابرابر، مغلوب زور و بازوی کامران شد. کامران بعد از در آوردن چادر از چنگ او، آن را گلوله کرد و روی مبل کنار دستش پرت کرد. بعد هم خیره به صورت ماهنوش که بر اثر تقلای زیاد گونه‌هایش به رنگ گل‌بهی در آمده بود، قاطعانه اعلام کرد:

-تا اطلاع ثانوی اجازه نداری دیگه از چادر استفاده کنی، مفهومه!؟

بعد هم رو به خانم تاج کرد و گفت:

-بی‌زحمت یه چیزی بدید سرش بندازه که خیلی دیرمون شده!

ماهنوش با وجود آن که از رفتار تند و عصبی کامران سخت یکه خورده بود، همچنان نگاهش آرزومندانه به دنبال چادرش که روی مبل در هم مچاله شده بود، کشیده می‌شد و با لحنی آزرده و دلگیر پرسید:

-یعنی اختیار چادر سر کردن یا نکردن خودمم ندارم!

-تا وقتی یاد نگرفتی چه‌طوری جمع و جورش کنی، نه! سر و گردنت چه گناهی کردند که هی باید همراه صاحب بی ملاحظه‌شون تاپ

توپ[1] بخورند زمین؟ خوشت می‌یاد یه بلایی سر خودت بیاری!؟

ماهنوش که درمانده بود چه جواب دهد، سکوت کرد و از ذهنش گذشت، «خیر سرش دلسوزیش هم با توپ و تشره!»

کامران از سکوت او به تنگ آمد و با سماجت دوباره پرسید:

ـ جوابی نشنیدم! پرسیدم خوشت می‌یاد یه بلایی سر خودت بیاری!؟

ابروهای ماهنوش بالا پرید اما باز هم لب از لب نگشود. کامران به علامت تأسف و نادانی او سری تکان داد و گفت:

ـ هِه، لج می‌کنه، ابرو برام می‌ندازه بالا!

و دوباره رو به خانم تاج تکرار کرد:

ـ چی شد پس؟ یه چیزی بدید ماهنوش سرش کنه تا بریم، دیر شد والا، خاتون از صبح چشم به راه مونده‌ها!

خانم تاج خودش را به او رساند، دستی بر شانه‌ی پهن و مردانه‌ی او گذاشت و با نرمشی که به صدایش می‌داد، گفت:

ـ کامران جان، اگه دلخور نمی‌شی، یه چیزی بگم؟

کامران بی‌حوصله این پا و آن پایی کرد و با تردید پرسید:

ـ چیزی شده!؟

ـ راستش می‌خوام بگم بهتره فعلاً ماهنوش رو با خودت نبری اون طرفا.

کامران از گوشه‌ی چشم نگاهی به جانب ماهنوش که بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود، انداخت و دوباره زل زد به صورت خانم تاج و منتظر ماند تا بفهمد منظور او چیست. خانم تاج که دید او منتظر توضیح مفصل‌تری به صورتش زل زده، با همان لحن ملایم و ترغیب کننده، گفت:

۱ـ سر و صدای ناشی از ضربه‌های متوالی.

ـ شاید حق با ماهنوش باشه، جواهر اون‌جاست، مطمئن باش با دیدن شما دو تاشونه به شونه‌ی هم، کاری می‌کنه که به شب نکشیده همه‌ی اهل و عیال قهرمان میرزاکیپ تاکیپ[1] هر دو عمارت رو اشغال کنند!

دست‌های کامران میان موهایش فرو رفت و ثانیه‌ای بعد هر دو را پشت گردنش به هم قلاب کرد و فکورانه پرسید:

ـ یعنی این‌قدر بی‌کارند که چند ساعت هم فرصت نمی‌دن تا ماهنوش رو از اینجا دور کنم!؟

ـ اگه می‌بینی تا الان هم پیداشون نشده واسه خاطر اینه که به راپورت‌های جواهر مطمئن نبودند. یه بار دیگه که راپورت تکراری بده، دیگه شک و تردید رو می‌ذارن کنار و راهی عمارت خاتون می‌شن بلکه زودتر از سِر و سورای تو سر در بیارن. تازه، مگه خودت نگفتی که از صبح فروغ‌السلطنه تلفن پیچت کرده؟

ـ آره، گفتم!

ـ مگه نگفتی با جوابای سر بالا، سرش رو بیخ طاق کوبوندی که فرصت کنی ماهنوش رو برسونی به ویلای آبعلی!؟

قلاب دست‌های کامران از پشت گردنش رها شد و بی‌حوصله و شاکی تأیید کرد:

ـ چرا بابا، گفتم!

ـ خب پس دیگه حرف چیه!؟ لااقل یه چند ساعتی باید فرصت داشته باشیم بار و بندیل واسه این دختر ببندیم یا نه؟ اصلاً خودت الان آمادگیِ روبه‌رویی با اونا رو داری؟... حالا خودت به کنار، ماهنوش توی چند ساعت

۱ـ از این سو تا آن سو.

چه جوری می‌تونه با این قوم عجوج و مجوج طرف معامله بشه!؟

کامران کلافه و مستأصل چشمی چرخاند که نگاهش به صورت ماهنوش افتاد. با افسوس آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-ولی من مطمئنم خاتون چشم به راه ماهنوش می‌مونه، باید واسه چند لحظه هم که هست بریم دست بوسِ خاتون بعد بریم سمتِ آبعلی!

خانم تاج با درایت و تیز بینی همیشگی‌اش، تذکر داد:

-احساساتی نشو کامران، بهتره جا این همه چک و چونه زدن با من، زودتر بری دنبال دکتری که می‌خواستی واسه ویزیتِ خاتون دعوتش کنی بیاد عمارت، بعد هم یه دیدار کوتاه با خاتون بکن و زودتر برگرد خونه. خودت می‌دونی واسه مدتی هم که شده باید ماهنوشو از اینجا ببری، مِس مِس نکن مرد، یه دستی به جنبون بلکه تا دیر نشده دست زنتو بگیری و ببریش یه جای امن‌تر!

کامران پس از لختی تأمل، سری به علامت موافقت تکان داد و در حالی‌که نمی‌توانست دلخوری‌اش را پنهان کند، غرولند کنان به سمت در خروج رفت:

-تو این خونه هر غلطی بخوای بکنی باید این جواهر موی دماغت باشه! شیطونه می‌گه همچین به صُلابه‌اش [1] بکشی که یادش بره موقع نون خوردن باید لقمه رو بذاره تو دهنش یا فرو کنه تو چشاش!

-کامران جان!؟

-چیه خب!؟... بدبخت این حسینقلیِ در به در چی کشیده از دست این زن! اونم نه یه سال دو سال، پنجاه ساله آزِگار!

۱-کنایه از شکنجه کردن.

با بسته شدن در پشت سر کامران، ماهنوش نفس راحتی کشید و گوشه‌ی کاناپه‌ی بزرگ پذیرایی لم داد. خانم تاج نگاهی به چهره‌ی ماهنوش کرد و خندان پرسید:

ـ راحت شدی؟

ماهنوش تبسمی کرد و از ته دل دعایش کرد و گفت:

ـ خدا خیرتون بده، داشتم از ترس پس می‌افتادم که باید برم اون‌جا و با سوال جوابای جواهر رو به رو بشم!

خانم تاج کِرکِر[1] خندید و با صمیمیتی که در لحنش بود، پرسید:

ـ تو که واسه رو به رو شدن با جواهر این قدر دست و پاتو گم می‌کنی، قرار باشه با فروغ‌السلطنه و عروساش رو به رو بشی می‌خوای چی کار کنی؟

ماهنوش با چهره‌ای گرفته، پاسخ داد:

ـ خب حق دارند اگه منو قابل ندونن یا منتظر عروس بهتری بوده باشن.

ـ رفتار اونا ربطی به تو نداره مادر، اینا همه‌اش واسه چزوندن کامرانه! یعنی حالا تو یا هر کی دیگه هم که انتخاب خود کامران بود، همین قصه رو باهاشون داشتیم. تو هم نمی‌خواد بی‌جهت خودتو درگیر این حرف و حدیث‌ها بکنی. کامران خودش بلده چی کار باید بکنه که دُم همه‌شون قیچی بشه! تو هم در عوض این فکر و خیال‌ها، بلند شو که تا کامران برنگشته یه مقدار وسیله برات جمع و جور کنیم. می‌ترسم اونجا بی‌سر و لباس و وسیله بمونی با این حواس پرتی‌های ما!

نگاه بهت زده‌ی ماهنوش را که دید با محبت تبسمی کرد و گفت:

ـ نترس ماهنوش جان، سفر قندهار که قرار نیست بری، من فقط نگران

۱ـ صدای خنده‌های کوتاه و پیاپی.

سرمای بیش از حد اونجام. می‌خوام یه سری چیزایی مثل کیف آب گرم، چند دست لباس گرم، جوراب پشمی و خلاصه این‌جور چیزا رو همرات داشته باشی. باور کن جای با صفاییه، من هر موقع دلم می‌گیره واسه‌ی یه چند روزی بار و بندیلم رو می‌بندم و راهی ویلا می‌شم. حالا خودت بری می‌فهمی که چه طبیعت زیبا و دلچسبی داره!

ماهنوش با نگاهی مملو از اضطراب و هراس، مِن و مِنی کرد و بالاخره پرسید:

ـ آخه... اصلاً چرا باید برم... یه جای دیگه؟... یعنی... راستش از تنهایی و.... نمی‌دونم چرا ولی واقعاً از این سفر... می‌ترسم!

خانم تاج اخم ظریفی کرد و با لحن پر سرزنشی تکرار کرد:

ـ سفر!؟... از تهران تا اونجا همه‌اش دو ساعتم نمی‌کشه، تازه اگه به ترافیک بخورید وگرنه که شاید خیلی کمتر!

بعد با اطمینان دو صد چندان، اضافه کرد:

ـ مطمئن باش کامران تو رو جای نا امن نمی‌بره! ویلای آبعلی امن‌ترین جاییه که می‌تونی برای مدتی بی‌دغدغه اون جا باشی. اگه اینجا بمونی، ظرف امروز و فرداست که سرو کله‌ی فروغ‌السلطنه و دارو دسته‌اش پیدا بشه. اوضاع خاتون هم که تعریفی نداره. اگه اتفاقی برای خاتون بیفته، کامران به قدری گرفتار می‌شه که دیگه نمی‌تونه همه‌ی حواسش رو بده به تو و در نتیجه فرصت می‌افته دست اونا و پته‌هاتون توی چشم به هم زدنی می‌افته روی آب!

ماهنوش که از شدت ترس بغض کرده بود، با نگاهی پریشان به او خیره ماند و خانم تاج به ناچار دوباره ادامه داد:

ـ نترس دخترم! زیاد از این‌جا دور نیست، خود کامران هم مدام بهت سر

می‌زنه، منم قول می‌دم هر وقت فرصتی دست بده بیام سر وقتت. اصلاً خدا رو چه دیدی؟ شاید کمتر از یکی دو ماه دیگه آب‌ها از آسیاب بیُفته و باز برگردی همین جا ولی تا وقتی کمی شرایط بهتر بشه و تو هم با اوضاع احوال جدید کنار بیای، بهترین جایی که از شر قجر افشارها در امانی، همون ویلای آبعلی هستش. پس پاشو تا زودتر آماده‌ی رفتن بشی، به جنب که داره دیر می‌شه! غروب نشده، کامران به جمع آن‌ها پیوست و کمتر از دو ساعت پس از صرف شام عجولانه‌ای که خانم تاج تهیه دیده بود، وسایل اندک ماهنوش به داخل ماشین منتقل شد. خانم تاج با سینی قرآن و کاسه‌ای پر از آب آن‌ها را تا جلوی در بدرقه کرد. بالاخره اتومبیل مسافران نیمه شبِ آبعلی به حرکت در آمد، بی‌آن که توانسته باشند ماهنوش را حتی برای دیداری کوتاه به نزد خاتون ببرند!

تقریباً نیمی از راه را در سکوت گذرانده بودند که صدای زنگ تلفن همراه کامران بلند شد، خانم تاج پشت خط بود!

-اتفاقی افتاده خانم تاج!؟

-نگران نباش چیزی نیست، فقط خواستم بگم اون متخصصی که این یکی دو روزه دنبالش بودی، همین چند دقیقه پیش خاتون رو معاینه کرد!

کامران بی‌معطلی پرسید:

-خب، چی تشخیص داد؟

-می‌گفت مرگ مغزی نیست!

کامران با تردید پرسید:

-پس چِش شده آخه!؟

-نظر دکتر، کمای عمیق بود!

-فرقش تو چیه!؟

دکتر می‌گفت کمای عمیق احتمال برگشت داره!

کامران با صدایی که هیجانی خفته در آن موج انداخته بود، پرسید:

-واقعاً!؟ یعنی ممکنه؟

لحن پاسخ‌گویی خانم تاج همه‌ی هیجان کامران را فرو نشاند:

-البته احتمال کمی برای برگشت می‌داد و اونم بیشتر نظرش این بود که اگه قبل از دو هفته تغییری توی حالش حاصل بشه احتمال برگشت بیشتره وگرنه «نفس عمیقی کشید و با حال نه چندان مساعدی ادامه داد» باید قبول کنیم که این شرایط ممکنه برای هفته‌ها یا حتی ماه‌ها طول بکشه بدون این که بهبودی حاصل بشه!

کامران دستی به پیشانی‌اش کشید و بعد از مکثی کوتاه، گفت:

-الان متوجه شدم، در واقع یه جورایی تعلیق بدون امید به بهبودی! خیله خب، توکل به خدا تابببینیم چی پیش می‌یاد. به هر حال من تا قبل از ظهر خودمو می‌رسونم و اگه احیاناً تا اون موقع مشکلی هم پیش اومد فوری خبرم کنید!

-باشه مادر جون، نگران نباش، مراقب خودتون باشید و به ماهنوش هم سلام برسون.

-حتماً، خدا نگهدار.

-در پناه خدا پسرم.

به محض قطع مکالمه‌اش با خانم تاج، ماهنوش با نگرانی پرسید:

-مشکلی برا خاتون پیش اومده!؟

کامران سری به علامت نفی تکان داد و گفته‌های خانم تاج را نقل قول کرد. ماهنوش با دلگیری گفت:

-این‌جا به جایی واسه چیه؟ چرا دارید منو می‌برید جایی که نه کسی رو

می‌شناسم نه می‌تونم....

کامران با ملایمت میان حرفش رفت و گفت:

ـ ویلای آبعلی جای دنج و خوش آب و هوائیه، البته نه این موقع سال! الان کمی سرده ولی خب تنها نمی‌مونی، خاله کوکب و عمو حیدر هم اونجا هستند. یعنی مدتیه که واسه تعمیرات خونه‌شون توی دو تا اتاق سرایداری ته باغ زندگی می‌کنن. حالا باید بهشون بگم این مدتی که قراره آبعلی باشی رو بیاند اون طرف که تو تنها نمونی. دیگه با بودن اونا نباید نگران چیزی باشی. خاله زن کدبانو و زبر و زرنگیه. سفارش می‌کنم که به هیچ وجه تنهات نذاره و هوای همه کارا رو خودش داشته باشه!

ماهنوش مِن مِن کنان، پرسید:

ـ اصلاً... چرا!؟... چرا باید منو ببرید اونجا؟.... آخه شما که از مواجه شدن با خانواده‌تون می‌ترسیدید یا نمی‌خواستید اونا در جریان این اقدام‌تون قرار بگیرند، چرا این‌قدر با عجله دست به این کار نسنجیده زدید!؟

کامران ملایم و خونسرد پاسخ داد:

ـ اشتباهت همین‌جاست، بحث ترس یا فرار از خونواده‌ام در میون نیست! من نگران برخورد اونا با تو هستم و می‌دونم که در حال حاضر تو به هیچ وجه آمادگی روبه‌رو شدن با خونواده‌ام رو نداری. قطعاً با وضعیتی هم که واسه خاتون پیش اومده دیگه سر رشته‌ی کارای خودمون از دستم در می‌ره! راستش می‌ترسم توی هاگیر و واگیر آشناییت با اونا، اتفاقی هم واسه خاتون بیفته که در این حالت دیگه قطعاً نمی‌تونم هم به رتق و فتق کارای تشیع جنازه برسم هم هوای تو رو داشته باشم. باور کن برای آسایش و امنیت خاطر خودت بهتره که مدتی از عمارت اربابی و جواهر و هر چیزی که به این خاندان جلیل‌الشان ربط داره دور باشی تا کمی به اوضاع احوال وارد بشی.

پس اگه ترسی هم دارم واسه خاطر اینه که مبادا با یه سهل انگاری جزئی و بی‌اهمیت، زندگی‌مون بیفته دست این جماعت نـمامه‌ی [۱] بـی‌کار! مطمئن باش بعد از یکی دو ماه که کنترل اوضاع دست جفت‌مون بـیاد، بـرمی‌گردیم تهران! خوبه؟

ماهنوش به اجبار سری تکان داد و به سرعت رویش را به سمت پنجره‌ی کنارش چرخاند. به ظلمت و سیاهی قیرگون شب چشم دوخت و از فکرش گذشت، «زندگیِ منم شده درست به تاریکی و ظلمت این شب سیاه که حتی یه نقطه‌ی روشن هم توش پیدا نمی‌شه. یه سیاه چال مخوف که هر چی جلوتر می‌رم، جز غرق شدن بیشتر و بیشتر توی این ظـلمت مـطلق چـیزی عـایدم نمی‌شه! (نگاهش غمگین‌تر از همیشه در آسمان صاف و پـرستاره‌ی بـالای سرش به گردش در آمد و باز از ذهنش گذشت» یعنی ستاره‌ی اقبال من توی کدوم یکی از این نقطه‌های درخشان خوابیده که خیال بیدار شـدن نـداره؟» آهی از سر افسوس سینه‌اش را پر کرد و باز اندیشید، «حتماً از اول اقبالی برام رقم نخورده وگرنه، عاقبت اون زندگی که با اون همه شور و شوق شروع کرده بودم، به کجا رسید که حالا این یکی باشه؟ یه زندگی که توی یه بازداشتگاه رقم خورد و حالا با یه فرار بزرگ، داره شکل می‌گیره!» با هجوم این افکار، پرده‌ی شفاف اشک نگاهش را پوشاند و در دلش نـالید، «خـدایـا تـوی ایـن ظلمت و روزهای بی کسی، فقط از تو کمک می‌خواهم چون به جز تو پناهی ندارم و تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی تنهایی یعنی چی! خدایا بیشتر از اونی که به زبونم بیاد از این همه غربتم مستأصل شدم پس حتی لحظه‌ای منو به حال خودم رها نکن چون می‌دونی چه وحشتی احاطه‌ام کرده! خدایا به

۱- سخن چین، زیرک و حیله گر و پشت هم انداز.

بزرگیت قسم که چیزی ازت نمی‌خوام جز آرامشی که سال‌هاست دارم در آرزوش می‌سوزم پس اگه آرامش این دنیا رو برام رقم نزدی، زودتر خلاصم کن که دیگه طاقت این زندگی پر از خفت و خواری رو ندارم!»

اتومبیل کامران با سرعت دل جاده را می‌شکافت و پیش می‌رفت و ماهنوش، غرق در راز و نیاز با خدایش چنان از خود بی‌خود شده بود، که هیچ توجهی به اطرافش نداشت و عاقبت زمانی به خود آمد که صدای چند بوق پی‌درپی به گوشش رسید و اتومبیل کامران از حرکت ایستاده بود. به محض باز شدن در ماشین، هجوم هوای سرد سبب شد تا بیشتر از قبل در هم مچاله شود و امتداد نگاهش به دنبال کامران که از ماشین پیاده می‌شد، چرخید.

هوا به قدری سرد بود که استخوان می‌ترکاند. کامران به محض پیاده شدن، زیپ کاپیشن ضخیمش را تا به انتها بالا کشید و پشت یقه‌ی آن را تا جایی که می‌شد بالا داد بلکه گوش‌هایش از نفوذ هوای سرد، در امان بماند. پس از وارد کردن چند ضربه‌ی محکم به در بزرگ و آهنی ویلا، دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و در حینی که سعی داشت از بخار دهانش برای گرم کردن دست‌هایش کمک بگیرد، به انتظار باز شدن در ایستاد. صدای بی‌امان سگ‌ها از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. و همین باعث پاگرفتن ترسی تمام نشدنی در دل ماهنوش شد. عاقبت درِ بزرگ و سنگین ویلا به رویشان گشوده شد و هیکل نحیف و رنجور مردی سپید مو از پشت آن پیدا شد. ماهنوش از همان جاکه نشسته بود، به آن‌ها چشم دوخت اما همه‌ی حواسش به صدای، واق واق بی‌وقفه‌ی سگ‌ها بود انعکاس ترسناک نور چراغ‌های اتومبیل بر روی در بی‌رنگ و روی ویلا! چند لحظه بعد لنگه‌ی دوم در باغ که آن لحظه به نظر ماهنوش چون دروازه‌ی دژ مخوف دیو سیاه قصه‌ها می‌آمد، از هم گشوده شد. کامران به ماشین برگشت و به محض جاگرفتن در پشت فرمان، برای

ماهنوش گفت:

ـ این پیرمرد همون عمو حیدره که برات گفته بودم، مرد نازنین و خوش قلبیه! اما با غریبه‌ها یه کم گوشت تلخ و بدخلق می‌زنه! حالا یه کم که بگذره و باهاش بیشتر آشنا بشی، خودت به حرفم می‌رسی.

ماهنوش که از شدت ترس زبانش بند آمده بود، با ناامیدی در دلش نالید، «فکرشم نمی‌کردم که هنوز از شنیدن صدای سگ و تاریکی این‌طوری بترسم و کنترل خودمو از دست بدم! خدایا به دادم برس که اگه صدام در بیاد، همه‌ی چهار مثقال آبرویی هم که واسه‌ام مونده به باد می‌ره، خودت که می‌دونی از ترس داره زهره و زنبَقم[1] آب می‌شه، پس کمکم کن!»

عمو حیدر بلافاصله بعد از ورود اتومبیل به باغ، درهای سنگین باغ را با سر و صدا بست، کلون محکم و سنگین آن را پشت در انداخت و بی‌آن‌که متوجه حضور ماهنوش در ماشین باشد، از کنار ماشین گذشت. برای روشنایی، یک چراغ بادی به دست داشت، منتظر پیاده شدن کامران نماند و به طرف ساختمان ویلایی که در خاموشی مطلق فرو رفته بود، سلانه سلانه به راه افتاد. کامران هم متعاقب توقف کامل اتومبیل به سرعت از ماشین بیرون پرید و ضمن برداشتن چمدان کوچک ماهنوش از صندلی عقب، گفت:

ـ پیاده شو. هوا فوق‌العاده سرده، فکر کنم داره بارونم می‌گیره، بهتره زودتر وارد ساختمون بشیم، عجله کن!

ماهنوش که حتی از لحظه‌ای تنها ماندن مثل مرگ می‌ترسید، با سرعتی مافوق صوت، فرمان او را اطاعت کرد. در چشم به هم زدنی خودش را به همراهش رساند و سایه به سایه‌ی او قدم برداشت. در حین حرکت به سمت

۱ـ به شدت ترسیدن، وحشت کردن.

ساختمان، با چشم‌هایی که به قدر یک ناخن شست فراخ‌تر از حد معمول شده بود، همه‌ی محیط اطرافش را می‌پایید که مبادا یک دفعه در میان ظلمت و تاریکی بی حد و اندازه، مورد هجوم موجودی غریب و موهوم قرار بگیرد. صدای کوبش تند و بی‌وقفه‌ی قلبش، مثل دُهُل در گوشش می‌نواخت و نفس‌هایش تند و پر صدا در آمد و شد بود! کامران چند باری با نگاهی سرسری و کوتاه به جانب او، از همراهی ماهنوش مطمئن شد و باز به راهش ادامه داد. تقریباً به ساختمان ویلا نزدیک شده بودند که کامران با شک و تردید از حیدر پرسید:

-عمو، مگه برق نیست که اینجاها این‌قدر تاریکه؟

-نه عمو جون! دَم غروبی باد و طوفان بدی به راه شد، بعدش هم ناغافلی به صدای گرومبی اومد و برقا رفت. از همون موقع هم چند باری از این ماشینای ادارجاتیِ برق، هی اومدن تو محله و رفتن، دست آخر هم گفتن تا صبح کاری از دستشون ساخته نیست و باید با بی‌برقی سر کنیم!

حرفش تمام نشده دسته کلیدی را از جیبش در آورد و چراغ بادی را بالا گرفت تا کلید مورد نظرش را از میان کلیدها پیدا کند و باز ادامه داد:

-اگه خبر کرده بودی می‌خوای بیای این ورا، لااقل شوفاژارو نمی‌بستیم. الانه خونه هیچ هوا نداره و عینهو زمهریره!

-برنامه‌ریزی نشده پیش اومد!

عمو حیدر در را باز کرد و کامران متعاقب او وارد خانه شد که باز عمو حیدر گفت:

-دیروز عصری که خانم تاج راهی تهران شد، همه شوفاژارو بستیم، روی وسایلم کشیدیم. خب آخه سابقه نداشت که بی‌خبر پیداتون بشه این ورا!

کامران چمدان را زمین گذاشت و همان‌طور که از سرکلافگی دستی به سر

و رویش می‌کشید با صدایی کوتاه و زیر لبی برای خودش، غرولند کرد که:

ـ لعنت به این شانس، این یکی دو روزه به هر کاری دست می‌زنم، می‌خوره به در بسته!

عمو حیدر با محبتی بی‌شائبه دستی به شانه‌ی او گذاشت و گفت:

ـ شازده، امشبو بد بگذرون و قدم رو چشم ما بذار! بالاخره یه کلبه خرابه‌ای هست که هر چی باشه لااقل واسه خاطر گرماش هم که هست، بهتر از این سردخونه می‌شه توش خوابید. نگاهش به صورت کامران کشیده شد، برقی در آسمان درخشید که لحظه‌ای نورش به داخل سالن افتاد و توانست تبسم کم رنگ کامران را ببیند. کامران با ملایمت، جوابش را داد:

ـ ممنون از لطفت عمو ولی فکر کنم هنوز متوجه نشدی که من تنها نیستم و یه مهمون همرام اومده!

با عقب رفتن جثه‌ی کامران از جلوی دیدِ عمو حیدر، و همزمان که نگاه پیر مرد به ماهنوش افتاد، صدای تندری سینه‌ی آسمان را در هم شکافت و تقارن این دو با یکدیگر سبب شد تا عمو حیدر ناخواسته کمی عقب بکشد و با صدایی لرزان و کشیده نیمه فریادی کشید:

ـ یا بســـــم‌الله!

در اثر واکنش ناگهانیِ پیرمرد، ماهنوش هم به شدت جا خورد و طوری پشت سر کامران سنگر گرفت که انگار او را به پشت کاپشن ضخیم و زمستانی کامران سنجاقش کرده‌اند! کامران که از حرکات غیرعادی هر دوی آن‌ها خنده‌اش گرفته بود، با صدایی که رد خنده در آن به گوش می‌رسید گفت:

ـ چی شد یهو عمو!؟ مگه جن دیدی که بسم‌الله می‌گی؟ نترس باباجان، هر چند توی این اوضاع احوال که چشم چشمو نمی‌بینه، وقت معارفه نیست ولی باید بگم این خانم، همسر مه!

دست پیرمرد به طرفه‌العینی بالا آمد و در حالی که از نور چراغ برای بهتر دیدن کمک می‌گرفت و سعی می‌کرد دوباره بر رفتارش مسلط شود، با لحنی که ناباوری در آن موج می‌زد، پرسید:

ـ خانومت!؟... دست بردارید شازده، تا همین دیروز که ما حرف و نقلی از زن گرفتن شما نشنفته بودیم! یعنی یهو تو همین گیر و داره بد حالی خاتون مُلکی به خیال زن و زندگی افتادید؟ نکنه نصفه شبی توی این باد و طوفان گرفتی مارو عمو!؟

کامران با تردستی چراغ بادی را از صورت ماهنوش دور کرد، چند قدمی جلوتر رفت و در همان حین با لحنی جدی و خشک جواب داد:

ـ الان وقت سین جیم کردن نیست عمو حیدر! فقط این‌قدری بگم که می‌خوام برای مدتی خانمم اینجا بمونه و منم همه‌ی امیدم بعد از خدا به تو و خاله‌کوکبه! می‌خوام چهار چشمی هوای ماهنوش خانم رو داشته باشید و هر چی خواست یا هر کاری داشت، فی‌الفور براش انجام بدین. روشنه!؟ در حال حاضر هم به یه بخاری کوچیک دستی یا هر چیزی که بشه باهاش اون اتاق کوچیکه که رختخوابا توشه رو گرم کنیم، احتیاج داریم.

مکثی کرد و بعد از ثانیه‌ای اضافه کرد:

ـ و البته یه چراغی چیزی هم واسه روشنایی!

پیرمرد که پیدا بود کاملاً به اخلاق کامران وارد است بی‌آن که به سوال و جواب‌هایش ادامه دهد، به سرعت دستی روی یکی از چشم‌هایش قرار داد و بلافاصله گفت:

ـ ای به روی جفت چشام شازده، همین الان می‌رم کوکب رو بیدار می‌کنم... کامران بی‌معطلی وسط حرفش رفت:

ـ نه نه، به اون بنده خدا چی کار داری مرد مؤمن؟ مگه خودت نمی‌تونی

بی‌صدا چیزایی که گفتم رو جفت و جور کنی؟

پیرمرد سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

-پس چی که می‌تونم، فقط گفتم بلکه خانم کاری داشته باشند که من از عهده‌اش برنیام، حالا اگه می‌فرمایید لازم نیست که فَبها! فقط گفته باشم که باید یه مدت کوتاه توی تاریکی بمونید، عیب و ایرادی نداره!؟

-نه برو فقط زود برگرد، ماهنوش خانم خسته‌ست این جا هم بی‌اندازه سرد و تاریکه پس عجله کن عمو!

عمو حیدر با قدم‌هایی محکم از آنجا دور شد و لحظاتی بعد، دیگر از همان نور اندک چراغ بادی هم خبری نبود و ظلمت مطلق، به آنی ویلا را در خود بلعید. ماهنوش در حین دور شدن پیرمرد، با وحشت به سایه روشن نوری که از چراغ کوچک به روی دیوار ویلا می‌رقصید و آرام آرام محو و محوتر می‌شد، زل زد و تا آخرین شعاع نوری که به چشم می‌خورد او را دنبال کرد اما به محض بسته شدن در، پشت سر عمو حیدر و فرو رفتن محیط در تاریکی مطلق، دست‌هایش را در تاریکی به حرکت در آورد و نفس بریده و هراسان پرسید:

-شما کجائید!؟

پنجه‌ی کامران دور بازوی او حلقه شد و با صدای دل گرم کننده‌ای پاسخ داد:

-نترس ماهنوش همین‌جام، چند دقیقه تحمل کنی عمو برگشته!

ماهنوش مثل جوجه‌ی باران خورده‌ای که بر اثر ترس و سرما خودش را به زیر بال و پَر مادرش می‌کشاند، خود را به جانب صدا کشید و از لابه‌لای دندان‌هایش که از شدت سرما تند تند بر هم می‌خورد، با کلماتی شکسته گفت:

ـ اینجا... چه‌قدر... ترسناکه! من... من از تاریکی... می‌ترسم! همیشه...

کامران سر او را در آغوش گرفت و با همان لحن مطمئن قبل، توضیح داد:

ـ اینجا هیچ چیز ترسناکی وجود نداره، فقط از بخت بدمون برق نیست، طوفان هم در راهه از همه بدتر این که چون محیط برات آشنا نیست وهم و خیالات برت داشته، همین!

ماهنوش بی‌توجه به توضیحات منطقی او ادامه‌ی افکار خودش را به زبان آورد:

ـ این جا گرگ و کفتار هم داره!؟

ـ اینجا هر چی داشته باشه یا نداشته باشه، راهی برا وارد شدن به خونه ندارن و ما هم الان توی خونه هستیم، همه‌ی در و پنجره‌ها بسته‌ست و جامون هم امن امنه!

ماهنوش که کم‌کم چشم‌هایش به تاریکی خو گرفته بود و تا حدودی می‌توانست اطرافش را ببیند، با دست به سمت وسایل ویلا که زیر ملحفه‌های سپید مخفی شده بودند، اشاره کرد و با لحن پر خواهش و التماسی گفت:

ـ نمی‌شه برگردیم تهران!؟ اینجا شبیه خونه‌های متروکه‌ست که پر از ارواح خبیث و...

از شدت بغض حرفش را نیمه تمام رها کرد. کامران چانه‌ی لرزان او را بالا گرفت و در حینی که از میان تاریکی به صورت وحشت زده‌ی او زل زده بود، گفت:

ـ اگه می‌دونستم اینجا با این شرایط روبه‌رو می‌شیم صبح می‌آوردمت ولی الان دیگه کاریش نمی‌شه کرد، پس بهتره فقط به حرفم اعتماد کنی، باشه؟ باور کن اینجا هیچ چیزی که به تو آسیب برسونه وجود نداره و خیلی خیلی امن‌تر از خونه‌ی تهرانه! چون اگه گرگ و کفتاری هم داشته باشه راهی برای

ورود به خونه ندارن ولی گرگ‌های آدم نمای تهران به راحتی توی اون عمارت رفت و آمد می‌کنن و منتظر یه فرصت کوتاهند تا به چشم به زدنی طعمه‌ی دندون‌گیری مثل منو تو رو به چنگ بیارند!

ماهنوش که از کودکی ترسی مهار نشدنی و سرکش نسبت به تاریکی داشت، بی‌اعتنا به عمق حرف‌های کامران و با همان بغض فرو خورده‌ای که صدایش را خش انداخته بود، گفت:

-پس یعنی گرگ و کفتار هم داره اینجا! آرهه، خودم دارم صداشونو می‌شنوم، گوش کنید!... انگار همین دور و برا دارند می‌چرخن!

همان لحظه، در ورودی ساختمان ویلا با صدایی که به نظر ماهنوش مخوف‌ترین صدای عالم بود، گشوده شد و قبل از آن که فرصت تحلیلی از آن صدای هولناک به خود بدهد، سرش را محکم به سینه‌ی کامران چسباند و باقه مانده‌ی قوایش ناله زد:

-حمله کردن بهمون!

با شنیدن صدای خنده‌ی بلند کامران سرش را به کندی و احتیاط کمی عقب کشید بلکه صورت او را بهتر ببیند و پی به علت خنده‌ی پر سر و صدای او ببرد که کامران توضیح داد:

-حمله‌ی چی!؟ عمو حیدرِ که برگشته، خودت نگاه کن، می‌فهمی!

ماهنوش با شک و تردید سرش را در جستجوی عمو حیدر به عقب چرخاند و با دیدن او و نور چراغی که در دست داشت، نفس سنگینش را رها کرد و به آرامی از کامران فاصله گرفت.

ساعتی بعد، کوچک‌ترین اتاق ویلای یک طبقه‌ی آبعلی، برای گذراندن شبی آماده شده بود. بخاری علائدین کوچکی که حیدر با خود آورده بود، گرمای مطبوعی داشت و ماهنوش همان‌طور که روی تشک رختخواب پهن

شده بر روی زمین می‌نشست، دستش را به دیواره‌ی بخاری نزدیک کرد بلکه از حرارت جان بخش آن بهره‌ی بیشتری ببرد. عمو حیدر بعد از آوردن پارچ و لیوانی آب، از کامران پرسید:

ـ اگه دیگه امری نیست، من مرخص شم؟

کامران در حینی که او را همراهی می‌کرد، جواب داد:

ـ نه دیگه همه چی خوبه، فعلاً برو بخواب تا صبح! فردا قبل از رفتن می‌بینمت و بقیه سفارشام رو بهت می‌کنم.

جلوی درِ اتاق، عمو حیدر به کامران نزدیک شد و پچ‌پچ کنان مطالبی را عنوان کرد. دوباره برقی در آسمان درخشید و متعاقبش صدای سنگین و گوش خراش رعد در اتاق پیچید. ماهنوش همان‌طور که چشمش به آن‌ها بود و گوشش به صداهای نامانوسی که از محوطه‌ی اطراف در سرش می‌پیچید، خیالی به سرش افتاد! می‌دانست با آن همه ترس و وحشتی که در دلش لانه کرده است، از محالات است که حتی لحظه‌ای خواب به سراغش بیاید و از طرفی اگر نمی‌خوابید تا صبح دوام نمی‌آورد! فکر قرص‌هایی که درون شیشه‌ی کوچک داروهایش بود، از اضطراب درونی‌اش کم کرد. باید از قرص‌های آرام‌بخشی که داشت، برای گذراندن چنین شب افتضاح و دلهره آوری کمک می‌گرفت وگرنه پشت سر گذاشتن آن همه دلهره، خارج از تاب و توانش بود. با در آوردن شیشه و بیرون ریختن قرص‌های آن با تأسف به یاد آورد که فقط دو حبه قرص آرام‌بخش دیگر برایش مانده است و با خوردن یکی از آن‌ها ذخیره‌ی قرص‌های باارزش و نجات دهنده‌اش به یک دانه تقلیل پیدا می‌کرد. بالاخره هم با این فکر که در آن شرایط تنها و بهترین راه در امان ماندن از اضطراب و وحشتی که در دلش لانه کرده بود، استفاده از همین قرص‌ها است، قرص رنگی را با عجله به دهانش گذاشت و با لیوانی آب آن را

بلعید. دقایقی بعد کامران در حینی که پشت سر عمو حیدر به راه افتاده بود، به سمت ماهنوش برگشت و گفت:

ـ همین جا باش، زود برمی‌گردم!

ماهنوش با اضطراب پرسید:

ـ کجا می‌رید!؟

ـ جای دوری نمی‌رم، گوشیم تو ماشین جا مونده! می‌رم بیارمش، عمو حیدر رو هم تا یه جایی همراهی می‌کنم که برگرده خونه‌اش. می‌ترسم پیرمرد بدون چراغ چشمش نبینه، بیفته یه بلایی سرش بیاد.

ماهنوش به ناچار پذیرفت و تا ناپدید شدن کامران و عمو حیدر با نگاه آن‌ها را تعقیب کرد و از همان ثانیه، شروع به لحظه شماری برای بازگشت کامران کرد اما گذر هر ثانیه به چشمش برابر با ساعتی می‌آمد و دم به دم، بر ترس و اضطراب مفرطی که بر جانش مستولی شده بود، افزوده می‌گشت! نم نمک اندامش در هم مچاله شد و با چشم‌هایی که به قدر یک نعلبکی از هم گشاد شده بود، دور و برش را می‌پایید! عدم حضور کامران برایش به قدر ساعتی گذشت و در همان خلال صدای واق واق سگ‌های نگهبان همسایه در سرش هیاهویی غریب به راه انداخت. سر و صداها کم‌کم به شکلی عجیب و هولناک آزارش می‌داد و در خیالش زوزه‌ی گرگ‌های درنده خو و گرسنه مانده از سرما، جای عوعوی سگ‌های همسایه را پر کرد، به نحوی که برای خلاصی از شر آن صداهای موحش و غریب، گوش‌هایش را با هر دو دست محکم چسبید. بی‌فایده بود، لحظات پایان‌ناپذیر و کش‌دار می‌گذشت و هنوز از کامران خبری نشده بود. احساس عطش و تشنگی بر وجودش هجوم آورده بود اما یارای دست دراز کردن و نوشیدن لیوانی آب را در خود نمی‌دید. در آن لحظه‌ی خاص فقط و فقط به حضور شخصی محتاج بود تا او را از

گرداب آن خلاء هولناک به رهاند. در آن مکان دور افتاده، کسی که تا ساعتی قبل برایش حکم میر غضب[1] را داشت، حالا نقش تنها حامی جان به کفی را به خود گرفته بود که بی تاب حضورش بود!

بالاخره هم تصمیمش را گرفت و برای یافتن تنها حامی و نگهبانش از جا بلند شد. قدم‌هایش سست و نامطمئن برداشته می‌شد و با کمک گرفتن از دیوار، قدم بعدی را به جلو می‌گذاشت. به هر طریق که بود راهش را تا اواسط راهروی طویلی که اتاق در آن قرار داشت طی کرد و آهسته و نجواگونه کامران را نامید:

ـ آقای افشار!؟

اما جوابی به گوشش نرسید، ناچار باز سینه کش دیوار و کور مال کور مال جلو رفت و تقریباً به محوطه‌ی وسیع هال رسیده بود که دستش بر روی دیواری که چسبیده به آن جلو می‌رفت به مانعی برخورد! با تردید سر و تنه‌اش را کمی عقب کشید تا مانعی که در سر راهش سبز شده بود را شناسایی کند. مخابره‌ی تصویر ناواضحی از سر و گردن گوزنی با شاخ‌های بلند و در هم پیچیده به ذهن پریشانش، باعث شد تا همزمان که دستش را از انتهای گردن حیوان زبان بسته پس می‌کشید، پلک‌هایش را به سرعت بر هم فشار دهد و بدون ذره‌ای تعلل چنان جیغ فرا صوتیِ کر کننده‌ای را از ته وجودش سر داد که همه‌ی محیط اطرافش را تا شعاعی نامحدود در برگرفت. جیغ‌های بنفش ماهنوش، بلا انقطاع و بی‌وقفه ادامه داشت تا وقتی که دستی بر روی دهانش قرار گرفت و همزمان که دست دیگری دورش حلقه می‌شد، صدای محکم و مطمئن کامران کنار گوشش بلند و آمرانه فرمان داد:

۱- دژخیم، قسی‌القلب، بی‌رحم.

ـ نترس ماهنوش، من اینجام!... آروم باش، آروم!

ماهنوش با تقلا سرش را از زیر دست او کنار کشید و در حالی که مردمک چشم‌هایش از ترس و وحشت دو دو می‌زد، با تته پته و جان کندن به زبان آمد که:

ـ یه... یه... گوزن... شاخ‌دار.... اینجاست!... به خدا راست می‌گم، خودم... دیدمش که... داشت تو خونه می‌گشت!

کامران سر او را به سینه‌اش چسباند و در حین نوازش ملایم سر و شانه‌های او گفت:

ـ نترس ماهنوش جان، چیزی که دیدی، فقط یه سر گوزن خشک شده‌ست که برا تزئین به دیوار نصب شده، پس گوزنی تو خونه نمی‌گرده که تو بخوای ازش بترسی!

ماهنوش بی‌آن که صورتش را از سینه‌ی او جدا کند، با لحن خفه و نامفهومی تأکید کنان پرسید:

ـ پس زنده نیست!؟

ـ معلومه که نیست، سر گوزن که بدون تنه‌اش زنده نمی‌مونه! مرحوم غلامرضا خان گاهی می‌رفت شکار، این سر گوزن هم یادگار یکی از شکارهاشه. اصلاً خودت نگاه کن تا بفهمی راست می‌گم!

با این حرف چراغ بادی را که به همراه داشت، بالا گرفت و سعی کرد تا سر ماهنوش را از سینه‌اش جدا کند و سر گوزن تأکسی دِرمی [1] شده را به او نشان دهد. ماهنوش زیر بار نرفت و در حالی که با مشت‌های بی‌رمق و کم جان به شانه‌های او می‌کوبید، با سماجت سرش را محکم‌تر از قبل به سینه‌ی او فشرد

۱ـ فن نگهداری دراز مدت از جسد جانوران به جهت تزئین و نمایش.

و با صدای پر از بغضی به التماس افتاد:

-نمی خوام!... نمی خوام نشونم بدی! فقط منو از این خراب شده دور کن... تو رو خدا! من دارم از ترس زهره ترک می‌شم، چرا نمی‌فهمی بی انصاف؟!

کامران تند دستش را پایین گرفت و با لحن پر شفقتی گفت:

-باشه باشه، هر چی بگی، بیا ببرمت تو اتاق، باید زودتر بخوابی و قطعاً تا صبح حالت بهتر می‌شه!

ماهنوش چسبیده به او و بی‌آن که حتی برای دیدن مسیر برگشت لای چشم‌هایش را از هم باز کند، دوباره به التماس افتاد:

-می‌دونی چه‌قدر وقته رفتی و تنها موندم؟ قول بده دیگه تنهام نمی‌ذاری! قول بده؟

-باور کن سوئیچ ماشین از دستم افتاد زمین، تا اومدم از لای ریگ‌ها پیدایش کنم یه کم طول کشید!

ماهنوش به توضیحات او توجه نکرد و از لای دندان‌های به هم کلید شده‌اش نالید:

-داشتم از ترس، می‌مُردم!

به محض وارد شدن به اتاق، کامران شانه‌ی او را نوازش داد و با اطمینان گفت:

-من بهت قول می‌دم که دیگه یه لحظه هم تنهات نذارم فقط الان اجازه بده این بخاری رو یه کم از رختخواب دور کنم که یه وقت شب رو سرمون برنگرده!

ماهنوش از سر اجبار اجازه داد تا او بخاری را جا به جا کند اما باز هم هراسان و از پشت سر، کاپشن ضخیم کامران را در چنگ گرفته بود و سایه به

سایه‌ی او حرکت می‌کرد. کم‌کم نمی‌فهمید که قدم‌هایش را کجا می‌گذارد. در سرش همهمه‌ای بیداد می‌کرد و آرام آرام اتاق دور سرش به چرخش در آمده بود! نگاهش روی چراغ بادی که کامران پایین رختخواب گذاشته بود، ثابت ماند و به جای چراغ کهنه و زهوار در رفته‌ای که آنجا بود، فانوسی غرق در انوار رنگین و پر تلالو نگاهش را پر کرد. تک چراغ بادی آن شب، جای خود را به تعداد زیادی فانوس‌های زیبا و پر تلالوی چرخان داده بود که نگاه مسخ شده‌ی ماهنوش، به نرمی روی موج‌های رنگین آن سوار می‌شد. کمی بعد سر و صداهایی بلند و غیرعادی در گوشش به همهمه بلند شد، طوری که ماهنوش ناخواسته حرف‌هایی از آن همه سر و صدا بر زبان راند که به اندازه‌ی همه‌ی تخیلاتش، گیج کننده و نامفهوم بود. کامران به خیال آن که ماهنوش از شدت ترس و اضطرابِ زیاد دچار توهم شده، دوباره او را بغل گرفت و با صدای آرام و دلجویانه‌ای گفت:

ـ دیگه فکر و خیال نکن، من اینجام و هیچ چیزی نمی‌تونه بهت آسیب برسونه!

سمفونیه باد و باران در گوشش به اوج خود رسید، رقص فانوس‌های رنگین اطرافش تندتر گشت و صدای گرم و مخملی آن مرد به گوشش آشناترین زمزمه‌ی عالم شد، بهروزش برگشته بود! همان که همیشه با لحن گرم و پر اشتیاق خود، جان و هستی ماهنوش را می‌سوزاند. صدایی که مدت‌های طولانی از شنیدن تُن زیبا و گوش نوازش محروم مانده بود. این صدا از آنِ همان بهروز رویاهایش بود! همان که سال‌ها در جوارش بود اما از او دور شده بود و حالا بالاخره به جانب همسرش برگشته بود و اگر چه دیر اما چه شیرین و گوارا بود این بازگشت دوباره! دستش با همه‌ی اشتیاقی که برای لمس او داشت در هوا چرخ زد و با صدایی که از فرط تشنگی ته افتاده بود، از

میان لب‌های تف دیده و پر حرارتش نالید:

ـ آب!؟

دست‌های مهربان بهروز به فریاد لب‌های خشک و گلوی تشنه‌اش رسید. تا آخرین قطره‌ی آب لیوان را سر کشید و پس از آن با خیالی آسوده خودش را در حلقه‌ی بازوان همسرش کشاند و با پرخواهش‌ترین لحنی که التماسی بی حد در آن نهفته بود، نجوا کرد:

ـ دیگه... هیچ وقت... هیچ وقت تنهام نذار!

و گرمای حلقه‌ی بازوهای پرقدرت و امن مردی که در کنارش بود، او را به دنیای بی‌خبری کشاند! در خیالش، بهروز باز آمده بود تا عشق گذشته را از سر گیرد و او را به عالم رنگین و خواستنی رویاهای شیرینش بکشاند. دوباره با او بودن، می‌توانست حس امنیت از دست رفته را برایش به ارمغان آورد و مهم‌تر از آن، احساس آرامشی که مدت‌ها از نعمت داشتنش بی‌نصیب بود را به جان خسته‌اش تزریق کند! عشق سر خورده و حرارت جوانی که در ذره ذره‌ی وجودش بیداد می‌کرد و چون گل آتشی در زیر خاکستر متانت و وقار ذاتی‌اش، بست نشسته بود و دم برنمی‌آورد، به یک باره تبدیل به چنان گدازه‌های پر جوش و خروشی شد که او را به همراه خود به قعر دره‌های عمیق عصیان جوانی می‌کشاند! ذهنش به حداقل فعالیت رسیده بود و در دنیای بی‌پروای اوهام و شهوتی که محصول داروی مصرفی‌اش بود، لحظه به لحظه غوطه ورتر می‌گشت. به این ترتیب بار دیگر با مصرف آن قرص کذایی که آخرین هدیه‌ی ناجوان مردانه‌ی بهروز به همسر بی‌پناهش بود، دفتر زندگی ماهنوش ورق خورد تا برگی تازه به آن افزوده شود! برگ تازه‌ای که در یک شب سرد پاییزی رقم خورد و در هیاهوی تمام نشدنی و بی‌امان زوزه‌ی سهمگین باد و در زیر تازیانه‌ی دانه‌های تند بارانی که بر در و دیوار اتاقی

کوچک و سرد کوبیده می‌شد، ماهنوش به نقطه‌ی تسلیم محض رسید! کامران هم مست از این پیروزی غافلگیر کننده و حیران از استقبال دلچسب و خواستنی همسر سرکش و نافرمانش، او را به آغوش کشید و در دریای عمیق و بی‌انتهای عشق و تمنای زن جوانی که در بر داشت، غرق شد!

ساعتی بعد، باد از سر و صدا افتاده بود اما ریزش بی‌وقفه‌ی باران هم چنان ادامه داشت و گه گاه صدای رعد و متعاقبش برقی که در آسمان می‌درخشید، مزاحم خواب مسافر خسته و تازه از راه رسیده‌ی ویلا می‌شد. کامران که متوجه ترس ماهنوش شده بود و می‌دید که با هر صدای غرش تندری از جا می‌پرد، دستش را ستون سرش کرد و خیره به صورت مهتابی نو عروسش، زیر لب نجوا کرد:

ـ ماهنوش جان نترس، فقط صدای رعد و برقه، بهش فکر نکن و سعی کن بخوابی!

ماهنوش با چشمانی بسته و زبانی خشک که مثل قطعه چوبی در دهانش قالب خورده بود، نجوا کرد:

ـ اینجا... چه‌قدر... شلوغه!

کامران گونه‌ی او را نوازش کرد و در حینی که بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌گذاشت، پاسخ داد:

ـ اینجا همه چی آروم و ساکته، اگه مشکلی هم پیش بیاد من اینجام پس با خیال راحت بخواب! باشه؟

ماهنوش با لحنی مخمور و مستانه، دوباره تأکید کرد:

ـ همه جا پر از... گرگه! گرگای گرسنه که می‌خوان... بهمون... حمله کنن!... اینجا گرمه... خیلی گرم! دارم... می‌سوزم!

کامران او را در آغوش گرفت و همان‌طور که حلقه‌ی بازوهایش را به دور

او تنگ‌تر می‌کرد با ملایمت و مهربانی برایش گفت:

-اینجا نه تنها گرم نیست بلکه سرد هم هست! در ضمن، نه خبری از گرگه نه هیچ چیز دیگه‌ای که بخوای ازش بترسی، تازه... بهت که گفتم من اینجام، پس مطمئن باش نمی‌ذارم هیچ آسیبی بهت برسه!

و ماهنوش با همان حال گیج و منگ و لحنی کش‌دار که سنگینی زبانش را نشان می‌داد، بیشتر در آغوش او فرو رفت و پاسخ داد:

-تو بهترینی... بهروز! می‌دونستم... برمی‌گردی... و.. از اول... شروع می‌کنیم! مثل... همون قول و قرارا که.... داشتیم! دیگه منو... نمی‌زنی و... بازم منو می‌خوای چون.... هنوز... زنتم... هنوز... دوستت... دارم!

و همین جملات نیمه هوشیارانه‌ی ماهنوش، نقطه‌ی پایانی شد برای همه‌ی تصورات رنگی و زیبایی که کامران در سر می‌پروراند! بادبان آرزوهایش برافراشته نشده در هم فرو ریخت و همه‌ی غرور مردانه‌اش در هم شکست! بی‌اراده قفل بازوهایش از دور ماهنوش رها شد و آرام خودش راکنار کشید. ماهنوش بلافاصله و بدون درنگ، با همان زبان سنگین و چشم‌های بسته، دستش را در جست و جوی او به حرکت در آورد و بی‌رمق‌تر از قبل نالید:

-بهروز.... نرو!

کامران به سرعت روی آرنج بلند شد و با صدایی که لرزشی نامحسوس در آن موج می‌زد، پرسید:

-تو منو باکی اشتباه گرفتی لا مصب!؟

اما ماهنوش بی‌اعتنا به سوال او، در حالی که هم چنان دستش را در جستجوی او روی تشک دراز کرده بود با رخوتی خاص، تکرار کرد:

-بهرووووز!.... من از... تنهایی... می‌ترسم! از این... افشار... حقه‌باز، منو...

پس بگیرا... تو رو خدا... برگرد... دیگه تنهام... نذار!

کامران در هم مچاله شده روی تشک نشست، سرش را بین دست‌هایش چسبید و زیر لب نجوا کرد، «چه خوش خیال بودم!... باید می‌فهمیدم توی وجود این زن، جز حس نفرت نسبت به من چیز دیگه‌ای وجود نداره! منو با کسی که توی خیال خودش داشته اشتباه گرفته اما آخه... چه‌طور ممکنه؟!»

و باز ناله‌های شکسته و پر از خواهش ماهنوش بود که او را به خود آورد.

-آب؟... دارم هلاک می‌شم،... آب؟

کامران سست و خسته از جاکنده شد. نمی‌توانست التماس را در صدای ماهنوش بشنود و بی‌تفاوت بماند اما در اثنائی که لیوان آب را به لب‌های خشک و عطش زده‌ی او گذاشته بود، با صدایی که از شدت بغض و کینه‌ای که در دل داشت کاملاً گرفته و خش دار به گوش می‌رسید، غرید:

-بخور و باز جای لعنت به شِمر و سلام بر حسین، لعنت به منو سلام به اموات بفرست!

به محض برخورد لیوان با لب‌های ماهنوش، چنان آب را حریصانه سر کشید که نیمی از آن بر سر و گردنش روان شد و باز هم طلب آب کرد و بالاخره بعد از سر کشیدن لیوان دیگری آب، دوباره مست و مخمور روی تشک ولو شد.

عطش سیری‌ناپذیر ماهنوش و حال مست و مخموری که در آن سیر می‌کرد منجر به زدن جرقه‌ای در ذهن هوشیار و زیرک کامران شد!

-ماهنوش؟... ماهنوش!... جواب بده!

ماهنوش با همان حال نیمه مدهوش، فقط به چرخاندن آرام سرش بر روی بالش به سمت چپ و راست اکتفا کرد. کامران با حال خراب و دگرگونی پرسید:

-تو یه چیزی خوردی!... قرصی؟... داروئی... چیزی به هر حال! آره!؟

چون جوابی از ماهنوش نشنید شانه‌های او را دو طرف به چنگ گرفت و بی‌وقفه صدایش کرد و همان سوال را بارها و بارها تکرار کرد تا عاقبت ماهنوش برای رهایی از شر تکان‌های بی‌وقفه و سوالات پی‌درپی او، با گفتن یک «اوهوم» خود را خلاص کرد اما کامران باز هم دست از تلاش برنداشت و این بار مصرتر از قبل پرسید:

-چی خوردی؟... هان؟

و دوباره تکان‌هایش را از سر گرفت تا وقتی که پلک‌های سنگین ماهنوش به سختی از هم جدا شد و همان‌طور که گیج و منگ نگاهش می‌کرد، پرسید:

-چـــی!؟

کامران دوباره اصرار کرد:

-حواستو بده به من!... می‌خوام بدونم چی خوردی؟ قرصی، دارویی؟ دِ بگو دیگه لعنتی!

تبسمی محو از به خاطر آوردن قرص نجات بخشی که خورده بود، روی لب‌های ماهنوش نشست و با همان حال مست و مَلنگ و کش‌دار پاسخ داد:

-اوهووووم،... قرص!

و چون هوش و حواس درستی نداشت، دوباره پلک‌هایش بر هم مماس شد. تکان‌های مکرری که کامران به شانه‌هایش می‌داد باعث شده بود تا سرش لق لق بخورد اما باز هم رخوت و سستی دست از سرش برنمی‌داشت.

-تا جواب ندی دست از سرت برنمی‌دارم، بگو چی خوردی؟ از کجا آوردی؟ زود باش!

ناچار با کلماتی نامفهوم و شکسته پاسخ کامران را داد.

-کیفم... از... قر..ص... خودت...

با همان کلمه اول، کامران شانه‌های ماهنوش را رها کرد و به سمت کیف کهنه‌ی او خیز برداشت و دقایقی بعد به قرص‌هایی که از داخل شیشه‌ی کوچک به کف دستش سرازیر کرده بود، زل زد و از خود پرسید، «این یه دونه قرص رنگی وسط این قرصای ریز و سفید از کجا اومده؟.... اصلاً خود این قرصای سفید، قرصای چی‌اند؟ چرا دو مدلند ولی توی یه شیشه ریخته شدن؟ یعنی حال غیرعادی ماهنوش می‌تونه کار این قرصا باشه!؟»

کمی دیگر قرص‌ها و شیشه‌ی کوچک را برانداز کرد اما چیز بیشتری عایدش نشد، مشتش را در هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ فردا! فردا ته توی این قرصا رو در می‌یارم!

از جا بلند شد، قرص‌ها را دوباره داخل شیشه ریخت و شیشه ی کوچک را به داخل جیب کاپشنش سُر داد و باز بی‌حس و حال و کلافه همان جا به دیوار تکیه زد. آرام روی دیوار سرد، سُر خورد و به حالت چمباته روی زمین نشست. مشت بسته‌اش را به پیشانی‌اش چسباند و در دلش نالید، «لعنت به این زندگی! لعنت به هر چی آدم احمق مثل منه!» نگاهش به جانب ماهنوش کشیده شد و غرور مردانه و در هم شکسته‌اش در پیچ و خم هزار توی احساساتی جریحه‌دار شده اسیر شد. در جست جوی راه گریزی می‌گشت بلکه به نحوی خود را باز سازی کند! نمی‌دانست چه مدت در همان وضعیت معذب نشسته بود یا حتی چه ساعتی از شب را پشت سر گذاشته است که شوری طعم خون را در دهانش چشید. رگه‌ی باریکی از خون داغ و تازه، آرام از بینی‌اش سرازیر شده بود و لا به لای شیار لب‌هایش راهی برای خودش گشوده بود که تازه متوجه‌ی آن شد! بلافاصله دستش را زیر چانه‌اش گرفت و بی‌رمق‌تر از هر زمان دیگری که به خاطر داشت، روی پاهایش ایستاد. فانوس را با دست آزادش بلند کرد و به هر جان کندنی که بود، خود را به دستشویی

رساند بلکه هر چه زودتر از شر آن مایع داغِ لزج و چندش آور خلاص شود و هم زمان فقط و فقط یک جمله را به کرات در ذهنش مرور کرد، «لعنت به این حماقت!» بالاخره بعد از بند آمدن خونی که از بینی‌اش سرازیر بود، زیر نور کم سوی چراغ بادی، به خطوط در هم و سایه روشن تصویرش در آینه، پوزخندی زد و خطاب به تصویرش، معترض شد:

ـ لعنت به تو مرد که نتونستی حتی یه شب، فقط یه شب طاقت بیاری!

نگاهش موجی از شرم برداشت و از شدت خشمی که به روحش تازیانه می‌کشید. فکش بر هم فشرده شد. با چشم‌هایی که رگه‌های خون همه سفیدی آن را پر کرده بود، از لا به لای پلک‌هایی که به هم نزدیک شده بود، دوباره در میان نور کم رنگ فانوس به تصویر ناواضح‌اش زل زد و از فکرش گذشت، «کجان اونایی که همیشه به اقتدار شازده کامران میرزا غبطه می‌خوردن تا ببینن چطور مارس [۱] یه زن بی‌پناه شد، در حالی که فرصت نکرد حتی یه دونه از مهره‌هاشو از بازی خارج کنه!؟» با این حس و حال پر از خفت و حقارت هرگز دست و پنجه نرم نکرده بود! کلافه و عصبی هر دو دستش را به دو طرف دستشویی گرفت، خستگی شانه‌هایش را که زیر این فشار عصبی خم شده بود، به روی آن منتقل کرد و زیر لب با خشمی فرو خورده غرید:

ـ بهش ثابت می‌کنم کامران افشار یه حقه باز نیست! بهش ثابت می‌کنم، با اون مرتیکه‌ی الدنگ [۲] مفت خور نباید مقایسه‌ام کنه! وادارش می‌کنم تا باور کنه که این بار، تا وقتی خودش با پای خودش به سمتم نیاد، محاله ممکنه به سمتش برم!... آره،... آره، همه‌ی این کارا رو می‌کنم ولی قبل از هر چیز، باید

۱ـ (در بازی تخته نرد) هنگامی که حریف تمام مهره‌های خود را از بازی خارج کرده و شما هنوز هیچ مهره‌ای خارج نکرده‌اید.

۲ـ سبک عقل، احمق با قدی دراز و بلند.

بهش ثابت کنم که واسه چی به خودم جرأت دادم بهش نزدیک بشم، باید باورش بشه که خودش مقصر بوده و من قصد فرصت‌طلبی نداشتم!

دوباره نگاهش به سمت آینه کشیده شد و همراه با آهی از سر افسوس، از ذهنش گذشت، «هر چند حق طبیعی و مسلمم بوده و هست اما.... نه! واسه اولین بار حاضرم از حق و حقوقم بگذرم ولی اجازه ندم غرورم حتی پیش ماهنوش خورد بشه! اینو به خودم قول می‌دم، یه قول مردونه و محکم!»

*****

صبح روز بعد، انوار گرما بخش و سخاوتمندانه‌ی آفتاب درخشان پاییزی، از میان پنجره خود را تا به انتهای دیوار کشانده بود که پلک‌های سنگین ماهنوش از هم جدا شد. سرش به شدت درد می‌کرد و نور تند آفتاب چشم‌هایش را به سختی می‌آزرد. با حرکتی تند رویش را به سمت مخالف پنجره چرخاند بلکه از شر آن نور مزاحم خلاص شود که نگاهش با چراغ بادی کنار رختخوابش بر خورد کرد و همین باعث شد تا کابوس شب قبل پیش چشمش جان بگیرد! با هجوم ناگهانی خاطره‌ی کابوس تلخی که پشت سر گذاشته بود، هراسان و مضطرب، گردنش از روی بالش جدا شد و صاف توی رختخوابش نشست! همین حرکت تند سبب شد تا سرش که به قدر بادکنکی حجیم و به قدر تخته سنگی سنگین بود، روی گردنش لق لق بخورد و برای لحظاتی دنیا پیش چشمش سیاه شد. ناچار هر دو زانویش را بالا آورد تا تکیه گاه آرنجش باشند و سرِ سنگین و داغش را میان هر دو دستش چسبید و زیر لب نالید:

- خدایا! کی این کابوس تلخ زندگیم تموم می‌شه؟ چرا نمی‌شه که یه شب بخوابم و دیگه صبح فرداش رو نبینم؟! بس نیست این همه عذاب و در به دری و خفت!؟

نگاهش از لای دست‌هایش دور اتاق چرخ خورد و چون از نبود افشار اطمینان پیدا کرد، با خودش گفت، «معلوم نیست خودِ گور به گوریش کدوم جهنم دره‌ای رفته که شکر خدا پیدایش نیست!» هنوز در خیال خود چرخ می‌زد که درِ اتاق از هم باز شد و زن جا افتاده و مُسنی میان چهار چوب در نمایان شد.

ـ سلام خانم، صبح‌تون بخیر، بیدار شدین بالاخره!؟ چند باری از صبح اومدم ببینم بیدارید یا نه که دیدم هنوز دارید استراحت می‌کنید.

ماهنوش به تندی دست‌هایش را از سرش جدا کرد و ضمن تکان دادن سرش برای زن پیر، زیر لب پاسخ سلامش را داد و هم زمان از خودش پرسید، «این دیگه کیه؟... حتماً همون خاله کوکبه، زنه همون پیرمرد دیشبی!... ای واای، حالا کیه که حرف و نقل‌های اینو بشنوه؟ اگه یه چیزی بپرسه چی باید بهش بگم؟»

اما زهی خیال باطل! خاله کوکب برعکس جواهر، نه تنها اهل پرس و جو نبود بلکه حتی با منقاش [1] هم نمی‌توانستی حرف اضافه یا بی‌ربطی را از دهانش بیرون بکشی! او فقط به وظایفی که به عهده‌اش گذاشته بودند عمل می‌کرد و تقریباً قبل از آن که نیازی باشد تا ماهنوش چیزی را از او مطالبه کند، به وقت مقتضی همه‌ی کارها را انجام می‌داد، منتهی در سکوت کامل و البته احترام و تواضعی خاص!

این وضعیت کماکان تا نزدیک غروب ادامه داشت و بالاخره هم خود ماهنوش بود که صبر و قرارش را از دست داد و در حالی که سعی داشت به طریقی خاله کوکب را به حرف بیاورد، بلکه بفهمد تکلیفش چیست، پرسید:

۱- موکن، موچین (از نوع فلزی برای کندن خار یا مو).

ـ آقا... یعنی... شازده... برگشتند تهران؟

ـ بله خانم!

ماهنوش با افسوس او نگاه کرد و در دل آرزو کرد، «کاش واسه نیم ساعت جای اینو جواهر رو عوض می‌کردند بلکه می‌فهمیدم توی این جهنم دره چه خبره؟ این یکی حاضره جون به عزرائیل بده اما یه کلمه حرف اضافه از دهنش در نیاد!»

به ناچار دوباره تلاشی کرد تا بلکه خبر اساسی‌تری از او بشنود و به همین خیال پرسید:

ـ شازده قبل از رفتن برای من پیغامی نذاشتن؟

ـ خیر خانوم!

ماهنوش دیگر از خیر گرفتن اطلاعات گذشت و در سکوتی پایان‌ناپذیر، تمام لحظات دیر گذر آن روز نحس و دور از باور را در ویلایی که نمی‌دانست واقعاً کجای این کره‌ی خاکی قرار دارد و بین کسانی که جز چند کلام کوتاه و آن هم از سر رفع تکلیف به زبان نمی‌آوردند، گذراند. امید بازگشت قریب الوقوع افشار یا سر رسیدن خانم تاج و یا لااقل رسیدن خبری از جانب آن‌ها، همه‌ی هوش و حواس ماهنوش را به خود جلب کرده بود. اما این امید واهی هم درست مثل حباب‌هایی که بر سطح آب جوشان ظاهر می‌شوند و دوباره در هوا آزاد می‌گردند، تا نیمه‌های شب به درازا کشید و به همان نحو هم از دل ماهنوش کنده شد و به هوا رفت! ساعت از دوازده شب گذشته بود که ماهنوش با دلی شکسته و چشمی پر اشک به رختخوابش پناه برد. بغضی که از وقت بیدار شدن به همراه داشت و مجال شکستنش را نیافته بود، در خلوت تنهایی‌اش شکست و یک دل سیر اشک ریخت و باز همان ترس موهوم، صدای زوزه‌ی باد و عوعوی سگ‌ها، ترس و وحشت شب قبل

را در دلش زنده کرد! این ویلای دور افتاده با تمام وسایل گران قیمت و آنتیکش که دیگر از زیر ملحفه‌های سپید بیرون آمده بود، به هیچ وجه برایش قابل تحمل نبود! نقطه به نقطه‌ی ویلا با سر بریده و تاکسی درمی شده‌ی حیوانات گوناگون و پرندگان خشک شده و پوست‌های پهن شده بر کف زمین تزئین شده بود و ماهنوش با هر نگاهی که به آن‌ها می‌انداخت چند سیر از گوشت بدنش را از دست می‌داد بی‌آن که جرأت بروز دادن حتی کلمه‌ای اعتراض یا گله داشته باشد. آخر به چه کسی می‌توانست حرف دلش را بزند؟ اصلاً چه کسی برای نظر یا حرف او اهمیت قائل می‌شد؟ هنوز در میان افکار دردناکش دست و پا می‌زد و از سر ترس، لحاف را تا بالای سرش کشانده بود و در هم مچاله شده به گریه‌های بی‌پایانش چسبیده بود که ناگهان دستی لحاف را از رویش پس زد و جیغ بنفش او را به هوا بلند کرد!

-نترس منم!

افشار بود! نگاه حیران و خیس از اشک ماهنوش روی صورتِ مرد خشک شده بود که باز صدایش را شنید:

-اتفاقی افتاده داری گریه می‌کنی!؟

بانابلوری میان رختخوابش نشست و در حینی که پشت دستش را تند تند به صورتش می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند، در یک کلامِ کوتاه پاسخ داد:

-نه!

کامران که تا شنیدن پاسخ او کنار رختخواب و روی سر پنجه‌هایش نشسته بود، پاهایش را از زیر تنه‌اش رها کرد روی زمین چمباتمه زد و همان‌طور که زانوهایش را بغل می‌گرفت، پرسید:

-امروز چطور بود؟ راحت بودی؟

ماهنوش نگاه مستقیمش را از او دور کرد و در حینی که صدای ترق ترق

شکستن انگشت‌های دستش شنیده می‌شد، به کندی پاسخ داد:

ـ جای ترسناکیه!

کامران سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد و با لحن پر طعنه‌ای پرسید:

ـ خب پس نظرت چیه که باز یه دونه از اون قرصای خوشگل رنگی رو بندازی بالا تا با خیال راحت بترکونی!؟

ماهنوش متوجه طعنه‌ی او شد اما نفهمید منظورش از ترکاندن چیست، با این حال با صداقت جواب داد:

ـ تو فکرش بودم اما فقط یه دونه از اونا برام مونده، گفتم شاید شبی بدتر از امشب هم در پیش داشته باشم، یه چیزی مثل دیشب!

کامران با شنیدن این حرف به یکباره از کوره در رفت و با حال غریبی فریاد کشید:

ـ آخه تو این قرصای لجن گرفته‌ی آشغالو از کجا آوردی!؟

ماهنوش بی‌آن که بداند چرا، به طرز خاصی از افشار حساب می‌برد و این برخورد تند او باعث شد تا این احساس به قدری در او تشدید شود که بی‌اراده خودش را به انتهای رختخواب بکشاند، طوری که بیشترین فاصله را بین خودشان ایجاد کرد. بعد هم ترسان و مرتعش به صورت برافروخته‌ی او چشم دوخت و با کلماتی بریده جواب داد:

ـ اینا!؟... اینا رو بهروز... برام گرفته بود، فقط هم سه تا دونه.... ولی...

کامران منتظر تکمیل شدن جمله‌ی او نماند و با همان پرخاشگری پرسید:

ـ می‌دونی خدا چه رحمی بهت کرده!؟ اصلاً می‌دونی این آشغالا چه جور قرصایی بوده که داده دستت یا نه!؟

ماهنوش تته پته کنان پاسخ داد:

ـ بهروز بهم گفته بود یه جور قرصه ضد افسردگی و آرام بخشه!

کامران پوزخندی زد و بالحنی پر از تمسخر که رگه‌هایی از دلگیری در آن موج می‌زد، تأیید کرد:

ـ آخی، بهروزِ نازنین و ایثارگر! چه مرد خوبی بوده و کسی خبر نداشته. واسه همینم هستش که نمی‌تونی فراموشش کنی و همه‌اش به یادشی! مگه نه؟!

بعد بی‌آن که مجال حرف یا واکنشی به ماهنوش بدهد، صورتش را جلو آورد و با حرص از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش، غرید:

ـ خرفت گیرت آورده بوده، ساده لوح، اینا قرصای روان گردان بوده! می‌فهمی یعنی چی؟! یعنی با مصرف اونا می‌ری تو فضا، یعنی دیگه اصلاً حال و احوال خودت رو نمی‌فهمی، توَهُم می‌زنی، تشنگی کلافه‌ات می‌کنه، از نور و روشنایی فراری می‌شی!... اصلاً یه آدم بی‌خود و بی‌اراده می‌شی!

مکثی کرد تا رشته‌ی کلام را به نحوی دیگر به دست بگیرد و بی‌آن که دیگر به صورت ماهنوش نگاه کند، ادامه داد:

ـ درعوض فرصت خوبی در اختیار اطرافیان هوشیارت می‌ذاره تا به هر مقصودی که دارن برسن، چون بعد از مصرف این قرصا، نه تنها چیزی از کارایی که انجام می‌دی نمی‌فهمی بلکه حتی بعدها هم ممکنه وقایعی که برات اتفاق افتاده رو به خاطر نیاری!

ماهنوش با شنیدن جمله‌ی آخر کامران، آب دهانش را به سختی بلعید، چند بار آرام پلک زد و با صدای مرتعشی پرسید:

ـ از کجا می‌دونید اون قرصایی که من دارم....

ـ قرصایی که تو داشتی! چون دیگه نداری، آخه کل قرصای اون شیشه رو با خودم برده بودم و اولین کاری که بعد از رسیدن به تهران انجام دادم نشون دادن قرصات به یه دارو ساز بود!

ماهنوش هنوز درگیر و دار تجزیه تحلیل حرف‌های کامران بود که دوباره صدای کنجکاو او را شنید:

-ببینم، مابقی قرصایی که تو شیشه بود رو به چه منظوری می‌خوردی؟... مثلاً اون قرصای سفید و ریز رو؟

سر ماهنوش به زیر افتاد و با حال معذب و شرمگینی جواب داد:

-بهتون که هشدار داده بودم مشکل نازائی دارم! یادتون رفته؟

-پس اگه مشکل نازایی داشتی، چه احتیاجی به مصرف این قرصا بوده دیگه!؟

لحن حیران کامران سبب شد که سرش را دوباره بالا بگیرد و نگاهش در چشم‌های صاعقه زده از حیرت کامران جا خشک کند. کامران که تعلل او را در جواب دید، با سر تشویقش کرد که حرف بزند و ماهنوش ضمن نارضایتی و شرمی که ادامه‌ی این بحث برایش داشت به ناچار پاسخ داد:

-خب این قرصا رو برای معالجه‌ی همین مشکلم باید مصرف می‌کردم!

کامران از سر استیصال، دستی به سر و صورتش کشید و بعد از یک نفس‌گیری عمیق، پرسید:

-و مورد مصرف اون یکی قرصا چی بود؟ اونا که یه هوا درشت‌تر از بقیه بود؟

ماهنوش که از علت بازجویی‌های او سر درنمی‌آورد، بی‌حوصله جواب داد:

-اونا فقط تقویتی‌اند، واسه این که همیشه دچار ضعف و سستی هستم باید این داروها رو روزانه مصرف کنم.

کامران با پلک‌هایی که دیگر کاملاً به هم نزدیک شده بود، پرسید:

-و کی برات این قرصا رو تجویز کرده بود؟

ماهنوش با نگاهی عاقل اندر سفیه او را برانداز کرد و طوری که انگار مطلبی بدیهی را برای کودکی تکرار می‌کند، جواب داد:

ـ خب، دکتر دیگه!

کامران با صدایی که از خشم به شدت مرتعش و خش دار شده بود، گفت:

ـ فقط اسم و آدرس اون دکتر رو بهم بده که خیلی باهاش کار دارم!

ماهنوش به سادگی شانه‌هایش را بالا داد و در جواب گفت:

ـ راستش، من اسم و آدرس دکترش رو نمی‌دونم! یعنی خود بهروز داروهامو به تجویز یکی از دکترای آشناش برام تهیه می‌کرد.

کامران برای مدتی ناباورانه به صورت او مات ماند و بالاخره بعد از مکثی طولانی، پرسید:

ـ تو... هنوزم داری این قرصا رو مصرف می‌کنی؟

ماهنوش نگاهش را از او دزدید و به کندی جواب داد:

ـ خب اون یکی قرصا رو که نه،... دیگه به دردم نمی‌خوردن ولی قرصای تقویتیم رو هنوز دارم مصرف می‌کنم، هر چند دیگه چیز زیادی ازشون برام نمونده!

کامران کلافه و سر در گم زیر لبی غرید:

ـ یعنی تو واقعاً تا این حد ساده لوح بودی که اون مردک از خدا بی‌خبر به همین راحتی تونسته تو رو این‌طور تحمیق کنه!؟

ـ من...

ـ هیچی نگو ماهنوش، هیچی! چون از شدت عصبانیت الان به راحتی می‌تونم گردنت رو بشکنم!

حرفش تمام نشده با حرص و خشمی که صورتش را به رنگ لبو کرده بود، به صورت بی‌رنگ و گیج ماهنوش زل زد و کمی بعد در حینی که سرش

را به علامت تأسف برای او تکان می‌داد، دوباره به حرف آمد:

ـ آخه از یه آدم تحصیل کرده، بعیده هر آشغالی رو که به دستش می‌دن مصرف کنه!... توی باورم نمی‌گُنجه به خدا!!

ماهنوش که از لحن پر از سرزنش کامران معذب و در عین حال نگران شده بود با صدای کم جانی توضیح داد:

ـ غریبه که برام قرصامو نمی‌گرفت، هر چی بود همسرم بود، منم واسه این که هی مجبور به پرداخت ویزیت سنگین دکترا نباشیم به همین کار راضی بودم!

کامران با دلسوزی و ترحمی که نگاهش را پر کرده بود، کمی در سکوت او را برانداز کرد و عاقبت با صدای خفه و کوتاهی گفت:

ـ اون از قرصای روان گردانی که به خوردت داده و اون چک‌ها رو ازت گرفته و حتی معلوم نیست دوتای دیگه رو به چه منظوری برات گرفته بود! اون از قرصای ضد بارداری که مدام به خوردت می‌داده! اونم از قرصای ضد فشاری که با مصرف‌شون هر روز اُفت فشار و سر گیجه و هزار درد بی‌درمون دیگه رو بهت تحمیل می‌کرده! چی بهت بگم آخه!؟ اصلاً چی می‌تونم بگم!؟

ماهنوش مسخ شده و گنگ مدتی به صورت کامران خیره ماند و عاقبت فقط دو کلمه‌ی نامفهوم به زبانش آمد:

ـ باورم... نمی‌شه!

کامران بدون معطلی شیشه‌ی کوچک را به همراه دو ورق قرص از جیب کاپشنش بیرون آورد و آن‌ها را به سمت ماهنوش گرفت و گفت:

ـ بیا بگیر و با هم مقایسه‌شون کن، ضمن این که بدون داشتن هیچ اطلاعاتی از زبون خودت، بهت دسنور مصرف قرصا رو می‌دم! اون قرصای تقویت بارداری رو باید توی ماه به مدت بیست ویک روز می‌خوردی و

فرصای تقویتی رو احتمالاً روزی دوتا، یعنی یکی صبح و یکی شب، نه؟

ماهنوش مثل برق گرفته‌ها به پشت ورق قرص‌های ضد بارداری زل زده بود. حق با افشار بود، این قرص‌ها درست به همان شکل و اندازه و به همان دستور مصرف قرص‌های او بودند! با این فکر، خاطره‌ای جلوی چشمش به تصویر کشیده شد، روزی را به یاد آورد که با تردید به بهروز گفته بود «عجیب نیست که این قرصا رو هم باید مثل قرصای ضد بارداری مصرف کنم!؟» و نگاه حیران بهروز که در جواب او گفته بود «تو از کجا می‌دونی!؟» و باز خودش را به یاد آورد که با تأکید گفته بود «خب از پشت کوه که نیومدم، انگار واحد تنظیم خونواده گذروندیما!» و باز صدای خنده‌های بلند بهروز و لحن زیرکش که پاسخ داده بود «گاگول[1] می‌زنی‌ها، بعد می‌گن این زنا ناقص‌العقل‌اند اعتراض می‌کنین! خب بابا جان اینم همون کار رو به همون نحو می‌کنه منتهی از جهت عکسش، پس مکانیزم مصرفش یکی می‌شه دیگه!»

-آخه... چرا!؟... چرا!؟

کامران به شنیدن تقه‌ای که به در خورد با خستگی از جا بلند شد و در همان حال بی‌آن که به او نگاه کند، پاسخ داد:

-دیگه بهش فکر نکن، هر چی بوده یا نبوده گذشته و رفته پی کارش، اون موقع که باید حواست رو جمع می‌کردی، نکردی و گذاشتی تا خرخره سرت کلاه بذاره، الان دیگه فکر چی رو می‌کنی؟

حرفش که تمام شد، دستگیره‌ی در را گرفت و آن را باز کرد. خاله کوکب سینی کوچک را جلو گرفت و گفت:

-اینم قهوه سفارشی تون، بفرمایید! دیگه امری نیست شازده!؟

-دستت طلا خاله، نه ممنون امشب دیگه کاری ندارم فقط از فردا ممکنه چند روز یه بار بیام این‌ورا و یکی دو ساعتی هم بیشتر نمونم. می‌خوام حواست حسابی به ماهنوش خانم باشه و اگه هر کم و کسری به فکرت رسید سریع به من یا خانم‌تاج خبر بدی.

خاله کوکب با احترامی خاص سرش را به نشانه‌ی اطاعت از او خم کرد و همزمان گفت:

-ای به روی چشم شازده، ماهنوش خانوم هم عین دختر خودم می‌مونه، شما به گردن ما خیلی حق دارید پس بی‌جهت دل نگران خانوم نباشید.

-ممنون می‌شم خاله، ایشالا بتونم جبران کنم.

-ما نمک پرورده‌ایم شازده، الطاف شما همیشه به ما رسیده ولی روم سیاه که تا امروز کاری از دستم برا جبرانش بر نیومده بود! قدرتی خدا رو ببین که آخر عمری رخصتی داد بلکه هر چقدر هم ناچیز کاری براتون انجام بدیم و کمی از خجالت مرحمتای بی‌حساب شما در بیام.

کامران با فروتنی سری جلوی زن پیر خم کرد و گفت:

-هر کاری هم کرده باشم وظیفه‌م بوده اما این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم و تا عمر دارم به خاطرم می‌سپارم! دیگه بهتره بری استراحت، من خودم راه رفتن رو بلدم، سفارشام رو هم به عمو حیدر کردم. فقط یه موقع شب و نصفه شب برق رفت، سریع خودتو برسون به خانوم، یه کم این‌طور وقتا اضطراب داره! از همین امشب دیگه شبا همین ور بخوابید که راحت به خانوم دسترسی داشته باشید. بی‌زحمت از فردا هم اتاق قدیم زیبا رو برا خانوم آماده کنید چون اسباب و وسیله‌هاش تکمیل تره! خلاصه دیگه جون شما و جون ماهنوش خانوم!

با تمام شدن سفارش‌هایش بالاخره رضایت داد و بعد از دور شدن پیرزن در اتاق را بست که صدای مضطرب و حیران ماهنوش را از پشت سر شنید:

-شب نمی‌مونید!؟

کامران همان کنار در روی زمین نشست، تکیه‌اش را به دیوار داد و در حین بالا آوردن فنجان قهوه‌اش جواب داد:

-نه، باید زودتر برگردم، اوضاع عمارت یه کم قاطی پاطی شده و اگه خودم اونجا نباشم ممکنه یه جورائی شر به پا بشه!

ماهنوش بی‌قرار و ناآرام مِن و مِنی کرد و بالاخره پرسید:

-من تا کی باید اینجا بمونم!؟

-مشکلت با اینجا بودن چیه؟... دیدی که همه‌ی سفارش‌های لازم رو کردم. به عمو حیدر هم گفتم که هر چی جَک و جونور روی در و دیوار و اطراف خونه هست رو از جلو چشمات دور کنه، کلی هم خرت و پرت و هنزل پنزل بار کردم و با خودم آوردم که اینجا سرگرم باشی، یه چیزایی مثل مجله و فیلم و این‌طور چیزای سرگرم کننده! مطمئن باش هتل‌های پنج ستاره هم این همه امکانات رو یه جا به مسافراشون ارائه نمی‌دن! حلّه دیگه!؟

ماهنوش با دلخوری آشکاری نگاهش را از او گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-شاید همون بهتر بود که می‌رفتم زندان و این‌طور کَت بسته و بی‌اختیار نمی‌شدم! از نظر من هر جایی بهتر از این ناکجا آباده که منو آوردین و یه گوشه‌اش انداختین، حتی زندان! چون به جز همون امکاناتی که ازش گفتید چندان فرقی هم با هم ندارن.

کامران پوزخندی زد و با لحن پر طعنه‌ای جواب داد:

-آره خب، حداقل لطفش تو این بود که اونجا بدون سر خر به افکار و

تخیلات عاشقانه‌ت با بهروز ادامه می‌دادی و بهت بیشتر خوش می‌گذشت!

ماهنوش با نگاهی نافذ زل زد به چشم‌های کامران و بدون لحظه‌ای مکث گفت:

-بهروز خیلی وقته که برا من مرده، خیلی قبل‌تر از اون که واقعاً از دنیا رفته باشه از دل من رفته بود ولی طوری تربیت شده بودم که باعث می‌شد دم نزنم و باز هم تلاشم رو برای بهبود روابط‌مون بکنم!

کامران فنجان خالی قهوه‌اش را بین دو دست گرفت و خیره به آن، تأکید کرد:

-می‌دونم، خودم دیشب به این حقیقت رسیدم که دیگه اصلاً به بهروز فکر نمی‌کنی، آخه از حرفات و رفتارت کاملاً می‌شد پی به اشتیاق نداشته‌ات بُرد!

ماهنوش اخم ظریفی کرد و با دلگیری مشهودی گفت:

-دلیلی واسه دروغ گفتن ندارم ولی اینم درست نیست که چون حالا دیشب حال و احوال درست و حسابی نداشته‌ام و چیزی به خاطر نمی‌یارم، هر چی چپ و راست زخم زبون بزنید! منم که نمی‌دونم اصلاً ممکنه چه خُزعبلاتی گفته باشم که لااقل بتونم دفاعی از خودم بکنم!

کامران فنجان قهوه را به داخل سینی برگرداند و در حالی که نگاهش را به چهره‌ی مهتابی ماهنوش دوخته بود، با طمأنینه‌ی خاصی گفت:

-حالا هر چی بوده یا نبوده چندان مهم نیست، فقط....

مکثی کرد و این بار با کمی تردید و کلماتی حساب شده‌تر، ادامه داد:

-به نظرم رسید شاید حقت باشه خبر داشته باشی که ما... دیشب رو با هم گذروندیم!

ماهنوش شوک زده به صورت او خیره شد، طوری که انگار چشم‌هایش

می‌خواست از کاسه‌ی سرش بیرون بیفتد! نفسش دست به تکاپویی عجیب زده بود و از بالا پایین رفتن تند تند قفسه‌ی سینه‌اش معلوم بود که قادر نیست به خوبی نفس‌گیری کند.

کامران، هر دو دستش را کمی بالا آورد و همراه با اشاره‌ی ملایم سرش گفت:

-یه نفس عمیق بکش تا حالت جا بیاد، عجله هم نکن، تا همه حرفات رو نشنوم همین‌جام و قرار نیست جایی برم!

ماهنوش طبق پیشنهاد او، سنگین و عمیق نفس‌گیری کرد و در حینی که با بستن چشم‌هایش به خودش جرأت می‌داد با کلماتی بریده و پر از تردید نجوا کرد:

-ولی من.... یعنی... این فقط... یه کابوس...

کامران خیره به صورت رنگ باخته‌ی او کلامش را برید:

-حالا کابوس یا هر چی که تو اسمشو می‌ذاری، اتفاقیه که افتاده!

ماهنوش پلک‌هایش را از هم جدا کرد و درمانده‌تر از قبل زیر لب نالید:

-خدایا...

کامران پوزخندی از سر حرص تحویلش داد و گفت:

-دیگه این‌قدر نک و نال نداره که، مگه کار خلاف شرع و قانون بوده!؟

کم‌کم بر اثر خشم و غضب غیرقابل وصفی که همه‌ی وجود زن جوان را احاطه کرده بود، خون به صورتش هجوم آورد و عاقبت با صدایی که نفرت و انزجاری انکارناپذیر را در خودش پنهان داشت و حس حقارت را به شنونده‌اش تحمیل می‌کرد، جواب داد:

-شما از حال غیرعادی و خراب من، سوءاستفاده کردید! پس اون همه ادعایی که داشتید و دارید، یه غاز هم نمی‌ارزه چون شما هم همون روش

بهروز رو دنبال کردید! اون با یکی از اون قرصا یه عالم چک جعلی ازم دزدید و شما...

سری به علامت تأسف برای کامران تکان داد و با لحنی پر از تحقیر و توبیخ، ادامه داد:

ـ واقعاً برا خودم متأسفم، شما هم یکی هستید مثل بهروز یا شاید حتی از اون بدتر!

کامران با خشمی مهار نشدنی از جا بلند شد و تا کنار رختخواب پهن شده‌ی ماهنوش جلو آمد، طوری که درست بالای سر او قرار گرفت و بدون هیچ ملاحظه یا کنترلی بر صدایش تقریباً فریاد کشید:

ـ منو با اون عوضی مقایسه می‌کنی!؟... خب معلومه که باید برای خودت متأسف باشی چون عقلت قد یه بچه‌ی پنج ساله هم رشد نکرده و بیست ساله عمرت رو به باد فنا دادی!

ماهنوش بلافاصله جلوی او قد علم کرد، انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفت و با همه‌ی نفرتی که روحش را احاطه کرده بود، متقابلاً بلند و پر تأکید گفت:

ـ ترجیح می‌دم تا آخر عمرم تو حال و هوای معصومیت یه بچه‌ی پنج ساله بمونم اما هیچ وقت تبدیل به عقل کل دون صفتی مثل شما نشم! شما با همه‌ی این دبدبه کب کبه‌های پوشالیت از یه آدم بی‌دفاعی مثل من که حتی حال طبیعی نداشته سوءاستفاده کردی!

کامران مُچ او را در هوا چسبید و از لای دندان‌هایی که محکم بر هم می‌فشرد، گفت:

ـ کسی که از تو سوءاستفاده کرده، اون عشق بی‌لیاقتت بوده دختر خانومِ معصومِ پنج ساله! ولی من فقط از حق طبیعی خودم استفاده کردم نه حتی

ذره‌ای بیشتر! بعدشم اگه یه کوچولو،.... فقط یه کوچولو، اون مغز آکبندت رو کار می‌انداختی، باید می‌فهمیدی که برای رسیدن به حق طبیعیم نیازی به دوز و کلک نداشتم بلکه این وسط، این من بودم که تا خر خره سرم کلاه رفته! بد نیست بدونی که اگه ذره‌ای شک کرده بودم که تو حال نرمالی نداری، صد سال سیاه حتی به فکرش هم نمی‌افتادم که....!

حرفش را ناتمام گذاشت و زیر لب غرید:

ـ لعنتی.... آخه چی فکر کردی واسه خودت؟ کسی که فریب خورده، من بودم، نه تو!... حالیته!؟

ماهنوش تلاش کرد تا دستش را از دست او رها کند اما نگاهش را از صورت او جدا نکرد و در همان حال با غیظ مشهودی تأکید کرد:

ـ داری دروغ می‌گی!

کامران بی‌آن که مچ دست او را رها کند، زل زد به چشم‌های پر از شراره‌ی خشم زن جوان و با لحن آرام‌تری توضیح داد:

ـ منطقی باش ماهنوش، آخه چه نیازی به دروغ دارم؟ من از کجا باید می‌دونستم که تو مخفیانه از اون قرصای لعنتی استفاده کردی؟ کف دستم رو که بو نکرده بودم! باور کن اگه خودت تو عالم بی‌خبری، یه چند تا حرف بی‌ربط نمی‌زدی، تا آخرش هم نمی‌فهمیدم. فقط می‌خوام اینو بفهمی که اگه هدفم چیزی بود که تو خیال می‌کنی، نیازی به استفاده از این ترفند نداشتم، بفهم لطفاً!

ماهنوش با چشم‌هایی پر از کینه، در نگاه پر از تمنای او خیره شد و با انزجاری که از تک تک حرف‌هایش قابل درک بود، با کلماتی سنگین و کش‌دار گفت:

ـ از همه‌تون متنفرم، همه‌ی مرداکثیف و عوضی و خودخواهند! یه سری

خون آشامه فرصت طلب بی عاطفه که اسم خودشونو آدم گذاشتند ولی دریغ از یه جو انسانیت!

کامران بی آن که مچ او را رها کند، مدتی در سکوتی تلخ و ممتد به چشم‌های پر از نفرت همسرش نگاه کرد. عاقبت با حرکتی کاملاً حساب شده و از روی عمد و قبل از آن که ماهنوش فرصت واکنشی داشته باشد، دست آزادش را پشت سر ماهنوش گذاشت و سر او را جلو کشید بعد هم به همان سرعت لب‌هایش را از صورت او کنار کشید و بی‌آن که دستش را از پشت گردن ماهنوش جدا کند، خیره در چشم‌های گیج و متحیر او گفت:

-این فقط واسه این بود که هیچ وقت یادت نره که متنفر، منزجر یا حالا هر چی که اسم‌شو بذاری، تو زنه منی و نمی‌تونی منو واسه‌ی مطالبه‌ی حق و حقوقم مؤاخذه کنی! و اما برای این که بهت ثابت کنم، مردایی هم هستند که لااقل برای خودشون و شخصیتشون احترام قائلند و به قول تو هنوز انسانیتی تو وجودشون مونده، تا وقتی ازم متنفری، همین جا می‌مونی و واسه خودت آزاد و رها زندگی می‌کنی طوری که انگار به بهشت خدا دعوت شدی! چشم بنده هم کور، دنده‌ام هم نرم، همه‌ی خرج و مخارجت رو با کمال میل به عهده می‌گیرم اما دیگه هیچ وقت منو اینجا نمی‌بینی یا سراغی ازت نمی‌گیرم مگر وقتی که التماس کنی می‌خوای منو ببینی! فهمیدی!؟

با تمام شدن حرفش، هر دو دستش را مثل برق از او جدا کرد، قدمی به عقب برداشت و در حینی که دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا آورده بود، با لحن آزرده‌ای تأکید کرد:

-ببین، همونی که می‌خواستی شد و دیگه حتی نوک انگشتام لمست نمی‌کنه!

یک قدم دیگر عقب رفت و در حالی که این بار طعنه‌ی تلخ کلامش به

وضوح مشهود بود، گفت:

ـ فقط حرف آخر...

زل زد به صورت حیران و به غایت بی‌رنگ ماهنوش و به همان تلخی، ادامه داد:

ـ اگه احیاناً زد و از بخت بدت، از برکت سر همون سوءاستفاده‌ای که ازت کردم، سر و کله‌ی مهمون ناخوانده‌ای برامون پیدا شد، فقط قبل از این که دیر بشه خبرم کن! مطمئن باش نمی‌ذارم حتی ثانیه‌ای اضافه اسباب زحمتت بشه (بشگنی توی هوا زد) چون توی چشم به هم زدنی شرش رو از سر جفت‌مون کم می‌کنم! این روزا این کارا زیاد سخت نیست، می‌دونی که... پول سفید رو آدم واسه همین روزای سیاهش می‌خواد!

ماهنوش با وحشت و حیرتی که هم زمان در صدایش مشهود بود، به حال نجوا تکرار کرد:

ـ مهمون!؟... انگار یادتون رفته گفته بودم مشکل...

ـ کسی که فراموشکاره من نیستم، تویی که یادت رفته علت اون قضیه ناشی از چی بوده! هر چند... با لطفی که در حقت کرده، احتمالش کم نیست که کل سیستم مهمون و مهموندار رو به کل تعطیل کرده باشه ولی بازم برای اطمینان بیشتر بهت گفتم قصدم چیه که اگه چیزی پیش اومد، یهو دست و پاتو گم نکنی!

چشم‌های ماهنوش به نحوی خاص پر از وحشت شد و ضعیف‌تر از هر وقت دیگری به اعتراض گفت:

ـ شما انگار خیلی راحت با مرگ و میر آدما کنار می‌یاید ولی محض اطلاع این کار یه جور قتل نفس محسوب می‌شه!

کامران با چشم‌هایی که از فرط خستگی و بی‌خوابی به رنگ خون در آمده

بود، به او نزدیک شد و با کلماتی سنگین و کش‌دار پاسخ داد:

ـ خوب شناختیم! من کلاً یه قاتل بالفطره بودم که تا حالا فرصتی برای ابراز وجود نداشتم، پس دعا کن بازم این فرصت بـه دستم نیفته وگرنه دل سنگ‌تر از اونی هستم که حتی به اولاد خودم ترحم کنم!

بعد هم قدم به قدم عقب رفت و در همان حال با خشونت اضافه کرد:

ـ تأکید می‌کنم، اگه چنین مهمونی برامون برسه بـه هیچ وجه مشتاق دیدنش نیستم، همون‌طوری که تو آمادگی‌شو نداری پس همون بهتر که به درک واصلش کنیم!... در ضمن، واسه مطلع کردن منم مشکلی نداری، فقط کافیه از طریق خاله کوکب یا خانم تاج یه خبر بدی تا ظرف چند ساعت از شرش خلاص بشیم. روشنه؟!

ماهنوش بی‌آن که انسجامی در افکارش داشته باشد، همان‌طور بهت زده و خیره خیره نگاهش می‌کرد که صدای فریاد کامران به شدت از جا پراندش:

ـ پرسیدم روشنه!؟

ماهنوش از سر ترس فوری سرش را خم کرد و کامران بلافاصله تأیید کرد:

ـ خوبه!

به علامت خداحافظی سر انگشتانش را به پیشانی‌اش چسباند و با لحن تلخی گفت:

ـ عزت زیاد همسر نه چندان مهربونم!

و قبل از آن که ماهنوش فرصت پلک زدنی داشته باشد، پشت به او کرد و ظرف چند ثانیه از جلوی نگاه زن جوان، دور شد! بـه محض خارج شدن کامران از اتاق و بسته شدن در، عنان اشک‌های ماهنوش رها شد. زانوهایش که بیشتر از آن توان نگهداری جسم نحیفش را نداشت زیر تنه‌اش خم شد و

شکسته و در هم خورد شده، با حالی خراب و زار روی رختخوابش افتاد و زیر لب نالید:

ـ خدا ازت نگذره مرد! که این طوری روح و جسم منو به بازی گرفتی! ایشاالله که نسل هر چی مرد خودخواه و بی‌عاطفه‌ی از خدا بی‌خبره، یه جا از روی زمین برداشته بشه!

*****

فصل ۶

آن روزهای عزلت و تنهایی دیر گذری که گرفتارش بود، چنان سنگین و سخت می‌گذشت که کم‌کم باور می‌کرد، زندگی‌اش با بهروز در برابر شرایط عذاب آور کنونی، روزگار شاهی و سروری‌اش بوده است! زندگی‌اش روز به روز بود و هیچ برنامه‌ای برای ادامه‌اش نداشت جز آن که ساعت‌های طولانی در خلوت مظلومانه‌ای که برایش رقم خورده بود، غرق در افکار و تخیلات دردناک خود شود. هر بار هم ضمن بال و پر دادن به تخیلات خلاقانه‌اش و به نحوی تحسین برانگیز، راه گریز جدیدی برای فرار و دور شدن از این زندان هارون الرشید، می‌کشید. هیچکس هم به خوبی خودش نمی‌دانست که آن چه در خیالاتش به تصویر کشیده است، حتی قدمی فراتر از دنیای شیرین اوهام او نخواهد رفت و انتهای همه‌ی راه‌ها، به همین بن بستی می‌رسید که مدت‌ها بود در آن اسیر گشته بود. آن روزها، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت تاریک یا روشن بودن هوا بود و نه چیز دیگری! به نوعی زمان را گم کرده بود و جای روز و شبش باهم عوض شده بود. تمام ساعات روز را می‌خوابید و تمام شب‌ها را با هراسی تمام نشدنی بیدار می‌ماند و خدا خدا

می‌کرد که طلوع صبح زودتر از راه برسد و همین مسئله هم سبب شده بود که گذر روزها، مفهومش را برای او از دست بدهد.

هراز گاهی که به تاریخ و روز و ماه فکر می‌کرد به خود می‌گفت، «کاش لااقل عین زندونی‌ها روی دیوار سلولم که بهش می‌گم "اتاق" برای هر صبحی که می‌دیدم یه خط می‌کشیدم تا با شمردن همین خط‌ها بفهمم چند روز از اسارتم گذشته!» اما لحظه‌ای بعد به خودش نهیب می‌زد، «واسه یه زندونی که به حبس ابد محکوم شده، چه فرقی می‌کنه که چند روز از اسارتش گذشته؟ کسی مثل من هیچ وقت نمی‌تونه با این چیزا بفهمه چند روز به آزادیش مونده چون حبس ابدی بهش خورده که جز مرگ راه گریزی از اون نداره، پس دیگه نباید براش امروزش با دیروز یا فردایی که تو راهه فرقی داشته باشه!»

آن جا، خیلی بیشتر از هر زمان دیگری در رفاه و آسایش مادی و ظاهری غرق بود. غذای آماده و طبخ شده‌ی گرم، اسباب و اثاثیه‌ی گران قیمتی که بی‌هیچ ممنوعیتی در اختیارش قرار داشت، جای خواب گرم و نرمی که هرگز از او دریغ نمی‌شد و حضور لحظه به لحظه‌ی عمو حیدر و خاله کوکب که دیگر جای هیچ گله و گله گذاری برای او باقی نمی‌گذاشت. این زن و مرد پیر، چنان خالصانه و با احترام، همیشه و همیشه گوش به فرمان خرده فرمایش‌هایش بودند که بی‌اندازه او را شرمنده‌ی محبت و توجه بی‌انتهای‌شان می‌کردند و خلاصه در این بهشت موعودی که افشار وعده‌اش را به او داده بود، هر چیزی که برای یک زندگیِ مرفه و نمایشی لازم بود، در اختیار داشت اما....

هیچ کدام از این‌ها خواسته‌ی دل ماهنوش نبود و آرامشی که در جستجویش بود را برای او به دنبال نداشت! او طالب آزادی بود، زندگی هدف‌مند را می‌طلبید از بیهوده گذشتن لحظات و به بطالت رفتن انرژی و

استعدادهای ذاتی‌اش در عذاب بود! او در آرزوی باز گشت به شهر و دیار خودش بود. دلش هوای همان دو اتاق استیجاری درب و داغان را داشت که اگر چه از داشتن همه‌ی آن وسیله‌های رفاهی و آسایش بی‌بهره بود اما همه چیز آن متعلق به خودش بود. آن خانه‌ی کوچک و کهنه ساز، می‌توانست قلمروی بی‌چون و چرایش باشد و حالا که دیگر مزاحمت‌های بهروز نبود، بهترین زمان بود که اختیار زندگی خودش را به دست گیرد و هر طور که میل باطنی‌اش بود، زندگی‌اش را ادامه دهد! اما چه سود که از چاله در نیامده به چاهی عمیق و بی‌انتها افتاده بود و حالا حاصل همه‌ی نفس‌هایش که می‌رفت و می‌آمد چه بود؟ چه اختیاری در گذران روزهایش داشت؟ چه کاری از دستش ساخته بود تا این حس بطالت و زائد بودن را از خود دور کند؟ این روزها دیگر حتی فکر دوباره در اختیار داشتن آن گنجینه‌ی گرانبها را هم باید از سرش به در می‌کرد! آخرین ثروت و دارای او همان غرور، شرافت و نجابتش بود که همه‌ی آن‌ها را در آخرین طوفان سهمگینی که در زندگی‌اش به پا شده بود، از دست رفته می‌دید! گاهی برای نجات از این وضعیت ناهنجار معلق در میان زمین و هوا به قدری در عذاب بود که به فکر می‌افتاد تا به خواسته‌ی افشار تن در دهد و برای گرفتن جواز آزادی مجددش حتی بر روی دست و پای او بیفتد اما باز هم تتمه‌ی غرورش که هنوز کورسویی از آن در وجودش مانده بود، مانع از انجام این تصمیمش می‌شد و این کار را به روز بعد و روزهای بعدترش می‌سپرد، تا آن که باز هم به خواست خدا و با حادث شدن داستانی تازه، این آخرین امیدش هم به ناامیدی مبدل شد!

*****

بعد از آن شب کذایی، افشار بر سر حرفش مانده بود و دیگر نه تنها هرگز به سراغ او نیامده بود بلکه اجازه نداده بود که ماهنوش حتی مطلب یا خبری را

در مورد او بشنود. تنها کسانی که اجازه‌ی ارتباط و دیدار با ماهنوش را داشتند، عمو حیدر و خاله کوکب بودند، تا جایی که خانم تاج هم به نحوی از دیدار با ماهنوش منع شده بود. هر چند خود او این حرف را به وضوح به زبان نیاورده بود اما به شکلی نامحسوس در پی تماس‌های تلفنی و ضمن احوالپرسی‌های روزانه‌اش با ماهنوش، به این مطلب اشاره کرده بود. همین سخت‌گیری‌ها باعث شده بود تا ماهنوش به چند دست آورد مهم در رابطه با افشار برسد! ماهنوش به خوبی فهمیده بود که تا چه حد توانسته خشم و غضب این شازده‌ی از خود راضی قجری را برای خود بخرد! و از آن مهم‌تر پی به قدرت پنهانی او بر اطرافیانش برده بود چرا که عمو حیدر، خاله کوکب و خانم تاج از مصادیق بارز این ادعا بودند. از طرفی هم حالا دیگر ماهنوش مطمئن بود که حرف‌ها و تهدیدات افشار، تا چه حد جدی و بی‌برو برگرد است و همه‌ی این دست آوردها، سبب شدت گرفتن ترسی موهوم، معنا نیافته و بی‌منطق ماهنوش نسبت به این مرد شده بود. به هر حال ماهنوش همچنان در شِش و بِش یافتن راهی برای مذاکره‌ی صلح‌آمیز با کامران قجر افشار بود که آخرین ضربه‌ی مرد افکن نهایی را از روزگار خورد و...

مدتی بود که سیستم بدنی‌اش در کل به هم ریخته بود، خواب آلود بودن همیشگی، سستی و رخوت گاه به گاه و بی‌رمق بودن بیش از حدش او را سر در گم کرده بود طوری که به سرش افتاده بود، همه‌ی این‌ها عوارض نوعی افسردگی است یا شاید هم نوع خاصی از بیمار اعصاب! اما با شروع دل آشوبه‌های صبح گاهی، عقب افتادن سیکل طبیعی ماهیانه و متعاقب آن سفت شدن نامحسوس سینه‌هایش، به صرافت افتاد که آمده به سرش از آن چه نمی‌ترسیده است! در واقع این پیش آمد، تنها حادثه‌ای بود که نه تنها از وقوعش نمی‌ترسید بلکه حتی به آن فکر هم نکرده بود. آن شب کذایی هرگز

نتوانسته بود حرف‌های کامران را در مورد مسئله‌ی قرص‌های ضد بارداری باور کند. شاید هم نمی‌خواست که آن حرف‌ها را بپذیرد و بیش از آن چه که باید، ناله و نفرین خود را بدرقه‌ی راه آخرت مردی کند که ماهها بود دستش از دنیا کوتاه شده بود. به هر حال با دیدن همه‌ی آن عوارض و آشکار شدن یک به یک علائمی که در جسم و جانش بروز می‌کرد، تقریباً دیگر شکی برایش نمانده بود که مادر شده است! آرزوی دیرینه‌اش درست زمانی به بار نشسته بود که بیشتر از هر چیز در نظرش به مانند کابوسی می‌ماند! مادر شده بود اما مادرِ طفلی که کسی به انتظار ورودش نبود، مادر طفلی که پدرش کمر به قتل او بسته بود! همان مردی که در حد مرگ از او می‌ترسید، پدر فرزندش بود! ماهنوش با خود و به قول افشار، مهمان ناخوانده‌ی خویش به شدت درگیر بود و به نحوی غریب با خواسته‌ی درونی‌اش در تضاد و کشمکش چراکه هم مهمان ناخوانده‌اش را می‌خواست و هم نمی‌خواست! روزهای اولی که متوجه این جریان شده بود حتی نمی‌دانست از این بابت راضی است یا ناراضی؟ نمی‌دانست باید این اتفاق را در زندگی‌اش به فال نیک بگیرد یا به بخت سیاهش نسبت دهد؟ حتی نمی‌دانست باید این خبر را به گوش کسی برساند یا نه!؟

اما بعد از گذشت چند روز، آرام آرام به تعادل روحی و تمرکز فکری لازم رسید. به هر حال هر چه که بود یا نبود، نمی‌توانست خلاف خواست خدا قدمی بردارد. هرگز برنداشته بود و این بار هم رضایت پروردگارش را بر منافع خودش ترجیح می‌داد! خبر دادن به افشار، مساوی بود با سر به نیست کردن آن جنین و دیگر بعد از گذشت این مدت، اطمینان داشت که کسی نخواهد توانست این مردِ خودخواه و متکبر را از حرفش برگرداند. باید صبر می‌کرد و اجازه نمی‌داد این خبر را حتی باد به گوش او برساند تا وقتی که

احتمال انجام سقط جنین به صفر در صد تقلیل می‌یافت. بعد از آن مطمئناً کاری از دست افشار برنمی‌آمد و به این ترتیب طفل بی‌گناهش از رسیدن هر نوع آسیب یا گزندی از جانب پدرِ سنگ دلش در امان می‌ماند.

ماهنوش، در کمال تعجب می‌دید که کودکش را دوست دارد و هر قدر که تلاش کرده بود تا به او دل نبندد، نتیجه‌ی عکس گرفته بود. بارها به خود گفته بود، جنینی که در بطن می‌پروراند قرار است که قجر افشار دیگری از آب در بیاید و سعی کرده بود تا با این یادآوری ریسمان محبتش را به او پاره کند اما چه سود که روز به روز رشته‌ی محبتش به کودک به دنیا نیامده‌اش قطورتر از قبل می‌گشت!

از وقتی او را با خود داشت، دوباره احساس خوبی احاطه‌اش کرده بود. با هر قدم که برمی‌داشت، با هر لقمه‌ای که می‌جوید با هر نفسی که می‌کشید، احساس خوشایندی به جانش می‌ریخت که مژده‌ی رحمت الهی را برایش به ارمغان می‌آورد. حس کرده بود که دیگر وجودش به بطالت نیست، موجودی زنده در بطن او داشت پرورش می‌یافت! موجودی که خدایش، او را به این دنیا دعوت کرده بود، تا مادر غم دیده و تنهایش را از گوشه گیری و عزلت نشینی بی‌حدش خارج کند. پس دیگر بستن صفت مهمان ناخوانده را برای دلبندش مناسب نمی‌دانست. او به خواست خدایش آمده بود تا مهمان دلِ مادرِ بی‌پناه و غمگینش شود. همین ایده سبب شد تا تمام اقدامات امنیتی برای حفاظت از جان کودک به دنیا نیامده‌اش را به کار بگیرد. او با وسواسی خاص مراقب بود تا مبادا کسی از راز شیرین و دوست داشتنی‌اش با خبر شود. این بار اجازه نمی‌داد تا وجود عزیزی که به آن دل بسته بود، از او جدا شود! او فرزندش را با یک ختم قرآن بیمه‌ی سلامت کرد و هر روز بی‌هیچ تعللی به ادای نذرش مشغول می‌شد. قبل از هر نماز، با صدایی روح نواز و ملکوتی

سهم آیات آن روزش را برای کودکش تلاوت می‌کرد، تا نه تنها نذر روزانه‌اش را ادا کرده باشد بلکه قوت قلبی بیابد تا بتواند با سختی راهی که انتخاب کرده است، آسوده‌تر کنار بیاید و آرامش را مهمان دلش سازد.

حالا دیگر علاقه‌ی خاصی داشت تا از گذر روزها با خبر باشد. از وقتی متوجه حضور مهمان عزیزش شده بود، دو ماهی می‌گذشت اما حساب روزهای قبل از آن را به خاطر نداشت! انگار مدت‌ها بود که در تار عنکبوتِ بی‌تفاوتی نسبت به زمان و مکان گیر کرده بود و خودش از این بی‌خبری‌اش حیرت می‌کرد. سعی کرده بود با پرس و جوی ماه و روز و هفته، ماه بار داری‌اش را برآورد کند و به زحمت تا حدودی موفق شده بود اما همچنان تخمین دقیقی از سن کودکش در دست نداشت. به همین خاطر با فهمیدن خبر ورود ناگهانی و غیر منتظره‌ی خانم تاج به ویلای آبعلی از ترس برملا شدن رازش و تهدیدی که جان کودکش را به خطر می‌انداخت تا مرز سکته فاصله‌ی چندانی نداشت. تمام این مدت با ممارست و دقت اجازه نداده بود تا کوکب پی به تحولات ظاهری او ببرد. ویار صبح گاهی‌اش را به هر جان کندنی که بود از او پنهان کرده بود. با درخواست چند دست لباس آزاد بلند و راحت، کوکب را وادار به تهیه‌ی پارچه و دوخت لباس‌های کیسه‌ای بلندی کرده بود که راز با ارزشش را از نگاه‌ها می‌پوشاند و طفلش را از گزند بد خواهانش در امان نگه می‌داشت. اما خانم تاج کسی نبود که با این ترفندها کلاه به سرش برود! او بسیار زیرک‌تر و داناتر از خاله کوکب ساده دل بود و عاقبت هم تنها عاملی که سبب شد تا حدودی نگرانی و تشویش ماهنوش تخفیف یابد، علم و یقین به دینداری و خداترس بودن خانم تاج بود. ماهنوش اطمینان داشت که او، زنِ باخدایی است و به احتمال قوی اگر چه نمی‌توانست این راز را از چشم‌های با تجربه و تیز بین این زن مخفی کند اما

یقین داشت که به خاطر باورهای مذهبی هم که باشد، در جبهه‌ی او و علیه کامران قرار خواهد گرفت.

حدسش به خطا نرفته بود و خانم تاج به محض رو به رو شدن با او، چنان از دیدنش یکه خورد که چیزی نمانده بود پس بیفتد! ماهنوش با هزار ترفند، خاله کوکب را از خودشان دور کرد و به همراه خانم تاج برای مدتی به اتاق خودش پناه برد. خانم تاج که با گذشت بیشتر از نیم ساعت هنوز در حال و هوای عجیبی دست و پا می‌زد و چیزی را که به چشم دیده بود باور نداشت، باز هم برای اطمینان از حدس و گمانش از ماهنوش پرسید:

-درست فهمیدم ماهنوش!؟... تو بارداری!؟

ماهنوش با نگاهی که اضطراب و نگرانی در آن موج می‌زد، به او خیره شد و سرش به علامت تأیید خم شد. خانم تاج که تا آن زمان هنوز از قطعیت ماجرا مطمئن نبود، یک دفعه از جاکنده شد و با شتابی که از جثه‌ی او بعید به نظر می‌رسید، به سمت ماهنوش رفت و چنان او را در آغوش کشید که انگار تازه او را دیده است. این بار چندین بوسه‌ی درشت و آبدار را نثار سر و صورت ماهنوش کرد و با شوقی که صدایش را می‌لرزاند، زیر لب بنای شکر گذاری به درگاه خدا را گذاشت. ماهنوش که از واکنش او دلگرم شده بود و تازه داشت یخ وجودش ذوب می‌شد، با نگاهی غرق اشک به صورت او زل زد و با تردید پرسید:

-کمکم می‌کنید که این راز از شازده پنهون بمونه!؟

خانم تاج از شنیدن درخواست او به شدت یکه خورد و سر در گم و گیج پرسید:

-می‌خوای بچه رو از پدرش قایم کنی!؟

-می‌کُشدش!... نمی‌ذاره جون سالم به در ببره، به دادم برسید خانم‌تاج!

خانم تاج با چشمانی گرد شده از حیرت، اعتراض کرد:

ـ کی می‌کُشدش!؟... کامران؟... بچه‌ی خودشو؟... انگار عقل از سرت پریده!

ماهنوش خودش را روی پاهای خانم تاج انداخت و در حینی که شانه‌هایش از شدت بغض و اشک به شدت می‌لرزید با هق هق گریه، حرف‌های کامران و تهدیدش را بازگو کرد. خانم تاج به زحمت او را از روی پاهایش بلند کرد و همان‌طور که او را روی تخت می‌نشاند، دلداری‌اش داد که:

ـ ماهنوش جان! کامران آزارش به یه مورچه هم نرسیده و همیشه دستش توی کار خیر و ثواب بوده، حالا چطور ممکنه دست به از بین بردن فرزند خودش بزنه؟... یه کم عاقل باش دخترم!

ماهنوش با پشت دست اشک هایش را از صورتش پس زد و با صدایی که هنوز مقطع و شکسته بود، پاسخ داد:

ـ ولی با من لجه،... می‌خواد عذابم بده! ندیدید چطوری اینجا زندانیم کرده!؟... فکر می‌کنید دلیلش چی بوده؟ من مطمئنم می‌خواد منو به غلط کردن بندازه. می‌خواد وادارم کنه رو پاهاش بیفتم چون فکر می‌کنه مغرورم اما... نیستم به خدا! من واسه خاطر بچه‌ام حاضرم پاهاشو ببوسم به شرطی که کار به کار این طفل معصوم نداشته باشه!

خانم تاج چپ چپ به او نگاه کرد و سری از روی تأسف برایش تکان داد:

ـ انگار زیادی تو تنهایی موندی و عقلت پاره سنگ برداشته! آخه زنِ حسابی کامران اگه با تو بد بود واسه چی به زور برداشت دست و پای خودشو گذاشت تو حنا؟!... فکر کردی کسی راه رضای خدا زن می‌گیره!؟

ـ نه نمی‌گیره! واسه همین منم مطمئنم شازده هم یه هدفی از این کارش

داشته که شاید بالاخره ازش سر در بیارم اما این دلیل نمی‌شه که با من بد نباشه!
خودتون دیدید چطور عین جُذامی‌ها منو از خونه‌اش پرت کرد بیرون!
خانم تاج آهی از سر حرص و افسوس سر داد و با لحن ملایمی گفت:
ـ داری اشتباه می‌کنی ماهنوش جان! تو اصلاً می‌دونی واسه خاطر چه کاری شبونه راهی شدم که خودم رو برسونم به اینجا؟
ماهنوش ابرویی بالا داد و با لحنی که بدبینی در آن موج می‌زد، پرسید:
ـ نکنه کوکب از بارداری من خبردار شده بود و...
ـ ای دختر کج خیال! نه جونم، اوضاع از این قراره که کامران منو فرستاده تا به‌نحو مسالمت‌آمیزی کدورت بین شماها رو از بین ببرم و رضایتت رو برای برگشتن به تهران کسب کنم! اینو چی می‌گی!؟
ماهنوش بی‌آن که از موضعش کوتاه بیاید، پرسید:
ـ شاید شما در جریان نبودید ولی خاله کوکب بویی برده و شازده رو خبر کرده!
ـ دیگه دارم مطمئن می‌شم اینا عوارض زیاد اینجا بودنته، اونم توی وضعی که تو داری طبیعیه که این‌قدر توَهُم بزنی! مامان کوچولو، بچه نشو و حرف منو قبول کن که کامران حتی روحش هم از این قضیه خبر نداره چون اگه خبر داشت اول کسی رو که خبر می‌کرد من بودم. وقتی من این‌قدر یکه خوردم و چیزی از این ماجرا نمی‌دونستم، بدون که اونم بی‌اطلاع مونده! خاله کوکب از رو ساده دلی و البته بی‌توجه‌ای، نتونسته به این رازِ تو واقف بشه. با این حساب ما از کجا می‌تونستیم این خبر رو شنیده باشیم که کامران نقشه‌ای واسه سر به نیست کردن بچه کشیده باشه، وقتی حتی از وجودش بی خبر مونده!

ماهنوش با نگاهی غرق سوال و همچنان بد دل او را برانداز کرد و من من

کنان پرسید:

ـ پس چرا یهو قصد برگردوندن منو کرده، اونم بدون این که از من پیغامی شنیده باشه؟... دیگه اون قدر به اخلاق شازده آشنا شدم که بفهمم از هیچ حرف و تصمیمی که داره بی‌دلیل بر نمی‌گرده!

خانم تاج آهی کشید و در حینی که کنار او روی تخت جا به جا می‌شد، پاسخ داد:

ـ درست شناختیش، بی‌دلیل نیست! دیگه وقتشه که با خونواده‌اش آشنا بشی چون الان مدتی گذشته و وضعیت خاتون همون‌طور مونده بدون هیچ تغییری.

نگاه کوتاهی به صورت بی‌رنگ و روی ماهنوش که بسیار کنجکاو به نظر می‌رسید انداخت و دوباره نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ کامران فکر می‌کرد کار خاتون امروز و فرداست که تموم بشه و نمی‌خواست توی شرایطی که دستش بند مراسم می‌شه، از تو غافل بمونه، در حالی که می‌دونست بهترین موقعیته که زیر ذره‌بین اونا قرار بگیری تا مو رو از ماست بکشن. اما می‌بینی که این وضعیت داره همین‌طور زمان می‌بره، بدون این که اتفاقی برای خاتون افتاده باشه و خب... کامران الان دیگه کاملاً آماده‌ی هر اتفاقی هست. علاوه بر این، از وقتی صحبت تو و قضیه ازدواج کامران به گوش فروغ‌السلطنه رسیده ول کن ماجرا نبوده و چون می‌خواد از صحت و سقم قضیه مطمئن بشه داره خودش رو به در و دیوار می‌کوبه که خبر جدیدی به دست بیاره! ایام نوروز هم نزدیکه و با شرایطی که هست، هم من و هم کامران معتقدیم بیشتر از این پنهان کاری جایز نیست و اگه کم‌کم تو رو جلوشون آفتابی نکنیم خودش دلیلی می‌شه برای مشکوک شدن دو صد چندان این ایل و تبار فضول و حرف در بیار. اینه که ازم خواست بیام سراغت

و اگه رضایت به برگشت داری، خبرش بدم که صبح برا برگشتن‌مون اقدام کنه! حالا با وضعیتی که پیش اومده دیگه اصلاً جای تعللی نیست و هر چه زودتر باید برگردیم تهران، چه تو رضایت بدی چه نه! این بچه اعلام حضور کرده و تا همین الان هم به اندازه‌ی کافی برای آشنایی تو با خونواده‌ی قجر افتخارها تأخیر داشتیم، نباید بیشتر از این دست دست کرد!

ماهنوش بی‌آن که اظهار نظری کند سر به زیر و آرام با حلقه‌ی ازدواجش که کامران روز عقد به دستش کرده بود، بازی می‌کرد و بی‌آن که بخواهد همه‌ی ذهنش از آن اتاق و حرف‌های خانم تاج و دلیل و برهان‌هایش جدا شد! درخشش حلقه‌اش او را به دنبال ابیات کشید و صدایی محزون و گرفته، نرم نرمک در ذهنش اوج گرفت:

دخترک خنده کنان گفت که چیست
راز این حلقه‌ی زر
راز این حلقه که انگشت مرا
اینچنین تنگ گرفته‌ست به بر
راز این حلقه که در چهره‌ی او
این همه تابش و رخشندگی است
مرد حیران شد و گفت
حلقه‌ی خوشبختیست، حلقه‌ی زندگی است!
همه گفتند: مبارک باشد
دخترک گفت: دریغا که مرا
باز در معنی آن شک باشد
سال‌ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه‌ی زر
دید در نقش فروزنده‌ی او
روزهایی که به امید وفای شوهر
به هدر رفته هدر
زن پریشان شد و نالید که وای
وای این حلقه که در چهره‌ی او
باز هم تابش و درخشندگی است
حلقه‌ی بردگی و بندگی است!

این ابیات، مصداق همه‌ی زندگی‌اش بود، سالهایی که به امید وفا دیدن از بهروز، به هدر رفته بود و این بار، سال‌هایی که باید در بند اسارت و بردگی قجر افشارها می‌گذراند!

ـ کجایی خانم؟ اصلاً حواست به من هست که چی می‌گم!؟

نگاه مات و درمانده‌ی ماهنوش به چشم‌های هوشیار خانم تاج آویخت و با همه‌ی عجزی که در صدایش موج انداخته بود، پاسخ داد:

ـ هر کار بگید می‌کنم به شرطی که بچه‌ام در خطر نباشه!

خانم تاج نگاهی از سر ترحم و دلسوزی به او انداخت و با تأسف گفت:

ـ نخیر، انگار دارم آب تو هاون می‌کوبم[1] چون ظاهراً کامران جلو حجله، شتر سر بریده جای گربه! خیله خب دختر، من شخصاً بهت امضاء می‌دم که هیچ خطری بچه‌ات رو تهدید نمی‌کنه به شرطی که جلو کامران به هیچ وجه از این حرفا نزنی! اصلاً انگار نه انگار کن تهدیدی چیزی ازش شنیدی که دوباره به فکر لج و لجبازی نیفته، همین و وسلام! بقیه‌اش رو هم

۱ـ کنایه از انجام کار بیهوده است.

بسپار به من، خیالت راحت شد؟

ماهنوش مردد و آهسته سری به علامت تأیید تکان داد و تازه بعد از آن بود که خانم تاج خیالی آسوده پیدا کرد تا بتواند فکری برای رفع مشکل جدیدشان بکند. خانم تاج زن دنیا دیده و متدینی بود که به سبب سال‌ها همجواریِ مداوم با خاتون، درایت و کاردانی قابل ستایش او را هم به خصائل خودش اضافه کرده بود. او به سختی و بعد از چندین روز بحث و جدل، بالاخره کامران را متقاعد کرده بود که برای برگرداندن ماهنوش به تهران، رضایت دهد. خانم تاج معتقد بود که باید هر چه زودتر ماهنوش با خانواده‌ی فجر افشار رو به رو شود بلکه به این ترتیب بازار شایعاتی که پشت سر کامران به راه افتاده بود، کساد شود. و کامران اگر چه از روی غرور مردانه‌اش با این کار مخالف بود و هنوز امیدوار بود که قدم اول برای ایجاد ارتباط مجدد توسط ماهنوش برداشته شود اما به دلیل اصرارهای بیش از اندازه‌ی خانم تاج، بالاخره رضایت داد. خود او هم به خوبی می‌دانست که ظرف این چند ماه، چه حرف و حدیث‌هایی که پشت سرشان ساخته نشده و به هیچ وجه راغب به ادامه‌ی این شایعات نبود. دهان لقی جواهر، کار را به جایی کشانده بود که از گوشه و کنار به گوشش می‌رسید که او را متهم به گرفتن معشوقه کرده‌اند، عده‌ای هم به خبر ازدواجش رضایت داده بودند ولی داستان را به سمت دادگاه خانواده و طلاق و این قصه‌ها کشانده بودند و تعدادی هم ماجرای زن گرفتن او را دروغ محض تلقی کرده بودند و همه چیز را به گردن ذهن شایعه پرداز جواهر انداخته بودند! با این اوصاف، کاملاً حق با خانم تاج بود و باید هر چه زودتر تکلیف همه‌ی این شایعات روشن می‌شد و بیش از

آن گزگ[1] دست خانواده‌ی از خدا بی‌خبرش نمی‌داد.

بعد از اطلاع پیدا کردن از بارداری ماهنوش، دغدغه‌ی جدیدی به تشویش‌های دیگر خانم تاج اضافه شد. او به خوبی می‌دانست جلوی نمایان شدن علائم بارداری را نمی‌شود گرفت و به همین خاطر، دیگر حتی ساعتی اتلاف وقت را جایز نمی‌دانست. به هر حال باید به تنهایی فکری برای سر و سامان دادن به این ماجرا می‌کرد و عاقبت بدون هماهنگی با کامران با تهران تماس گرفت و از برادرش خواست تا هر چه زودتر به سمت ویلای آبعلی حرکت کند. حسینقلی تا اواخر شب منتظرِ به خواب رفتن جواهر ماند و بعد از آن، طبق درخواست خواهرش، تخت گاز به سمت آبعلی حرکت کرد. خانم تاج تصمیم داشت تا همان شبانه به تهران مراجعت کنند اما صلاح نمی‌دانست که تا قبل از روشن شدن ذهن کامران نسبت به خبر جدید، این زن و شوهر دیداری با یک دیگر داشته باشند. می‌ترسید واکنش کامران طوری باشد که کنترل اوضاع زندگی‌اش را بیش از پیش از دست بدهد! پس ناچار با یک برنامه‌ی حساب شده، درست وقتی به خانه وارد شدند که کامران در خواب هفت پادشاه سیر می‌کرد. حوالی سپیده دم بود که ماهنوش توانست در همان اتاقی که شب اول چشم باز کرده بود و برای اولین بار با خانم تاج رو به رو گشته بود، به خوابی عمیق فرو برود. بین راه، تمام مدت خانم تاج او را نصیحت کرده بود و مدام زیر گوشش از محاسن اخلاقی و شخصیت مثبت کامران حکایت‌ها گفته بود. ماهنوش هم در سکوت کامل تظاهر کرده بود که گوش به حرف‌های او خوابانده است اما به واقع در اوهام خودش غوطه می‌خورد. اوهامی که به محاسبه و برآورد میزان هراسش نسبت به کامران

۱- گزگ به دست کسی افتادن: فرصت تلافی یا سوءاستفاده برای کسی فراهم شدن.

فجر افشار پرداخته بود. در آن تیره شب سرد زمستانی و جاده‌ی تاریکی که برای صحنه برداری فیلم‌های ترسناک، منظره‌ی بی‌نظیری محسوب می‌شد، احساسات منفی ماهنوش هم رو به شدت گذاشت و دم به دم شاخ و برگ تازه‌ای بر آن اضافه شد! او از همان اولین برخوردهایش با افشار، ناخواسته به او ظنین و بد گمان بود و از بخت بد، هر چه که جلوتر رفته بودند، حس بدگمانی‌اش با ترس غیرقابل تفسیری نیز در هم آمیخته بود. به هر حال آن‌قدر در حال و هوای این حس ناشناخته‌ی عذاب آور دست به گریبان بود که نفهمید چه طور به تهران رسیدند. به محض ورود به خانه و شنیدن پیشنهاد استراحت از طرف خانم تاج، با چنان شعفی آن را پذیرفت که انگار برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل شده است. به هر حال باید با افشار رو به رو می‌شد اما برای تمرکز فکر و گرفتن تصمیم نهایی نسبت به طرز برخوردش با افشار، هنوز فرصت کافی نیافته بود و زمان خواب، آخرین و تنها فرصت او بود. ماهنوش بعد از آن که در تختخواب گرم و نرمش دراز کشید، به پهلو غلتید، یک دستش را به حالت مشت بسته‌ای زیر سرش گذاشت و به فکر فرو رفت. باید با خود قرار و مداری می‌گذاشت، یک رفتار همیشگی و کم مخاطره! از این به بعد جز اطاعت و حرف شنوی راهی را در پیش نمی‌گرفت. برخوردهای کوتاهش با افشار به او نشان داده بود که او مردی جدی، بدخلق، مستبد اما آرام و مودب است. دیگر به خوبی فهمیده بود که افشار، تا با مخالفتی روبه‌رو نشود، واکنش تندی به حوادث اطرافش نشان نمی‌دهد اما آن روی افشار را هم دیده بود! پس چه لزومی داشت که با پرده دری و لجبازی بیهوده، خطر دیدن آن روی افشار را به جان بخرد!؟ به یاد سفارش مادرش افتاد و صدای او در گوشش طنین انداخت، «مرد از جنس آتش است و زن از جنس خاک، پس آتش خشم مردت را با خاک سرد خاموش کن طوری که

حتی دود و دمی از آن باقی نماند!»

با یادآوری نصیحت‌های آن مرحوم، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و با خیالی آسوده پلک‌هایش بر هم مماس شد چون تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود، سردترین خاکی که می‌توانست آتش خشم و غضب این شازده‌ی قجری را به خاموشی بکشاند، سکوت در مقابل خواسته‌هایش و اطاعت محض از دستوراتش بود!

خانم تاج بعد از چرت کوتاهی از خواب پرید و به کندی پلک‌های خسته و سنگینش را از هم جدا کرد. با نگاه کردن به ساعت شماطه‌ای قدیمی کنار تختش، خیالش آسوده شد که هنوز تا بیدار شدن کامران فرصت دارد. به هر جان کندنی بود تن کوفته‌اش را از تخت بیرون کشید و به سمت آشپزخانه راهی شد. با دیدن شمسی که سرگرم دم کردن چای بود، حال و احوالی با او کرد و طبق برنامه‌ای که داشت از او خواست تا آن روز را تعطیل کند و به خانه‌اش برگردد. شمسی طی سال‌ها کار صادقانه در منزل خانم تاج، به خوبی می‌دانست چه وقت‌هایی باید حرف بزند و چه مواقعی سکوت کند. او به هیچ وجه آدم کنجکاوی نبود، بدون سوال و جواب اضافه‌ای اسباب و اثاثش را جمع و جور کرد و با شوقی که ناشی از دریافت خبر مرخصی یک روزه‌اش بود، با خانم تاج خداحافظی کرد و عین برق و باد از عمارت، بیرون زد.

بعد از رفتن او، خانم تاج فنجانی چای برای خودش ریخت و روی یکی از صندلی‌های میز کوچک آشپزخانه که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، لَم داد. دستش زیر چانه‌اش ستون شد و همان‌طور که با انگشت‌های دست دیگرش روی میز ضرب گرفته بود، دوباره همه چیز را از اول مرور کرد. به شدت خودش را در رابطه با زندگی کامران و ماهنوش مقصر می‌دانست. شاید اگر تلاش بیشتری کرده بود، کار آن‌ها به اینجا

نمی‌کشید. نباید می‌گذاشت کامران حرف خود را به کُرسی بنشاند و آن همه مدت از ماهنوش بی‌اطلاع باشند. برحسب یک حساب سر انگشتی می‌دانست که ماهنوش لااقل چهار ماهه باردار است. این یعنی که آن‌ها چهار ماه آزگار از او و احوالاتش بی‌اطلاع بوده‌اند. چه‌طور به عقل خودش نرسیده بود که ممکن است چنین پیش آمدی اتفاق افتاده باشد؟ اما... از کجا باید می‌دانست؟ به هر حال مطمئن بود که در این مدت در حق این زن، ظلم شده است و در این رابطه بعد از کامران خودش را مقصر می‌دانست.

ـ!! شما که اینجائید؟!.... کی برگشتید؟... چرا بی‌خبر؟ مگه قرار نبود خبر کنید تا بیام دنبال‌تون؟

با شنیدن صدای کامران، گردن خانم تاج به سمت او چرخید و با خونسردی گفت:

ـ علیک سلام!

کامران هم به زور لبخندی زد و همان‌طور که صندلی دیگری را برای خودش پیش می‌کشید، سلام عجولانه‌ای کرد و در حینی که می‌نشست گفت:

ـ بله متوجه شدم، تا کوچیکی نکنی، بزرگ نمی‌شی، شما ببخشید که حواسم به هم ریخت و سلام و خیر مقدم رو فراموش کردم!

خانم تاج بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد و فنجانش را با دست دیگر بالا برد، جرعه‌ای از آن نوشید و با لحن گرفته‌ای تأکید کرد:

ـ مزه نریز کامران جان که خیلی بی‌حوصله و دَمَغ برگشتم!

کامران بی‌آن که به روی خود بیاورد چه‌قدر از این حرف جا خورده است، بلند شد، در سکوت فنجانی چای برای خودش ریخت و بی‌معطلی دوباره روی صندلی نشست. خانم تاج که با دقت حرکات او را دنبال می‌کرد، منتظر ماند تا بالاخره سکوت کامران بشکند و سوالی بر زبان بیاورد اما کامران

بی توجه به نگاه منتظر او سرگرم شیرین کردن چایش شد. عاقبت خانم تاج با لحنی دلگیر پرسید:

ـ یعنی برات مهم نیست واسه چی بی‌حوصله هستم؟

کامران نگاه کوتاهی به جانب او کرد و به سرعت امتداد نگاهش را به فنجان چایش کشید و جواب داد:

ـ به هیچ وجه دوست نداشتم با این قضیه رو به رو بشید، دیدید که مخالف بودم برید دنبالش اما شما اصرار داشتید و منم وادار کردید رضایت بدم! حالا هم واقعاً متأسفم چرا گذاشتم برید که این‌طوری سنگ رو یخ بشید! باید کوتاهی منو ببخشید.

خانم تاج خیره خیره او را برانداز کرد و با لحن تندی جواب داد:

ـ من بیشتر از تو متأسفم شازده، هم برای خودم و اون همه اعتمادی که به دست پرورده‌ی میزاسدالله داشتم، هم واسه تو که به خاطر بند زدن غرور شکسته‌ی خودت، جوانمردی و وجدان و انسانیتی که همیشه باور داشتی رو زیر پاهات لگدکوب کردی! از تو خیلی بیشتر از این حرفا توقع داشتم، خیلی خیلی زیادتر!

کامران رو ترش کرد و با لحن تندی معترض شد:

ـ لطف شما مزید[1] حاج خانم!... یعنی یه زن با مظلوم نمایی و چهار تا حرف راست و دروغ تونسته ذهنیت سی ساله‌ات رو نسبت به من عوض کنه؟... حتماً بازار اشک و آه و ناله هم اون وسط داغ بوده و فقط...

ـ بس کن کامران!... این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟

کامران بی‌حوصله و عصبی فنجان نیم خورده‌ی چای را پس زد و در

۱ـ زیاد شده، افزون شده.

حینی که از جاکنده می‌شد، گفت:

ـ مثل این که خیلی بر علیه من سم پاشی کرده ولی مهم نیست چون هنوز خیلی بچه‌ست! صبر می‌کنم یه کم بزرگ‌تر بشه بعد خودم می‌رم آبعلی و باهاش صحبت می‌کنم. باید اول....

خانم تاج یک بار دیگر وسط حرف او رفت و گفت:

ـ بشین شازده! حرفام تموم نشده هنوز.

ـ داره دیرم می‌شه و...

ـ گفتم بشین!

کامران متعجب از شنیدن لقب شازده و همین‌طور خطاب و عتابی که در لحن و صدای خانم تاج موج انداخته بود، روی صندلی نشست اما قبل از این که کلمه‌ای از دهانش در بیاید، خانم تاج دومین ضربه را به او نواخت.

ـ لازم نیست برای صحبت به زحمت بیفتی و تا آبعلی بری، دختره همین اتاق بالا خوابیده اما فعلاً بذار استراحت کنه تا بعد.

کامران دوباره از جا پرید و مقطع مقطع تکرار کرد:

ـ همین... اتاقه... بالا!؟

و با دستش سقف را اشاره رفت.

ـ بشین، باز که پا شدی!

ـ آخه چرا از اول نگفتید؟!

و دوباره روی صندلی ولو شد که خانم تاج ضربه‌ی نهایی را به او وارد کرد:

ـ چون تنها برنگشته و یه مهمون کوچولوی ناخونده هم همراهش داره! چون از دست تو و خودم بی‌نهایت شرمنده‌ام که چهار ماهه این دختر رو توی اون ویلای دور افتاده مثل یه زندونی نگه داشتیم و فکر کردیم همین که آب و

دونه‌اش مهیاست و جای خوابی داره، دیگه منت عالم رو باید سرش بذاریم! چون تو کوتاهی کردی و واسه خاطر غرورت از برگشتن به ویلا خودداری کردی و من واسه خاطر رضایت تو، یه خروار گناه رو به نامه‌ی اعمالم اضافه کردم!

سرش را به تأسف تکان داد و همراه با آهی که می‌کشید، نگاهش را از صورت بهت زده‌ی کامران چرخاند و خیره به فضای پشت پنجره‌ی بزرگ آشپزخانه ادامه داد:

ـ تا سر حد جنون ترسیده! حتی از شنیدن اسم افشار هم دچار وحشت می‌شه چه برسه که بخوای واسه‌اش شاخ و شونه بکشی! دیگه این چشمش به اون یکی اعتماد نداره و فقط به خاطر بچه‌ای که با خودش داره، روزا رو شب می‌کنه! تو... تو چه کردی با روح و روان این دختر کامران!؟... این بود قراری که با خودت داشتی؟... این‌طوری آخه!؟

کامران با صدایی که از شدت حیرت و ناباوری به زحمت شنیده می‌شد، فقط گفت:

ـ من... فکر نمی‌کردم... چنین اتفاقی افتاده باشه و...

ـ و دیگه حتی به احتمالش هم فکر نکردی!؟

کامران با استیصالی که گرفتارش بود، جواب داد:

ـ فکر می‌کردم اگه چنین پیش آمدی شده بود.... حتماً خبرم می‌داده... چون...

خانم تاج مبهوت از استدلال عجیب کامران، با لحنی که غضب از آن می‌بارید، غرید:

ـ خبرت می‌داده که بری بچه رو نابود کنی!؟... تو از کی تا حالا قاتل شدی پسر!؟

کامران متحیر از خروش خانم تاج، تند تند گفت:

-نه نه، این چه برداشتیه آخه!؟ من فقط این طور گفته بودم که یه‌وقت سر خود دست به کاری نزنه! به خودم گفتم اگه خدای ناخواسته چنین پیش آمدی شد، رو این حرفم حساب می‌کنه و اجازه می‌ده خبردار بشم. می‌خواستم بتونم به نحوی جلوی کارای احمقانه‌اش رو بگیرم چون شنیده بودم، بعضی زن‌ها این‌طور مواقع برای رها شدن از چنین شرایط ناخواسته‌ای دست به چه کارای خطرناکی می‌زنند!

خانم تاج بعد از اندکی تأمل و نگاه خیره‌ای که مملو از شماتت بود، گفت:

-حماقت کردی کامران و باید بگم با همه‌ی ادعایی که داری، هنوز ماهنوش و نشناختی! ماهنوش معتقدتر از این حرفاست که به فکر سقط جنین بیفته و از اون مهم‌تر، عاطفی‌تر از اونی هستش که قیافه‌ی سردش نشون می‌ده. ماهنوش بچه‌شو دوست داره، چه‌طور به این روی سکه فکر نکرده بودی!؟

کامران از فرط درماندگی دستی به سر و صورتش کشید و بعد از یک دم و باز دم عمیق، جواب داد:

-خب... بازم بر حسب شنیده‌هام فکر می‌کردم معمولاً زنا بچه‌ی مردی که ازش متنفرند رو...

خانم تاج با حرص میان حرف او رفت و با صدای خش‌داری گفت:

-همه‌اش شنیده‌هام،... حدس،... گمان... اینا واسه آدم منطقی و با شعوری مثل تو، چه معنی می‌ده آخه؟ پسرجان، این بچه، بچه‌ی نامشروع نبوده که ماهنوش مثل یه لکه‌ی ننگ بهش نگاه کنه! حالا گیریم از ریخت و قیافه و هیبت تو هم خوشش نیاد، اینا می‌شه دلیل که از سر بچه‌ی بی‌زبونش بگذره و قصد نابودیش رو داشته باشه!؟... گاهی حرفایی می‌زنی که تو قوطی هیچ

عطاری پیدا نمی‌شه به والله!

کامران کلافه و عصبی هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت:

ـ من تسلیمم خانم تاج، دیگه محکوم کردن بسه، فقط بگو الان چاره‌ی کار چیه؟ همین!

خانم تاج که روح مغرور، کم حوصله و لجوج کامران را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست تا همین حد هم زیاده روی کرده است، به سرعت تغییر تاکتیک داد و به جبهه‌ی کامران ملحق شد و گفت:

ـ چاره‌اش آسونه فقط یه کم وقت و حوصله می‌بره!

ـ یعنی باید الان چی کار کنم؟ نگو عذرخواهی و این حرفا که توی کَتم نمی‌ره!

خانم تاج با پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌شناسمت، جون توی جون قجر افشار جماعت کنی، باز سرش باد داره!

کامران خواست اعتراضی کند ولی خانم تاج دور را از دست او گرفت و ادامه داد:

ـ عذرخواهی لازم نیست چون بر فرض که این کار رو هم کنی، این دختر اینقدر بدبینه که باور نمی‌کنه و تازه ممکنه به سرش بزنه که نکنه یه کلکی تو کارت باشه چون اخلاق گندِ تو رو به قدر کافی شناخته! علی‌الحساب تو بلند شو برو سر کار و زندگیت و تا شبم این ورا پیدات نشه. زیبا رو خبر می‌کنم بیاد اینجا که هم یه کارایی رو برام ردیف کنه، هم یه کم اعتماد ماهنوش جلب بشه که به جمع خونواده پذیرفته شده. به هر حال تصمیم دارم همین فردا ببرمش دیدن خاتون و خب.... جواهر مسلماً سر تیر به فروغ‌السلطنه گزارش می‌ده. باید قبل از این که با اونا رو به رو بشه شرایط ظاهریش برای آشنایی با

اقوام و معرفیش به نام همسر شازده کامران میرزا مناسب شده باشه. تو هم شب که اومدی، یه جوری رفتار کن که یعنی نه خانی اومده نه خانی رفته، می‌فهمی که!؟

کامران مردد سری تکان داد و گفت:

-همه‌شو نه، منظور از رفت و آمد خان چی بود؟

خانم تاج خندید:

-یعنی انگار نه انگار که چهار ماهه زنت رو ندیدی، انگار نه انگار که تهدیدی کرده بودی! یه سلام و علیک معمولی، زیاد توجه نشون نمی‌دی، نیافه هم نمی‌گیری. خلاصه می‌خوام شب که اومدی یه قِسمی برخورد کنی که هرکی ندونه خیال کنه همین صبحی مثل همیشه با زنت خداحافظی کردی و از خونه زدی بیرون! شبم دستشو می‌گیری و می‌بریش توی اتاق خودتون می‌خوابید. از فردا هم می‌شید مثل همه‌ی زن و شوهرای دیگه! حالا فهمیدی!؟

کامران با اخم پرسید:

-اتاق خودمون دیگه کجاست!؟.... من یه اتاق دارم با یه تخت یه نفره! شب ماهنوشو بخوابونم رو مغز سرم!؟

-بد قِلقی در نیار کامران! تا شب تخت می‌شه دو نفره! یه تلفن می‌خواد با دو تا کارگر، خیلی سخته!؟

ابروهای کامران بیشتر در هم گره خورد و با دلخوری جواب داد:

-معلومه که سخته، تخت و می‌شه با یه تلفن حل کرد ولی نگاه‌های پر نفرته ماهنوشو نمی‌شه تحمل کرد! اینو چی می‌گید!؟

-اینو باید قبلاً فکرشو می‌کردی، هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه!

کامران سر به زیر آهی کشید و با صدای مرددی پرسید:

ـ حالا بر فرض که این قضیه حل شد، با این رفتار می‌خواید چی رو ثابت کنم؟

ـ خودت رو! زندگی تونو، بچه‌تونو و خیلی چیزای دیگه چون ماهنوش باید به این زندگی عادت کنه. رفته رفته هم همین‌طور می‌شه. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و ترسش ازت ریخت بعد سر فرصت بشینین و حساباتونو باهم تسویه کنید! چی می‌گی؟

ـ مطمئنید این راه بهتر جواب می‌ده؟

ـ راه بهتری سراغ داری خودت!؟

ـ شنیدم که....

ـ ول کن پسر این شنیده‌هاتو، می‌ترسم باز یه چیز هجوی شنیده باشی که اوضاع‌تونو بَلبَشوتر[1] از قبل کنه!

کامران از جا بلند شد و در حینی که به سمت در می‌رفت زیر لب گفت:

ـ باشه پس من دارم می‌رم.

ـ کجا؟ هنوز که صبحونه نخوردی!

کامران بی‌آن که برگردد و در حالی که پیدا بود از خانم تاج دلگیر است، جواب داد:

ـ ممنون صرف شد، انگار نو که اومده به بازار، کهنه شده دل آزار پس بهتره تا به لنگه کفش مهمونم نکردید رفع زحمت کنم!

و از آشپزخانه خارج شد. خانم تاج ریز ریز خندید و زیر لب نجوا کرد: «این مردا به خودشون هم حسودی می‌کنن! می‌دونه همه‌اش واسه خاطر دل

۱- هرج و مرج، آشفتگی و به هم ریختگی.

وامونده‌ی خودشه‌ها، باز بهونه می‌گیره! هزارالله و اکبر که چه داستانی ما داریم با این پسر کله شق و از خود راضی!»

بعد از خارج شدن کامران از خانه، خانم تاج نفس راحتی کشید و بلافاصله با زیبا تماس گرفت. کوتاه و مختصر حرف‌هایی گفت و ضمن اطلاعات مختصری که در مورد ماهنوش به دخترش می‌داد، از او خواست تا هر چه سریع‌تر خودش را به خانه‌ی آن‌ها برساند. بعد هم به سراغ ماهنوش رفت تا او را بیدار کند.

*****

فصل ۷

ماهنوش مدتی بعد از بیدار شدن، در همان اتاق نشست تا به افکارش سر و سامانی بدهد. باید با زندگی جدیدش کنار می‌آمد مسلماً اینجا هم از آزادی خبری نبود اما شاید می‌توانست زندگی خوبی را برای کودک به دنیا نیامده‌اش به دست بیاورد و در آن شرایط، نهایت خواسته‌اش از زندگی فنا شده‌ی خودش همین بود و بس! با این فکر و خیال از جاکنده شد و برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفت. چادر سفید رنگ گلداری را روی شانه‌هایش انداخته بود و با تمام وجود دقت می‌کرد مبادا پایش لابه‌لای آن گیر کند و با افتادنش آسیبی به بچه‌اش وارد شود. خانم تاج با دیدن او خنده کنان گفت:

-شانس آوردی کامران خونه نیست وگرنه باز سر این چادری که دور خودت پیچیدی، بلوا راه می‌انداخت.

ماهنوش همان‌طور که پشت میز می‌نشست با مظلومیت جواب داد:

-چون می‌دونستم نیستند با خیال راحت انداختم رو شونه‌ام! آخه از زیبا خانم خجالت می‌کشم که هنوز منو ندیده یهو با این ریخت و شمایل باهاشون

روبه‌رو بشم!

خانم تاج لبخندی زد و گفت:

ـ آره خب اینم هست چون هنوز از ازدواج‌تونم خبر نداره فقط یه مختصری از تو براش گفتم و اونم خیال می‌کنه نامزدید. البته تا همین حد هم به خاطر این که شایعات به گوش اونم رسیده بوده مجبور شدم براش بگم وگرنه که تا امروز به کل بی‌خبر می‌موند اما به هر حال بعد که بفهمه ازدواج کردید می‌شه این خبر دوم رو هم بهش داد! اون موقع دیگه به این مخفی کاری هم نیازی نداری. فعلاً بشین یه چند لقمه بذار دهنت تا این وِر وِره جادو[1] سر نرسیده که وقتی بیاد این‌قدر حرف می‌زنه که اسم خودت هم یادت می‌ره چه برسه به نون خوردن!

ماهنوش هنوز سرگرم صرف صبحانه بود که طبق پیش بینی خانم تاج، زیبا پر سر و صدا وارد عمارت شد و در حالی که صدای شاد و خندانش فضای خانه‌ی بزرگ کامران را پر کرده بود، پرسید:

ـ پس این زن داداشه ما کجاست که چند ساله ما رو تو انتظار گذاشته!؟

ماهنوش با شنیدن حرف‌های زیبا، ناخواسته تکانی خورد و به شکلی عجیب قدرت بلعش را از دست داد. لقمه‌ی نان و پنیر راه گلویش را مسدود کرد و به سرفه افتاد. زیبا درست وقتی روبه‌روی او ایستاد که از شدت سرفه، چهره‌اش برافروخته و چشم‌هایش پر آب بود. ناچار سری جنباند تا جواب سلام بلند بالای زیبا را داده باشد و چند سرفه‌ی خشک دیگر را بدرقه‌ی آن کرد. زیبا نگاه خریدارانه‌ای به سر و صورت برافروخته‌ی او کرد و خندان گفت:

۱ـ کنایه از زن پرگوی و زبان باز.

ـ نه بابا، این کامران هم این قدر بد سلیقه نیست، ببین چی تور کرده بچه‌مون!

ماهنوش عاقبت از شر سرفه‌ها رها شد و به هر مشقتی بود، لقمه‌اش را فرو داد اما این بار از شنیدن اظهار نظر زیبا سرخ شد و با حجب و حیای خاص خودش، سر به زیر انداخت. دست‌هایش ناخودآگاه لبه‌ی چادرش را کمی جلو کشید و با صدایی لرزان از در عذرخواهی در آمد:

ـ ببخشید نتونستم درست سلام علیک کنم، سرفه‌های بی‌موقع نذاشت، شرمنده!

برعکس حال و هوای معذب ماهنوش، زیبا به گرمی گونه‌ی او را بوسید و همان‌طور که روی صندلی کنار او می‌نشست، گفت:

ـ ای بابا، این تعارف‌ها رو بریز دور زن داداش، بذار یه چیزی رو از همین اول برات روشن کنم.

ماهنوش با اضطراب به صورت او خیره شد که دوباره صدای شوخ و زیبا بلند شد:

ـ بخور تا برات بگم!

دست‌های خودش هم به کار افتاد و در حین ناخنک زدن به نان و پنیری که روی میز بود، با لحن شوخ و با مزه‌ای ادامه داد:

ـ ببین، تو اگه بخوای این‌قدر کم رو و خجالتی باشی، ظرف یک ماه اول مغبون این داداشه از خود راضی و قلچماق من شدی رفته پی کارش! یادت باشه، با قجر افشارها نباید زیاد کوتاه بیای! بعدش هم، قرار باشه هر حرفی بشنوی، هی رنگ بدی و رنگ بگیری، اینا بلایی سرت می‌یارند که عینهو رنگین کمان همیشه‌ی خدا هفت رنگ باشی. می‌دونی، اگه می‌خوای از پس قجر افشار جماعت بربیای، باید هرازگاهی یه سر و گردن براشون بکشی[1]

هوای کار دست‌شون بیاد! فهمیدی؟ ننه من غریبم و این حرفا، روی این جماعت اثری نداره که نداره!

خانم تاج با شنیدن سر و صدای حضور زیبا در عمارت، خودش را به سالن غذاخوری رساند و با شنیدن صحبت‌های او، با صدای بلندی معترض شد که:

-زیبا خانم، قرار نشد از راه نرسیده پنبه کهنه‌های پسرم رو به باد بدی‌ها، حواست باشه این دختر تازه به ما رسیده و خبر از بده بستون‌های تو کامران نداره! حساب شیطنت‌های خودتونو از این بنده‌ی خدا سواکن!

زیبا دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و با دهان پر، جواب داد:

-بله بله، چشم قربان، اطاعت امرِ مادر، از واجباته! راضی شدی!؟

لب‌های خانم تاج به خنده باز شد:

-آره، اینجوری بهتره، خب، حالا نمی‌خوای بدونی واسه چی صبح به این زودی احضار شدی!؟

-چرا نمی‌خوام، اتفاقاً دل تو دلم نیست بفهمم نقشه‌ی جدید چیه!؟

چشمکی زد و همراه با اشاره‌ای به ماهنوش اضافه کرد:

-مانور جدید داریم!؟

خندید و باز هم با شیطنت ادامه داد:

-یعنی باید زن داداشو آماده‌ی سان[1] دیدن کنیم!؟

ماهنوش با سری خم شده، دست‌هایش را در هم گره زد و نگاهش روی انگشت‌های در هم گره خورده‌اش ماسید و خانم تاج در جواب او گفت:

-هم مانور جدید، هم سان دیدن، هم تهیه‌ی سلاح و تجهیزات!

۱- عرض لشکر و بازدید کردن از سپاه.

زیبا قهقهه‌ی مستانه‌ای زد و هر دو دستش را محکم به هم کوبید!

-به‌به، من که در بست در خدمتم مادر جون، شما فقط شرح وظایف بنده رو بهم ابلاغ کنید چون خودت که می‌دونی، عاشق جنگ و جدالم!

دست نسبتاً بزرگ و کار کرده‌ی خانم تاج روی دست ظریف ماهنوش قرار گرفت و گفت:

-می‌خوام هر هنری داری رو کنی و سر و قیافه‌ی ماهنوش رو برای روبه‌رو شدن با خونواده‌ی جلیل‌الشأن قجر افشار آماده کنی! می‌فهمی که چی می‌گم!؟

ماهنوش از زیر چشم نگاه پرسشگری به هر دوی آن‌ها انداخت که از چشم خانم تاج دور نماند ولی در عوض زیبا بی‌توجه به ماهنوش، با چشم‌هایی که کمی از حد معمول تنگ‌تر شده بود و کاملاً مشخص بود، شدت کنجکاو شده، به مادرش خیره شد و پرسید:

-من تا ندونم قضیه چیه، نمی‌تونم کار مثبتی انجام بدم، درسته!؟

-خانم تاج چانه‌اش را بالا داد و گفت:

-نه، نمی‌تونی پس حواست رو بده به من تا مختصر و مفید حالیت کنم!

-بفرمایید؟

خانم تاج ریه‌هایش را از هوا پر کرد و بعد از یک نفس‌گیری عمیق، گفت:

-کامران و ماهنوش جان، مدتیه که در خفا ازدواج کردند، یعنی چند ماهی می‌شه!

نگاه حیران زیبا به صورت مصمم خانم تاج، کوبیده شد و پس از مکثی کوتاه معترض شد که:

-ازدواج کردن؟ اونم یواشکی؟ آخه چرا، مگه ماها غریبه بودیم کامران.....

خانم تاج حرف او را قیچی کرد:

ـ منو خاتون در جریان همه‌ی برنامه‌هاشون بودیم ولی کامران به دلایلی که برای خودش داشته، تا امروز قصد نداشت کسی از این ماجرا بویی ببره جز منو خاتون!

ـ حتی من!؟ تنها خواهرش!؟

ـ حتی تو!

زیبا با لب‌هایی آویزان و چهره‌ای سرخورده زیر لب نجوا کرد:

ـ خیلی بد ذاته این کامران! مگه دستم بهت نرسه جناب افشار وگرنه...

باز هم خانم تاج میان حرفش رفت و تذکر داد:

ـ خرده حساب‌هاتون با کامران رو بذار برای بعد، فعلاً به کارای مهم‌تر فکر کن! کامران تصمیم داره تا هر چه زودتر از این راز پرده برداره و ماهنوش رو به همه معرفی کنه، پس باید همه چیز مرتب باشه و البته فرصت زیادی هم نداریم!

زیبا با قیافه‌ی درهمی معترض شد:

ـ این کامران هم وقت‌گیر آورده! حالا چرا این‌قدر بی‌موقع؟ تو این شرایطِ خاتون که همه منتظر...

خانم تاج سری به علامت تصدیق حرف او خم کرد و گفت:

ـ دقیقاً به همین دلیل مجبوریم همه چیز رو برنامه‌ریزی شده جلو ببریم چون اگه اتفاقی برای خاتون بیفته، سیل فک و فامیل قجر افشاره که به طرف این خونه سرازیر می‌شه و تا قبل از این شرایط باید یه جوری حضور ماهنوش رو براشون مسجل کنیم. تازه،... اگه وضع خاتون هم عوض نشه باز ایام نوروز در پیشه، پس بازم وقت زیادی نداریم!

زیبا مضطرب و گیج نگاهی کوتاه به صورت ماهنوش که حالا به غایت

رنگ پریده به نظر می‌رسید انداخت و پرسید:

-حالا چرا با این عجله آخه؟ این طفلک که نمی‌تونه ناغافل با یه فوج آدم ریز و درشت و عجیب و غریب روبه‌رو بشه! بابا جان اگه عجله نکنید و...

خانم تاج، دوباره میان حرف او رفت و با سماجت تکرار کرد:

-دیر می‌شه مادر جون، اگه همین الان هم نشده باشه!

زیبا که حسابی کلافه و گیج شده بود، دستی به موهایش کشید و فکورانه پرسید:

-هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم حالا چه وقت این کاراست!؟

خانم تاج، پنجه‌ی باز شده‌اش را از روی چادر به شکم نسبتاً برجسته و گرد ماهنوش چسباند و گفت:

-به خاطر قدم مبارک این فسقلی، دیگه بیشتر از این تأخیر جایز نیست زیبا جان!

ماهنوش تا بناگوش سرخ شد و از سر شرمندگی چنان سرش را خم کرد که چانه‌اش با سینه‌اش مماس شد. صدای حرکت غیرعادی پایه‌های صندلی که بر روی سنگ فرش هول داده شد، به گوش رسید و پس از آن باران بوسه بود که بر سر و صورت ماهنوش اصابت کرد. زیبا بی‌وقفه و خالصانه قربان صدقه‌ی طفل به دنیا نیامده‌ی ماهنوش می‌رفت.

-وای که الهی عمه‌اش فداش بشه! قربونش برم که نیومده دلم غش رفت براش!

دوباره سر ماهنوش را به سینه‌اش چسباند و ادامه داد:

-قربون زن‌داداش گُلم برم که می‌خواد واسه‌مون نی‌نی کوچولو بیاره!

عاقبت خانم تاج پادرمیانی کرد و گفت:

-خیله خب عمه زیبا، فعلاً خودت رو کنترل کن و بذار این ماجرا به خیر

خوشی تموم بشه، بعد سر فرصت بشین و تا دلت می‌خواد قربون صدقه‌ی این فسقل بچه برو!

زیبا ماچ آبدار دیگری نثار گونه‌ی برافروخته‌ی ماهنوش کرد و به ناچار دوباره روی صندلی خود قرار گرفت و گفت:

-آخه حسرت به دل مونده بودم به خدا! آدم از دار دنیا فقط و فقط یه برادر داشته باشه، اون وقت حسرت دیدن بچه‌ی تنها برادرش رو نداشته باشه!؟ وای... عمه زیبا!... بهم می‌یادآ، نه!؟

-زیاد شوکه نشو ماهنوش جان!

لبخندی زد و باز ادامه داد:

-به قول خودش از دار دنیا فقط یه برادر شیری داره، اونم کامرانه! اینه که چندین و چند ساله حسرت عمه شدن به دلش مونده! یعنی حسرت داشته یکی صداش کنه عمه زیبا!

هر سه به این حرف خندیدند و زیبا بلافاصله توضیح داد:

-نبین خیلی سر به سر کامران می‌ذارم ولی باور کن جونم واسه‌اش در می‌ره! خب اونم الحق همیشه واسه‌ام سنگ تموم می‌ذاره و جای هر چی خواهر برادر نداشته رو برام پُر کرده، جوری که چشم هر دو تا زن داداشاش داره در می‌یاد، بس که دور و برِ منو شوهرم و بچه‌هام می‌چرخه، در عوض، قدِ یه ارزن هم به اونا محل نمی‌ده! آخه غیر از من که دیگه خواهر نداره، یعنی خدا به فروغ‌السلطنه فقط سه تا پسر داده و از نعمت داشتن دختر محرومش کرده!

خانم تاج اخمی کرد و گفت:

-زیبا خانم، عروسِ خوب، کمتر از دختر نیست واسه آدم!

و زیبا به طعنه جواب داد:

-بعله، واسه آاااادَم، نه یکی مثه فروغ‌السلطنه!

-مودب باش دختر!

-بله چشم، ببخشید، اصلاً اینا رو ولش کنید. فقط بگید ببینم من باید چی کار کنم امروز؟ شرح وظایف رو بدید که بنده سخت منتظر شنیدن هستم.

خانم تاج با سر اشاره‌ای به صورت ماهنوش کرد و گفت:

-قبل از هر چیز اول باید یه دستی به سر و صورت ماهنوش جان بکشی تا از این ریخت و قیافه در بیاد! این‌جوری اصلاً مناسب رخ به رخ شدن با فروغ‌السلطنه و دار و دسته‌اش نیست، وقت آرایشگاه رفتنم فعلاً نداره!

زیبا نگاهی به صورت ماهنوش انداخت و با توجه به ابروهای برنداشته‌ی او پرسید:

-اِوا زن داداش، این چه سر و ریختیه واسه خودت درست کردی؟ ماشاالله ابروهای پیوسته به این خوشگلی داری که آدم حظ می‌کنه، پوست به این لطیفی که عین هلو پوست کنده می‌مونه، بعد نکردی یه دستی به سر و صورتت بکشی؟ ببینم شیطون، نکنه ترسیدی از خوشگلی سر چشم بری!؟

ماهنوش بلاتکلیف نگاهی به خانم تاج انداخت و او هم در جا پیغام نگاه او را گرفت و در جواب زیبا گفت:

-ماهنوش عزای مادر بزرگ مرحومش رو نگه داشته! ولی حالا دیگه باید هر چه زودتر از عزا در بیاد. به هر حال ریش و قیچی دست خودت رو می‌بوسه. در ضمن کارت که تموم شد، یه تُک پا می‌ری خیابون و چند دست لباس بارداری خوشگل و مناسب به علاوه خرده‌ریزای که به ذهنت می‌رسه رو تهیه می‌کنی و تا عصر نشده برمی‌گردی. یه مقدار هم باید وسایل شخصی براش بخری که برات لیستش می‌کنم.

دست زیبا جلوی دهانش حلقه شد و با آهنگی پرملامت و سرزنش‌بار

گفت:

-وا!؟ آخه این چه کاریه که زن حامله مشکی بپوشه و عزا نگه داره؟ اصلاً شگون نداره به خدا!

همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد و خانم تاج خنده کنان گفت:

-خب حالا خانم بزرگ، شما کوتاه بیا و جای غرولند به این طفلکی، دستی به جنبون که تا دیر نشده به همه‌ی کارامون برسیم! در ضمن بی‌زحمت قبل از هر کاری این تلفن رو جواب بده!

ماهنوش که تا آن لحظه در سکوت کامل به حرف‌های رد و بدل شده بین مادر و دختر گوش سپرده بود و جز رنگ به رنگ شدن، کاری از دستش ساخته نبود، از غفلت زیبا که برای پاسخ‌گویی به تلفن رفته بود، استفاده کرد و با اضطراب پرسید:

-واقعاً تو این شرایط این کارا لازمه!؟

-از لازم هم لازم‌تره، شک نکن!

ماهنوش با تردید و صدایی که زنگ نگرانی را در خود داشت، با وسواس پرسید:

-شما مطمئنید که آقای افشار به این کارا راضی هستن!؟

-مطمئن باش. خودم حواسم هست که چه کارایی مورد تأییدش هست و چه کارایی نیست، پس تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی! الانم فقط با زیبا می‌ری و می‌ذاری که اون به کارش برسه، خب!؟

ماهنوش چشمی گفت و نگاهش را به پایین دوخت و به انتظار برگشت زیبا نشست. دقایقی بعد زیبا از راه رسید و خندان دست ماهنوش را گرفت و گفت:

-کامران بود، نذاشت که یه کم سر به سرش بذارم، فقط یه کم بازجویی کرد

و خلاص! گفت شب می‌بینمت، حرف می‌زنیم. فکر کنم سرش خیلی شلوغ بود، شایدم حوصله نداشت!

خانم تاج عجولانه پرسید:

-چی می‌گفت!؟

-هیچی، فقط پرسید اوضاع احوال خونه چطوره و همه چی روبه راهه یا نه؟

بعد شانه‌ای بالا داد و باکمی اخم پرسید:

-موندم از کی تا حالا دلواپس اوضاع خونه شده!؟ غلط نکنم، دلواپس خانمش بوده و...

خانم تاج با لحن تیز و برنده‌ای ادامه‌ی حرف زیبا را برید:

-جواهر بازی در نیار زیبا، الان وقت یک به دو باکامران نیست! جای این حرفای خاله زنکی زودتر کارایی که به عهده‌ات گذاشتم رو انجام بده، زود باش!

زیبا شکلکی در آورد و حرصی گفت:

-چشم چشم، چرا جوشی می‌شی حاج خانوم؟ شما هم با این پسرِ شاخ شمشادتون ما رو خفه کردید! بیا بریم زن داداش که از این دو تا دیگ چوبی حلوایی به ما نمی‌رسه!

چشمکی را بدرقه‌ی حرف‌هایش کرد و خندان اضافه کرد:

-نقل قول از زن داییه عزیزم، پاشو بریم که انگاری وقت تنگه!

بعد همان‌طور که دست ماهنوش را می‌کشد، اضافه کرد:

-راستی، کامران گفت بهتون بگم اون سفارش تلفنی تو راهه!... چی سفارش داده بودید!؟

-زیبا حالا یکی‌شو بی‌خبر بمون، اتفاقی می‌افته!؟

زیبا خنده‌ای کرد و با شیطنت جواب داد:

-نیست حالا همه جیک و پیک خودتو پسرتو مدام می‌ذاری کف دست من!؟

-زیبا!؟

-خیله خب بابا رفتم، چه بد خلق شدی امروز حاج خانوم!

ساعتی بعد صدای فریاد زیبا که خانم تاج را به اتاق ماهنوش فرا می‌خواند، در فضای خانه طنین انداخت. خانم تاج، به محض ورود به اتاق و روبه‌رو شدن با ماهنوش، لب‌هایش از هم شکفت و گفت:

-جلل خالق! چه ماه شدی!؟

و به جای ماهنوش که دوباره سرش تا روی سینه خم شده بود، زیبا جواب داد:

-صورتش باز شد حسابی، یعنی ماه که بود، ماه‌تر هم شد!

-واقعاً که دستت طلا! باید یه مُشتُلَقِ[1] حسابی کلون از کامران بگیری!

-اوهو، پس چی که می‌گیرم؟ حیف که گفتید زودتر برم دنبال خریدای ماهنوش جون، وگرنه کامران رو نمی‌دیدم، پامو از خونه نمی‌ذاشتم بیرون.

خانم تاج به سمت در اتاق برگشت و گفت:

-مادر جون اگه کارت تموم شده زودتر برو دنبال خریدایی که برات لیست کردم! فقط بگو بدونم بچه‌هات کی از مدرسه برمی‌گردن؟ یه وقت پشت در نمونند!؟

-نه، خیال‌تون راحت باشه، محمد امروز خونه‌اس، در عوض فردا صبح تا شب شیفته، اینه که بچه‌ها تنها نمی‌مونن!

۱- مژدگانی، انعام.

خانم تاج سری تکان داد و با خیال راحت از اتاق خارج شد. زیبا هم کار خودش را به پایان رساند و چند دقیقه بعد، با عجله کفش و کلاه کرد و راه بازار و خرید را در پیش گرفت. ماهنوش بلافاصله بعد از تنها شدن، جلوی آینه‌ی قدی اتاق ایستاد و از پشت لایه‌ی نازک اشکی که نگاهش را مات کرده بود، به تصویر خود در آینه چشم دوخت.

تصویرش در آینه‌ی قدی، او را به سال‌های نه چندان دور کشانده بود. تصویر دختری با موهای صاف، بلند و تیره، درست مثل روزهای آمن و پر خاطره‌ی خانه‌ی پدری! پاهای سست و لرزانش قدمی جلوتر رفتند. حالا تصویر چهره‌اش، واضح‌تر از قبل خودش را به رخ او می‌کشید. دو ابروی کمانی پیوسته و کشیده، بالای چشم‌های درشت و بادامی‌اش نشسته بود. چشم‌هایی که اشک در آن‌ها تاب می‌خورد و با پلک زدنی چند قطره‌ی شفاف روی هر دو گونه‌اش لغزید. نگاهش را که حالا واضح‌تر از قبل می‌دید، بر روی گونه‌هایش که زمانی به حد کافی برجسته و خوش رنگ بودند، کشاند. همان گونه‌هایی که ظرف چند سال اخیر، کاملاً به استخوان نشسته بود و حالا دوباره یکی دو ماهی می‌شد که به دلیل بارداری‌اش، اندکی گوشت آورده و کمی برجسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید. دستش بالا رفت و سر انگشت‌هایش آرام روی گونه‌اش نشست و به نرمی آن را زیر دستش لمس کرد، انگار می‌خواست جای دست‌هایی مهربان را بر روی آن به خاطر بیاورد. از یادآوری آن روزها، تبسمی گرم روی لب‌هایش نشست. همان روزهایی که بر اثر نیشگون‌های وقت و بی‌وقت برادرهایش جیغ‌های بنفش سر می‌داد و مادر با بوسه‌ای نرم او را ساکت می‌کرد!

دوباره دقیق‌تر از قبل به تصویرش در آینه دقت کرد. تنها چیزی که دیگر به هیچ وجه شبیه آن روزهای شاد و بی‌دغدغه نبود، رنگ نگاهش بود! رنگ

نگاه شاد و سرمست و پر آرزوی آن دختر جوان کجا و نگاه به غم نشسته و مات و پر اندوه این زن تنها و غریب کجا!؟ همین تفاوت بدیع سبب شد تا آهی جان سوز از میان لب‌های صورتی رنگ و لرزانش، خارج شود و اشک‌هایش مثل دو جوی باریک روی گونه‌اش سرازیر شود. دستش دوباره روی گونه‌اش سُر خورد. پلک‌هایش را بر هم گذاشت و تند تند دفتر خاطراتش ورق خورد. برادرهایش را به یاد می‌آورد! بزرگترین برادرش، مهبد که همیشه طرف دار سفت و سخت او بود، درست برعکسِ او مهراد کوچک‌ترین برادرش، همیشه سر به سر او می‌گذاشت و هر بار به نحوی صدای فریاد او را به هوا بلند می‌کرد و... مهداد، آرام‌ترین برادرش که هیچ وقت حتی صدای بلند او را نشنیده بود! با رفتار پر محبت زیبا، نسبت به برادرش، همه‌ی حسرت‌های دنیا به دلش ریخته بود. آیا او هم در این مدت عمه شده بود؟.... زن برادری داشت؟... یعنی کدام یک از عزیزانش ازدواج کرده بودند و او از این خبر بی‌اطلاع مانده بود؟ مگر برای او هم جای گله و گله گذاری مانده بود تا مثل زیبا طلبکاری کند که چرا او را از همه چیز بی‌خبر گذاشته‌اند!؟

صدای هق هق دردمندانه و پر سوزش اتاق را برداشته بود که خانم تاج وارد اتاق شد. از دیدن ماهنوش در آن حال و هوا به شدت تعجب کرد و به سرعت خود را به او رساند. عاقبت بعد از کلی نوازش و دلجویی توانست اشک ماهنوش را بند آورد و به زور وادارش کرد تا عقده‌ی دلش را برای او باز کند. خانم تاج با محبت و همدلی به همه‌ی حرف‌های او گوش سپرد و بالاخره با چند جمله‌ی خردمندانه و امیدوار کننده، هوش و حواس ماهنوش را از افکار آزار دهنده‌ای که احاطه‌اش کرده بود، پرت کرد و با ترفندی زیرکانه، ماهنوش را به دنبال خودش به طبقه‌ی پایین برد. همان جا سرگرم

کارهای روز مره‌اش شد و در همان حال که تدارک شام را می‌دید، کسی در مورد خانواده‌اش و مشکلاتی که بر سر راه ازدواجش با همسر مرحومش داشت برای او گفت و آرام آرام حرف‌هایش را به جانب کامران سوق داد و بالاخره با سیاست و کاردانی، به ماهنوش فهماند که همه چیز را به کامران گفته است و این که او هم با بچه مخالفتی نکرده و مشکلی با این قضیه نداشته است.

ماهنوش با شنیدن حرف‌های خانم تاج، نفسی از سر آسودگی کشید و با تأکید بیشتر پرسید:

-پس مطمئن باشم که خطری بچه رو تهدید نمی‌کنه؟

خانم تاج، نگاهی به چهره‌ی مضطرب او انداخت و با تعلل پرسید:

-تو راست راستی فکر کردی با شِمر طرف حسابی!؟ دختر جان، کامران هم آدمه، احساس داره، دیوونه که نیست بی‌خود و بی‌جهت فکر آدم کُشی باشه! اونم هیچکی نه، از بین بردن بچه‌ی خودش!؟ حالا اون موقع عصبی بوده یه حرفی زده، تو که نباید بچسبی به همون یه حرف و هی بی‌خودی خودتو عذاب بدی! من بهت قول می‌دم هیچ مشکلی برا بچه‌ات پیش نمی‌یاد، رو قول من حساب کن. تازه، کامران هم قول داده که اصلاً هر چی که تاقبل از این بین‌تون بوده رو بریزه دور و از امشب یه زندگی جدید رو شروع کنید. فهمیدی؟

ماهنوش سری به علامت تفهیم خم کرد که باز خانم تاج اضافه کرد:

-حالا خودت امشب که دیدیش، می‌فهمی چی می‌گم. قرار شده به جوری برخورد کنه که انگار آب از آب تکون نخورده و همه چی داره مثل همیشه طی می‌شه. از تو هم، همین انتظار رو دارم. می‌خوام وقتی می‌بینیش نه گله‌ای کنی نه چیزی که یادش بیاره چه مزخرفاتی بهت گفته بوده! عادیه عادی

برخورد کن. باشه!؟

ماهنوش دوباره سری فرود آورد و زیر لب زمزمه کرد:

-چشم، مطمئن باشید.

خانم تاج لبخندی زد و برای عوض کردن بحث گفت:

-به نظر من جای ترس و نگرانی در مورد کامرانِ بنده خدا، بهتره خودتو آماده‌ی روبه‌رو شدن با خونواده‌اش کنی

-یعنی این‌قدر سخته؟

-سخت که چه عرض کنم، فقط بلکه خدا از سرت به دَر کنه! البته تا وقتی کامران باشه، همه چی درسته چون پیِ همه‌شون حریفه اما مطمئن باش ظرف سی ثانیه غفلت کامران، چنان فیتیله پیچت می‌کنند که شب اول قبر می‌یاد جلوی چشمت!

ماهنوش چند بار پلک زد، هر وقت می‌ترسید بی‌اختیار پلک‌هایش دو سه باری روی هم می‌خوابید و به نرمی از هم جدا می‌شد و همین حالت هم چهره‌اش را مظلوم‌تر نشان می‌داد. خانم تاج با دیدن چهره‌ی او، اخم دلنشینی کرد و گفت:

-حالا خیلی هم نمی‌خواد بترسی، گفتم که، کامران هست، پس چیزی نمی‌شه!

ماهنوش با همان چهره‌ی مظلوم، پرسید:

-اگه کاری به نظرتون می‌رسه که باید انجام بدم بلکه کمتر...

-قبلاً هم بهت گفته بودم که رفتار اینا ربطی به تو نداره! این کارا همه‌اش به خاطر چزوندن کامرانه! تازه وقتی بفهمند بچه‌ی کامران هم تو راهه که دیگه هیچی!

چهره‌ی ماهنوش با شنیدن این حرف در هم رفت و در دل نالید، "ای خدا،

نمی‌دونم طفل معصوم چه هیزم‌تری به همه فروخته که همیشگی چشم دیدنشو نداره، اون از باباش، اینم از خونواده‌اش!" بعد از این فکر آهی کشید و با تعلل پرسید:

-این بچه با اونا چی کار داره؟ حالا گیریم که اونا با پسرشون هم مشکلی دارن، بچه‌ی طفل معصوم چه گناهی کرده؟

جواب خانم تاج، دل ماهنوش را زیر و رو کرد.

-بچه‌ی کامران، یعنی یه وارث قدر برای املاک و مستغلات خاتون و مرحوم میزاسدالله و همین بدترین گناهه این بچه می‌شه!

ماهنوش با تته پته پرسید:

-این... این یعنی... چی آخه!؟

-این یعنی هشدار برای تو و کامران! یعنی اضطراب و نگرانی و دردسر برای وارث قانونی و بلا شکِ این همه ثروت!

ماهنوش که کم‌کم از شدت ترس، دست و پایش بی‌جان شده بود، با حال عجیبی معترض شد که:

-آخه مملکت قانون داره! وقتی زوجی فوت می‌کنند که اولادی ندارن ارث و میراث‌شون بین خواهر برادراشون یا بچه‌های اونا تقسیم می‌شه اینجوری دیگه مشکل سر چیه!؟

خانم تاج لبخندی تلخ زد و گفت:

-اونا اولاد دارند و اولادشون وارث قانونی و بلا شرط این زوج می‌شه!

-ولی خاتون خودش برام گفت که اولادی از خودش نداره!

-درست گفته، از خاتون فرزندی متولد نشده ولی شناسنامه‌ی کامران با نام خاتون و میزاسدالله خان گرفته شده! در واقع از نظر ثبت اسناد کامران تنها وارث بی‌شک و شبهه‌ی این دو نفره!

ماهنوش از ترس به تته پته افتاد و زیر لب نجوا کرد:

ـ من... واقعاً... گیج شدم!

خانم تاج با ملایمت توضیح داد:

ـ بعد از فوت میزاسدالله، اقوام به جون کامران و خاتون افتادند بلکه بتونند چیزی از اموال اونو صاحب بشند، به خصوص که فهمیده بودند، کامران این عمارت رو به من بخشیده! همین هم فروغ‌السلطنه رو حسابی جری کرده بود! ولی خاتون به هیچ وجه رضایت نمی‌داد که کامران بذل و بخششی بکنه و از میراث میزاسدالله چیزی به اونا ببخشه! می‌گفت تا زنده‌ام دست به چیزی نزن که طاقت ندارم ببینم اینا مثل کفتار افتادند سر ارث و میراث شوهرم!

ماهنوش با تردید پرسید:

ـ یعنی خود شازده راضی بودند!؟

خانم تاج خندید و با ملایمت یاد آوری کرد:

ـ کامران!

ماهنوش به زور تبسمی کرد و گفت:

ـ بله،... همون!

ـ آره، کامران راضی بود. می‌گفت مال دنیا به کی وفا کرده؟ و دیگه این که معتقد بود خودش به اندازه‌ی کافی مال و منال داره. می‌گفت، «بیشترش مایه‌ی دردسر و عذاب این دنیا و اون دنیام می‌شه!» خلاصه کامران برای خوابیدن سر و صداها، بهشون قول داد که عاقبت اونا رو بی‌نصیب نمی‌ذاره ولی فقط و فقط به شرط این که تا وقتی خاتون زنده‌ست، کسی کار به کار خاتون نداشته باشه و حتی دور و بر خاتون آفتابی نشن! آخه شب فوت میزاسدالله، این جماعت قشقرقی تو عمارت خاتون به راه انداخته بودند، تاریخی! این بود که کامران ورود همه‌شونو به عمارت قدغن کرده بود!

ماهنوش با کنجکاوی پرسید:

-و اونا هم قبول کردند!؟

-چاره‌ای جز قبول کردن نداشتند چون می‌دونستند اگه از خواسته‌ی کامران تخطی کنند، جزو اونایی می‌شند که بعدها هیچ نصیبی از این اموال نخواهند داشت!

ماهنوش با ناباوری پرسید:

-یعنی همه‌شون واقعاً باور کردند که کسی بتونه از این همه مال و ثروت به راحتی بگذره!؟

-همه‌شون کامران رو می‌شناسن و می‌دونن وقتی حرفی بزنه، حرفش حرفه! از این گذشته همین الان هم همه‌شون دارن از قِبَل دست و دل بازی‌های کامران بهره می‌برند! البته خاتون هم در جریان این کمک‌های گاه‌و بی‌گاه کامران به اقوام بود ولی حرفی نمی‌زد و اعتراضی نداشت.

ماهنوش بعد از مکثی کوتاه، دوباره پرسید:

-خب، پس دیگه نگرانیه شما واسه چیه!؟

خانم تاج لحظه‌ای در سکوت او را برانداز کرد و بعد از لختی درنگ جواب داد:

-از تغییر عقیده کامران!

-شما که گفتید شازده همیشه روی حرفاش می‌مونه!

-همین نگرانم کرده. راستش توی جلسه‌ای که کامران با خونواده‌اش گذاشته بود تا بهشون بگه دیگه حق ندارن تا خاتون زنده‌ست این طرفا آفتابی بشن و به همه‌شون قول بعدها رو داد، واسه این که حرفش رو باور کنن و به این وعده و وعید راضی بشن، بهشون گفت که، «نگران مال و منال نباشید، من نه زنی دارم که نگران آینده‌اش باشم، نه بچه‌ای که بخوام ارث و میراثی براش

بذارم! پس دیگه جای نگرانی واسه شماها نیست!» برادرش که آدمه بی‌جنبه و کم ظرفیتی، به شوخی طعنه زد به کامران که، «پس شانس بیاریم و شازده، بی‌سر و همسر بمونه وگرنه که فاتحه‌ی همه‌مون خونده‌ست و دیگه ول معطلیم!»

ماهنوش کنجکاوتر از قبل پرسید:

ـ خب!؟

ـ هیچی، کامران هم خیلی جدی و مصمم جواب داد، «کاملاً درسته، دعا کن وضع همینی باشه که الان هست وگرنه مطمئن باش حق و حقوق زن و بچه‌ام رو به تو یکی لااقل نمی‌بخشم!»

ماهنوش با تردید و لحن شکسته‌ای گفت:

ـ ولی... مگه یه بچه چقدر مال و ثروت می‌خواد؟... یعنی.... منظورم اینه که فکر می‌کنم شازده هم حاضر نمی‌شن بی‌دلیل از حرفشون برگردن چون همین الان هم این بچه به قدر کافی تأمین مالی هست!

خانم تاج با لحن دو پهلویی جواب داد:

ـ امیدوارم کامرانم همین‌طور فکر کنه وگرنه که کار همه‌مون در اومده و باید منتظر یه واکنش‌هایی از جانب اونا باشیم!

بعد هم باز به فکر عوض کردن حرف افتاد و با لبخند گفت:

ـ از این حرفا بگذریم! فعلاً بذار یه چیزی بیارم بخوریم و یه گلویی تازه کنیم. دیگه باید کم‌کم سر و کله‌ی زیبا هم پیدا بشه!

زیبا زمانی وارد خانه شد که آن دو سخت سرگرم صحبت از گذشته‌ها بودند. خانم تاج به قدری شیرین و با حرارت از قدیم و جدید گفته بود که ماهنوش آرام آرام از حال و هوای غریبانه‌اش خارج شده بود و با شیفتگی هر چه تمام‌تر، پای صحبت‌های دلچسب خانم تاج نشسته بود. ورود زیبا،

خلوت آن دو را به هم ریخت و صدای پر هیجان و شادش فضای خانه را به یک باره تغییر داد.

-واه واه واه، مردم از خستگی، خدا قوت، چه راحت این جا نشستند به گل گفتن و گل شنفتن!

خانم تاج خندید و گفت:

-خسته نباشی دخترم، بیا که به موقع رسیدی، تازه صحبت‌هامون گل انداخته بود!

ماهنوش جلوی پای او بلند شد و سلام کرد. زیبا تندی روی گونه‌ی او ماچ پر صدایی کرد و گفت:

-سلام به روی ماهه زن داداش خودم!

بعد خنده‌ای کرد و شاد و سر حال اضافه کرد:

-اگه بدونی چه چیزای تی تیش مامانی و نازی برات خریدم، حظ می‌کنی!

ماهنوش شرمنده از محبت و مهربانی خالصانه‌ی او، لبخندی زد و گفت:

-ممنونم، ببخشید تو رو خدا، امروز حسابی افتادید به زحمت!

-این حرفا چیه؟ زحمت کدومه؟ باور کن همه‌ش رو باکلی ذوق و شوق خریدم، حالا صبر کن تا ببینی‌شون.

بعد هم یکی دو نایلون خریدی که در دست داشت را کنار سالن به دیوار تکیه داد و رو به مادرش گفت:

-بی‌زحمت بیاین کمک، خیلی بار دارم تو ماشین.

ماهنوش فوری گفت:

-من می‌یام.

-نه نه، قربونت، حوصله جنگ و دعوا با کامران رو ندارم! اگه امشب با دست به کمرت بذاری و یه ناله بزنی‌ها، باید تا قیام قیامت جواب با

اخمی‌های اونو پس بدیم. تو راحت بشین و فقط تماشا کن.

بعد فکری کرد و دوباره گفت:

ـ اما، اصلاً تو برو بالا تا منو مامان هم وسایلو بیاریم همون اتاق خودت. می‌خوام همه‌شونو امتحان کنی، ببینی خوشت می‌یاد یا نه؟ پس برو بالا تا ما هم بیایم.

ساعتی بعد ماهنوش با خستگی مفرط گوشه‌ی تخت نشست و همان‌طور که به لباس‌های رنگ و وارنگی که میان اتاق کُپه شده بود، چشم داشت، با تردید پرسید:

ـ یعنی همه‌ی اینارو ظرف این چند ساعت خریدید؟ من که از دیدن‌شونم خسته شدم، شما چه طور تونستید این همه خرید رو ظرف چند ساعت انجام بدید!؟

ـ خب آخه من توی خرید کردن یه پا اوستام، پولش باشه‌ها ظرف چند ساعت یه بازار جنس می‌خرم. تو هم زود خسته می‌شی چون فعلاً شرایط خوبی نداری ولی ایشاالله بارِت رو که بذاری زمین، خودم ظرف چند ماه حسابی تو این کار اوستات می‌کنم، طوری که کامران چشماش چهار تا بشه از این زنی که براش ساختم!

ماهنوش از ته دل خندید و گفت:

ـ فکر نکنم، آخه من زیاد تو این جور موارد استعداد ندارم!

زیبا چند بار به سینه‌اش زد و با اطمینان گفت:

ـ اونش با من، تو غصه نخور! فعلاً پاشو این شلوار و بپوش ببینم تَن خورش چه طوره؟

ماهنوش نگاه حیرانی به شلوار انداخت و پرسید:

ـ اینو!؟

ـ نترس، شلوار حامله گیه. با سایز شکمت جاداره بزرگش کنی، ببین! با این دکمه‌ها جابه جاش می‌کنی، تا خود نُه ماهگی هم می‌تونی بپوشیش. غیر از این، دو سه تا دیگه از این شلوارا هم برات گرفتم، آخه تازگی زنای حامله مثل قدیما لباس گلو گشاد تن نمی‌کنند. این جوری هم پوشیده و راحته هم شیک و مدل جدید. فعلاً پاشو بپوش تا بقیه‌اش.

ماهنوش شلوار را از او گرفت و راهیه حمام شد که زیبا غرولندکنان معترض شد:

ـ ای بابا، حالا تو یکی یکی می‌خوای هی بری اون تو، اینا رو عوض کنی! خب مرد که این جا نداریم، همین جا بپوش شون دیگه!

ماهنوش از پشت درِ حمام سرش را بیرون کشید و با ملایمت جواب داد:

ـ اگه اجازه بدید این جا راحت ترم!

ـ باشه، هر جور خودت راحتی پس!

بعد هم دستش را جلو کشید و از همان جا گفت:

ـ اینم از پشت در بگیر، می‌خوام ببینم بهش می‌یاد یا نه؟

تونیک یاسی رنگی بود که از جلوی سینه به وسیله‌ی چند چین ریز و ظریف رو به پایینِ تونیک گشادتر می‌شد و قالب و دوخت بی‌نقصی داشت. چند دقیقه بعد ماهنوش از حمام خارج شد و پرسید:

ـ خوبه!؟

نگاه منتظر زیبا به سمت او چرخید، سوت بلندی کشید و ذوق زده گفت:

ـ محشره! چه ناز شدی، زن حامله به این نازی هم نوبره به خدا! انگاش کن فقط به شکم گرد و کوچول موچول بـه هـم زده و دیگـه انگـار نـه انگـار حامله‌ست! عین این عروسکای المیرا هست... چی بود اسمشون؟... هان بادم اومد عروسکای باربی، عین همونا شدی!

ماهنوش تبسمی کرد و مِن مِن کنان گفت:

-چشماتون خوب می‌بینه، همش به خاطر زحمت‌های شماست!

-نه بابا، زحمت منو پول آقاتون به کنار، اصل قضیه خودتی که مایه‌شو داری!

بعد آهی از سر حسرت کشید و گفت:

-منه بیچاره، تو دوران بارداری، عین یه فیل گُنده و چاق شده بودم. همه‌اش هم گوشت و چربی نبود!، باور کن بیشترش ورم بود! سرِ اولی پونزده کیلو اضافه کردم اما سرِ دومی رکورد زدم، فکر کنم یه بیست کیلویی اضافه وزن داشتم. خلاصه که آخرش با هزار مصیبت و فلاکت این اضافه وزنا رو آوردم پایین اما آخرش نیگا!

به شکمش که هنوز کمی برآمده بود، دستی کشید و با افسوس گفت:

-انگار هنوز چهار پنج ماهه حامله‌ام! ببینم، تو دقیقاً چند ماهه‌ته الان!؟

ماهنوش که هنوز درگیر هضم و پذیرفتن کلمه‌ی «آقاتون» بود و نمی‌توانست با آن کنار بیاید، به ناچار افکارش را به کناری راند و با یک حساب سر انگشتی و تقریبی گفت:

-فکر کنم،... حدود چهار ماه!

زیباگیج و متعجب پرسید:

-فکر کنی!؟... مگه دکتر نرفتی تا حالا؟ سونوگرافی، چیزی بالاخره؟

شانه‌های ماهنوش بالا رفت.

-نه! یعنی،.... هنوز فرصت نشده!

زیبا متعجب‌تر از قبل گفت:

-اِوا، چه بی‌فکر شده این کامران؟ این جوری نبود که، آدم این‌قدر بی‌خیال آخه!؟

ماهنوش برای عوض کردن جهت گفتگوی‌شان، نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

-بهتر نیست این جارو یه کم جمع و جور کنیم؟

-یعنی حال نداری بقیه‌شو امتحان کنی؟

-راستش کمرم یه کم درد گرفته!

زیبا با دلسوزی گفت:

-آخی، بمیرم الهی!

دستی از سر محبت به شکم نسبتاً برآمده‌ی ماهنوش کشید و با لبخندی تماشایی ادامه داد:

-عمه‌اش قربونش بره، فکر کنم باید منتظر یه پسر شیطون و بازیگوش باشیم! هر چند، باباش که خیلی مظلوم و بی‌صدا بود!

ماهنوش که از دیدن رفتار پر محبت و حرف‌های شیرین و خواستنی زیبا ته دلش غنج می‌زد، با اشتیاق پرسید:

-از کجا می‌گید پسره؟

-زیبا گونه‌ی ماهنوش را بین دو انگشتش گرفت و با لحن با مزه‌ای گفت:

-رو اصلِ سونوگرافیِ خونگی عمه زیبا!

-نه جدی؟

-باور کن همین‌طوری یهو به دلم برات شد که بچه‌مون پسره! به هر حال دختر با پسر فرقی نداره، هر چی هست، من یکی که نیومده، غش و ضعف بغل کردنشم!

ماهنوش با حالی افسرده و دمغ به زیبا که حرفش تمام نشده، سرگرم جمع و جور کردن لباس‌های روی زمین شده بود، خیره شد و از فکرش گذشت: «کاش پدرش این‌قدر دوستش داشت!»

-خواست کجاست، خوابی!؟

از تکان‌های دست زیبا و صدای معترضش، به خود آمد و با حال خرابی جواب داد:

-نه نه، داشتم،... داشتم فکر می‌کردم!

-به چی!؟

ماهنوش فکری کرد و با به یادآوردن دل ضعفه‌ای که به سراغش آمده بود، لبخندی زد و گفت:

-این که چقدر گرسنمه!

صدای قهقهه‌ی زیبا به هوا بلند شد:

-آخ که قربونش برم، بچه‌مون انگاری خیلی هم شکمو تشریف داره!

بعد هم در حین جمع و جور کردن وسایلی که خریده بود، اضافه کرد:

-ولی دیگه شک ندارم که به باباش رفته، آخه کامران هم بد شکمو و خوش خوراکه!

ماهنوش به زور لبخندی زد و در دلش نالید «حالا نمی‌شه هر دو جمله یه بار، بچه‌ی منو به این مردک نچسبونه!؟ همه چیش خوبه این زیبا خانم، جز این به کارش!» و دو باره صدای زیبا را شنید که می‌گفت:

-خب دیگه اینم از مرتب کردن وسایلت، الان دیگه همه‌چی رو برات توی کمد و کشوهای میز آرایشیت گذاشتم. حالام دیگه بهتره بریم تا عزیز جون به شام خوشمزه به پسرمون برسونه.

-عزیز جون!؟

-مامانو می‌گم. آخه بچه‌های من عزیز جون صداش می‌کنن، خب اگه به دهن بچه‌های عمه‌اش نگاه کنه، از اونا یاد می‌گیره پس قطعاً اینم عزیز جون صداش می‌کنه! دیدی که بچه‌ها از هم تقلید می‌کنند تو این چیزا!؟

ماهنوش دوباره به حرف‌های او خندید و گفت:

-بله، درست می‌گید! بریم پایین زیبا خانم!؟

-ماهنوش جان، می‌شه یه لطفی کنی و از این به بعد منو اینجوری صدا نکنی و باهام راحت باشی؟ خانم خانم چیه به نافم بستی!؟

-آخه شما از من بزرگترید و...

-بریز دور بابا جون این حرفا رو! من که خواهر ندارم، از دارِ دنیا خدا به زن داداش خوب و خانم بهم داده که تو باشی، حالا می‌خوای همین یه دونه هم باهام غریبی کنه؟

ماهنوش بوسه‌ی نرمی روی صورت او گذاشت و گفت:

-نه، از همین الان، فقط زیبا! خوبه!؟

-عالیه، بزن بریم به سوی شام.

در حین پایین رفتن، از میان پله‌ها، چشم زیبا به برادرش افتاد، چند پله‌ای را دوان دوان پایین آمد و دو پله‌ی آخر را جستی زد تا زودتر به پایین برسد. به محض رسیدن به کامران، هر دو دستش را دور گردن او حلقه کرد و پرسر و صدا گفت:

-سلام سلام! مبارک باشه خان داداش، چه بی‌خبر!؟ مردم داداش دارن، ما هم داداش داریم! زن گرفتی، بچه‌دار هم شدی، اون وقت یه دونه خواهرتو رو بی‌خبر گذاشتی!؟

بعد هم با حالتی قهرگونه ادامه داد:

-چه‌طور دلت اومد منو خبر نکنی نامرد!؟

کامران تبسمی کرد و در حینی که سعی داشت دست‌های او را از دور گردنش باز کند، با لحن ملایم و مهربانی گفت:

-گیرنده زیبا جان، به موقعش برات می‌گم، باور کن یه کم کارام قاطی پاتی

شده بود، اگه نه تو که تاج سری هُدهُد خانوم!

زیبا عین بچه‌های تخس و لوس، شانه‌ای بالا داد و بی‌آن که دست‌هایش را از دور گردن او جدا کند، همان‌طور که تقریباً به او آویزان بود، جواب داد:

-راه نداره، باهات قهرم کامران، زور نزن خرم کنی!

کامران تبسمی شیطنت‌آمیز کرد و با لحن پر وسوسه‌ای گفت:

-ببین خواهری! اگه از گردنم بیای پایین و قول بدی هی به پر و پام نپیچی که چرا این‌جور چرا اون جور، یه مُشتُلُق حسابی پیشم داری! هم بابت زحمت‌های امروزت هم واسه این که دیگه اینجوری بهم آویزون نشی، سبک که نیستی قربونت برم، گردنم افتاد! قبول؟ با مشتلق حل می‌شه!؟

چشم‌های زیبا برقی زد، تند سرش را کج کرد و همان‌طور که هنوز به گردن او آویزان بود، پرسید:

-چی، هان؟... چی مثلاً!؟

کامران چشمی چرخاند و ادای فکر کردن را در آورد و تکرار کرد:

-چی مثلاً!؟... صبر کن ببینم... آهان، مثلاً یه انگشتر تک نگین برلیان اصل! چه طوره!؟

دست‌های زیبا به طرفةالعینی از هم گشوده شد، انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت کامران به علامت تهدید تکانی داد و با تأکید پرسید:

-اصل دیگه!؟

کامران در حینی که توی لبی می‌خندید و با یک دست جای قفلِ دست‌های او را در پشت گردنش ماساژ می‌داد، تأکید کرد:

-اصلِ اصل! دیگه تمومه؟ دلخوری، دلگیری، چیزی این میون نمی‌مونه!؟

زیبا مکثی کرد و با تردید گفت:

-فقط یه شرط هم داره!

-دیگه چی؟

-باید از دل محمدم در بیاری! راستش اونم یه کمی از دستت دلگیر شده!

همین امروز صبحی که فهمید گفت یعنی این آقا داداشه تو ماها رو این قدر غریبه فرض کرده!؟

-محمد رو بذار به عهده‌ی خودم، حلش می‌کنم، بازم حرفی هست!؟

زیبا روی سر پنجه بلند شد، هر دو گونه‌ی کامران را از چپ و راست با سر و صدای زیاد بوسید و گفت:

-نه دیگه، همه چی حله، خیالت تخت.

کامران که خیالش از بابت دلگیری زیبا راحت شده بود، تبسمی کرد و همراه با نفس راحتی که می‌کشید، پرسید:

-این زن ماکجاست پس!؟

نگاهش را در جستجوی ماهنوش به اطراف چرخاند و متوجه شد که او هنوز همان‌طور ساکت و آرام روی پله‌ها ایستاده و عین یک مجسمه‌ی سنگی، بی‌آن که حتی مژه بزند، به آن‌ها خیره مانده است. ماه‌ها بود که او را ندیده بود. برخورد غیرمنتظره‌ی زیبا و سر و صدایی که راه انداخته بود به دادش رسیده بود تا فرصتی کند و بر خودش بیشتر مسلط شود. از همان جا که ایستاده بود، می‌توانست تغییرات را در چهره و اندام ماهنوش ببیند ولی به خاطر قولی که به خانم تاج داده بود، سعی داشت تا واکنش خاصی نشان ندهد اما با دیدن حالت مسخ شده و چشم‌های لبریز از اشک ماهنوش، تمرکزش به هم ریخت. قول و قرارش را به کناری گذاشت و با هیجانی بی‌سابقه که نشان از دلتنگی‌اش در خود داشت جلوتر رفت و با لحن پر عطوفتی صدایش کرد:

-ماهنوش!... خوش اومدی به خونه!

وقتی واکنشی از او ندید یکی دو پله بالا رفت، بازویش را گرفت و با تردید پرسید:

-چیزی شده؟... خوبی تو؟... نکنه باهام قهر کردی؟!... آره؟

نگاه مات ماهنوش به سمت او چرخید و از پشت دیوار شیشه‌ای اشک، نگاهش کرد. نگاه زن جوان به قدری گنگ و بی‌حس بود که معلوم بود حتی صدای او را نشنیده است. کامران مضطرب‌تر از قبل دوباره تکرار کرد:

-ماهنوش!... حرف بزن، چی شده!؟

ماهنوش فقط پلکی زد و به همراه آن، قطره‌ای اشک روی گونه‌اش رها شد و به لحظه نکشیده، صورتش خیس خیس بود. کامران حیران و گیج به سمت زیبا برگشت و بلاتکلیف و سر در گم پرسید:

-این چشه، اتفاقی افتاده!؟

زیباکه به اندازه‌ی کامران متعجب شده بود با گیجی جلو آمد و گفت:

-نه به خدا، تا الان که خوب بود، نمی‌دونم یهو چش شده!

خانم تاج که از جلوی در آشپزخانه، شاهد ماجرا بود و به خوبی فهمیده بود ماهنوش گرفتار چه حال و هوایی شده است، جلوتر آمد و در حالی که هر دوی آن‌ها را از سر راهش کنار می‌زد، بازوی بزرگ و قوی‌اش را به دور ماهنوش پیچاند و با اطمینان گفت:

-ولش کنید به حال خودش باشه، یه کم گریه کنه حالش عوض می‌شه! بعد هم بی‌آن که منتظر پاسخ آن‌ها بماند، با دست‌هایی حمایت‌گر، ماهنوش را از میان آن دو نفر که همچنان بهت زده و گیج به تماشا ایستاده بودند، عبور داد و زیر گوش او زمزمه کرد:

-بریم دستشویی، یه آبی به سر و روت بزن، حالت عوض می‌شه!

وقتی وارد آشپزخانه شد، ماهنوش همراهش نبود. کامران و زیباکه منتظر

برگشت او بودند، یک صدا پرسیدند:

-چی شده!؟

-بذارید چند دقیقه به حال خودش باشه، خوب می‌شه!

کامران اخمی کرد و با سماجت پرسید:

-می‌خوام بدونم چی بوده که قراره خوب بشه!؟

و بعد هم قدمی جلوتر رفت و با صدایی کوتاه و خفه، طوری که فقط به گوش خانم تاج می‌رسید، اعتراض کرد:

-مگه نگفتی اگه عادی رفتار کنم بهتره؟ دیدی چی شد؟

خانم تاج به همان کوتاهی و مختصری خود کامران، پاسخ داد:

-الان مشکلی با تو نداره، خودش با خاطراتش درگیر شده!

کامران اخمی کرد و با لحن مشکوکی تکرار کرد:

-خاطراتش!؟

-با دیدن شماها، یاد برادرهای خودش افتاده! همین امروز عصر داشت از اونا برام تعریف می‌کرد و این که چه‌قدر همیشه اونو لوس می‌کردند و... لااله الا... از این حرفا دیگه! حق هم داره طفلک، چند ساله که از خونواده‌اش بی‌خبر این گوشه‌ی دنیا مونده، اونا هم رفتن پی زندگیِ خودشون!

زیبا با لحن شرمنده‌ای گفت:

-بمیرم الهی، همه‌اش تقصیر من شد ولی من اصلاً خبر نداشتم که با خونواده‌اش مشکلی داره، از کجا باید می‌دونستم خب!؟ حالا از چشم من می‌بینه و فکر می‌کنه خواستم اذیتش کنم!

کامران که کمی خیالش آسوده شده بود، بازویش را دور او پیچید و دلداری‌اش داد:

-اِ، تقصیر تو چیه؟ از کجا خبر داشتی این‌طوری می‌شه؟ خودت رو

ناراحت نکن، تقصیر ما بود که از اول در این مورد چیزی بهت نگفته بودیم!

زیبا بی‌توجه به دلداری کامران، با کنجکاوی پرسید:

ـ آخه مشکل سر چی بوده؟ چرا ولش کردن به امان خدا!؟ کامران کلافه دستی به صورتش کشید و کوتاه جواب داد:

ـ به اختلاف خونوادگی بین خودشون بوده، بهتره در این مورد کنجکاوی نکنیم ماها!

ـ الان می‌رم باهاش حرف می‌زنم و از دلش در می‌یارم، برم؟

کامران بازوی او را فشرد و برای تشویقِ او، تبسمی کرد و گفت:

ـ کار خوبی می‌کنی، برو عزیزم. منو خانم تاج می‌ریم اتاق غذاخوری تا شماها بیاین.

بعد هم بوسه‌ای ملایم روی موهای زیبا نشاند و از کنارش گذشت و در اولین فرصتی که با خانم تاج تنها شد، پرسید:

ـ اوضاع چطوره؟

خانم تاج سری تکان داد و گفت:

ـ می‌بینی که، خیلی رو به راه نیست! البته حق داره، روحیه‌اش رو کاملاً از دست داده و کمی طول می‌کشه تا به ماها عادت کنه.

کامران پشت میز غذا نشست و در حینی که چانه‌اش را در مشت می‌گرفت به فکر فرو رفت که خانم تاج دستی به شانه‌ی او کشید و گفت:

ـ فکرش رو نکن، درست می‌شه ولی... چهار ماه خرابش کردی انتظار نداشته باش دو روزه اوضاع بهبود پیدا کنه!

نگاه درمانده‌ی کامران به جانب او کشیده شد و با صدای بمی گفت:

ـ خدا شاهده که حتی فکرشو نمی‌کردم وگرنه...

خانم تاج اخمی کرد و با شماتتی که در لحن کلامش بود، گفت:

ـ فکر نمی‌کردی بچه‌ای وسط باشه درست ولی باید زنت رو این همه مدت کنار می‌ذاشتی؟

ـ خواسته‌ی خودش بود. وقتی با نفرت نگاه می‌کرد و...

خانم تاج تند و بی‌ملاحظه به یادش آورد:

ـ این چیزا رو می‌دونستی و بازم اصرار داشتی به دستش بیاری، یادته؟

کامران نفس عمیقی کشید و بعد از کمی فکر پاسخ داد:

ـ طبق معمول حق با شماست! ولی... اگه خودم خرابش کردم، چشم کور الان هم باید جور بکشم خودم درستش کنم و....

باز مکث کوتاهی کرد و بالاخره با اطمینان ادامه داد:

ـ مطمئن باشید همه سعی‌ام رو می‌کنم.

خانم تاج لبخندی از سر تفاهم زد و با رضایت خاطر گفت:

ـ ببینم چی کار می‌کنی! راستی، سفارشیت رسید، گفتم کارگرا خودشون بذارنش تو اتاق. خودمم اتاقت رو مرتب کردم.

کامران نگاه پر از سپاسی به او کرد و گفت:

ـ چی بگم، وقتی کارا دست شما سپرده بشه، همه چی روی روال پیش می‌ره و من جز یه تشکر خشک و خالی کاری از دستم برنمی‌یاد.

دست خانم تاج روی دست کامران قرار گرفت و با محبتی خالص جواب داد:

ـ آخرین تقاضام از خدا سر و سامون گرفتن تو بوده، خودتم کمک کن زودتر بهش برسی!

کامران تبسمی کرد و به لحن شوخی جواب داد:

ـ اطاعت می‌شه حاج خانم!

*****

فصل ۸

حوالی ساعت یازده شب و کمی بعد از رفتنِ زیبا، کامران از جا بلند شد و همان‌طور که دهن دره‌ای می‌کرد، رو به ماهنوش گفت:

-بریم بخوابیم، صبح یکی دو جا کار دارم که باید زودتر از همیشه بیدار بشم.

ماهنوش با نگاهی هراسان به او خیره ماند که صدای متعجب کامران را شنید:

-چیه؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی!؟

ماهنوش بی‌حواس و گیج زیر لب با صدایی خفه و کوتاه پرسید:

-چی کار کنیم!؟

کامران اخم‌هایش را در هم کشید و هم زمان با نگاهی سرسری به دور و بر سالن پذیرایی، پرسید:

-چرا این‌قدر یواش حرف می‌زنی؟ جز منو تو که کسی اینجا نیست!

-بس خانم تاج!؟

-اون که یک ساعت بیشتر خوابیده، یعنی قبل از این که زیبا بره.

ماهنوش اخمی کرد و با سماجت پرسید:

-کِی!؟

-شماها تو آشپزخونه داشتید حرف می‌زدید که اون گفت خسته‌ست و می‌ره استراحت کنه.

ماهنوش که اصلاً فراموش کرده بود سوال و جواب‌هایشان از کجا شروع شده، سری به علامت فهمیدن تکان داد و گفت:

-آهان، پس خوابیده!

-آره خب، خسته بود خیلی! پاشو که منم از خستگی دارم هلاک می‌شم

ماهنوش در دل نالید، «خب اگه داری هلاک می‌شی برو بخواب، واسه چی این جا ایستادی وراجی می‌کنی.»

-بریم!؟... انگار همین جا خوابت برد!

ماهنوش از جا بلند شد و از سرِ غیظ دندان‌هایش را به هم فشرد. از طرز حرف زدن کامران به شدت حرصی و عصبی می‌شد اما همیشه به قدری از او واهمه داشت که تا جایی که می‌توانست از بحث و جدل با او گریزان بود. ناچار آهسته قدم‌هایش را برداشت و متوجه بود که کامران بدون هیچ عجله یا حرفی درست سایه به سایه‌ی او در حرکت است. تنها کاری که علاوه بر دنبال کردن او انجام می‌داد، خاموش کردن تک تک کلیدهای برق بود که در سر راه‌شان قرار داشت. ماهنوش جلوی اتاق خودش ایستاد اما قبل از آن که دستش به دست گیره‌ی در برسد، دست کامران روی آن قرار گرفت و با لحنی جدی و محکم پرسید:

-کجا!؟

ماهنوش هراسان به صورت او خیره شد، با دیدن چهره‌ی در هم و ابروهای گره خورده‌ی او، جرأتش را از دست داد و با صدای لرزانی گفت:

-اتاقم!

کامران با سماجت به او خیره ماند و ماهنوش همه‌ی التماسش را در نگاهش ریخت، به زحمت آب دهانش را بلعید و با زبانی سنگین برای توجیه او گفت:

-بخوابیم دیگه!

کامران بازوی او را گرفت و خیلی رسمی و خشک توضیح داد:

-این اتاق فقط به دردِ مواقعی می‌خوره که تنهایی!

با سر به اتاق انتهای راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

-اتاق خواب‌مون همین ته راهروئه، هر دومون هم همون جا می‌خوابیم!

ماهنوش با چشم‌هایی که از فرط ترس و هیجان به قدرِ دو برابر گشاد شده بود، به سمت اتاق کامران نگاه کرد و به زحمت زیر لب تکرار کرد:

-اتاق شما!؟

-نه، اتاق ما! من از امشب اتاق شخصی ندارم.

-ولی من... من... یعنی فکر کنم...

کامران بی‌ملاحظه میان حرفش رفت و با لحنی توبیخ‌آمیز گفت:

-ماهنوش! بازی در نیار، این موقع شب وقت فکر کردن نیست، وقت خوابه! منم بی‌اندازه خسته‌ام، صبح هم هزار تا کار سرم ریخته. اگه چیزی از اتاقت احتیاج داری، با هم می‌ریم برمی‌داریم، اگه نه هم که مستقیم می‌ریم اتاق خواب‌مون و می‌خوابیم.

ماهنوش از لحن جدی و مستبدانه‌ی او حسابی یکه خورده بود، با تته پته جواب داد:

-نه نه... به چیزی... احتیاج ندارم!

-مسواک، حوله، لباس راحتی برای خواب، یعنی هیچی!؟ مگه می‌شه؟

ماهنوش سری تکان داد و مثل آدم آهنی تأیید کرد:

ـ آهان، بله، مسواک!... یادم نبود اصلاً.

کامران دستگیره‌ی در را پیچاند و با سر به اتاق اشاره کرد:

ـ بیا بردار، منتظر می‌ایستم با هم بریم.

ـ نه نه، شما برید، من،... من خودم می‌یام... با مسواک!

کامران لحظاتی با چشم‌هایی کوچک‌تر از حد معمول او را برانداز کرد و بعد با چهره‌ای که هیچ چیز در آن مشخص نبود و کلماتی شمرده و پر تأکید توضیح داد:

ـ با هم می‌ریم اتاقت، هر چی احتیاج داری رو برمی‌داریم، بعد هم با هم می‌ریم اتاق‌مون و می‌خوابیم. روشنه!؟

ماهنوش دیگر حرفی نزد، از سرِ اجبار وارد اتاقش شد و لحظاتی با دست‌هایی که دو طرفش آویزان بود و نگاهی که انگار چیزی نمی‌بیند، وسط اتاق گیج و ویج ایستاد. کامران با لحنی که سعی داشت جدی باشد اما چندان خشن به نظر نرسد، پرسید:

ـ مسواکت کجاست؟

ماهنوش بعد از مکثی نسبتاً طولانی تکرار کرد:

ـ مسواک!؟

ـ آره، مسواک! همونی که باهاش دندونا رو تمیز می‌کنند، حتماً دیدی تا حالا، ندیدی!؟

دندان‌های ماهنوش بر هم کلید شده بود اما زیر نگاه نافذ کامران، به ناچار سری به علامت تأیید تکان داد.

ـ خب، پس معطل چی هستی!؟

ماهنوش با صدایی لرزان و کلماتی که از سرِ ترس و احتیاط، منقطع و

تریده بر زبان می‌آورد، جواب داد:

ـ زیبا... همه چی برام خریده ولی.... نمی‌دونم، یعنی... نفهمیدم کجا گذاشته!

کامران نفس بلندی کشید:

ـ خب اینو زودتر بگو، چرا مثل موشی که به گربه نگاه می‌کنه، براندازم می‌کنی و حرفتو از اول نمی‌زنی؟

بعد سری به اطراف اتاق چرخاند و همان‌طور که به سمت میز آرایش ماهنوش می‌رفت، بلند بلند گفت:

ـ بذار ببینم کجا می‌تونه باشه این وسایلِ تو که...

ماهنوش به یک باره یاد خریدهای زیبا افتاد، کمی رنگ به رنگ شد و با حرکتی پیش بینی نشده، سد راه او شد. قبل از آن که دست کامران به کشوی اول میز آرایش برسد، تند تند گفت:

ـ نه نه، خودم پیداش می‌کنم، شما زحمت نکشید! اصلاً.... شما همین جا بشینید، من خودم خیلی زود جای همه چی رو پیدا می‌کنم، قول می‌دم!

بعد هم بی‌توجه به چشم‌های متعجب کامران و نقش لبخندی که آرام آرام روی لب‌های او می‌نشست، عجولانه سرگرم وارسی کشوهای میز آرایش شد. در حین جستجو برای مسواک، چشمش به لباس خواب ابریشمی جدیدش افتاد. لباس راحت و پوشیده‌ای که شامل بلوز و شلواری از جنس ابریشم بود. با یک نگاه سریع به یقه‌ی بسته و آستینِ بلندش، تند آن را بیرون کشید و هم زمان در کنارِ همان کشو نگاهش به لباس‌های مخصوص خانم‌ها افتاد. از گوشه‌ی چشم، چهره‌ی خسته و بی‌حوصله‌ی کامران را زیر نظر داشت و همان لحظه خدا را شکر کرد که نگذاشته کامران به جستجوی مسواکش مشغول شود و با این فکر، تند کشو را به عقب هول داد. کمی بعد،

توانست مسواک را در حمام اتاقش پیدا کند. کامران با دیدن مسواک در دست او، از روی تخت بلند شد و با لحن خسته‌ای پرسید:

-نمومه؟ بریم؟

نگاه ماهنوش ناخواسته روی صورت پر جذبه و جدی کامران چرخ زد و در حال مزه مزه کردن حسی به نام یأس و ناامیدی، به ناچار سری به علامت تأیید تکان داد. باز هم به قدری تحت تأثیر رفتار جدی و آمرانه‌ی او قرار گرفته بود که حتی جرأت کوچکترین ابراز عقیده یا مخالفتی را در خود نمی‌دید و به اجبار جلوتر از او از در اتاق بیرون رفت. جلوی در اتاق خواب کامران، لحظه‌ای متوقف شد اما یک بار دیگر صدای جدی و محکم کامران در گوشش پیچید:

-معطل چی هستی، برو تو دیگه!

اولین قدم را به سستی در اتاق او گذاشت اما دو قدمِ بعد را با بهت و حیرت جلو رفت. مَنگ و بی‌حواس به روبه‌رویش خیره ماند و با حالتی که انگار میان خواب و بیداری گرفتار شده، کلماتی نامفهوم را زیر لب نجوا کرد. کامران با دست شانه‌ی او را تکان داد و پرسید:

-چیزی شده!؟

ماهنوش بی‌توجه به او و سوالش یا حتی دستی که بر شانه‌اش قرار گرفته بود، قدمی دیگر جلو رفت و نگاهش روی تابلو فرش نصب شده بر دیوار، چفت شد. کامران یک بار دیگر شانه‌ی او را لمس کرد و همراه با اندکی فشار که بر آن وارد می‌کرد، پرسید:

-خوبی ماهنوش!؟

ماهنوش بی‌توجه به سوال او، با صدایی که برای خودش هم غریب و ناآشنا به گوش می‌رسید، پرسید:

ـ این تابلو فرش... اینو از کجا آوردین!؟

کامران نفس بلندی کشید و با لحن بی‌تفاوت و آرامی گفت:

ـ یکی از کارهای خودمونه، یعنی تو کارگاه شرکت خودمون بافته شده!

ماهنوش با اشتیاقی عجیب به دانستن بیشتر و بی‌توجه به اضطراب و دل نگرانی‌هایی که تا دقایق قبل وجودش را در برگرفته بود، بی‌آن که نگاهش را از تابلو فرش جدا کند، دوباره پرسید:

ـ نقشه‌اش چی، اونو از کجا آوردید!؟

کامران که حالا مسواک به دست جلوی در حمام ایستاده بود، بی‌آن که به او نگاه کند، با بی‌قیدی، خمیر دندان را روی برس مسواک کشید و کوتاه و مختصر جواب داد:

ـ خریدم.

صدای لرزان ماهنوش دوباره به گوش رسید:

ـ از کی!؟

کامران مسواک را در دهانش چرخاند و از لای دندان‌های کف آلود و آغشته به خمیر، گفت:

ـ از یکی که کارش فروش نقشه‌های قالی بود، یه واسطه!

دقایقی در سکوت گذشت اما یک بار دیگر همان صدای لرزان و بغض آلود پرسید:

ـ کی؟ اسمش!؟

کامران بی‌توجه به اصرار و حساسیت او، صورتش را پشت حوله‌ای که در دست داشت پنهان کرد و در حین خشک کردن صورتش پاسخ داد:

ـ درست خاطرم نیست، شاید فکر کنم یادم بیفته!

حوله را سر جایش آویز ان کرد، کت و پیژامه‌ی مخصوص خوابش را

برداشت و به سمت حمام رفت. کمی بعد پیراهن و شلواری که به تن داشت را حرصی داخل سبد لباس‌های کثیف پرت کرد و زیر دوش آب سرد ایستاد. خودش از کارهای خودش خنده‌اش گرفته بود. به قدری تلاش کرده بود تا خونسرد و آرام بماند که قبل از حمام صورتش را شسته و خشک کرده بودو تازه بعد از آن زیر دوش آب رفته بود. آن هم آبِ سرد، در هوای سرد زمستان! دلش می‌خواست آب سرد و پر فشار اعصاب داغان و تحت فشارش را کمی تسکین بخشد. عاقبت وقتی که لباس به تن کرد با موهایی نم‌دار از حمام خارج شد. همان‌طور که با حوله‌ی دور شانه‌اش، موهایش را خشک می‌کرد تا جلوی آینه‌ی میز اتاق رفت بی‌آن که توجهی به حضور ماهنوش در اتاق داشته باشد. تصویر ماهنوش را از میان قاب آینه زیر نظر گرفت و زهر خندی روی لب‌هایش نشست. ماهنوش چنان محو تماشای تخته فرش بود که انگار همه چیز را به دست فراموشی سپرده بود حتی ترسی که تا دقایقی پیش تک تک باخته‌هایش را در برگرفته بود! ناچار او هم حوله را به کناری گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد از روبه‌رو شدن با نگاه ماهنوش که تازه متوجه‌ی حضورِ مجدد او در اتاق شده بود، بگریزد، به سوی تخت خواب رفت. دست پیش برد تا لحاف را کناری بزند که دست ماهنوش مانع انجام کارش شد.

-خواهش می‌کنم!؟

کامران کمی خودش را عقب کشید، نفس‌گیری کرد و به سرعت بر خودش مسلط شد. با نگاهی سرد و بی‌تفاوت دست او را برانداز کرد و بی‌آن که به صورت او نگاه کند، پرسید:

-خواهش واسه چی!؟

-لطفاً اسم اون آدمو بهم بگید، می‌خوام بدونم فروشنده‌ی نقشه کی بوده!؟

کامران از زیر دست او خودش را روی تخت کشاند و در حالی که در

می‌کشید، جواب داد:

-نصفه شبی کلید کردی روی فرش و نقشه‌ی فرش!؟ فعلاً بخواب، شاید اگه فکر کنم یه چیزایی یادم بیاد! در ضمن، قبل از این که بخوابی، کلید برقو خاموش کن بی‌زحمت. بعد هم نیم چرخی زد و کلید آباژورِ کنار دستش را روشن کرد. ماهنوش که متوجه شده بود هر چه اصرار کند، چیزی عایدش نخواهد شد، دیگر حرفی نزد. در سکوت همان کارهای کامران را یک به یک انجام داد. مسواک زد، لباس خواب جدیدش را پوشید و جلوی آینه موهایش را برس کشید. به محض پایین گذاشتن برس، فکری در ذهنش جرقه زد، موقعیت خود را به یاد آورد و آه از نهادش بلند شد. این بار او بود که از درون آینه به تصویر پشت سرش خیره می‌نگریست. به تصویر تختخوابی که در آن مردی غریب و ناآشنا آرمیده بود. آهی کشید و از ذهنش گذشت، «به ظاهر غریبه نیست، مثلاً شوهرمه ولی از هر غریبه‌ای غریبه‌تر و نا آشناتره. هیچی ازش نمی‌دونم، فقط بی دلیل ازش حساب می‌برم و حتی جرأت نطق کشیدن هم ندارم!» تکانی به سرش داد بلکه افکار آشفته و دلهره‌آور را از ذهنش دور کند. دستش را به سمت کلید برق برد و آن را خاموش کرد. نور قرمزی که از چراغ خواب کنار تخت بیرون زد، کمک کرد تا آهسته و پاورچین به سمت تخت برود. با نگاهی دزدکی متوجه شد که چشم‌های کامران بسته است. آرام بالش سمت خودش را از روی تخت بلند کرد، خم شد تا آن را روی زمین بگذارد که کامران با پلک‌های بسته و صدایی محکم پرسید:

-کجا!؟

-هیچ جا!

-پس چرا بالش رو جا به جا کردی!؟

ماهنوش نفس بریده و محتاط زمزمه کرد:

-به تخت عادت ندارم،... بد خواب می‌شم.

پلک‌های کامران همچنان بر هم بود اما صدایش به قدر کافی تسلط داشت.

-بازی در نیار ماهنوش! بالشو برگردون سر جاش، خودتم بگیر بخواب. من هیچ کاری باهات ندارم، پس راحت باش.

ماهنوش مثل برده‌ای حلقه به گوش تند بالش را روی تخت برگرداند و بی‌حرف اضافه‌ای گوشه‌ی لحاف را بالا برد و زیر آن خزید و به پهلو طوری که پشتش به کامران بود، قرار گرفت. برای اجتناب از برخورد احتمالی بدنش با او، خودش را به منتهی‌الیه تخت کشانده و پلک‌های لرزانش را بر هم فشرد. هجوم افکار مسخره و از آن بدتر جَوِ ناآشنایی که با محیط اطرافش داشت، لحظه به لحظه بی‌قرارترش می‌کرد. با احتیاط کمی پاهایش را جابه جا کرد اما این راه هم چاره ساز نبود و همچنان کلافه و بی‌قرار دستش را خم کرد و آن را زیر سرش گذاشت. لحظه‌ای بعد دست دیگرش هم به همان شکل روی گیج گاهش قرار گرفت. پاهایش رفته رفته بالا آمد و درست به شکلِ جنینی در شکم مادر، خودش را در هم جمع کرد. احساس ناامنی و ترس امانش را بریده بود. رفته رفته نفس در سینه‌اش تنگی کرد و همه‌ی آرزویش این شد که بتواند به پهلوی دیگرش به غلتد. شاید اگر می‌توانست به پهلوی دیگرش بخوابد از فشاری که به قلبش وارد می‌شد، رها می‌گشت. کمی دیگر تحمل کرد اما کم کم حقیقتاً نفسش به شماره افتاد و ناچار روی تخت نیم خیز شد. صدای ناخشنود و خواب‌آلود کامران به اعتراض بلند شد که:

-محض رضای خدا چرا این‌قدر وول می‌خوری و نمی‌خوابی؟! از اون بدتر با این همه تکون خوردن نمی‌ذاری منم به خواب فکر کنم!

سرِ ماهنوش به سمت او چرخید و با حالت مظلومانه‌ای به صورت در

و پلک‌های نیمه باز کامران نگاه کرد و زیر لب نجوا کرد:

-نمی‌تونم راحت نفس بکشم!

کامران به سرعت نیم خیز شد و با نگرانی پرسید:

-منظورت چیه، نکنه حالت بد شده!؟

-نه نه، منظورم اینه که... یعنی عادت ندارم به پهلوی چپ بخوابم، سنگینی بدنم می‌افته روی قلبم و نفس کشیدن رو برام سخت می‌کنه!

نفس حبس شده‌ی کامران رها شد و با لحن پر شماتتی گفت:

-گرفتی منو!؟ نصفه شبی این‌قدر منو ترسوندی که خواب از سرم پرید، فقط واسه خاطر این که نمی‌تونی روی یه دنده‌ات بخوابی!؟

بعد کلافه دستی به موهایش کشید و زیر لب نالید:

-خب لامصب روی اون یکی دنده‌ات بخواب!

ماهنوش با چهره‌ی در هم و دمغ جواب داد:

-نمی‌شه، نمی‌تونم!

کامران بی‌حوصله چشمی چرخاند و گفت:

-دیگه چرا!؟

ماهنوش متضرعانه پرسید:

-می‌شه جامونو با هم عوض کنیم که من اون طرف بخوابم!؟

کامران با تردید پرسید:

-این‌ور تخت با اون ورش فرق داره!؟

-نه خب... اون طرف که باشم می‌تونم به راحتی روی پهلوی راست بخوابم!

کامران لحظاتی در سکوت او را برانداز کرد. انگار می‌خواست پی ببرد او چه می‌گوید که ناگهان برقی از چشم‌هایش جهید. نگاهی به خودش داد و دو

زانو روبه‌روی ماهنوش نشست. هم زمان با هر دو دست شانه‌های نحیف او را محکم گرفت و در حرکت بعدی او را درست روبه روی خودش نشاند و با خشونتی تحقیرآمیز گفت:

ـ نگاه کن خاله کوکومه[1] می‌بینی که اگه بخوام، به راحتی از پَسِت برمی‌یام، درسته!؟

ماهنوش با چشم‌هایی لب ریز از وحشت به او خیره شد.

ـ جواب بده! پَسِت برمی‌یام یا نه!؟

نفس حبس شده‌ی ماهنوش امانش را بریده بود. صورت کامران زیر نور قرمز چراغ خواب به قدری برافروخته و خشمگین به نظر می‌رسید که از ترس او، دندان‌هایش به هم کلید شده بود. به ناچار فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

کامران سری تکان داد و با لحن آرام‌تری کلمات را جویده جویده به زبان آورد:

ـ خب، خودت می‌بینی که اگه می‌خواستم یا اگه بخوام، می‌تونم بهت دست بزنم، کسی هم حق نداره بگه چرا؟ پس وقتی می‌بینی عین بچه‌ی آدم گرفتم خوابیدم و با زبون آدمیزاد بهت می‌گم باهات کاری ندارم، روی حرفم حساب کن و ادای این دختر کوچولوهای دست پا چُلفتی و ترسو رو در نیار!... فهمیدی!؟

ماهنوش با نگاهی پر آب او را برانداز کرد اما حرفی نزد. انگشت اشاره‌ی کامران با حالت پر تهدیدی جلوی او قد علم کرد و با همان لحن حساب شده،

۱ـ نامی که به مزاح به دختران کوچک دهند که به تقلید از بزرگترها، چادر سر کنند و رفتار و گفتاری مانند ایشان دارند.

ادامه داد:

-و یه چیز دیگه! فکر نکن با دیدن چهار قطره اشک، فوری خودمو می‌بازم و کنار می‌کشم، تو زنِ منی، پس محرم هم هستیم. اصلاً... مال خودِ خودمی! پس هر وقت دلم بخواد بهت دست می‌زنم، می‌بوسمت، نوازشت می‌کنم یا هر چی! اگه هم می‌بینی کار به کارت ندارم فقط و فقط به خاطر سلامتیه اون بچه‌ست چون نمی‌خوام به خاطر بی‌فکری، خودخواهی یا ارضای هوس‌های نفسانی خودم آسیبی به اون بچه‌ی بی‌گناه برسه. پس سعی کن اون‌قدری عصبانی و دیوونه‌ام نکنی که عقل و انصاف رو بندازم کناری و فقط به خودم و خواسته‌هام فکر کنم. حالا هم روی این دنده، اون دنده یا هر جور که عشقت می‌کشه بخواب و بذار منم اگه خدا قسمت کنه، کپه‌ی مرگم رو بذارم!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم ماهنوش راه خود را باز کرد و پایین چکید و به لحظه نکشیده، دو جوی باریک از اشک صورت او را در برگرفت. کامران لحظه‌ای کوتاه به صورت بارانی او خیره شد، بعد بی‌حوصله چشمی چرخاند، پنجه‌اش را میان موهایش فرو برد و با لحن کش‌داری پرسید:

-حالا این همه اشک واسه چیه؟ حتماً به اسب شاه گفتم یابو!

وقتی جوابی از ماهنوش نشنید دوباره امتداد نگاهش را به چهره‌ی او کشاند و با تحکم سوال کرد:

-می‌گم این همه اشک واسه چیه!؟

ماهنوش در یک کلمه پاسخ داد:

-تـر... ترسیدم!

ابروهای کامران از حیرت بالا پرید و بهت زده پرسید:

-از چی آخه!؟

ـاز شما!

کامران عین آدم‌های خنگ، انگشت شستش را به سمت خودش گرفت و با تردید پرسید:

ـمن؟ مگه چی کارت کردم!؟

نفس حبس شده‌ی ماهنوش رها شد و بی‌آن که جواب او را بدهد، بی‌صدا و مظلومانه به پهلوی راستش دراز کشید و با چشم‌هایی باز به نقطه‌ی نامعلومی در فضای نیمه تاریک اتاق خیره ماند. کامران که فهمید دیگر جوابی از او نخواهد شنید، نفس عمیق و پر صدایی کشید بعد هم چرخی زد، پشت به او کرد و با لحن دل آزرده و پر طعنه‌ای گفت:

ـشما روی هر دنده‌ای که مایل بودید، بخوابید. چشم بنده کور، تا صبح روی همین دنده می‌خوابم که چشم‌تون به چهره‌ی کریه این حقیر نیفته‌ایینم باز هم می‌ترسی یا نه!؟

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های پر طعنه‌ی او، بی‌آن که پلک‌هایش را بر هم بگذارد، به روبه‌رو خیره ماند. پشت سر کامران در مقابل دیدش بود. موهای او در زیر نور قرمز اتاق، به خرمایی می‌زد. ذهن ماهنوش همچنان روی حرف‌های او می‌چرخید و لحظه به لحظه کلافه‌تر می‌شد. خودش هم حیران بود که چرا تا به این حد از او حساب می‌برد و در مقابل او، چون طفل صغیر و بی‌پناه کوتاه می‌آید. او که حتی نیمی از بد رفتاری‌ها و بد دهانی‌های بهروز را نداشت. اگر بهروز به جای این مرد بود، همان لحظه‌ی اول که مرد به ماهنوش از خواسته‌های به حق او سر پیچی می‌کند، بدنش را زیر باران مشت و لگد گرفته بود! پس چرا هرگز از او نمی‌ترسید و نترسیده بود؟! آن‌قدر به افکار عجیب و سر در گمش ادامه داد تا عاقبت پلک‌هایش سنگین شد و روی هم افتاد. نفهمید چقدر گذشت که صدای ملایم و محتاط کامران او را از

ورطه‌ی خواب بیرون کشید.

-ماهنوش!... بیداری!؟

بازبانی سنگین و خواب آلود، کوتاه جواب داد:

-بیدارم!

کامران نیم خیز شد و بی‌آن که به طرف او بچرخد با ملایمت پرسید:

-می‌خوای جا تو با من عوض کنی!؟

ماهنوش بدون معطلی و بی‌تردید جواب داد:

-نه!

این بار صدای متضرعانه‌ی کامران بلند شد که:

-خواهش می‌کنم لج‌بازی نکن، بیا جاهامون رو عوض کنیم!

اما ماهنوش نه به خاطر لج‌بازی بلکه به دلیل سستی و رخوتی که دچارش شده بود، با لحن خواب آلودی جواب داد:

-نیازی نیست،... راحتم!

کامران به طرف او چرخید و همان‌طور که به آرنجش تکیه می‌داد، با حالتی خاص که دور از لحن محکم همیشگی‌اش بود، زمزمه کرد:

-آخه من ناراحتم!

ماهنوش همچنان مست و مخمورِ خواب، نجوا کرد:

-بذار... بخوا...بم!

و پلک‌های سنگینش دوباره روی هم جفت شد. دست کامران زیر سرش اهرم شد و همان‌طور که به پهلو خوابیده بود، نگاه شیفته‌اش را به او دوخت. صورت ظریف ماهنوش در زیر نور قرمز، دو چندان زیبا و ستودنی خود را به رخ می‌کشید. لبخندی محزون روی لب‌های مرد جوان نشست، دست جلو بُرد و طره‌ای از موی سیاه همسرش را که روی صورتش افتاده بود با

انگشت به کناری راند. حرکت دست او اگر چه نرم و سبک بود اما باعث شد که پلک‌های ماهنوش از هم جدا شود و نگاه مست از خوابش در نگاه منتظر کامران گره خورد. جذبه‌ی نگاه کامران به قدری شدید بود که ظرف چند ثانیه مستی خواب از سر ماهنوش پرید. ناخودآگاه سرش را کمی عقب کشید و با تردید پرسید:

-چیزی شده!؟

کامران بی‌آن که تغییری در وضعیت دراز کشیدنش بدهد و در حالی‌که نگاهش همچنان در نگاه او قفل بود با لحن پر وسوسه‌ای گفت:

-اگه قبول کنی جا تو با من عوض کنی، یه مُشتُلُق حسابی پیشم داری!

ماهنوش که دیگر به راستی خواب را جواب کرده بود و توجه‌اش حسابی جلب شده بود، با تردید پرسید:

-مُشتُلُق فقط برای تعویض جا!؟

کامران لبخند گرمی به روی او پاشید و با تأکید جواب داد:

-باور کن، فقط تعویض جا!

ماهنوش نمی‌دانست چرا اما مطمئن بود که هوس لج‌بازی به سرش افتاده پس شانه‌ای بالا داد و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-فکر نکنم چیزایی که شما به عنوان مُشتُلُق در نظر داری، دست و دلم رو بلرزونه! در ضمن... حال و حوصله‌ی جا به جایی هم ندارم.

کامران که کاملاً متوجه‌ی لج گرفتن او شده بود، تبسمی کرد. نگاهش رنگی از شیطنت به خود گرفت و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

-مُشتُلُق تو اختصاصیه، مطمئنم اگه بدونی چی برات در نظر گرفتم از همین لحظه فکر خوابو از سرت بیرون می‌کنی!

چشم‌های ماهنوش برقی زد، کمی جا به جا شد و نگاه پر از سوالش را

صورت خندان کامران دوخت. کامران برای اطمینان خاطر او با ملایمت پلک زد اما ماهنوش با لجاجت تکرار کرد:

ـ چیزی تو چنته‌ی شما نیست که بتونه منو جذب خودش کنه!

ـ شرط می‌بندی!؟

ماهنوش با اطمینان جواب داد:

ـ می‌بندم!

کامران خنده‌ی بلندی سر داد و با رضایت گفت:

ـ از حالا خودمو برنده‌ی شرط بندی می‌دونم، فقط خودت بگو جایزه‌اش چی باشه!؟

ماهنوش برای نشان دادن اطمینانی که از خودش داشت، بی‌تردید جواب داد:

ـ هر چی شما بگید ولی اول باید شرطو ببرید. درسته!؟

کامران خندان اما محکم جواب داد:

ـ می‌برم، شک نکن! فعلاً جات رو باید عوض کنی که بتونم مُشتُلُق رو بهت بدم اگه نه چه طوری تکلیف شرط‌بندی‌مون روشن بشه؟

ماهنوش با نارضایتی از جایش نیم خیز شد و زیر لب غرولند کنان گفت:

ـ نه به اون اول که می‌گفتید این طرف اون طرفت تخت چه فرقی داره، نه به حالا که واسه جا به جایی مُشتُلُق هم می‌دید!

تازه تصمیم گرفته بود پاهایش را از تخت آویزان کند تا بتواند به آن طرف تخت برود که هر دو دست کامران زیر پاها و تنه‌اش قرار گرفت و با یک حرکت او را به طرف خودش کشید. ماهنوش که حسابی از حرکت ناگهانی او یکه خورده بود، جیغ خفه‌ای کشید ولی قبل، از هر واکنشی دیگری به همان سرعت در جای قبلی کامران فرود آمد و دست‌های بزرگ و قوی مرد

جوان از او جدا شد. ضربان قلب ماهنوش چنان بالا می‌زد که به راحتی می‌توانست حرکت تند قفسه‌ی سینه‌اش را احساس کرد اما کامران بی‌توجه به اضطراب و هراس او به سمت دیگر تخت سُر خورد. لحاف را کمی بالا کشید و در حینی که آن را روی خودشان می‌کشید، با لحن شوخی گفت:

ـ ببین ماهنوش، هم خواب زده شدم، هم نصفه شبی یه وزنه برداری حسابی کردم، هم از همه‌اش مهم‌تر یه مُشتُلُق اختصاصی پیاده شدم، فقط و فقط واسه این که تو بتونی روی دنده‌ی راستت بخوابی!

بعد با حالت پر خواهشی ادامه داد:

ـ فقط تو هم باید قول بدی که وسط شب کلک نزنی و به اون یکی پهلون نچرخی تا منم با خیال راحت بخوابم! باشه؟

ماهنوش که از علت این همه سماجت او سر در نمی‌آورد، سری کج کرد و با تردید پرسید:

ـ اگه بچرخم چی می‌شه!؟

ـ نشد دیگه، قرار نبود دبه در بیاری!

ماهنوش با نگاهی بهت زده و گیج او را برانداز کرد، برحسب عادت چند بار به آرامی پلک زد و عاقبت با لحن مظلومانه‌ای گفت:

ـ خب شاید توی خواب نفهمم و بدون این که متوجه بشم غلت بزنم!

نگاه هراسان و حالت چهره‌ی دمغ کامران او را به خنده انداخت اما سعی کرد اثری از آن روی صورتش هویدا نشود. کامران دستی به صورتش کشید و با حال عجیبی اعتراف کرد:

ـ راست می‌گی، من خودمم از همین ترسیدم که گفتم جامونو عوض کنیم!

ماهنوش با کنجکاوی پرسید:

ـ از چی ترسیدین!؟

-راستشو بخوای... من یه کم بد خوابم، یعنی وقتی می‌خوابم، اختیار دست و پام از خودم نیست! گفتم اگه مطمئن باشم که پشتت به منه، احتمال خطر واسه‌ات کمتر می‌شه.

ماهنوش با شنیدن حرف‌های او یکه خورد، آرام روی تخت نیم خیز شد و با تردید پرسید:

-فقط واسه خاطر همین این‌قدر اصرار داشتید جا به جا بشیم!؟

-آره خب، کم چیزی نیست که! اگه یهو تو عالم خواب بزنم توی سر و نکمت چی!؟

ماهنوش شانه‌ای بالا داد و در حینی که هنوز حرف‌های او را باور نداشت، جواب داد:

-چیزی نمی‌شه، فقط من از خواب می‌پرم!

کامران با دقت او را برانداز کرد و پرسید:

-همین!؟

-خب، شاید کمی هم بترسم!

کامران ابرویی بالا داد و با اضطراب پرسید:

-بچه چی!؟

ماهنوش با دقت به چشم‌های نگران او خیره شد و گفت:

-اون جاش اَمنه!

هنوز تردید در نگاه کامران به چشم می‌خورد. ماهنوش برای اطمینان او دوباره گفت:

-چیزیش نمی‌شه، مطمئن باشید.

کامران نفس عمیقی کشید و در حالی که دراز می‌کشید، گفت:

-با این حال بهتره تا می‌تونی پشت به من بخوابی که احتمال خطر کمتر

باشه!

بعد هم لحاف را تا سینه‌اش بالا کشید و با پلک‌هایی بسته شب بخیر کوتاهی گفت. ماهنوش زیر لب جواب او را داد و پشت به او دراز کشید اما ذهنش به شدت درگیر بود. انگار باورش نمی‌شد که کسی غیر از خودش مسئولانه برای کودکش دل بسوزاند و نگران فرزند او باشد! دستش بی‌اراده روی شکمش قرار گرفت و در ذهنش برای کودک به دنیا نیامده‌اش حرف زد. «تو هم تعجب کردی کوچولو؟ خب آره، مثل خودم، باورش سخته! آخه نه به اون همه اخم و تخم و رفتار خشونت بار و تهدیداش، نه به این دل رحمی و احساس مسئولیت! نمی‌دونم باید دم خروسو دید یا قسم حضرت عباس!» آهی کشید و با حالت غم باری باز به فکرش ادامه داد، «به هر حال، منو تو گول چهار تا کلمه‌ی محبت‌آمیز غریبه‌ها رو نمی‌خوریم! از این به بعد، من فقط تو رو دارم و تو هم فقط منو! به غریبه‌ها اعتماد نمی‌کنیم و نمی‌ذاریم پای هیچ غریبه‌ای به حریم ما باز بشه، باشه!؟ حالا با هم می‌خوابیم و سعی می‌کنیم از آینده نترسیم و خواب‌های شیرین ببینیم!»

*****

فصل ۹

ماهنوش خانم! ظهر شد، شما خیال بیدار شدن نداری!؟

-ماهنوش،... تنبلی نکن، نزدیکه ظهره، پاشو دیگه!

-تو اصلاً صدای منو می‌شنوی؟

-اوهوم!

-!؟ چه خوب! پس اگه می‌شنوی چرا جواب نمی‌دی!؟

-گیج گیجم،... بذار بخوابم!

-دارم می‌بینم گیجی ولی خواب دیگه بسه! چند ساعته همه بیدار شدن. من سه ساعت از خونه بیرون بودم، تند تند کارامو ردیف کردم که زودتر برگردم خونه و با هم بریم دیدن خاتون، اون وقت سرکار خانم هنوز توی تختی!؟

ماهنوش با نارضایتی غلتی خورد، آرنجش را خم کرد و ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشت بلکه نور آفتاب خواب را از آن‌ها دور نکند و زیر

لب به التماس افتاد:

ـ فقط یه کم دیگه!

دستی زیر سرش قرار گرفت و آن را از رختخواب جدا کرد. دست ماهنوش در هوا معلق شد. پلک‌هایش بالا پرید و نگاه وحشت زده‌اش روی چهره کامران که کمتر از چند سانت با صورت او فاصله داشت، ثابت ماند. کامران از واکنش او خنده‌اش گرفت، بوسه‌ی کوتاهی روی پیشانی همسرش نشاند و همان‌طور که از او فاصله می‌گرفت به چشم‌های هراسان او اشاره کرد و گفت:

ـ الان دیگه مطمئنم خواب از سرت پریده! تنبلی کافیه، فکر خودتم نیستی، فکر اون فسقلی باش که چهارده پونزده ساعته تغذیه نشده، پاشو دیگه!

ماهنوش که هنوز رخوت خواب در تنش بود و گیجیِ حاصل از بوسه‌ی عجولانه و کوتاه کامران هم برایش مزید بر علت شده بود، آهسته پلک زد و با صدایی کم جان پرسید:

ـ مگه ساعت چنده!؟

ـ نزدیک دوازده، حالا باز بگو خوابم می‌یاد!

ماهنوش به کندی پاهای بی‌جانش را روی زمین گذاشت و پس از کش و قوسی که به بدنش داد با تأسف گفت:

ـ اگه بیدارم نکرده بودید، راحت تا پنج و شش عصر می‌تونستم بخوابم!

بعد هم ناچار از روی تخت کنده شد و به سمت در حمام و دستشویی چرخید که کامران خندان جواب داد:

ـ عجب، پس ماهنوش خانم توی پُر خوابی یه پا اوستای تمام عیار تشریف دارن!

ماهنوش بی‌توجه به کنایه و شوخی او به آرامی یکی دو قدم جلو رفت و خیره به روبه‌رویش پرسید:

-این چیه!؟

کامران لبخندی زد و جواب داد:

-مُشتَلَق اختصاصی سرکار ماهنوش خانم!

پاهای لرزان ماهنوش به سختی او را تا کنار دارِ قالی کوچکی که به دیوار تکیه داده شده بود، هدایت کرد. مسخ شده و بی‌اراده کنار دار قالی زانو زد، به آرامی بر چله‌ی ابریشمی آن دست کشید و زیر لب نجوا کنان پرسید:

-از کجا می‌دونستید!؟ از کجا می‌دونستید که.... من....

نگاهش روی نقشه‌ی کنار دار قالی ثابت ماند و کلمات در دهانش گم شد. کنار نقشه‌ی قالی همه وسایل مورد نیاز بافتن آن وجود داشت. وسایلی از جمله پودکش، دفتین [1] قلاب و یا حتی قیچی پرداخت برجسته! کامران روی زانو کنار او نشست و با کنجکاوی غیرقابل وصفی پرسید:

-چی شد،.... پسندیدی!؟

ماهنوش با نگاهی خیره به نقشه و چشم‌هایی که آب در آن تاب می‌خورد، زیر لب کلماتی را زمزمه کرد که مفهوم نبود. تبسم پیروزمندانه‌ای که روی لب کامران نشست از چشم ماهنوش پنهان ماند:

-پس خوشت اومد، دیدی شرطو بُردم؟

سر ماهنوش به طرفةالعینی به سمت او چرخید و با نگاهی گیج و حالتی ما بین ترس، تعجب و سر در گمی پرسید:

۱- آلتی فلزی که دارای دسته ایست شبیه به شانه که آن را لای تارها زنند تا آن چه بافته شده به هم محکم گردد.

-تو کی هستی!؟

کامران یکه‌ای خورد و تند از جا بلند شد اما به همان سرعت بر رفتارش مسلط شد و خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

-دست شما درد نکنه! بعد از خوندن کلی از داستان لیلی مجنون، تازه می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد!؟

چند لحظه‌ای پشت به او و روبه‌روی آینه‌ی میز آرایش ایستاد و با دقت دستی به موهای پر پشت و مجعد قهوه‌ای رنگش کشید بعد آرام به طرف ماهنوش چرخید و با لحن با مزه‌ای ادامه داد:

-کامران قجر افشار هستم، سرکار خانم!

ابروهایش بالا رفت و با شیطنت پرسید:

-به جا آوردید!؟

ماهنوش بی‌توجه به حرکات نمایشی کامران از جا بلند شد و درست مقابل او ایستاد. نگاهش در چشم‌های عسلی روشن کامران نشست با قاطعیت و تأکید بیشتری پرسید:

-می‌خوام واقعیتو بدونم! تو کی هستی و منو از کجا می‌شناسی!؟

لبخند از روی لب‌های کامران محو شد و نگاهش روی صورت ماهنوش ثابت ماند. کمی گذشت تا عاقبت با صدایی خشک و جدی جواب داد:

-فکر می‌کنم خانم تاج همه چیز رو برات گفته.

ماهنوش حرصی پایش را به زمین کوبید و با سماجت گفت:

-نه همه چی رو،... نه همه‌ی چیزایی که من می‌خوام بدونم.... یعنی باید... باید بدونم! تو.... تو واقعاً کی هستی!؟ یه فرشته از عالم غیب؟ یکی که از همه‌ی اسرار من با خبره؟ یکی که همه‌ی کَس و کار منو می‌شناسه؟ یکی که از همه‌ی بدبختی‌ها و گرفتاری‌های من خبر داره؟ کسی که علایق منو بهتر از

خودم به یاد داره؟ کسی که چک‌های من یا شناسنامه‌ی منو تو چنگش داره؟ کسی که علاوه بر همه‌ی این چیزا، حتی خودِ منو هم در اختیار گرفته و متعلق به خودش کرده!؟

به سختی آب دهانش را بلعید مکثی کرد و برای لحظه‌ای پیشانی‌اش را فشرد بعد با همان لحن محکم ولی صدایی که بیشتر از قبل مرتعش شده بود، پرسید:

-کی هستید آقای افشار؟.... کی هستید شما!؟ تو رو خدا منو احمق فرض نکنید! نگید که همه‌ی این مسائل، به یه شکل کاملاً اتفاقی داره پیش می‌یاد! نگید که همه‌ی این چیزا در کنار هم، جای هیچ سوال و جوابی رو باقی نمی‌ذاره!؟

آهی کشید و با صدایی کم جان و بی‌رمق‌تر از قبل که تقریباً التماس از آن می‌بارید، ادامه داد:

-از من نخواید که همه‌ی این چیزا رو ببینم و با سِفاهت باور کنم که شما فقط کامران قجر افشار، یعنی رئیس اسبقِ همسرِ مرحومِ من بودید که از سر دل رحمی به من پناه دادید!

کامران برای اجتناب از گزند نگاه‌های استخوان سوز و پر خواهش ماهنوش چرخی زد و پشت به او ایستاد مکثی کرد که به نظر ماهنوش بی‌نهایت طولانی و طاقت فرسا بود اما در نهایت با ملایمت و کلماتی شمرده شروع به صحبت کرد:

-شاید حق با تو باشه، شاید نمی‌تونسته همه‌ی این چیزا به شکل کاملاً اتفاقی پیش اومده باشه ولی هر چی که بوده یا هست، الان نه وقت مناسبی برای صحبت در این مورده نه من و تو شرایط این حرفا رو داریم!

ماهنوش با لحن ملتمسی پرسید:

-چرا نداریم؟ چرا وقت مناسبی نیست؟ خواهش می‌کنم....

کامران میان حرفش رفت و با قاطعیت جواب داد:

-چون تو الان، خسته، دلزده، تنها، افسرده، زخم خورده و از همه مهم‌تر باردار و من... من فقط برات حکم یه غریبه رو دارم!

روی پاشنه‌ی پا چرخید، به چشم‌های ماهنوش خیره شد و همراه با لبخندی محزون ادامه داد:

-یه آدم، با شرایطی که تو داری، هیچ وقت به یکی مثل من اعتماد نداره و حرفای اونو باور نمی‌کنه!

نفس عمیقی کشید و با اطمینان و صلابت همیشگی صدایش ادامه داد:

-بهت قول می‌دم، یه روزی که وقتش باشه، از زبون یه آشنایی که موقعیت و وجهه‌ی خوبی پیش تو داشته باشه، چیزای زیادی می‌شنوی! ولی تا اون موقع و با شرایط فعلی، بهتره دست از سوال و جواب برداری و دست به ترکیب هیچی نزنی!

با شناختی که ماهنوش در همین مدت کوتاه از کامران افشار پیدا کرده بود، می‌دانست که محال است این مرد از حرف خود برگردد. به همین خاطر بی‌آن که دیگر حتی کلمه‌ای بگوید، چرخی زد و از مقابل او دور شد. کامران هم به نحوی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، خطاب به او گفت:

-لباس‌هاتو عوض کن تا بریم پایین و یه چیزی بخوریم. دیگه باید وقت ناهار باشه، گرسنه که هستی، هان!؟

ماهنوش لباس‌هایش را از روی صندلی بلند کرد، شانه‌ای بالا داد و بی‌حوصله جواب داد:

-نه، نیستم!

به طرف حمام می‌رفت که شنید کامران می‌گوید:

-عیبی نداره، بیا سرِ میز و اگه گرسنه هم نیستی فقط یه ناخُنکی بزن!

بیست دقیقه‌ی بعد، کامران از گوشه‌ی چشم به بشقاب نیمه پر و حرکت تند و بی‌وقفه‌ی قاشق ماهنوش خیره ماند. ماهنوش با ولعی سیری‌ناپذیر و عجولانه لوبیا پلوی درون بشقاب را می‌بلعید و کامران لحظه به لحظه متعجب‌تر می‌شد. عاقبت سرش را به طرف او کج کرد و با صدایی نجواگونه که فقط خودِ ماهنوش می‌شنید، معترض شد که:

-یواش‌تر، مگه دنبالت گذاشتن؟ لااقل لقمه‌هاتو درست بجو که سردل نکنی! این چه چور غذا خوردنه آخه!؟

ماهنوش هم به پیروی از کامران، سرش را کمی به او نزدیک کرد و خیلی جدی از میان دهان نیمه پرش جواب داد:

-گرسنمه، طاقت جویدن ندارم!

-مگه تو نبودی که می‌گفتی گرسنه نیستم!؟

-وقتی عصبانی‌ام یالج کردم، زیاد به حرفام توجه نکنید!

تبسمی حاکی از رضایت روی لب‌های کامران نشست.

-دیدی که منم همین کار رو کردم ولی در هر شکل، سعی کن کمی آروم‌تر بخوری چون می‌ترسم واقعاً حالت بد بشه!

-باشه، سعی می‌کنم!

و بعد از آن بالا و پایین رفتن قاشق‌های ماهنوش سرعت متعادل‌تری به خودگرفت اما در عوض بشقاب خالی از غذایش، با اولین تعارف خانم تاج، برای بار دوم پر از پلو شد! کامران که نمی‌توانست جلوی کنجکاوی همراه با نگرانی خود را بگیرد، بعد از بلند شدن ماهنوش از پشت میز غذا، کمی خود را جابه جاکرد و صندلی‌اش را به خانم تاج نزدیک کرد. خانم تاج با نگاهی پرسید چه شده و کامران زیر گوش او نجواگونه پرسید:

-به نظر تون یه کم غیر عادی نیست!؟

-چی غیر عادیه!؟

-این که ماهنوش این‌قدر پرخوری می‌کنه!؟

-نه مادر، بدنش می‌کشه خب! مثلاً باید به اون بچه هم یه چیزی برسه یا نه!؟

-آخه با این همه خوردن، جثه‌ای هم نداره! معلوم نیست این چیزای می‌خوره چی می‌شه اصلاً!

و بعد با نگرانی پرسید:

-می‌گم به نظر شما بهتر نیست با یه دکتر مشورت کنیم!؟

خانم تاج با سر تأیید کرد و گفت:

-اون که حتماً! تا همین الان هم دیر شده، باید یه دکتر خوب و حاذق پیدا کنی و براش وقت بگیری. زن‌باردار باید لااقل ماهی یک بار معاینه بشه و مدام تحت نظر پزشک باشه.

-شما کسی رو می‌شناسید؟ منظورم یه دکتر خوب و به درد بخوره!

-فکر کنم زیبا دکتر خوب و مطمئن سراغ داشته باشه.

-باشه، پس بهش بگید یه وقت برا ماهنوش ازش بگیره. تو این فاصله من و ماهنوش می‌ریم عیادت خاتون.

-صبح اونجا نبودی!؟

-چرا خودم صبح اونجا بودم ولی الان می‌خوام ماهنوشو ببرم پیشش! جواهر می‌گفت حالش وخیم‌تر از قبل شده پس باید عجله کنم چون می‌ترسم دیر بشه! بعدشم باید یه زنگ بزنم به این شرکت خدماتی ببینم چرا از صبح که پرستارِ شیفتِ شب رفته، دیگه پرستار جدید نفرستادن!

-کار خوبی می‌کنی مادر، فکر کنم ماهنوش رفت که آماده بشه! تا اون آماده

می‌شه، تو هم یه زنگ به شرکته بزنه ببین پرستار چی شده که نیومده!

ـ آره، بهش گفته بودم بعد از ناهار می‌ریم دیدن خاتون واسه همین رفت لباس گرم برداره! الانم یه زنگ می‌زنم شرکت ببینم....

صدای زنگ تلفن کنار دستش، جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. گوشی تلفن سیار راکنار گوشش گذاشت:

ـ بله؟

ـ.....

ـ چی شده!؟

ـ.....

ـ خیله خب، خیله خب، سر و صدا راه ننداز جواهر، اومدیم، اومدیم!

خانم تاج به رنگ پریده و صورت در هم کامران خیره شد و پرسید:

ـ خاتون!؟

کامران سری به علامت مثبت تکان داد و با صدای خش داری پاسخ داد:

ـ نمُرده ولی جواهر می‌گه خیلی بد حال شده، بهتره زودتر بریم اون طرف!

خانم تاج با صدای کنترل شده‌ای به آرامی گفت:

ـ اگه این‌طوره، شاید بهتر باشه ماهنوش با ما نیاد اونجا!

ـ چرا!؟

ـ آخه طفلک باردار‌ه، اونجا هم یه بیمار محتضر داریم، یه وقت بترسه، کار دستمون می‌ده‌ها!

کامران فکری کرد و جواب داد:

ـ باشه، هر جور شما صلاح بدونید، پس بهش بگید نیاد تا خودمون بریم ببینم اون طرف اوضاع چه‌طوره!؟

صدای ضعیف و لرزان ماهنوش از کنار گوششان بلند شد که:

-من تنهایی اینجا نمی‌مونم!

کامران چرخی زد و با دیدن ماهنوش که پشت سرشان ایستاده بود، به زور لبخندی زد و گفت:

-منو خانم تاج می‌ریم و زود برمی‌گردیم، زیاد تنها نمی‌مونی!

ماهنوش سر به زیر و با همان صدای ضعیف که رگه‌هایی از خجالت در آن موج می‌زد، دوباره تکرار کرد.

-منم می‌یام!

کامران اخمی کرد و محکم‌تر از قبل گفت:

-با من یک به دو نکن، همونی که گفتم، می‌مونی تا ما برگردیم!

ماهنوش دیگر اصرار نکرد و سرش افتاده‌تر از قبل شد، آرام چرخید و پشت به آن‌ها کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که خانم تاج صدایش کرد:

-ماهنوش جان، صبر کن عزیزم.

ماهنوش برگشت و در حالی که سعی می‌کرد نگاهش با کامران تلاقی نکند پرسید:

-بله، بفرمایید؟

-کامران واسه خاطر خودت می‌گه نیا، یعنی فکر کردیم شاید شرایط اونجا زیاد مناسب حالِ تو نباشه.

-می‌دونم!

کامران حرصی پرسید:

-پس اگه می‌دونی، چرا قهر می‌کنی!؟

ماهنوش لبش را به دندان گرفت اما باز هم صورتش را به سمت کامران نچرخاند و همان‌طور که او را ندیده می‌گرفت، از خانم تاج پرسید:

-الان می‌تونم برم!؟

هنوز کلامی از دهان خانم تاج خارج نشده بود که کامران با خشونت شانه ماهنوش را به سمت خود کشید و وادارش کرد تا با او رخ به رخ شود.

ـ مگه دارم با دیوار حرف می‌زنم!؟

ماهنوش که از خشونت او یکه خورده بود، شانه‌اش را از چنگ او خلاص کرد و باز هم بی‌آن که به او نگاه کند، لبش را محکم‌تر به دندان گرفت، خانم تاج با هیکل درشتش میان آن دو قرار گرفت و در حالی که با دست کامران را به عقب می‌راند، به ماهنوش گفت:

ـ عزیزم به کامران کار نداشته باش، به خودم بگو! چی شده!؟ چرا می خوای با ما بیای؟ هان!؟

ماهنوش از زیر چشم نگاهی به کامران و گره‌ی ابروهایش انداخت و زیر لب با کلماتی که بر اثر ترس از تنها ماندن به زحمت و تک به تک از دهانش بیرون می‌جست، جواب داد:

ـ تنهایی... اینجا... می‌ترسم! یعنی... دست خودم نیست، این‌طور موقع‌ها.... دچار وَهم و خیال می‌شم!

ـ آخی بمیرم الهی، خب اینو زودتر بگو! اگه گفتیم نیا واسه این بود که نترسی ولی اگه قراره از تنها موندن بیشتر اذیت بشی، خب با خودمون باش!

بعد نیم چرخی به صورتش داد و کامران را ملامت کرد:

ـ نمی‌ذاری این بچه حرفش رو بزنه، یهو هُلکی می‌پری به جونش! خب بسِر من بذار حرفشو بزنه، بعد واسه‌اش شاخ و شونه بکش!

کامران نفس عمیقی کشید و به دفاع از خودش گفت:

ـ دِ خب درد همینه که این اصلاً حرف نمی‌زنه! آدمو دِق می‌ده تا به زور دو کلمه به زبون بیاره. از همون اول می‌گفت می‌ترسم و خلاص‌مون می‌کرد دیگه!

ـ خیله خب، خیله خب، حالا که وقته جر و بحث نیست. بریم که دیر شده، ماهنوشم با ما می‌یاد!

فاصله‌ی بین دو عمارت را باغ بزرگ و پر درختی پوشانده بود که در آن وقت سال، دست یغماگر و بی‌رحم زمستان بر تن درختان باغ کشیده شده و شاخه‌های خشک و عریان درختان، منظره‌ای را به نمایش گذاشته بود که در حین زیبایی، غمبار و حزن‌انگیز به نظر می‌رسید. کامران جلوتر و ماهنوش به همراه حاج خانم به سمت عمارتِ خاتون در حرکت بودند. ماهنوش دست‌ها را در جیب‌های بزرگ پالتوی شیری رنگ زمستانی‌اش چپانده بود و عمداً به جای عبور از جاده‌ی باریک سنگ فرش شده، پا روی ریگ‌های کنار جاده می‌گذاشت و با هر صدای جا به جایی ریگ‌ها بیشتر و بیشتر در خود می‌شکست و لحظه به لحظه بیشتر از قبل در لاک تنهایی خود فرو می‌رفت.

حوادث ماه‌های اخیر، مثل صحنه‌های فیلمی عجیب و پر ماجرا با حرکتی تندتر از معمول در جلوی چشم‌هایش می‌رقصید. صحنه‌هایی از فیلمی که خودش هم در آن صحنه‌ها گرفتار بود. در واقع چند ماهی را پشت سرگذاشته بود که رد پای هر لحظه از آن می‌توانست در زندگی هر آدمی، هزار نقش تازه بیافریند و ماهنوش حتی فرصت نکرده بود بفهمد چه‌طور این نقش‌ها در زندگی‌اش به تصویر کشیده شده‌اند. صدای زیر و خفه‌ی خانم تاج او را از حال و هوای غم‌باری که در آن دست و پای زد، بیرون کشید.

ـ ماهنوش جان، اگه جواهر حرف بی‌ربطی زد، بذارش به عهده‌ی منو کامران، تو اصلاً باهاش دهن به دهن نشو! خب!؟

ـ چشم.

ـ آفرین دخترم.

کامران جلو درِ عمارت به انتظار آن‌ها ایستاد و به محض نزدیک شدن آن

دو، با دست به داخل عمارت اشاره کرد و با چهره‌ای در هم زیر لب نجوا کرد:

ـ شما بفرمایید!

ماهنوش بی‌توجه به او و در حالی که پیدا بود به شدت از دست او دلگیر است از جلوی کامران گذشت. خانم تاج هم به دنبالش وارد شد. کامران متوجه‌ی سردی رفتار ماهنوش شد، سری به علامت تأسف به حال خودش جنباند و با قیافه‌ای دو چندان گرفته پا به داخل عمارت خاتون گذاشت. جلوی پله‌ها با حسینقلی خان روبه‌رو شدند. ماهنوش سلام کوتاهی کرد و کناری ایستاد. حسینقلی خان نگاه پر از غم و حسرتش را به او دوخت و با صدای زمخت اما مهربانش پاسخ او را داد:

ـ سلام از بنده‌ست، قدم روی چشم ما گذاشتید خانم کوچیک! منزل ما رو نورانی کردید فقط ای کاش....

سری به تأسف جنباند و همراه با آهی عمیق صدای کُلفتِ و بمش خش برداشت:

ـ خاتون کم چشم به راه نبود که شازده، همراه با عروسش پا به این خونه بذاره ولی... حیف و صد حیف از فلک کج رفتار که اَمون نداد تا امروز رو با چشم خودش ببینه!

خانم تاج با لطفی خواهرانه، شانه‌های افتاده‌ی حسینقلی را در چنگ گرفت و با ملاطفت گفت:

ـ همین الان هم خاتون چشم به راه عروسش مونده که نمی‌تونه از دنیا دل بکنه! شک نکن برای حس کردن این که کی پا به خونه‌اش گذاشته، نیازی به دیدن نداره، اون با چشم دلش می‌فهمه که اطرافش داره چی می‌گذره! مگه نه برادر!؟

حسینقلی دستی به چشم‌های نم‌دارش کشید و همراه با آه عمیقی جواب

داد:

ـ همین طوره خواهر.

بعد رویش را به جانب کامران گرفت و با محبت همیشگی‌اش نسبت به

کامران گفت:

ـ خوش اومدید آقا! زودتر بفرمایید بالا، می‌ترسم بیشتر از این تأخیر

جایز نباشه!

کامران هم دستی به شانه‌های افتاده‌ی او گذاشت و با سری خمیده پشت

سر ماهنوش و خانم تاج راهی طبقه‌ی دوم ساختمان شد. به محض ورود به

اتاق بزرگ و مجلل خاتون، جواهر از کنار تخت بیمار بلند شد، به سمت آن‌ها

آمد و با صدای کوتاه و گرفته‌ای به طعنه گفت:

ـ اُقُر به خیر [1] خانم تاج!؟ دیگه حالا هم می‌خواستی نیای!

خانم تاج با خونسردی جواب داد:

ـ علیک سلام زن داداش! من که دیروز صبح یه سر اومدم، از صبح تاحالا

هم وقت نکرده بودم بیام، شما به بزرگیه خودت ببخش!

جواهر چشم و ابرویی برای او نازک کرد و سری چرخاند که نگاهش

روی صورت ماهنوش مات ماند. پلک‌هایش به آرامی به هم نزدیک شد و با

لحنِ خاصی گفت:

ـ بَه بَه ماهنوش خانوم! ماشاءالله لا قوة الا بالله بـه ایـن شکـل و شمایل!

عاقبت منت گذاشتید ما رو قابل دونستید و قدم رنجه کردید!

و در همان حیص و بیص [2] با چشمانی کنجکاو به اندام ماهنوش خیره

۱ـ آرزوی خیر که برای بدرقه راه عابر یا مسافر کنند، و اگر به وجه استفهام باشد، به معنای پرسش از مقصد اوست.

۲ـ گیر و دار، سختی و تنگی.

شد. از نگاهش پیدا بود که در نظر اول متوجه بارداری ماهنوش شده است و به هیچ وجه هم رضایت نمی‌داد تا از برانداز کردن سر و قیافه‌ی او دل بکند. ماهنوش زیر ذره‌بین نگاه تیزِ زن، کلافه و بی‌طاقت شد. زیر لب سلامی کرد و سرش را پایین انداخت. به جای او کامران با صدایی کوتاه اما به قدر کافی محکم و آمرانه فرمان داد:

ـ جواهر، صندلی بذار برای ماهنوش خانم تا زودتر بشینه، حالش زیاد مساعد سر پا ایستادن نیست!

جواهر متوجه‌ی تندی کلام کامران شد، چَشمی گفت و سریع یکی از صندلی‌های گوشه‌ی اتاق را کنار تخت گذاشت. کامران دستی به پشت کمر ماهنوش گذاشت و زیر گوشش گفت:

ـ بشین!

خانم تاج گوشه‌ی تختِ خاتون جایی برای خودش باز کرد و نشست و با صدای آرامی گفت:

ـ کاش یه استکان آب می‌آوردی زن داداش، شاید بد نباشه یه کم آب تربت کربلا بهش بدیم. کاملاً پیداست که دیگه کار تمومه، بلکه اون‌طوری سکرات مرگ براش آسون‌تر بشه!

جواهر دوباره حواسش به خاتون جمع شد، با گوشه‌ی چارقد، اشک چشمش را گرفت و بغض‌آلود پاسخ داد:

ـ صبحی بعد نماز خودم یکی دو قاشق آب تربت[1] ریختم حلقش!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

۱ـ آب آمیخته با اندکی سوده‌ی مُهر نماز، (تربت کربلا) معمولاً در دهان شخص محتضر ریزند تا سکرات مرگ را بر او آسان کند.

-بعد از اون بود که دیدم چشماشو غبار گرفت!

دست پیش برد و یکی از پلک‌های خاتون را به نرمی بلند کرد و گفت:

-نیگاه!

خانم تاج با دیدن چشم‌های خاتون، تند از جا بلند شد و به سمت پایین تخت رفت. لحاف را کمی از روی پاهای او کنار زد و دستش را روی پاهای برهنه‌ی او گذاشت. اما به لحظه نکشیده، دستش را پس کشید و عجولانه گفت:

-این که پاهاش یخ کرده! زود باش زن داداش، یه تیکه پارچه برسون تا دیر نشده شصتش رو ببندیم!

ماهنوش که تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده بود، بی‌آن که روی صندلی بنشیند، با چشم‌هایی گرد شده به دست‌های جواهر که تند تند، تکه پارچه‌ای را از ملحفه‌ای تمیز و سفید جدا می‌کرد، مات ماند. صدای گرومپ گرومپ پمپاژ قلبش به قدری بلند بود که خودش هم به راحتی آن را می‌شنید. خانم تاج تکه پارچه را از دست جواهر قاپید و روی تخت خاتون خم شد. هر دو شصت پاهای استخوانی خاتون را کنار هم قرار داد و به وسیله‌ی همان تکه پارچه آن‌ها را به هم بست! ماهنوش با نگاهی مات به دست‌های ماهر و چابک خانم تاج، زیر لب با صدایی بُریده و کلماتی منقطع پرسید:

-این... اینا... چی... چی کار.... می‌کنن!؟

کامران به جای جواب دادن به سوال او دستش را دورش حلقه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-بیا ببرمت بیرون، اینجا جای تو نیست!

ماهنوش بی‌توجه به بازویی که دورش حلقه شده بود، با نگاهی هراسان و وحشت زده، همچنان به پاهای بی‌جان خاتون زل زده بود! کمی بعد

ناخواسته و با تردید نگاهش را بالاتر برد، نفس‌های خاتون، دیگر تند تند می‌آمد و سینه‌اش به آنی بالا و پایین می‌رفت. یک دفعه پنجه‌ی سرد و یخ کرده‌اش دورِ دست کامران حلقه شد، آن را با تمام قوا فشرد و با لکنت زبان و صدایی که کمی بلندتر از حد معمولِ همیشگی‌اش بود، گفت:

-زنده شد،... خاتون زنده شد،... داره تند تند نفس می‌کشه.... ببین!

کامران سرش را کنار گوش او گرفت و با همان صدای گرفته و بم پاسخ داد:

-هیس!... ماهنوش! آروم باش، بیا بریم بیرون!

اما همان وقت جواهر که متوجه‌ی حرف ماهنوش شده بود، بی‌غرض برایش توضیح داد:

-زنده نشده، داره جون می‌ده! نمی‌بینی عینهو پرنده که بال بال بزنه تا از قفس آزاد بشه، جون توی سینه‌اش داره بال بال می‌زنه!؟

خانم تاج نگاهی تند و عصبی به سمت ماهنوش و کامران انداخت و هراسان نهیب زد:

-اینو ببر بیرون کامران، همین الان!

بعد هم رو به جواهر پرسید:

-دندوناشو در آوردی!؟

-همون اول در آوردم.

کامران ماهنوش را با خود کشید تا او را از کنار تخت خاتون عبور دهد که یکباره جواهر توی سرش کوبید و ناله کنان به گریه افتاد که:

-تموم شد، تموم شد، از نفس افتاد!

خانم تاج به تندی تخت سینه‌ی جواهر کوبید و با صدای خفه و کوتاهی او را به باد ملامت گرفت:

-ساکت باش! الان جون به سرش می‌کنی، شقیقه‌اش هنوز داره می‌کوبه!

جواهر چارقدش را روی صورتش کشید و هق هق خفه و آرامی را سر داد. کامران که خودش هم دست و پایش را گم کرده بود، همان‌طور خشک شده در جایش ماند بی‌آن که شانه‌های ماهنوش که در چنگ گرفته بود را رها کند. چند دقیقه به همین منوال در سکوتی کش‌دار و پر از حُزن گذشت و عاقبت خانم تاج با صدایی مرتعش اعلام کرد:

-انالله و انااليه راجعون!

دست‌های کامران از دور شانه‌های نحیف ماهنوش جدا شد و قدمی جلو گذاشت.

-خدای من، تموم شد یعنی!؟

سر خانم تاج به علامت تأیید خم شد و در همان حال با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

-زن داداش، یه پارچه بده تا چَک و چونه‌شو هم ببندیم!

نگاهش به سمت کامران برگشت و ادامه داد:

-کامران تو هم...

اما با دیدن ماهنوش که یک قدم عقب‌تر از کامران، با بدنی مرتعش و لرزان ایستاده بود و تقریباً رنگی به رو نداشت، ادامه‌ی حرفش را نیمه تمام رها کرد و با لحن تند و هشدار دهنده‌ای فریاد کشید:

-بگیرش، داره پس می‌افته!

کامران با یک خیز خودش را به ماهنوش رساند و قبل از آن که زانوهای او با زمین تماس پیدا کند او را در آغوش گرفت. صدای فریاد خشمگین خانم تاج فضای اتاق را در هم شکافت:

-مگه نگفتم اینو ببرش بیرون؟ حتماً باید اینم جون به عزرائیل بده تا

خیال‌مون راحت بشه!؟

کامران به جسم بی‌جان ماهنوش که در آغوش داشت خیره ماند و با لکنت گفت:

ـ تِ... تکون... نمی‌خوره!

خانم تاج عصبی و آشفته به کمک او رفت و تند تند گفت:

ـ خب معلومه تکون نمی‌خوره، غش کرده از ترس! بلندش کن ببریمش بیرون، زود باش!

صداهای در هم و گنگی در اطرافش حس کرد، بویی ملایم شامه‌اش را نوازش داد و کمی بعد صدای مهربان و نگران خانم تاج را شنید:

ـ داره هوش می‌یاد، فقط ترسیده، الان بهتر می‌شه!

صدای عصبی و کلافه‌ی کامران جوابش را داد:

ـ من که گفتم نیاد، لج‌بازی کرد، اینم عاقبتش!

و ذهن ماهنوش باز درگیر شد، «خاتون!... خاتون داشت می‌مُرد و... سینه‌اش... تند تند بالا و پایین می‌رفت!... یعنی مُرد؟ به همین راحتی؟» پلک‌هایش سنگین و سخت از هم جدا شد و آرام آرام چهره‌ی خانم تاج که روی او خم شده بود، در نظرش شکل گرفت.

به سختی لب‌های بی‌رنگ و خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و با تردید آرام لب زد:

ـ مُرد؟... خاتون... مُرد!؟

خانم تاج با محبت موهای او را کنار پیشانی‌اش به عقب راند و با ملایمت پاسخ داد:

ـ سعی کن اینو بو کنی، عمیق نفس بکش!

نگاه ماهنوش به مُهر آب زده‌ای افتاد که در دست خانم تاج زیر بینی‌اش

گرفته شده بود. نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را بر هم گذاشت.

چند بار دیگر نفس‌های عمیق و کش‌دار کشید و عاقبت با تردید پلک‌هایش را از هم جدا کرد و باز همان سوال قبل را تکرار کرد:

-خاتون... مُرد!؟

خانم تاج گونه‌ی او را نوازش کرد و جواب داد:

-راحت شد!

ماهنوش با تردید و صدایی بریده توضیح داد:

-ولی من دیدمش،... داشت تند تند نفس می‌کشید! آخه چه طور مُرد؟... نه،... نمی‌تونه مرده باشه!

کامران کنار او روی تخت نشست و گفت:

-ببین!... دیگه به چیزایی که دیدی فکر نکن، خب؟... سعی کن یه‌کم بخوابی وقتی بیدار شدی راحت‌تر می‌تونیم حرف بزنیم، باشه!؟

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های کامران، به افکار خودش ادامه می‌داد و باز مصر شد که:

-شما هم دیدید!... دیدید داشت نفس می‌کشید؟.... جواهر گفت داره جون می‌ده! ولی من خودم دیدم که داشت نفس می‌کشید، بگید که نمُرده!؟

کامران دستی به صورتش کشید و کلافه‌تر از قبل به تندی گفت:

-ماهنوش، بس کن، وقتی می‌گم در موردش فکر نکن یعنی نکن! حالا مُرد یا نمُرد، ول کن تو رو خدا!

ماهنوش آهی کشید، پلک‌هایش بر هم افتاد و زیر لب نجوا کرد:

-این یعنی مُرده! پس خواب ندیدم، کابوس نبوده، همه‌اش رو تو ی بیداری دیدم!

یک بار دیگر پلک‌هایش از هم باز شد و با حالت عجیبی پرسید:

-خانم تاج؟ واسه چی می‌خواستید چونه‌اش رو ببندید!؟

خانم تاج با لحن محزونی پاسخ داد:

-از آداب آماده کردن میت یکیش همینه مادر!

صدای گرفته و عصبی کامران به اعتراض بلند شد:

-دست بردار خانم تاج، شما دیگه چرا پَر به پَرِ این می‌دید؟ نمی‌بینید خودش ول کن قضیه نیست!؟

ماهنوش بی‌توجه به اعتراض عصبی کامران از جا نیم خیز شد و با همان لحن مظلومانه‌ی خاص خودش پرسید:

-کسی بالا سرش قرآن می‌خونه!؟

خانم تاج با عطوفت دست او را فشرد و پاسخ داد:

-نه عزیزم، ماها که این جاییم، داداشم رفته دنبال دکتر که بیاد جواز دفن صادر کنه، جواهر هم که بلد نیست!

ماهنوش تند از جا کنده شد، صاف‌تر نشست و با تمام بی‌حالی و ضعفی که داشت، گفت:

-بریم اونجا، باید بالای سر مُرده قرآن خوند که روحش آرامش بگیره!

کامران حسابی از کوره در رفت و با عصبانیت فریاد کشید:

-دست بردار تو رو جدت! تو تا یه کاری دست ما ندی ول کن نیستی انگار!؟

ماهنوش با التماس گفت:

-فقط اگه یکی باهام بیاد اون جا، دیگه نمی‌ترسم! اون... زنِ خیلی خوبی بود. می‌خوام براش کاری کرده باشم، خواهش می‌کنم؟ قول می‌دم دیگه نترسم، منظورم اینه که دیگه غش نمی‌کنم به خدا!

خانم تاج دست او را گرفت و کمک کرد تا از جا بلند شود و در همان حال

گفت:

ـ غلط نکنم خود خاتون هم منتظر عروسش بوده تا بالا سر جنازه‌اش، واسه مغفرتش قرآن تلاوت کنه، برا همین هم از دنیا دل نمی‌کند چون چشمش به راه بوده! حالا که خودت راغبی پس با هم می‌ریم اتاقش!

ـ اِ، خانم تاج! شما دیگه چرا خودتو دادی دست این دختر!؟

ـ کامران جان! بذار کاری که دوست داره رو انجام بده، وقتی قرآن بخونه هم خودش آروم می‌شه هم واسه‌ی میت خوبه. تو هم بهتره بری و به کارهای دیگه رسیدگی کنی. خودت می‌دونی که الان هزار تا کار داری که باید انجام بدی، غروب نشده این جا پر شده از جمعیت، درسته!؟

کامران همچنان بلاتکلیف جلوی آن‌ها ایستاده بود و نگاه پر غضبش روی صورت بی‌رنگ ماهنوش میخ شده بود که باز خانم تاج او را به رفتن ترغیب کرد:

ـ برو دیگه مرد! چرا وایسادی ما رو بِرو بِر نگاه می‌کنی؟ برو که کلی کار باید تا غروب نشده انجام بدی!

کامران قدمی عقب رفت، نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت:

ـ انگار دیگه حرف ما توی این خونه پشیزی ارزش نداره! باشه دارم می‌رم دنبال کارها ولی گفته باشم خانم تاج من یکی حوصله ندارم توی گیر و دار روبه‌رو شدن با فروغ‌السلطنه و نوچه‌های مُفت خورش، درگیرِ حال و بی‌حالی این خانوم باشیم! روشنه!؟

خانم تاج سری به علامت تأیید تکان داد و با اطمینان پاسخ داد:

ـ ماهنوش خوبه، تا اون موقع بهتر هم می‌شه. تو فقط به فکر رتق و فتق کارهای مربوط به خودت و مراسم خاتون باش! امشب شب سخت و خسته‌کننده‌ای در پیش داریم، برو مادر به امان خدا!

ماهنوش تا وقتی درِ اتاق پشت سر کامران بسته شد، همچنان سکوت اختیار کرده بود اما به محض خارج شدن کامران و اطمینان از عدم حضور او، زیر لب زمزمه کرد:

ـ ماشاالله با صد من عسل نمی‌شه خوردش! واسه‌ی من یکی که جای عزرائیل می‌تونه انجام وظیفه کنه،... اونم به چه راحتی و آسونی!

خانم تاج شال ماهنوش را از روی دسته‌ی مبل برداشت، آن را روی سر او انداخت و در حال مرتب کردن شال جواب داد:

ـ به بد خلقی‌هاش نگاه نکن، دلش مثل آینه صافه صافه! بعد آهی کشید و افسوس کنان اضافه کرد:

ـ حالا از بدِ روزگار، زندگی شما یه وقتی شروع شد که اوضاع قاطی پاتی‌تر از هر وقت دیگه‌ای شده! چهار ماه صبر کرد که این جوری همه چی با هم قاطی نشه، آخرش همونی شد که ازش می‌ترسید. اعصابش بدجوری تحریک شده، آخه خودش بهتر از هر کسی می‌دونه که قراره با چه قوم عجوج و مجوجی طرف بشه. اینا به آدم حتی فرصت عزاداری هم نمی‌دند به خدا! ولی به همون خدا دلم روشنه که همه چی آروم آروم درست می‌شه و انشاالله جفت‌تون خوشبخت می‌شید! حالا بیا بریم و فقط نترس!

ماهنوش با پاهای لرزان به دنبال او روان شد و در دلش جواب خانم‌تاج را این طور داد، «کدوم زندگی!؟ آخه از دو نفر که حتی خطبه‌ی عقدشون به واسطه‌ی یه معامله‌ی کثیفِ باج و باج‌گیری خونده شده و تازه پای یه بچه‌ی ناخواسته هم وسط اومده، می‌شه یه زندگیِ درست و حسابی بیرون کشید!؟»

آهی کشید و زیر لب نجوا کرد:

ـ چه دل خجسته‌ای داره این خانم تاج!

حوالی اذان مغرب بود که خانم تاج، سجاده‌اش را پایین تخت خاتون پهن

کرد و به ماهنوش که تازه قرآن را بر هم گذاشته بود، گفت:

-زیبا پایین منتظرته! باهاش برو خونه، من باید غسل مسح میت کنم، همین جا می‌رم حموم که بتونم نمازم رو بخونم! تو هم رفتی خونه یه حمام آب گرم بگیر، سر و لباست رو هم مرتب کن و با خود زیبا برگردین این جا. می‌خوام وقتی با فروغ‌السلطنه روبه‌رو می‌شی، سر و قیافه‌ات کاملاً مرتب و بی‌نقص باشه، فهمیدی!؟

-بله، چشم!

-حواست باشه داری برمی‌گردی این جا خودتو خوب بپوشونی که یه وقت قولنج[1] نکنی! سر و کله‌ات رو هم حسابی خشک کن، خیس تِلیس پا نَشی راه بیفتی‌ها! هوا خیلی سرده می‌ترسم سرما بخوری!

-چشم، مواظبم، نگران نباشید.

هنوز از اتاق خارج نشده بود که خانم تاج دوباره صدایش کرد:

-ماهنوش جان!

-جانم؟!

-جونت سلامت! احتیاجی نیست مشکی بپوشی، یه رنگ تیره بپوشی کافیه!

-ولی آخه خاتون....

-زن حامله بهش مشکی نمی‌افته، شگون نداره مادر!

-آخه.... بقیه چی می‌گن!؟

-بقیه بی‌جا می‌کنن حرف بزنن، کاری که گفتمو انجام بده به بقیه‌اش هم کارت نباشه! برو داره دیر می‌شه.

۱- نوعی گرفتگی عضلانی در دوران بارداری که بسیار سخت و دردناک است.

ماهنوش طبق سفارش خانم تاج به محض رسیدن به خانه دوش آب گرمی گرفت، موهایش را با کمک زیبا خشک کرد و به سلیقه‌ی زیبا، تونیک شلوار سرمه‌ای رنگ خوش دوختی را به تن کرد. موهایش را پشت سرش جمع کرد و شال همرنگ تونیک و شلوارش را روی سرش انداخت. زیبا با نگاهی خریدارانه به چهره‌ی ظریف و گونه‌های برجسته و گل بهی ماهنوش که از میان رنگ تیره‌ی شال دو چندان خود را به رخ می‌کشید، تبسمی کرد و گفت:

ـ ماشاالله روز به روز خوشگل‌تر از روز قبل می‌شی! دیگه تقریباً شک ندارم که بچه‌ات پسره.

ماهنوش لبخند زیبایی زد و با لحن خاصی گفت:

ـ فقط از خدا خواستم سالم باشه، دختر و پسرش فرقی برام نداره!

ـ سالم و خوش قدم! راستی... داداش چی؟ اون پسر می‌خواد یا دختر!؟

ماهنوش دستپاچه شد و با لکنت جواب داد:

ـ راستش... راستش.... در این مورد... حرفی نزده به من!

ـ راست می‌گی!؟ هر چند، زیاد هم عجیب نیست، خیلی تو داره کامران! ولی خب، فکر کنم اونم دختر و پسرش براش فرق نداره.

بعد با کمی تردید گفت:

ـ همیشه می‌گفت زیاد با بچه موافق نیست ولی شاید اینم همین‌جوری واسه خودش گفته یا واسه این که بهش گیر ندیم چرا ازدواج نمی‌کنی، آخه می‌دونی خدایی به بچه‌های من که خیلی علاقه نشون می‌ده. هر وقت عرشیا اینجاست، همه‌اش قلم دوش کامران سواره. اونم که نباشه همیشه‌ی خدا یکی از زانوهاش در اجاره‌ی المیرا خانومه! آخرِ هفته به هفته هم وروجک می‌یاد اینجا و به ازای تموم بیست‌هایی که توی مدرسه گرفته، گوش کامران رو

می‌بُره!

بعد خنده کنان اضافه کرد:

-هر چی منو محمد بهش می‌گیم این‌قدر اینا رو لوس نکن، به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره.

ماهنوش هم خندید و گفت:

-ولی من بچه‌ها رو خیلی دوست دارم، یعنی همیشه عاشق بچه بودم!

یک دفعه چهره‌اش در هم رفت، دستی به شکمش کشید و به تصویرش در آینه‌ی قدی روبه‌رو خیره ماند. زیبا بی‌توجه به قیافه‌ی در هم او گفت:

-بریم دیگه، مامان الان زنگ زد و گفت کیپ تا کیپ آدم توی سالن نشسته، زودتر بریم که دیر برسیم لُغُز بارون‌مون می‌کنند!

ماهنوش با دلهره و تشویق خاصی پرسید:

-الان همه چی خوبه؟ یعنی سر و ریختم مشکلی نداره!؟

-چرا عزیزم، مشکل که داری ولی خب چاره‌ای نیست دیگه، باید دل به دریا زد و رفت.

ماهنوش با دلهره‌ی بیشتری گفت:

-خب اگه می‌شه حلش کنیم بگو قبل از رفتن شاید بشه کاریش کرد؟

زیبا گونه‌ی او را کشید، چشمکی زد و گفت:

-نوچ، قابل حل نیست! مشکل اینه که تا وارد بشی، مثل جواهر توی اون جمع می‌درخشی، می‌ترسم از حسادت بترکند یا خدایی نکرده چشمت کنند اما خب چاره‌ای نیست باید رفت. فقط به فکر افتادم برات یه وان یکاد بخرم که دائم تو گردنت باشه بلکه خیال‌مون از چشم و نظر جمع بشه!

ماهنوش نفس راحتی کشید و گفت:

-ترسوندیم به خدا زیبا جان!

-نترس عزیزم اگه هم قراره بترسی بهتره همه‌ی قوات رو ذخیره کنی واسه‌ی امشب و بیخودی انرژیت رو برای چیزای پیش و پا افتاده تلف نکنی چون فکر کنم فروغ‌السلطنه بد خوابی برامون دیده! الانه با مامان تلفنی حرف زدم، می‌گفت، فروغ‌السلطنه یه عالم فامیل‌ها رو پیچونده که امشب نیان اینجا. خانم فرمودن بذارید اول نزدیکا با عروس جدید آشنا بشن بعد نوبت به غریب‌ترها برسه، خلاصه معلوم نیست چه فکرایی توی سرشه!

ماهنوش با نگاهی مملو از ترس او را برانداز کرد و در همان حین پالتوی پشمی‌اش را جلوی در به تن کرد و پرسید:

-یعنی واقعاً این‌قدر وحشتناکند اینا!؟

-نه این قدرا که بشه حدس بزنی، حالا خودت می‌بینی‌شون، بعدش قضاوت کن!

ماهنوش پشت سر او از خانه خارج شد و با کنجکاوی پرسید:

-پس خود شماها چه‌طور باهاشون کنار می‌آین!؟

-باماها کار ندارند چون همه‌مون از یه قماشیم، تازه منو محمد که هر چی بگن، دو تا می‌ذاریم روشو جواب‌شون رو می‌دیم. داداشم که دیگه اُف،.... نگو! یه وقتایی همچین سفت و سخت به اونا می‌توپه که خودِ ماها هم ماست‌هامونو کیسه می‌کنیم. اگه هم می‌بینی همه‌مون از برخورد امشب می‌ترسیم، بیشتر به خاطر توئه. اولاً که الان همه‌شون سر نیزه‌هاشون رو گرفتن سمتِ تو، دوماً بس که تو بی‌زبون و مظلومی نگرانتیم. باور کن به خودت باشه، همون دقیقه‌ی اول به دوم چنان لَت و پاره‌ات کردن که باید هر تیکه‌ات رو از یه طرف جمع کنیم!

ماهنوش پا به پای زیبا قدم‌هایش را تند کرد و با اطمینان جواب داد:

-شاید اهل جواب دادن نباشم اما اون طوری هم که فکر می‌کنی لای پنبه

نبودم یعنی.... راستش لای پنبه بزرگ شدم ولی بعدش... نفسی تازه کرد و با صدای خش داری ادامه داد:

-به هر حال مشکلاتی توی زندگیم داشتم که حسابی آبدیده‌ام کرده. پس از جانب من خیالت راحت باشه، مَتلک خورم ملسه!

و در دلش اضافه کرد، «کتک خورم بیشتر!»

زیبا دستش را پشت او گذاشت و در حالی که درِ عمارت را باز می‌کرد او را به جلو هدایت کرد و هم زمان زیر گوشش زمزمه کرد:

-اونو که بی‌جا می‌کنن، مگه منو کامران و مامان مُردیم!؟ خیالت راحت باشه!

*****

فصل ۱۰

سر و صدا و همهمه‌ای که از سالن پذیرایی به گوش می‌رسید، نشان از حضور مدعوینی داشت که آن جا گرد آمده بودند. ماهنوش پالتویش را کنار پالتوی زیبا آویزان کرد و همگام با او به سمت سالن قدم برداشت. جلوی سالن، زیبا بازوی او را کشید و راهش را به طرف اتاقی که کنار سالن قرار داشت کج کرد و گفت:

-این یکی اتاق یه پنجره‌ی کوچیک به سالن پذیرایی داره، می‌خوام بدون این که دیده بشیم اول همه رو بهت معرفی کنم بعدش بریم توی سالن. وارد اتاق که شدند، با راهنمایی زیبا پشت پنجره‌ی کوچک ایستادند و زیبا با دست به زنی اشاره کرد و گفت:

-اینو که می‌بینی، فروغ‌السلطنه‌ست، همونی که قلیون دستشه!

زن میان سالی با موهای رنگ کرده‌ی طلایی، در لباس مشکی، غبغب انداخته و بالای مجلس نشسته بود. روی میز بزرگ جلویش پر بود از ظروف نقره و بلور قدیمی و عتیقه! دستش به نی قلیان بود و هرازگاهی با نخوتی خاص کامی از قلیان می‌گرفت و چندی بعد دود آن را با تعلل به هوا فوت

می‌کرد. به نظر ماهنوش رسید که قلیان، همان قلیان خاتون است، کوزه‌ی بارفتن[1] صورتی رنگ آن به خوبی در خاطر زنِ جوان نقش بسته بود. قلیانِ خاتون، یاد او را برایش زنده کرد و اشک در چشم‌هایش دوید. حضار چنان سرگرم گپ زدن و خوردن میوه و خرما و حلوا بودند که به هیچ وجه توجهی به دور و بر خود نداشتند. زیبا از فرصت استفاده بُرد و با اشاره‌هایی کوتاه و مختصر تک به تک آنان را به ماهنوش معرفی کرد:

ـ اون آقاهه که یه کم قد کوتاهه و شکم بزرگی داره، قهرمان میرزا، پدرِ کامرانه.

نگاه ماهنوش به صورت سرخ و سفید مرد افتاد. سرش از قسمت جلو تقریباً تاس بود و ریش پروفسوری سفیدی داشت که به چهره‌اش می‌آمد. هر چه کرد تا کامران را با او مقایسه کند، نشد که نشد. به نظرش رسید که کامران هیچ شباهتی به پدرش ندارد. دوباره زیبا با دست اشاره‌ی کوتاهی به زن پیر دیگری کرد و گفت:

ـ اون پیرزنه، ملوک السلطنه‌ست، زن عموی کامران و هم عروس فروغ‌السلطنه. اون دو تا هم که سمت چپ فروغ‌السلطنه نشستند و ریز ریز دارند وِت وِت می‌کنند هم عروس‌های خودشند که با همدیگه خواهرن. اون که تُپل مُپل و سفیده، فرحنازه، اون یکی که سبزه‌ست و بلندتره، سرونازه! اون پیرمرده هم که عصا دستشه و قد بلند و لاغره، خان عموی کامران، شازده مظاهر میرزاست و شوهرِ بانو ملوک‌السلطنه! اون دو تا مرد جوون هم که اون طرف جلوی بخاری دیواری ایستادند، برادرای کامرانن. سمت راستیه که بلند قده و موهای تیره داره، کامشاد میرزا برادر شیر به شیره‌ی کامرانه و اون

۱ـ جنسی مابین شیشه و بلور در رنگ‌های مختلف.

یکی که موهاش رنگ موهای کامرانه، برادر کوچیکه‌ی کامران یعنی کامبیز میرزاست. این آقا و خانومی هم که روی کاناپه نشستند، پسر و عروس شازده مظاهر میرزا، شازده بهادر میرزا و همسرش افسانه هستن. اون یکی هم که پا روی پا انداخته و چهره‌اش پشت ستون قرار گرفته و نمی‌تونیم ببینیمش، پسر کوچیکه‌ی شازده مظاهر میرزا، بهنود میرزاست که هنوز مجرده و زن نگرفته.

عاقبت زیبا نفسی تازه کرد و با همان صدای کوتاه و کنترل شده‌ی قبل پرسید:

-چیزی از این همه آدم تو خاطرت مونده!؟ همه رو بهت معرفی کردم، فکر نکنم کسی از قلم افتاده باشه.

-تقریباً! البته مردا رو کمتر یادم مونده، آخه همه‌شون یکی یه میرزا پشت اسم‌شون دارند که باعث شد همه رو با هم قاطی کنم. البته دوتاشون علاوه بر میرزا، شازده هم تو اسم‌شون داشتن!

-خب آخه پسر ارشدِ هر خونواده، لقبِ شازده می‌یاد جلوی اسمش مثل شازده مظاهر میرزا، شازده بهادر میرزا و همین کامرانِ خودمون، شازده کامران میرزا!!

-آهان، که این طور!

-خیله خب پس بیا بریم، بهتره شمشیرت رو به کمرت ببندی و وارد میدون جنگ بشی!

نگاهش که به صورت بی‌رنگ و چشم‌های مضطرب ماهنوش افتاده خندید و گفت:

-ای بابا نترس، آدم خور که نیستند، بریم دیگه دیر شد.

-صبر کن!

-چیه؟

ـ خانم تاج کنار دست فروغ‌السلطنه نشسته بود ولی انگار از داداشت خبری نیست!

ـ آره، توی سالن نبود، شاید رفته دنبال کاری ولی هر جا باشه کم‌کم سرو کله‌اش پیدا می‌شه.

وقتی دید ماهنوش همچنان مردد ایستاده است با تأکید گفت:

ـ ماها هستیم ماهنوش جان، هوات رو داریم تا کامران بیاد، خب!؟

ماهنوش با تردید دنبال او به راه افتاد، زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواند و از چشم‌هایش هراس می‌بارید. جلوی درِ سالن، زیبا زیر گوشش نجوا کرد:

ـ به این طرف، اون طرف نگاه نکن بلکه به سلام و علیک اضافی گرفتار نشی، خب؟ فقط مستقیم برو طرف فروغ‌السلطنه!

حرفش تمام نشده، دست ماهنوش را گرفت و به اتفاق پا درون سالن پذیرایی گذاشتند و بلافاصله توجه همه به طرف آن‌ها جلب شد. زیبا سلام قرایی کرد و به سمت مبلی که فروغ‌السلطنه روی آن نشسته بود، حرکت کرد. ماهنوش هم طبق پیشنهادِ زیبا، به گفتن سلامی کوتاه اکتفا کرد و بی‌آن که به چپ و راست سالن نظری بیاندازد، هم گام با زیبا تا بالای سالن خودش را کشید. پاهایش به سختی تن نحیف و لرزانش را با خود حمل می‌کرد اما تمام تلاشش را به کار برد تا جلوی فروغ‌السلطنه خود را نبازد و با همه‌ی قوا آرامش را به وجودش دعوت می‌کرد. به محض این که جلوی فروغ‌السلطنه رسید، سرش را بالا گرفت و محکم و کوتاه سلام کرد. فروغ‌السلطنه با نگاهی خیره و نافذ او را برانداز کرد و در همان حال پُکی به قلیانش زد، طوری که انگار غبغب درشت و پر گوشتش پر شد و هنگام فرستادن دود به هوا، دوباره خالی شد. خانم تاج تکانی به خود داد و زیر گوش فروغ‌السلطنه زمزمه کرد:

ـ ایشون....

حرکت دست فروغ‌السلطنه جلوی ادامه‌ی حرف او را گرفت. ماهنوش با حیرت به چشم‌های ریز و نافذ فروغ‌السلطنه مات مانده بود، درست مثل ماری که مسخ افعی شده باشد حتی پلک هم نمی‌زد. تُن صدای آشنایی از پشت سرش او را از خلسه‌ای که در آن غوطه ور بود بیرون کشید:

ـ اومدی ماهنوش جان!؟

نگاه ماهنوش برق افتاد، سرش تند به جانب صدا برگشت و برای اولین بار از دیدن کامران به قدری خوشحال شد که لبخندی وسیع و گرم روی لب‌هایش نشست. با هیجان و صدایی دلنشین به او سلام کرد. کامران ابرویی بالا داد و با چهره‌ای که پیدا بود متوجه‌ی تغییر رفتار او بوده است، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و خیره به صورت همسرش پرسید:

ـ علیک سلام، انگار به موقع رسیدم، نه!؟

ماهنوش جوابی نداد ولی با رها کردن نفس حبس شده‌اش از سینه، به او نشان داد که به موقع رسیدنش را در دل جشن گرفته است. کامران به جواب مورد نظرش رسید، با حرکت آرام پلک‌هایش او را به آرامش دعوت کرد و این بار نگاهش را داد به فروغ‌السلطنه. پنجه‌اش دور بازوی ماهنوش حلقه شد و او را همراه با خود قدمی جلو برد، رو به روی مادرش ایستاد و خطاب به او گفت:

ـ مادر، دوست دارم با همسرم آشنا بشید.

نگاه کوتاهی به ماهنوش انداخت و با لحن محکم و پر از غروری گفت:

ـ ایشون، تنها دختر جناب سرهنگ غفاری، خانم مهندس ماهنوش غفاری و همسر من هستند.

اشاره‌ای به مادرش کرد و در ادامه‌ی صحبتش رو به ماهنوش ادامه داد:

ـ ایشون هم، مادرم، بانو فروغ‌السلطنه قجر افشار هستن.

ماهنوش با این که از طرز معرفی و انتخاب القابی که کامران به‌کار می‌بست، سخت یکه خورده بود اما خودش را به سرعت جمع و جور کرد و در حالی که صدایش لرزشی نامحسوس داشت، سری برای فروغ‌السلطنه خم کرد.

ـ از آشناییتون خوشبختم!

نگاه پر تبختر فروغ‌السلطنه لحظه‌ای روی صورت بی‌رنگ او چرخ خورد و به همان سرعت امتداد نگاهش به چهره‌ی کامران کشیده شد و بالحن پر طعنه‌ای گفت:

ـ چه عالی که عاقبت به یاد آوری مادری هم داری! بهتر نبود می‌ذاشتی بچه‌ات هم دنیا بیاد که یکباره برای شبِ شش[1] بچه‌ات منو خبر کنی!؟

کامران آمد جوابی بدهد که فروغ‌السلطنه دستش را برای ممانعت از حرف زدن او بالا گرفت و با لحن کش‌دار و پر غرضی گفت:

ـ لازم به توضیح و تفسیر کذب و بی‌ثمر نیست، ماها دیگه به این خود سری و خود کامِگی‌های تو عادت کردیم شازده!

کامران برای جلوگیری از هرگونه درگیری لفظی با او، سری به ملایمت تکان داد و آرام اما محکم جواب داد:

ـ بهتره لااقل یه امشب رو به احترام روح خاتون، حرفای کهنه و قدیمی رو بریزیم دور مادر!

با تمام شدن حرفش، عقب گردی کرد و بازو در بازوی ماهنوش، درست شبیه عروس و دامادی که برای آشنایی با اقوام و عرض خوش آمد به مدعوین در مجلس چرخ می‌زنند، جلوی تک به تک حضار مجلس چند لحظه‌ای

۱ـ شب ششم پس از تولد نوزاد (که آن را جشن گرفته و کودک را نام گذاری کنند.)

ایستاد و کوتاه و مختصر نام و نسبت یک به یک‌شان را برای ماهنوش توضیح داد. ماهنوش هم با توجه به اطلاعاتی که از قبل توسط زیبا در اختیارش قرار گرفته بود، چهره‌ی یک به یک آن‌ها را در خاطر می‌سپرد و همراه با عرض ادبی کوتاه به هر کدام، از جلوی آن‌ها می‌گذشتند. سرعت عمل کامران برای کوتاه‌کردن مراسم معارفه به حدی بود که اجازه‌ی هر جمله یا حرف اضافه‌ای را از حضار گرفته بود و تقریباً ظرف چند دقیقه قائله‌ی آشنایی عروس جدید را با خانواده‌اش به خاتمه رساند. در پایان کار، جواهر را صدا کرد و گفت:

-به یکی از کارگرا بگو چند تا مبل راحت از کتابخونه بیاره اینجا، خواهرم و ماهنوش خانم جایی برای نشستن ندارن!

جواهر سری خم کرد و گفت:

-اطاعت شازده!

-جواهر! اول این قلیونو عوض کن، از نفس افتاده دیگه!

خانم تاج بلند شد و بی‌آن که حرفی بزند، بعد از نگاهی به کامران و اطمینان از تسلط او بر اوضاع، به قصد سرکشی به آشپزهایی که در باغ بزرگ عمارت سرگرم پخت و پز بودند، راه خروج را در پیش گرفت. هم زمان کامران با نگاهی نافذ به چهره‌ی جواهر خیره شد و بی‌توجه به فروغ‌السلطنه، تأکید کرد:

-بعد از آوردن مبل‌ها البته!

جواهر معطل ماند بین فرمان مادر و پسر کدام یک را اجرا کند، بلاتکلیف به صورت فروغ‌السلطنه خیره مانده بود که کامران با لحنی تند و خشمگین، معترض شد:

-به جنب دیگه، پاهاشون خشک شد، تو هنوز ایستادی به استخاره کردن!؟

فروغ‌السلطنه لب‌هایش را بر هم فشرد، بادی به غبغب انداخت و آن را خالی کرد اما عاقبت به اجبار با سر به جواهر اشاره کرد تا فرمان کامران را در وهله‌ی اول اجرا کند. همان دم ملوک‌السلطنه که از چهره‌ی دمَغ و دلخور فروغ‌السلطنه، پی به وخامت اوضاع برده بود، از فرصت استفاده برد و بالحن کش‌داری گفت:

ـ خوشا به احوالت فروغ السلطنه، به قول گفتنی، نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه! خدا شانس بده و البته کمی هم بخت میمون! من یکی که زبونم مو در آورد بس که به این پسر کوچیکه گفتم خودش واسه خودش فکر اهل و عیال باشه، اما به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره! هر جفت پاهاشو کرده توی یه کفش که اول و آخر باید خودت دست و آستین بالا بزنی!

سری جنباند، یک پَر پرتقال را از داخل بشقاب به دهان گذاشت و ملچ ملچ کنان ادامه داد:

ـ بهش می‌گم پسر! زنِ نجیب رو دیر می‌شه گرفت و کمیابه! باید یه‌کم دندون رو جیگر بذاری بلکه یکی از اون دخترای اصل و نسب‌دار رو از یک خونواده‌ی ریشه‌دار برات زیر سر بذارم!

کارگرها یک به یک از راه رسیدند و مبل‌ها را کنار هم روی زمین گذاشتند. با اشاره‌ی کامران، ماهنوش و زیبا روی مبل‌ها نشستند. چند لحظه بعد هم مبل بعدی از راه رسید و خودش کنار ماهنوش روی آن نشست. تازه به پشتی مبل لم داده بود که این بار حَمله از جانب فروغ‌السلطنه آغاز شد.

ـ قربون آدم چیز فهم برم ملوک جون، عوضِ این‌جور دخترا، تا دلت بخواد زنِ نانجیب و بی‌اصل و نسب رو زود می‌شه گرفت!

سری به تأسف جنباند و در حینی که نگاهش تا مغز استخوان ماهنوش را می‌سوزاند، خیره به چهره‌ی او ادامه داد:

ـ ولی خب چه فایده که تا عمر داری و بال گردنته و از دستش خلاصی نداری!

کامران با نگاهی تند و نافذ به سوی مادرش برگشت، لحظاتی به چهره‌ی پر نخوت او خیره ماند، بعد پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست سیبی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و مشغول پوست گرفتن آن شد. در همان حین که خودش را کاملاً غرق در پوست گرفتن سیب نشان می‌داد با همان پوزخندی که هنوز گوشه‌ی لب‌هایش نشسته بود گفت:

ـ البته، بانو ملوک‌السلطنه خودشون بهتر می‌دونند که بی‌مایه فطیره[1].

ملوک‌السلطنه سگرمه‌هایش را در هم کشید و سر در گم پرسید:

ـ منظورتون چیه شازده!؟

ـ منظورم به طور دقیق این بود که خدای نکرده، زبونم لال، مگه عقل بهنود میرزا پاره سنگ برداشته که سر خود فکر اهل و عیال بیفته؟ ایشون تازه اول چلچلی شونه، انشاالله تو دهه‌ی پنجاه عمرشون، وقتی عاقبت دست از عیش و نوش کشیدن و به سلامتی دستشون رفت توی جیب مبارکِ خودشون، بالاخره یکی از همین خانم‌های نجیب و سر به راهی که، ای... یه چند صباحی با هم حَشر و نشر داشتنو در نظر می‌گیرن و دل شما رو هم شاد می‌کنن به امید خدا!!

بعد خنده‌ی تمسخرآمیزی سر داد و با کلامی پر طعنه اضافه کرد:

ـ دروغ نگفته باشم، خودِ ما هم چند سالی هست که دلمون رو صابون زدیم بلکه عاقبت به بهونه‌ی شام عروسی لااقل واسه یه بار هم شده، سر سفره‌ی پر برکت خان عمو جان بشینیم!

۱ـ کنایه از این که بدون زحمت و خرج کاری پیش نمی‌رود.

ملوک‌السلطنه، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ شکر خدا، شازده مظاهر خان اون‌قدری داره که با آب دهنش هم شسته باشه، بتونه پسر ته تغاریش رو داماد کنه، اما خب...

اطواری به سر و گردنش داد که از سن و سال او بعید به نظر می‌رسید و با لحن گزنده‌ای ادامه‌ی حرفش را در پیش گرفت:

ـ دامادی هم برای خودش رسم و رسومی داره شازده! ما هم تعجیلی از این بابت نداریم، قرار نیست دختر غربتی براش بگیریم که بی‌سر و صدا و دزدکی دست‌شو بگیریم بیاریمش تو خونه، این بند و بساط عروسیِ بهنود میرزا، کم‌کم چند ماهی دست و بال‌مونو بند می‌کنه!

کامران پوزخندی زد و گفت:

ـ بله خب، دارندگی و برازندگی، این هم حرفیه واسه خودش! البته خان عمو که ماشاالله باکِش نیست، اگه دنیا رو آب ببره خان عموی بنده رو خواب می‌بره!

بعد چهره‌اش جدی شد و خیره در نگاه ملوک‌السلطنه ادامه داد:

ـ از اتفاق همین یکی دو ماه پیش بود که به خواهش خودشون، خدمت‌شون شرفیاب شدم حجره! البته مطلب خیلی مهمی نبود، فقط نقل یکی دو فقره چک برگشتی بود که خب، بنده هم به واسطه‌ی قوم و خویشی، گفتم به روی چشم و در جا حساب‌شون رو پر کردم. هر چند مبلغ قابل داری نبود ولی بهتر دیدم محض اطلاع، شما هم در جریان باشید که بعدها خدای نخواسته از غیر به گوش‌تون نرسه و فکرتون بی‌راه نره! از این لحاظ شاید به نباشه یه تعدیلی توی هزینه‌های مراسم عروسی بهنود میرزا داشته باشید!

چهره‌ی ملوک‌السلطنه با شنیدن هر کلمه از حرف‌های کامران، لحظه به لحظه برافروخته‌تر شد و عاقبت نگاه عاجز و درمانده از پاسخش را به

صورت فروغ‌السلطنه دوخت، چند بار به تأسف و همراه با تکان‌های خفیف سرش به چپ و راست، روی ران خود کوبید و ناله کنان گفت:

ـ خدا نگذره از سر تقصیرات اونی که حق و حقوق قوم و خویش درجه یکش رو ناحق کرده! من یکی که نمی‌دونم شب اول قبر، جواب نکیر و منکر رو چی داشته بده!؟

لعن و نفرین و ناسزای ملوک‌السلطنه به طور مستقیم خطاب به اسدالله میرزا، پدر خوانده‌ی کامران بود، از این رو کامران با رنگ و رویی برافروخته و صدایی که رگه‌های خشم در آن موج می‌زد، جواب داد:

ـ اگه منظورتون به مرحوم اسدالله میرزاست که محض اطلاع سرکار خانم ملوک‌السلطنه باید به عرض برسونم، همون‌طور که بهتر از بنده در جریان هستید، ایشون در کمال صحت و سلامت عقل و روان تمام اموال منقول و غیرمنقول‌شون را به نام افرادی که مد نظر داشتند زده بودن که از دنیا رفتن. اما اگه نگرانی از بابت سوال و جواب نکیر و منکر هم در میون باشه، باید اونایی دست و دل‌شون بلرزه که حتی سرِ فلک هم کلاه گذاشتن و به خیال‌شون که تا دنیا دنیاست سوال جوابی در بین نیست! همون‌هایی که قاتق نون[1] خودشون و خونواده‌شون، لعن و نفرین مردم کوچه بازار شده! تازه، ای کاش با همه‌ی این پشت هم اندازی‌ها و کلاهبرداری‌ها، لااقل دست‌شون به دهن خودشون می‌رسید، نه این که آخر دست هم، همیشه‌ی خدا هشت‌شون گیر نُه‌شون باشه و واسه خاطرِ یه تک هزاری، توی کوچه و خیابون پشتک‌وارو بزنن!

ملوک‌السلطنه در کمال برافروختگی و خشم، نعره‌ای کشید و شازده

۱- هر چیز که مزه دار باشد و همراه نان خورده شود (مجازاً: چیز ناخوشایندی که دائماً نصیب شخص شود.)

مظاهر میرزا را به میدان مبارزه دعوت کرد:

-شازده مظاهر... میرزاااا!

شازده با وجود کهولت سن، یک دفعه از جا کنده شد، با هول و ولای عجیبی به سمت آن‌ها آمد و با اضطرابی آشکار پرسید:

-چی شده خانوم، اتفاقی افتاده!؟

ملوک‌السلطنه دست و سرش را هم زمان به حرکت در آورد و انگار بالای سر جنازه‌ای ماتم گرفته باشد، افسوس کنان ناله و زاری به راه انداخت که:

-کلاهِت رو بنداز بالا شازده، بیا و ببین چه حرف‌ها که بارمون نمی‌کنن!

بعد هم با صدایی دو رگه و نفس نفس زنان ادامه داد:

-رسیده کار به جایی ز تنگدستی ما، که موش مطبخ ما درشکه سوار می‌آید!

شازده مظاهر میرزا، اخمی کرد و بهت زده معترض شد:

-این حرفا چیه ملوک‌السلطنه؟ من که اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیه، درست حرف بزن ببینم چی شده آخه!؟

کامران سیبی که پوست گرفته و چند قاچ کرده بود را جلوی ماهنوش گذاشت و با خونسردی اشاره‌ای به او کرد و گفت:

-بذار دهنت!

اما ماهنوش از شنیدن گفتگوهای پر طعنه و مملو از لغز آن‌ها مات مانده بود، نگاهش گنگ و مبهوت به کامران بود و فکرش درگیر حرف‌هایی که شنیده بود.

کامران از نگاه گیج او پی به حالش برد، دوباره به سیب درون بشقاب اشاره کرد و زیر لب نجوا کرد:

-بخور، به این چرندیات هم توجه نکن، همه‌اش حرفه مفته!

ملوک که بی‌توجهی کامران را به طعنه‌ها و سر و صدایش می‌دید، عصبی‌تر از قبل به همسرش معترض شد!

-نبودی ببینی برادر زاده‌ات چه چیزها که به ناف‌مون نبست!؟

شازده مظاهر میرزا، با تعلل رو به کامران کرد و با ملایمت و لحن چاپلوسانه‌ای پرسید:

-چی شده عمو جون؟ مشکلی پیش اومده!؟

کامران بی خیال و لاقید شانه‌ای بالا داد و گفت:

-چیزی نیست خان عمو، فقط داشتم خدمت ملوک‌السلطنه عرض می‌کردم که شما منت گذاشتید و اجازه دادید که افتخار پرداخت مبالغ یکی دو فقره از چک‌هایی که موعد پرداخت اونا سر رسیده بود رو موشِ مطبخ‌تون به عهده بگیره!... چک سوم هم هنوز مونده که اگه خدا بخواد اونم به روی چشمِ آقاموشه، حتماً رأس سر رسید مقرر، حساب‌تون رو پُر می‌کنه.

مظاهر میرزا با فراست پی برد کامران لابه‌لای حرف‌هایش می‌خواهد چه چیزی را به او برساند، از این رو با هول و ولایی خاص به علامت تأسف سری تکان داد و گفت:

-ای بابا، ملوک‌السلطنه! چرا بی‌خودی شلوغش می‌کنی!؟ خب شازده که بی‌ربط نگفته، هر چی باشه گوشت که از استخوون جدا نیست! شازده هم که بنده‌ی خدا با خان عموش از این حرفا نداره، پاشو، پاشو زودتر بریم بلکه یه استراحتی بکنی تا لااقل فردا به مراسم تشیع جنازه‌ی این مرحومه برسیم. به نظرم می‌یاد یه کم ناخوش احوالی، پاشو زن! پاشو که می‌ترسم یهو بد حال بشی!

و بلافاصله با اشاره‌ی چشم از پسرهایش خواست تا به کمک او بیایند و ظرف چند دقیقه همه‌ی خانواده‌ی شازده مظاهر، راه خروج را در پیش گرفته

بودند. کامران بی‌آن که از جایش تکان بخورد، پا روی پا انداخته بود و با فراغ بال به تماشای خروج آن‌ها نشسته بود. عاقبت فقط زمانی که شازده مظاهر میرزا به قصد خداحافظی به سمتش برگشت، با اکراه از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ جسارت نباشه خان عمو ولی بهتر بود که ملوک‌السلطنه رو کمی روشن می‌کردید! این جوری کار به جَر و مَنجَر[1] بیهوده هم کشیده نمی‌شد! خودتون که می‌دونید، من یهو داغ کنم، آشنا و غریبه رو به یه چشم می‌بینم. دلم نمی‌خواد خدای نکرده اوضاع از چیزی که هست قمر در عقرب‌تر بشه و مجبور بشم کاری کنم که یه عمر شرمنده‌ی بزرگترای فامیل باشم. خودتون که ملتفت هستید انشاالله!؟

مظاهر میرزا با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

ـ این حرفا کدومه شازده!؟ شما روی جفت چشای من جا داری! خودِ خدا می‌دونه که همین خودِ من می‌شینم و پا می‌شم، دعا به جون خودت و خونواده‌ات می‌کنم. امیدیِ خدا، بچه‌هات بشند چراغِ دلت[2] مرد! خودت رو هم بی‌جهت اسیر حرف‌های هشت من یه غازِ خاله زنک‌های دور و برمون نکن!

بعد دستی بر شانه‌ی پهن کامران زد و با لحن دوستانه‌ی گفت:

ـ فعلاً با اجازه‌ت ما بریم تا فردا صبح، امری نداری عموجون!؟

ـ خیر پیش، عرض نیست، به سلامت!

این را گفت و بی‌آن که برای بدرقه‌ی آن‌ها قدمی بردارد، دوباره روی مبل

۱ـ مجادله‌ی لفظی، بگو مگوی توأم با پرخاشگری یا احیاناً مشاجره.

۲ـ مایه‌ی روشنایی قلب، مایه‌ی شادی و امیدواری.

جاگرفت، نگاه نافذش را به صورت مهتابی ماهنوش دوخت و همراه با اخمی که به چهره داشت پرسید:

-چته؟ چرا رنگت این طوری پریده!؟

سر ماهنوش پایین افتاد و بی‌آن که نگاهش را از روی دست هایش بردارد، جواب داد:

-چیزی نیست، خوبم!

کامران بی‌توجه به جواب او، فریاد زد:

-جواهر! این شام حاضر نشد!؟

جواهر بعد از مشاهده‌ی رفتاری که کامران کرده بود و فرار مشهود و علنی شازده مظاهر میرزا و اهل و عیالش، به شدت قافیه را باخته بود، به همین خاطر تند و سریع با حالتی متواضعانه جواب داد:

-الساعه آماده می‌شه شازده!

-پس زودتر! علی‌الحساب هم یه شربت بیدمشک واسه ماهنوش خانوم آماده کن و فرزی بیار، اومدی‌ها!

بعد از خروج خانواده‌ی شازده مظاهر میرزا، مردهای خودی هم به این طرف سالن کشیده شده بودند، از این رو قهرمان میرزا که از نزدیک رفتار کامران را زیر نظر داشت با لحنی شوخ اما پر طعنه به زبان آمد و گفت:

-از اون جایی که این پسر ارشدِ ماکاراش با همه‌ی عالم و آدم توفیر داره، همه زن می‌گیرن، خوش خوتَر می‌شند، شازده قاطی مرغاکه شده تازه یادش افتاده خروس جنگی بشه!

گره‌ای به ابروهای کامران افتاد و با تُن صدای محکم و پر صلاب همیشگی‌اش گفت:

-درسته! من کاری به کار مردم ندارم، این که چی می‌گند یا چی نمی‌گند اما

اگه کسی بخواد پا روی دُمَم بذاره، اصلاً خوشم نمی‌یاد و اینو دیگه باید تا امروز همه فهمیده باشن!

بعد دستی به موهایش کشید و همان‌طور که آن را پشت گردنش نگه داشته بود، نفس عَمیقی کشید و ادامه داد:

ـ خودتون می‌دونید، آدمی هم نیستم که بی‌جهت اوقات تلخی یا خدای نخواسته بی‌احترامی کنم ولی وقتی حرف ناحساب بشنوم، کم‌کم باید حرف حساب جواب بدم یا نه!؟

بعد پوزخندی زد و به طعنه گفت:

ـ هر چند، قدرتی خدا، همه‌ی اطرافیان ما هم سرشون تو حسابه، اونم چه جور!

فروغ‌السلطنه تا آن لحظه در سکوت، همه‌ی حرف‌ها را شنیده بود و لحظه به لحظه کینه‌ی ماهنوش را بیشتر و بیشتر در دل پرورانده بود، بی‌آن‌که حرفی به زبان بیاورد. او تمام آن رفتارِ تند و توهین‌آمیز کامران را که به شکلی عجیب و غیر معمول به نظرش می‌رسید، از برکتِ سرِ حضور ماهنوش در زندگی کامران می‌دانست و از این که بعد از این بایستی تا به حضور او در کنار کامران بیاندیشد، سخت خودخوری می‌کرد. حرف‌های کامران نیشتری بود بر دُمَل چرکین حسادت و خشم او نسبت به ماهنوش، به همین جهت به محض تمام شدن صحبت‌های کامران، زیر لب غرشی کرد و با حالت طلبکارانه‌ای گفت:

ـ پس اگه حرف حساب و ناحساب سرت می‌شه، چه‌طور ناغافل، دست این دختره رو گرفتی و آوردی تو این عمارت و گفتی که این عیالمه!؟ تازه همه‌ی اینا به کنار، باکمال وقاحت، نه حرفی، نه حدیثی یه باره اعلام می‌کنی که یه بچه‌ی چهار پنج ماهه هم توی راهی داری! این کارا یعنی حرف

حساب!؟ مگه منو پدرت قاق[1] بودیم این‌جا که لااقل یه مشورتی با ما نکردی!؟

کامران کلافه و عصبی دوباره پنجه‌اش را میان موهای پرپشتش فرو برد و زیر لب نجوا کرد:

ـ لا اله الا الله، حالا اگه گذاشتید یه امشب همه چی به خیر و خوشی بگذره و عاقبت به شر نشیم!

بعد هم رو به ماهنوش گفت:

ـ بازیبا برو طبقه‌ی بالا یه استراحتی بکن، وقتِ شام خبرتون می‌کنم بیاین، پاشو!

زیبا می‌دانست اوضاع چندان بر وفق مراد نیست، با اشاره‌ی چشم کامران تند از جاکنده شد و در حینی که دست ماهنوش را گرفته بود، گفت:

ـ راست می‌گه ماهنوش جان، بهتره ما بریم بالا!

زیر نفوذ نگاه بَراق و راسخ کامران، ماهنوش چاره‌ای جز اطاعت نداشت! ناچار با این که پاهایش به شدت می‌لرزید و در اثر طعنه‌هایی که پشت هم به سر و رویش باریده بود، جان راه رفتن نداشت، به زحمت از جا بلند شد. همان وقت، جواهر از راه رسید و با صدای بلند اعلام کرد:

ـ شازده! خانم تاج فرمودند شام حاضره، لطفاً همگی برای صرف شام تشریف بیارید سالن غذاخوری!

کامران از جا بلند شد، با دست اشاره‌ای به درِ ورودی ما بین اتاق غذاخوری و سالن پذیرایی، نمود و گفت:

ـ همگی بفرمایید شام... کسی تعارف نکنه، بفرمایید!

۱ـ آن‌که حقش را فراموش کرده یا وجودش را زائد و بی‌مصرف انگاشته باشند.

بعد هم کنار ماهنوش و زیبا ایستاد تا تک تک اعضای خانواده‌اش با سر و صدا و در حین شوخی و بذله گویی از کنارشان عبور کردند وارد سالن غذاخوری شدند. زیبا با قیافه‌ای در هم و خسته نِک و نال کنان نجوا کرد:

-چه مراسم مزخرفی، چه خوب که خودِ خاتون نیست ببینه چه مجلس عزای گرمی براش گرفتن!

دست‌های کامران پشت کمرش در هم قفل شد، نگاهش به روبه‌رو ماند و با چهره‌ای در هم، محکم و قاطع گفت:

-مجلس عزای خاتون فردا شبه، نه امشب! امشب که فقط سور و سان حضار به راه شده تا دلی از عزا در بیارند، نه دلی به عزا بسپارند، علی‌الظاهر به هیچ وجه هم مایل نیستن که عیش و نوششون منغض بشه!

نگاه کوتاهی به زیبا و ماهنوش انداخت و فرمان داد:

-شما هم برید سالن غذاخوری، من باید یه سری به خانم تاج بزنم توی حیاط و برگردم.

زیبا با اکراه مِن مِنی کرد و گفت:

-من می‌گم بهتره خودت پیش ماهنوش بمونی، جای تو من می‌رم به مامان سر می‌زنم، اگه لازم بود یاکم و کسری داشتن تو رو خبر می‌کنم، بهتر نیست!؟

کامران نگاه دیگری به ماهنوش که همچنان سر به زیر کنار زیبا ایستاده بود انداخت و پس از مکث کوتاهی، گفت:

-باشه، فقط خودت و خانم تاج هم زودتر برگردید، شام از دهن می‌افته دیر برسید!

بعد هم دستش را دور بازوی ماهنوش حلقه کرد و همراه با او به سمت سالن غذاخوری به راه افتاد. بین راه کمی خم شد و با صدای کوتاهی گفت:

-حرف لغو و یاوه زیاده ماهنوش! خوشم نمی‌یاد به هیچ کدوم از اراجیفی

که سعی دارند به خوردمون بدن، توجهی کنی، فهمیدی؟

ماهنوش زیر لب جواب داد:

-بله!

کامران جلوی درِ سالنِ غذاخوری مکثی کرد و با قیافه‌ای در هم پرسید:

-ببینم، تو گردن درد نمی‌گیری این‌قدر که سرت رو خم می‌کنی و جلوی پاتو نگاه می‌کنی!؟

سر ماهنوش بالا آمد، صاف و مستقیم به چهره‌ی گرفته‌ی کامران چشم دوخت اما به لحظه نکشیده بی‌آن که جوابی بدهد، نگاه از صورت او برداشت و دوباره سرش به زیر خم شد. لبخندی محو روی لب‌های کامران نشست و همراه با تکان سرش، دست پشت کمر ماهنوش انداخت و همان‌طور که او را به جلو رفتن ترغیب می‌کرد، با لحن با نمکی گفت:

-آهان! چه خوب، پس گردن درد نمی‌گیری! خیله خب، فعلاً برو تو که از گرسنگی دارم ضعف می‌کنم، تو چی!؟

ماهنوش به علامت نفی سری تکان داد و هم زمان کامران به شوخی گفت:

-باشه، فهمیدم، نمی‌خواد به خودت واسه جواب دادن فشار بیاری، بیا ببینم اینجا چه خبره!؟

مهمان‌ها اطرافِ میز بزرگ غذاخوری ایستاده بودند و سر و صدای برخورد بشقاب و قاشق و چنگال و همهمه‌ی حرف و خنده‌های شان، سالن را برداشته بود. کامران با دیدن بلبشویی که در اطرافش می‌گذشت، کنار گوش ماهنوش گفت:

-همین جا بشین، به سلیقه‌ی خودم برات یه بشقاب غذا می‌یارم، اونجا شلوغ‌تر از این حرفاست که راحت باشی.

ماهنوش طبق معمول، بی‌چون و چرا فرمانش را اجرا کرد و روی یکی از

صندلی‌های کنار سالن جایگزین شد. به محض دور شدن کامران با احتیاط سرش را کمی بالا آورد و اطرافش را تحت نظر گرفت. همه سخت مشغول پذیرایی از خود بودند و فقط نگاه کنجکاو و خیره‌ی سروناز و فرحناز را متوجه‌ی خودش دید. هر دو خواهر در حالی که بشقاب‌هایی مملو از غذا در دست داشتند، پچ‌پچ کنان او را زیر نظر گرفته بودند و گه‌گاه صدای کِرکِر خنده‌هایشان به هوا می‌رفت. چهره‌ی ماهنوش ناخواسته در هم رفت و یک بار دیگر غمگین و شرمزده سرش تا روی سینه‌اش خم شد و به دست‌های در هم گره خورده‌اش خیره ماند. دست‌هایی که از فرط اضطراب و حال ناخوشی که داشت روی پاهایش قرار گرفته بود و سخت یکدیگر را در هم می‌فشردند. کمی بعد صدای کامران او را متوجه‌ی خود کرد.

-ماهنوش! حواست کجاست!؟

بشقاب غذایی که جلوی صورتش بود را با خجالت از دست او گرفت و زیر لب تشکر کرد.

-فکر کردم، کم حجم و پر انرژی برای شب بهتره!

نگاهش روی بشقاب غذا چرخید، جوجه کباب و شیشلیک به اضافه‌ی مقداری سالاد. احساس گرسنگی در معده‌اش دو چندان شد اما از ناحیه‌ی گلو آن چنان عضلاتش منقبض و خشک بود که میلی به خوردن غذا در خود نمی‌دید. دردمندانه به بشقاب هوس انگیزی که در دست داشت خیره بود که کامران با ملایمت پرسید:

-خوشت نیومد؟ می‌خوای شیرین پلو یا باقالی پلو با ماهیچه برات بیارم؟

-نه نه، همینا خوبه!... فقط...

-فقط چی!؟

برای آن که حرفی زده باشد، پرسید:

-خودتون... پس خودتون چی؟

کامران بی‌معطلی تکه‌ای جوجه کباب از بشقاب او برداشت و گفت:

-اینم سهم خودم از بشقابِ تو، نگران نباش، تو مشغول شو واسه‌ی خودم هم می‌یارم!

همان وقت زیبا نفس زنان از راه رسید و گفت:

-کامران، احضار شدی! باید یه سر بری توی حیاط، دارند غذاها رو بسته بندی می‌کنند واسه بچه‌های «باغ گل‌ها» مامان گفت، خود کامران باید بیاد نظر بده!

کامران بی‌معطلی بلند شد و گفت:

-باشه الان می‌رم.

هنوز بیشتر از یک قدم دور نشده بود که ایستاد و به زیبا تذکر داد:

-یه لحظه اینو تنها نمی‌ذاری! فهمیدی؟

-خودم حواسم هست داداش، خیالت جمع، تو برو!

دقایقی بعد، زیبا با بشقابی مملو از غذا و بشقاب دیگری که پر بود از دسرهای رنگارنگ کنار ماهنوش نشست و پرسید:

-پس چرا نمی‌خوری!؟

ماهنوش با قیافه‌ای سر خورده و دمغ پاسخ داد:

-دارم از گرسنگی غش می‌کنم به خدا!

-خب پس بخور!

-همین دیگه! دل ضعفه امانم رو بریده ولی از گلوم پایین نمی‌ره!

زیبا خندید و گفت:

-فهمیدم، الان درستش می‌کنم.

چند لحظه بعد با دو لیوان نوشابه کنار او نشست و گفت:

-با این بده بره پایین، زیاد هم به خودت سخت نگیر، همه‌ی اینا این‌قدر درگیر بخور بخور هستند که حواس‌شون به منو تو نیست! بخور دختر جون.

ماهنوش تبسمی کرد و لقمه‌ای به دهانش گذاشت اما صدای زنانه و ظریفی که کنار گوشش بلند شد، نگاهش را بالا آورد و لقمه نجویده در دهانش ماند.

-خوب خلوت کردین زیبا جون!

زیبا آه سردی کشید، قاشقی به دهان گذاشت و با دهان پر جواب داد:

-اگه خدا قسمت کنه!

بعد هم چشمی چرخاند و به ناچار و فقط از روی ادب اشاره‌ای به بشقاب درون دستش کرد و گفت:

-بفرمایید!

سروناز عشوه‌ای به سر و گردنش داد و گفت:

-صرف شده، ممنون.

فرحناز که کمی ساده لوح‌تر از خواهرش به نظر می‌رسید، خنده‌ای کرد و گفت:

-مثلاً رژیم داشتم اما خب، این جور جاها اون‌قدر غذای رنگ وارنگ از روی میز به آدم چشمک می‌زنه که ناچاری از خیر رژیم بگذری!

نگاه زیبا به هیکل تُپل فرحناز کشیده شده و در حینی که قاشق بعدی غذا را در دهانش می‌چپاند، با دهانی پر، اشاره‌ای به شکم او کرد و گفت:

-نه خب، خودتو ناراحت نکن، حالا یکم پی و چربی هم لازمه!

فرحناز خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-آره بابا، من که حوصله‌ی این کارا رو ندارم، فقط اگه کامبیز گیرنده بهم اون قدر که غر می‌زنه رژیم بگیر، رژیم بگیر، باور کن گوشتای تنم آب می‌ش

از حرص.

زیبا قاشق بعدی را به دهان گذاشت و با تأکید جواب داد:

-می‌دونم، معلومه اعصاب نداری!

سروناز که تمام آن مدت نگاه خیره و کنجکاوش را از صورت ماهنوش جدا نکرده بود، با اطوار خاص خودش، گله کرد که:

-فرحناز جون، جای این حرفای مسخره، بذار یه کم با جاری جدیدمون آشنا بشیم. اسمش ماهنوش بود، نه؟

نگاه زیبا بی‌حالت و سرد در چشم‌های سروناز نشست و خشک و رسمی جواب داد:

-با اجازه‌تون!

فرحناز با لحن ساده‌لوحانه‌اش پرسید:

-شازده گفتن که پدرتون سرهنگه، یعنی از اونایی که رو شونه‌هاش چهار ناقُپه[1] داره!؟

سروناز به سرعت و توبیخ مأبانه پاسخ داد:

-حالا تو به قُپه‌هاش چی کار داری!؟

-خواستم بدونم خب!

سروناز دستی به موهای فر کرده‌اش کشید و با چشم‌هایی خمار که تنها نقطه‌ی قوت چهره‌اش بود، گفت:

-منو فرحناز هر چی فکر کردیم نفهمیدم شماها کجا می‌تونستید با هم آشنا شده باشید. فرحناز حدس زد شاید تو دانشگاه ولی من گفتم نمی‌شه، آخه شازده که این جا دانشگاه نرفته، خلاصه آخرش هم به نتیجه نرسیدیم.

۱- جسم کوچک و محدب به شکل نیم کره یا دکمه‌ی برجسته که به جایی چسبیده باشد.

ماهنوش هاج و واج به او خیره ماند و لحظه‌ای بعد نگاه پر التماسش به جانب زیبا کشیده شد اما زیبا نیاز به نگاه پر خواهش او نداشت و با زرنگی و لحن شیطنت باری جواب داد:

-یه جای فرد اعلا که حتی نمی‌تونید فکرشو کنید!

فرحناز کنجکاوتر از قبل پرسید:

-اِ، راست می‌گی؟... آخه مثلاً کجا!؟

زیبا خندید، چشمکی به ماهنوش زد و با حالت کش‌داری جواب داد:

-این دیگه یه رازه! کامران قدغن کرده در این مورد حرفی بزنیم، می‌شناسیدش که، کی جرأت داره روی حرفش حرف بزنه!؟

نفس حبس شده‌ی ماهنوش رها شد. تند لیوان نوشابه‌اش را به دهان برد و چند جرعه‌ی پی در پی را راهی گلویش کرد بلکه از شر چیزی که راه گلویش را مسدود کرده بود و خودش هم نمی‌دانست چیست، خلاص شود. از سر شب مثل این بود که گلوله‌ای سرد و سنگین راه گلویش را بسته بود، نه بالا می‌آمد نه پایین می‌رفت طوری که گاهی احساس می‌کرد حتی نفس کشیدن هم برایش مشکل شده است.

سروناز قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و در جواب زیبا گفت:

-حالا خیلی هم مهم نیست بدونیم کجا بوده، ماشاالله این شازده هم به اخلاقایی داره که... والا چی بگم! من که همیشه به کامشاد می‌گفتم، یعنی کی می‌تونه این‌قدر بی‌شوهر مونده باشه که بیاد زن شازده بشه!؟

زیبا قاشق غذا را میان بشقابش رها کرد و حرصی پرسید:

-مگه کامران چشمه!؟ شکر خدا از سر و قیافه که لااقل کم از آقای کامشاد میرزاتون نیست! پول‌دار و تحصیل کرده نیست؟ که هست! با فهم و کمالات نیست که هست! چی کم داره داداشم، خانم محترم!؟

فرحناز تأیید کنان گفت:

ـ نه انصافاً راست می‌گه! من که همیشه گفتم شازده از نظر صلابت و مردونگی تو فامیل تکه! همین دخترخاله‌ی خودمون، جونش در می‌رفت که بتونه قاپ شازده رو بدزده، اما دریغ از یه گوشه‌ی چشم!

سروناز چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

ـ اووَه! حالا مگه چه خبره؟ مرد که از زن سر باشه و تو چشم بخوره، همچین هم واسه زندگی خوب نیست! همه‌اش آدم باید دست و دلش بلرزه که نکنه یهو شوهرشو از چنگش در بیارند!

بعد هم رو به زیبا ادامه داد:

ـ مال و منال‌دار بودنم قربون شکلت برم، امتیازی محسوب نمی‌شه! بلانسبت شماها باشه که می‌شنوید، آدمیزاد که بُز نیست فقط دنبال آب و علف باشه! توی ازدواج، اخلاق حرف اول رو می‌زنه! ماشاالله ماشاالله شازده هم که همیشه‌ی خدا با خودش هم قهره، چه برسه به دیگرون!

زیبا پوزخندی زد و گفت:

ـ والا من که چنین چیزی ازش ندیدم، اتفاقاً داداشم خیلی هم ماهه! نمره‌ی اخلاق و رفتارش هم بیسته. حالا شما چی دیدید که این‌طور قضاوت می‌کنید،... الله و اعلم!

دور لب سروناز خمی برداشت و با لحن کش‌داری گفت:

ـ چی بگم والا، من همیشه به کامشاد گفتم که این خان داداش تو فکر می‌کنه تافته‌ی جدا بافته‌ست. همچین که چشمش به قوم و خویشاش می‌افته، یه جوری قیافه می‌گیره که آدم رَب و رُب[1] خودش و هفت پشتشو یاد

۱ـ درماندن و آه از نهاد برآوردن.

می‌کنه!

زیبا که تقریباً از کوره در رفته بود، با لحن پر طعنه‌ای پرسید:

ـ اون وقت خود این کامشاد میرزا هیچ وقت از تو نپرسیده از چیه اون خوشت اومده که زنش شدی!؟

ـ منظور!؟

ـ آخه این‌طور که می‌بینم، کامشاد میرزا هم دست بر قضا همچین کم از کامران تو قیافه و ژست نیست!

بعد لبخند کجی زد و ادامه داد:

ـ هر چند... به کج سلیقه گی کامران هم نیست طفلک! یعنی می‌دونی، لااقل با خانم‌ها خیلی هم بد کنار نمی‌آند ایشون. در واقع ژست و قیافه‌شون بیشتر در مقابل آقایون پر ابهت می‌شه. عرضم به خدمتت از نظر تیپ و قیافه هم که خیلی باشه، در حد داداشم می‌مونه. شکر خدا از نظر مال و منال هم اگه به بنده و جناب عالی بدهکار نباشن، هنر کردن. حالا با همه‌ی این تفاصیل، چه‌طور واسه‌شون سوال پیش نیومده که علت رضایت شما به ازدواج با ایشون چی بوده؟ نکنه خدای نکرده از روی اشتباه فکر کنن از همون درد بی‌شوهری بوده!؟

سروناز که متوجه شد جواب طعنه‌اش را شنیده است، بی‌آن که پا پس بکشد، تغییر موضع داد، سر نیزه‌اش را به سمت دیگری اشاره رفت و گفت:

ـ می‌دونی زیبا جون، راستشو بخوای منو کامشاد در کل یه جور دیگه شروع کردیم، یعنی اصلاً بحث خواستگاری و این حرفا نبود، در واقع دلباخته‌ی هم شده بودیم!

زیبا با خاطری آسوده دوباره با اشتیاق قاشق غذایش را به دهان گذاشت و با دهان نیمه پر گفت:

-پس پای خاطر خواهی وسط بوده که کامشاد میرزا رو به دام کشیدی!؟

سروناز عشوه‌ای به سر و گردنش داد و همراه با غمزه‌ای که همیشه در صدایش بود، پاسخ داد:

-دلشم بخواد! اتفاقاً کامشاد خیلی هم مشکل پسند بود، یعنی..... هنوزم هست!

بعد از گوشه‌ی چشم نگاهی به ماهنوش انداخت که عین مجسمه‌ای سنگی، خاموش و ساکت به گفتگوی نه چندان دوستانه‌ی آن‌ها گوش می‌کرد و ادامه داد:

-می‌دونی، یادم می‌یاد یه روز منو کامشاد خونه‌ی فروغ‌السلطنه بودیم، برحسب اتفاق شازده کامران میرزا هم از راه رسید. فروغ‌السلطنه از فرصت استفاده کرد و پا پی شد که دختر یکی از اعیان و اشراف رو ببنده به ریش شازده، اونم زیر بار نمی‌رفت. خلاصه آخرش وقتی فهمید دختری که مادرش براش در نظر گرفته کیه، واسه چند لحظه قیافه‌اش عین برج زهرمار شد و با اخم و تخم گفت، از این لقمه‌ها واسه من نگیرید که فقط خودتونو خسته کردید!

فرحناز که حسابی توجه‌اش جلب شده بود، با کنجکاوی پرسید:

-مگه دختره چش بود!؟

-چی بگم والا! می‌گفت قیافه‌ی دختره عینهو شیر برنج آب افتاده می‌مونه!

دوباره نگاهی دزدکی به صورت مهتابی و سفید ماهنوش کرد و گفت:

-پناه بر خدا که از هر چی آدم بگه بدش می‌یاد، همون هم سرش می‌یاد! ماشاالله ماهنوش جونم از سفیدی، دست کمی از شیر برنج نداره! موندم معطل که نه به اون آه آه، واه واه گفتنه شازده، نه به این انتخاب دستپاچه و هول هُلکی! حالا خوبه که شازده از این آدمای ندید بدید هم نبوده و بازم از هول

حلیم این‌طوری با سر افتاده تو دیگ!

زیبا با توجه به طعنه‌ی مستقیم سروناز، کلافه و عصبی بشقاب خالی از غذایش را کناری گذاشت و گفت:

ـ آخه چشم بصیرت می‌خواد قربونت برم، صورت ماهنوش جون از برگ گلم لطیف‌تره، آب می‌خوره تو گلوش پیداست! از اون گذشته گِلِ وجودیش گیراست وگرنه تا دلت بخواد دختر آراپیرا کرده‌ی ترشیده توی فک و فامیل و آشنا روشنا داشتیم که بخوان خودشونو به ریش داداشم ببندن. اینم که می‌بینی بی‌رنگ و رو به نظر می‌یاد واسه اینه که اهل سرخاب سفیدآب نیست وگرنه که می‌شد هلو! حالا واسه چی نباید دختر به این ملوسی رو توی هوا می‌قاپید!؟ (با شیطنت خندید و باز ادامه داد.) هلو بپر تو گلو نشنیده بودید تا حالا؟ این ماهنوش جون از اون شیر برنجای هلو بپر تو گلوییه!

فرحناز به کمک خواهرش آمد و گفت:

ـ حالا شازده هم منظورش به سفیدی شیر برنج نبوده که، مثلاً این‌طوری می‌خواسته بگه که از زن زبر و زرنگ خوشش می‌یاد، نه یکی که ماست تو دهنش باشه و لام تاکام حرف نزنه طوری که مجبور باشی با گاز انبر از دهنش حرف بکشی!

و زیر چشمی نگاهی به ماهنوش که در آن لحظه کاملاً بر افروخته شده بود، انداخت. زیبا که از طعنه‌های هر دو خواهر به مرز جنون رسیده بود، بی‌حوصله دستی تکان داد و گفت:

ـ به هر شکل، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که می‌بینید اومده، اونم چه جور! پس دیگه این همه حرف و نقل نداره، داره!؟

سروناز قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت:

ـ نه والا، راست گفتی! منم همیشه به فرحناز می‌گم این‌قدر ساده نباش

خواهر جون! وقتی می‌بینی یکی صداش در نمی‌یاد و ساکته یا یه گوشه نشسته و بقیه رو زیر نظر گرفته، فکر نکن چه آدم مظلوم و بی‌زبونیه. گاهی اوقات می‌بینی یکی هست که به ظاهر، عین موش مرده‌ست اما تو باطن، از اون آب زیره کاه‌های قهاره!

ـ کی ظاهرش موش مرده‌ست و باطنش آب زیر کاه!؟

صدای محکم و سرد کامران درست زیر گوش سروناز طنین انداخت و او چنان یکه خورد که به اندازه یک قدم از جا پرید، ناخودآگاه دستش روی سینه‌اش قرار گرفت و چند لحظه طول کشید تا نفس حبس شده‌اش را رها کرد و با تته و پته معترض شد که:

ـ وای شازده،... ترسوندیم به خدا!

کامران رو ترش کرد و پرسید:

ـ ترس واسه چی!؟

ـ آخه انتظار نداشتم یهو ناغافل از پشت سرم صدای شما رو بشنوم!

کامران نیم نگاهی به جانب ماهنوش و زیبا انداخت و دوباره با سماجت پرسید:

ـ حالا اگه ترستون ریخت، بفرمایید موش مرده‌ی آب زیرکاه کیه و کجاست!؟

سروناز با لکنت جواب داد:

ـ نه،... این،... چیز،... منظورم این بود که.... یه وقتایی از این جور آدما هم... پیدا می‌شن دیگه!

نگاه نافذ و تیز کامران روی دو خواهر ماند و در سکوت کش‌دار به برانداز آن دو پرداخت. فرحناز که از شدت اضطراب، به لَه‌لَه افتاده بود و عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، دستی به پیشانی‌اش کشید و قبل از آن که سروناز به

خود بیاید، تکانی به هیکل تپلی‌اش داد و گفت:

ـ انگار کامبیز کارم داشت، من برم ببینم چی می‌گه. با اجازه‌تون شازده!

اما منتظر اجازه‌ی او نماند، تند چرخید و از جمع آن‌ها فاصله گرفت. کامران دست‌هایش را پشت کمرش به هم قلاب کرد و با نگاهی که از آن شعله‌ی خشم زبانه می‌کشید، به چهره‌ی رنگ باخته‌ی سروناز خیره ماند. زیبا برای جلوگیری از هر نوع درگیری یا جدال لفظی بین کامران و سروناز، تند از جاکنده شد، بین آن دو قرار گرفت و خطاب به سروناز گفت:

ـ اِ، سروناز جون، انگار کامشاد میرزا هم دنبال شما می‌گرده، بهتره بری ببینی چی کارت داره!

و با اشاره‌ی چشم و ابرو به سروناز فهماند که هر چه سریعتر از جلوی چشم کامران دور شود. سروناز سری تکان داد، با اجازه‌ای گفت و عین برق و باد از جلوی نگاه پر از غضب کامران، فرار کرد. کامران مسیری که دو خواهر رفته بودند را با نگاه دنبال کرد، عاقبت سری به علامت تأسف تکان داد و رو به زیبا پرسید:

ـ این خانم‌های به ظاهر محترم از کی این جا تشریف داشتن!؟

زیبا به زور لبخندی زد و دستاچه جواب داد:

ـ چیزی وقت نیست!

نگاه کامران روی بشقاب مملو از غذا و دست نخورده‌ی ماهنوش کشیده شد و کمی بعد به صورت ماهنوش خیره شد و زیر لب غرید:

ـ کاملاً پیداست!

بعد نفس عمیقی کشید و کنجکاوتر از قبل پرسید:

ـ حالا موضوع کنفرانس مطبوعاتی‌شون چی بوده؟

لحن و صدای کامران وقتی خشمی فرو خورده را در خود پنهان داشت،

برای زیبا آشنا بود، ناچار برای فرار از درگیری احتمالی او با خانواده‌اش، لبخندی زد و با خوش‌رویی توضیح داد:

ـ حالا هر چی بوده یا نبوده، چه فرقی می‌کنه؟ وِل کن داداش تو رو خدا! بذار امشب به خیر و خوشی بگذره بره پی کارش.

بعد هم به زور او را جای خود نشاند و گفت:

ـ شما جای من بشین یه استراحتی کن تا من برگردم، فقط یه تلفن به بچه‌هام می‌زنم و می‌یام.

کامران بی‌آن که نگاهی به ماهنوش بیاندازد، خودش را روی صندلی رها کرد و دستش را به پیشانی‌اش چسباند. دقایقی طولانی بی‌آن که حرفی بزنند، با پلک‌هایی بر هم افتاده شقیقه و پیشانی‌اش را ماساژ داد و اجازه داد تا سکوت بین‌شان ادامه پیدا کند.

این بار برعکس او، ماهنوش به روبه‌رویش مات مانده بود. فروغ‌السلطنه از همان دقایق اول به سالن بزرگ پذیرایی برگشته بود. به دستور او، جواهر مجمع بزرگی از انواع خوراک‌های روی میز را درون ظروف قدیمی و گران‌قیمت خانه کشیده بود و با کمک یکی دو کارگر دیگر، تمام وسایل لازم برای پذیرایی از بانو فروغ‌السلطنه را به سالن بزرگ خانه منتقل کرده بود. فروغ‌السلطنه از پذیرایی به شکل جدید آن که مدعوین گرد میز می‌چرخیدند و بشقاب‌هایشان را مملو از خوراک می‌کردند، بیزار بود و دل خوشی از این نحوه‌ی پذیرایی نداشت. او ترجیح می‌داد که در جای مناسبی جلوس کند تا در هنگام تناول انواع خوراک‌های مورد علاقه‌اش لذت کافی و وافی را از خوراک‌های رنگینِ تناول شده‌اش ببرد! بعد از فرار عجولانه‌ی عروس‌های فروغ‌السلطنه از سالن غذاخوری، فقط آقایان همچنان در سالن حضور داشتند. کامبیز میرزا سخت سرگرم بحث و جدال با قهرمان میرزا بود و در آن

بین، تنها کامشاد میرزا بود که با فراغ بال گوشه‌ای لم داده بود و همه جای سالن را زیر نظر داشت. یعنی دقیقاً از همان وقتی که کامران از راه رسیده بود و دور و بر ماهنوش خلوت شده بود، کامشاد نگاه گستاخش را داده بود به این سمت و همه‌ی حواسش معطوف به همسر برادرش، ماهنوش بود. کامشاد با وجود آن که می‌دید ماهنوش متوجه‌ی نگاه غیرعادی و حریصانه‌ی او شده است، با وقاحت تمام نه تنها دست از نگاه‌های ناپاکش برنداشت بلکه بعد از اندکی جا به جایی، به شکلی راحت‌تر در صندلی خود فرو رفت و به ارزیابی جدی‌تر ماهنوش پرداخت. زن جوان از حرکت او چنان مشوش و کلافه شده بود که تا توانست خودش را جمع و جور کرد. دستی به شالش برد، آن را کمی جلو کشید و تارهای لغزنده‌ی مویش را زیر آن جا می‌داد. هم‌زمان سرش را هم به قدری خم کرده بود که چانه‌اش به نزدیک سینه‌اش می‌رسید اما سنگینی نگاه کامشاد همچنان بر او تحمیل می‌شد و لحظه به لحظه او را معذب‌تر می‌کرد. عاقبت هم نتوانست طاقت بیاورد و با صدایی که تقریباً می‌لرزید، به حرف آمد و پرسید:

-می‌شه خواهش کنم از اینجا بریم!؟

کامران تکانی خورد و نگاه خسته اما کنجکاوش به طرف او برگشت. سر ماهنوش به قدری پایین گرفته شده بود که تقریباً چیزی از چهره‌اش قابل تشخیص نبود. کامران به بشقاب غذای او که همچنان بلااستفاده در دست‌هایش مانده بود اشاره کرد و گفت:

-فکر کردم کمی دیگه بنشینیم بلکه بتونی یه چیزی بخوری!

ماهنوش تقریباً به التماس افتاد و مصرانه می‌خواست تا زودتر بروند.

-آخه این‌طوری که نمی‌شه، لااقل دو لقمه بذار دهنت، بعدش می‌ریم!

این بار ماهنوش سرش را بالا گرفت و تمام التماسش را در چشم‌هایش

ریخت و زمزمه کرد:

ـ اشتها ندارم، تمنا می‌کنم بریم یه جای دیگه!

کامران لحظاتی کوتاه و زودگذر در نگاه عمیق و جذاب ماهنوش که در آن لحظه غرق خواهشی بی‌صدا بود، گم شد اما فکری که از ذهنش گذشت باعث شد تا با حرکتی تند و بی‌مقدمه سرش را به جهت عکس صورت ماهنوش بچرخاند. کامشاد که به هیچ وجه آماده‌ی این حرکت شتابزده و غیر منتظره‌ی کامران نبود، چنان یکه خورد که تقریباً از جایش پرید و ظرف کمتر از دو ثانیه از زاویه‌ی دید کامران خارج شد. کامران با حال خرابی به طرف ماهنوش برگشت. صدایش دو رگه و خش‌دار شده بود:

ـ این قُلتشن [1] از کِی اینجا نشسته بود!؟

ماهنوش بدون آن که نگاهش را از چشم‌های غضبناک او جدا کند، بی‌فکر و تند گفت:

ـ نمی‌دونم!

گره‌ای سخت به ابروان پر پشت کامران افتاد و با همان صدای دو رگه و البته پر طعنه تأکید کرد:

ـ ولی خوب فهمیدی از کی حرف می‌زدم، نه!؟

و قبل از آن که جوابی بشنود، در حالی که برق غضب چشم‌هایش را پوشانده بود، با صدای بلندتری پرسید:

ـ نمی‌تونستی زودتر یه چیزی بگی!؟

زبان ماهنوش از فرط اضطراب و تشویش به سقف دهانش چسبید، تند نگاهش را از او دزدید و به دست‌های لرزانش که بشقاب را به سختی چسبیده

۱ـ قُلدُر، گردن کلفت (پهلوان نمای بد هیبت که اراده‌ی خود را به دیگران تحمیل کند.)

بود، خیره شد. دندان‌های کامران چنان در هم کلید شده بود که ضربان روی فکش را می‌شد به خوبی دید و همین بود که ماهنوش را به شدت ترسانده بود. کامران عصبی‌تر از قبل هر دو شانه‌ی او را چسبید و همراه با تکانی خفیف، بلندتر از قبل پرسید:

ـ آخه لامصب، پس این زبونو خدا واسه چی به تو داده!؟

نگاه هراسان و مضطرب ماهنوش بالا آمد اما به جای کامران و صورت او، همه‌ی حواسش در نگاهش جمع شد و به سمت قهرمان میرزا و کامبیز که آن‌ها را زیر نظر داشتند، معطوف گشت. با دیدن آن‌ها که حیران و بهت زده آن دو را برانداز می‌کردند، عجولانه نگاهش را از آن‌ها گرفت و همان‌طور که بشقاب توی دستش را روی صندلی کناری می‌گذاشت، با لحن پر التماس و خفه‌ای گفت:

ـ تو رو خدا بس کنید، پدرتون داره نگاه می‌کنه!

عصبانیت کامران به قدری بود که بی‌توجه به خواهش و تمنای ماهنوش، بلندتر از قبل فریاد کشید:

ـ به جهنم! مگه تُو این خراب شده کسی به فکر من هست که من فکر بقیه باشم!؟

ماهنوش که متوجه بود کامران به هیچ وجه حال مساعدی ندارد و حتی کوچکترین توجه‌ای به التماس‌های او نمی‌کند، با یک حرکت سریع شانه‌هایش را که همچنان در میان پنجه‌های کامران فشرده می‌شد، رها ساخت و قبل از آن که فرصت واکنشی به کامران بدهد، با حالتی شبیه دو خودش را از سالن غذاخوری بیرون انداخت. اول قصد خروج از ساختمان را کرد اما در کسری از ثانیه نظرش عوض شد و کوتاه‌ترین راه را برای اختفا در نظر گرفت و مثل گلوله خودش را به داخل اتاق کوچکی که چسبیده به

سالن پذیرایی بود، پرت کرد. شانس آورده بود که این اتاق را زیبا به او نشان داده بود! به محض آن که درِ اتاق را پشت سرش بست، همان جا روی زمین ولو شد و اشک‌هایش بی‌وقفه در میان نفس‌های تند و منقطع، همه‌ی صورتش را پوشاند. نفهمید چه مدت در همان حال ماند و به ریختن اشک و خالی کردن اضطرابش گذشت اما به یکباره دردی شدید، عین صاعقه بر وجودش حمله کرد و نفسش را برید. درد چنان شدید و غافلگیرانه به سراغش آمده بود که از شوک آن، فرو ریختن اشک‌هایش متوقف شد! آخی گفت و در همان حالی که چمباتمه نشسته بود، بی‌حرکت ماند. برای لحظاتی کوتاه درد قطع شد، به زحمت نفس‌گیری کرد اما بار دیگر و به فاصله‌ی چند صدم ثانیه باز همان درد در همه‌ی وجودش پیچید. دردی که درست مانند پیکانی تیز از ناحیه‌ی کمرش شروع می‌شد و تا زیر شکمش امتداد پیدا می‌کرد. دستش روی برآمدگی کوچک شکمش قرار گرفته بود و همراه با ناله‌هایی ضعیف، عبور پیکان‌های درد را در ناحیه‌ی کمر، لگن و زیر شکمش به سختی تحمل می‌کرد. شدت درد به قدری زیاد بود که حتی باز شدن ناگهانی درِ اتاق هم نتوانست توجه او را جلب کند، فقط صدای زیبا را شنید که بلند می‌گفت:

-کامران نترس! اینجاست، من پیشش می‌مونم.

ماهنوش در فاصله‌ی بسیار کوتاهی که از شدت جریان درد کاسته شده بود به زحمت نالید:

-زیبا!...

اما درد امان نداد و دوباره در هم مچاله شد بی‌آن که حرفش را تمام کند. زیبا دستپاچه کنار او زانو زد و مضطرب و گیج پرسید:

-چی شده ماهنوش، چته!؟

ماهنوش که به شدت ترسیده بود و از آن بدتر درد امانش را بریده بود، با کلماتی مقطع و بریده، در میان درد عجیبی که به جانش چنگ انداخته بود، نالید:

-درد،... د... رد...دارم!

-بمیرم الهی، صبر کن، صبر کن یه چیزی بذارم زیر سرت، باید دراز بکشی!

پالتویی که پوشیده بود را از تن در آورد، آن را مچاله کرد تا سر ماهنوش را روی آن بگذارد. ماهنوش در فواصل تیرهای دردی که از بدنش عبور می‌کرد، با احتیاط و به زحمت روی زمین دراز کشید. زیبا تأکید کرد:

-به پهلو بخواب و سعی کن نفس‌های عمیق بکشی!

ماهنوش همه‌ی توصیه‌های او را بی‌تردید انجام می‌داد. زیبا کف دستش را به کمر او گذاشت و با حرکاتی ملایم و دورانی پشت او را مالید و دوباره اصرار کرد تا نفس‌های عمیق بکشد، بعد هم با لحن مشکوکی پرسید:

-موقع درد شکمت سفت می‌شه و هی چند لحظه یه بار درد ولت می‌کنه و دوباره سفت می‌شه!؟

ماهنوش از میان اشک و دردی که داشت، سرش را به علامت تأیید تکان داد. زیبا با اطمینان توضیح داد:

-چیزی نیست، اِسپاسمه احتمالاً!

کمی دیگر پشت کمر او را مالید و با لحن آرامش دهنده‌ای گفت:

-حتماً عصبی شدی یا حرکت تندی کردی، شاید هم فشاری به خودت آوردی که این‌طوری شدی. الان فقط چاره‌اش استراحته! سعی کن عضلات بدنتو کاملاً شُل کنی، به هیچ چیزی بدی هم فکر نکن و فقط نفس‌های عمیق بکش! من الان برمی‌گردم، باشه؟

ماهنوش با نگاه او را دنبال کرد و تلاش کرد تا تمام کارهایی که زیبا گفته بود را انجام دهد. کم‌کم از شدت دردی که عذابش می‌داد کاسته شد و رفته رفته فواصل بین دردها زیاد و زیادتر شد و تقریباً پنج دقیقه‌ی بعد دیگر هیچ درد یا انقباضی نداشت ولی به دستور زیبا همچنان به پهلو و کف اتاق خوابیده بود که زیبا با لیوانی چای نبات از راه رسید. با دیدن او، لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

ـ خدا رو شکر، انگار بهتری، ولی باور کن یه نیمه سکته به منو کامران دادی امشب! من که تا دیدمت با این وضعیت اینجا تو هم مچاله شدی و ناله می‌کنی واسه چند لحظه نفسم برید!

کنار او نشست و در حین هم زدن نبات در چای ادامه داد:

ـ طفلک کامران هم با اون حال خراب و عصبی که داشت، تا وسطای راه خونه رو توی باغ دنبالت دویده بود، بعد فکر کرده بود که نباید این‌قدر دور شده باشی! بدو بدو برگشت پیش منو مامان و با التماس از من کمک خواست. حدس زدم شاید اومده باشی توی این اتاق، آخه اون نمی‌دونست که قبلاً این اتاقو بهت نشون دادم.

با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد:

ـ می‌تونی آروم بلند شی!؟

ماهنوش بی‌حس و حال تبسمی به رویش زد و گفت:

ـ تو خانوم دکتری، اگه اجازه بدی، امتحان می‌کنم.

ـ خانم دکتر کجا بود؟ فقط تجربه‌ی دو شکم بارداری دارم، البته خودم این وضعیتو نداشتم ولی یکی از همکلاسی‌هام تو دانشگاه گاهی مثل تو می‌شد!

بعد سر ماهنوش را کمی بالا گرفت و کمک کرد تا چند قُلُپ از چای نبات را بنوشد اما ماهنوش حریصانه تا قطره‌ی آخر آن را با ولع بالا کشید.

زیبا خنده کنان گفت:

ـ عجب بچه‌ی شکمویی هم داری زن داداش، فکر کنم از تشنگی هلاک بود!

ـ نه، اونی که هلاکه منم، دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم!

ـ اِوا، مگه آخرش شامتو نخوردی!؟

ـ نه به خدا، خودت که شاهد بودی، فقط همون یه لقمه‌ی اول بود و دیگه هیچی!

ـ آخه چرا؟ وقتی کامران اومد پیشت، گفتم دیگه می‌تونی راحت از شکمت پذیرایی کنی!

ماهنوش آهی کشید و گفت:

ـ نشد!

ـ یعنی چی نشد!؟

ماهنوش سرش را روی پالتو گذاشت و جوابی نداد. زیبا خیره به صورت او با تردید پرسید:

ـ نکنه با کامران دعواتون شده؟

ماهنوش فقط نگاهش کرد و زیبا با تعجب پرسید:

ـ آخه سر چی؟! زود باش بگو ببینم چه تون شده شما دو تا!؟

ماهنوش مختصر و مفید ماجرا را برای او بازگو کرد اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ناله‌ی زیبا به هوا رفت!

ـ یا زهرا! خدا به فریادمون برسه با کامران، امشب غوغا راه نندازه خوبه!

ماهنوش به سادگی پرسید:

ـ یعنی هنوز از دست من عصبانیه؟

ـ از دست تو چرا!؟ دلت خوشه‌ها! داد و بیدادش هم سر تو فقط واب

خالی کردن خودش بوده! ولی خدا به فریادمون برسه با بلوایی که شک ندارم به راه می‌ندازه!

ماهنوش با تردید پرسید:

-بلوا واسه چی آخه!؟ من به خدا هیچی بهش نگفتم، اصلاً واسه این که حرف نزده بودم عصبی شده بود!

-می‌دونم ولی دردش جای دیگه بوده، این تا یه گوش مالیه حسابی به این کامشاده نده، ول کن قضیه نیست!

ماهنوش هراسان تکرار کرد:

-آخه پس از کجا فهمیده!؟

-زن حسابی، فکر کردی با هالو طرفی؟ بابا، کامران خودش هفت خطه روزگاره، اگه امثال این کامشاد رو نشناسه که کلاهش همیشه‌ی خدا پس معرکه‌ست! اون خودش بهتر از همه می‌دونه که برادرش چه نقطه ضعفی در مقابل جنس لطیف داره، واسه همین همیشه بهش می‌گه سگ حسن دَلِه،[1] بس که این بشر پُر رو و وقیح تشریف داره!

ماهنوش با صورتی گُر گرفته و شرمگین اعتراض کرد:

-ولی مثلاً من زن برادرشم! یعنی تا این حد!؟

-اوه، چه حرفا! مگه این بشر این چیزا حالیشه؟ یه ولدِ چموشیه که نگو و نپرس! ندیدی لابه‌لای حرفام داشتم سروناز رو متلک بارون می‌کردم!؟ این آقا، از اوناییه که آشنا روشنا و فک و فامیل و این حرفا واسه‌اش نداره! اتفاقاً هر چی نزدیکتر، بهتر و راحت‌تر!

۱-کنایه از شخص پر رو و وقیح و هرزه که به هر جا سر بکشد وبه دنبالِ هر زنی بیفتد و حد و مرزی برای اعمال خود نشناسد.

ماهنوش آرام روی صورتش زد و زیر لب نجوا کرد:

ـ خاک بر سرم، این دیگه چه آدمیه!؟

ـ چی بگم، خلاصه که خدا عاقبت ما رو بخیر کنه با این قضیه که پیش اومده! فعلاً بذار برم یه کم خوراکی واسه تو بیارم تا ببینم چی می‌شه.

ماهنوش با تردید و مِن مِن کنان، پرسید:

ـ حالا... می‌گم... منظورم اینه که.... اصلاً از شازده خبر داری!؟

ـ نه والا، فقط می‌دونم وقتی خیالش راحت شد تو این جایی، برگشت پیش مامان توی باغ چون باید به حساب کتاب آشپز و کارگراش می‌رسید و اونارو رو ونه می‌کرد برن! حالا می‌رم یه سر و گوشی آب می‌دهم ببینم کجان، خوبه؟

ـ باشه، دستت هم درد نکنه!

هنوز دقایقی از رفتن زیبا نگذشته بود که صدای فریاد کامران از جانب اتاق پذیرایی بلند شد و ماهنوش از ترس نیم خیز شد!

ـ گرفتم که گرفتم، قرآن خدا که غلط نشده!

و لحظه‌ای بعد شنید که فریاد کنان ادامه داد:

ـ نخواستم پدرِ من، نخواستم این فامیل عظیم و شأن پر اِهنُ تُلُپ رو، باید به کی بگم، هان!؟ بابا جون، خسته شدم از این همه راست و دروغ، جون به لب شدم از دست این همه ادا و اصولِ بی‌خودی! تمومش کنید تو رو اجدادتون قسم! نمی‌فهمم چی از جونِ خودم و زندگیم طلب دارین که دست از سرم بدبخت برنمی‌دارین شماها!؟

همه‌ی حواس ماهنوش به داد و فریاد کامران بود و متوجه‌ی ورود زیبا نشد اما زیبا به محض ورود به اتاق و شنیدن فریادهای عصبی کامران دستپاچه و هراسان سینی توی دستش را کناری گذاشت و مثل برق، پنجره‌ی

میان اتاق و سالن پذیرایی را از هم گشود و حریصانه به سالن پذیرایی چشم دوخت. به محض باز شدن پنجره، دیگر می‌شد صدای خونسرد و حرص در آور قهرمان میرزا را هم شنید:

ـ قباحت داره پسر، آدم که با مادرش این‌طوری صحبت نمی‌کنه!

کامران عصبی دستی تکان داد و دوباره فریاد کشید:

ـ کدوم مادر!؟ کدوم پدر؟ منو مسخره کردید یا خودتونو؟ هر چی من مجبوری می‌کنم شماها توقع تونو می‌برید بالاتر! می‌دونید چیه!؟

بادست به سقف اشاره کرد و نعره زنان ادامه داد:

ـ اونی که اون بالا دراز به دراز رو به قبله خوابیده، غمخوار من بود! اون بود که واسه‌ام مادر پیدا کرد!

عقب گردی کرد، هر دو شانه‌ی خانم تاج را محکم چسبید و او را رخ به رخ قهرمان میرزا که هاج و واج نگاهش می‌کرد، به ایستادن وا داشت و گفت:

ـ این زن، مادر منه، این زن، نه فروغ‌السلطنه! پدرم هم که چند سالی هست عمرش رو داده به شما! پس دیگه این‌قدر واسه من شاخ و شونه‌ی حق پدر و مادری رو نکشید وسط!

قهرمان میرزا با خشمی عجیب، فریاد کشید:

ـ تف! تف به غیرتت بیاد پسر، شرم و حیا هم خوب چیزیه!

فروغ‌السلطنه بادی به غبغب انداخت و پشت سر او گفت:

ـ چه شرمی، چه حیایی!؟ این پسر از اول هم شرم و سَر کشیده بود و حیا روقی[1] کرده بود! این وسط فقط مونده بود یه زن بی‌بته‌ی غربتی هم بیفته سرِ زندگیش که دیگه کار درستِ کار درست بشه!

۱ـ استفراغ کردن، بیرون آوردن ازگلو.

کامران شانه‌های خانم تاج را رها کرد. خیزی برداشت به طرف فروغ‌السلطنه و تهدید کنان فریاد کشید!

-اسمشو نیار! اسمِ زن منو وسط نکش، فهمیدی!؟ اگه هم خواستی حرفی بزنی، قبلش دهنت رو آب بکش بد اسمشو به زبونت بیار!

زیبا محکم به صورتش کوبید و گفت:

-یا امام زمان، این دیگه قاطی کرده!

چرخی زد و در حین خروج از اتاق گفت:

-می‌ترسم کار دست خودش بده! برم ببینم می‌شه آرومش کرد یا نه!؟

ماهنوش با نگاهی هراسان و قلبی پر طپش از جا بلند شد و با قدم‌هایی لرزان خود را به کنار پنجره‌ی کوچک میان دو اتاق کشاند. قبل از هر چیز نگاهش به چهره‌ی برزخی و خشمگین فروغ‌السلطنه افتاد که انگشت اشاره‌اش را به سمت کامران گرفته بود و عین ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، فقط دهانش باز و بسته می‌شد اما صدایی از آن خارج نمی‌گشت! به جای او، خانم تاج با لحنی محکم و قاطع گفت:

-کامران! تمومش کن دیگه، خواهش می‌کنم!

صدای خانم تاج، زبان فروغ‌السلطنه را باز کرد و عاقبت صدای دو رگه‌ی او فضای اتاق را در هم شکافت:

-واسه خاطر اون دختره‌ی اکبیریِ[1] غربتی، توی روی مادرت می‌ایستی! آره!؟

دستی به سرش گذاشت و با همان صدای دو رگه و عصبی، فریادکشان ادامه داد:

۱- بسیار کثیف، نفرت‌انگیز، بسیار زشت و چندش آور.

-ای خاکِ عالم بر سرت فروغ‌السلطنه! همینت مونده بود که انگشت نمای بقال و چقالِ گذر و خیابون بشیم، که چی!؟ که پسر ارشدِ فروغ‌السلطنه‌ی قجر افشار، شده بنده‌ی زر خرید یه دختره‌یِ فِزرتی که حتی عرضه‌ی بالا کشیدن دماغش رو هم نداره!

کامران با صورتی که به رنگ لبو شده بود و قطرات درشت عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود، دوباره به سمت او هجوم برد که زیبا از راه رسید و خود را سپر سینه‌ی او کرد و به التماس افتاد:

-داداش، داداش، مرگ من وِل کن! تو رو خدا تمومش کن! قباحت داره به خدا که هنوز تن خاتون سرد نشده، توی خونه‌اش آبروریزی راه بیندازیم! کوتاه بیا خواهش می‌کنم کامران!

کامران با شنیدن تذکر زیبا و یادآوری نام خاتون با نگاهی که خشم از آن می‌بارید، به صورت درشت و عرق کرده‌ی فروغ‌السلطنه خیره ماند و به زحمت آب دهانش را بلعید، طوری که چند بار سیب گلویش جا به جا شد. عاقبت نفس عمیقی کشید و دست از تقلا برای کنار راندن زیبا برداشت. نگاهش را به زیبا داد و گفت:

-به جون خودت، تا امروز هم فقط به حرمت خاتون بود که دندون رو جیگر گذاشته بودم! نمی‌خواستم مایه‌ی حرص و جوش اون پیرزن محترم گیس سفید بشم اما دیگه بسه خواهرِ من! به خداوندی خدا از دست این قوم الظالمین جون به لب شدم!

صدای اعتراض فروغ‌السلطنه به اوج خود رسید:

-بخت ازت برگشته شازده وگرنه تو رو چه به داشتن این خواهر و این مادر!

بعد انگار به چیز چندش آوری نگاه می‌کند، چهره‌اش را در هم کشید و با

اشاره به زیبا و خانم تاج ادامه داد:

ـ یعنی ارج و قربِ تو تا این حد تنزل کرده که این بشه همیشره‌ات، این یکی والده‌ات، اون یکی هم عیالت!؟

سری به تأسف تکان داد و با لب و لوچه‌ای آویزان افسوس کنان گفت:

ـ خوشم باشه با این پسری که دارم، خلایق هر چه لایق!

فریاد رعد آسای کامران از سینه‌اش بیرون جست:

ـ چند بار باید یه حرفو زد؟ بهت اخطار کردم اسم خواهر و مادر و زنِ منو به زبونت نیار! انگار حرف حساب حالیت نمی‌شه، نه!؟

قهرمان میرزا سینه‌ای جلو داد و معترض شد:

ـ شرم کن شازده!

ـ گور پدر شازده کرده! شازده کیلویی چنده مردِ ناحسابی!؟ من نمی‌فهمم، هی واسه خودتون لقب و عنوان ردیف می‌کنین که چی آخه؟ انگار عالم و آدم رو خر و خرفت گیر آوردین شماها! یکی نیست بهتون حالی کنه، آقا جان صد سال از اون وقتایی که شماها برو بیایی واسه خودتون داشتید گذشته! اجداد شماکه هیچ، پهلوی هم اومد و رفت پی کارش! اون وقت شماها هنوز دارید به القاب و عناوین شازده گی قجرتون می‌نازید؟ والا عجب‌گیری افتادیم از دست شماها!

فروغ‌السلطنه که تازه روی مبلش جلوس کرده بود، دوباره با شنیدن حرف‌های او از جا پرید و با همه‌ی وجودش نعره کشید:

ـ ببند اون دهن بی‌چاک و بندت رو! تو امشب حیثیت و آبروی خودت و ماها رو به لجن کشیدی! به اجدادم قسم اگه بخوای همین‌طوری ادامه بدی، همگی یک قول می‌شیم و اسم تو رو حتی از شجره‌نامه‌ی قجری‌مون حذف می‌کنیم تا بلکه این لکه‌ی ننگ رو از خودمون پاک کنیم!

صدای قهقهه‌ی عصبی و لبریز از خشم کامران، سالن را پر کرد و هم‌زمان گفت:

ـ هِه، به‌به، چه لطفی از این بالاتر!

اما یک دفعه صدای خنده‌اش برید و با لحن تند، توفنده و پر طعنه‌ای گفت:

ـ خانم! فراموش نکن که سرکار علیه، خیلی وقت پیش از اینا بنده رو از مقامم خلع کرده بودید. بهتره بگم یه جا به جایی کوچیک توی شجره‌نامه‌ی اشرافی‌تون انجام گرفت و به این ترتیب پول کلونی سرازیر جیب شماها شد، درست نمی‌گم بانو فروغ‌السلطنه‌ی قجر افشار!؟

فروغ‌السلطنه دوباره روی مبلش رها شد، با دستمال ابریشمی عرق صورتش را گرفت، سری جنباند و گفت:

ـ اصلاً انگار امشب چیز خورت کردن یا شاید هم تو رو با یکی دیگه عوض کردن! داری اراجیف به هم می‌بافی پسر!

کامران ابرویی بالا داد و با لحن پر طعنه‌ای پرسید:

ـ می‌خوای بگی دروغه که منو فروختید!؟ دروغه که به اِزای فروختن من به خاتون و اسدالله میرزا، یه باغ چند هزار جریبی تو شمیران و یه خونه‌ی بی‌در و پیکر لواسون نصیب‌تون شده!؟

ـ همه‌اش دروغه!

کامران پوزخندی زد و گفت:

ـ جلوی توپچی ترقه در نکن[1] فروغ‌السلطنه‌ی قجر افشار! تمام اسناد خرید و فروش‌تون بعد از فوت اون مرحوم، به دست خودم رسیده، پس دیگه

۱ـ کنایه از خودنمایی بیجا کردن (در برابر بزرگتر یا لایق‌تر از خود)

حرفی واسه گفتن نمی‌مونه!

فروغ‌السلطنه خنده‌ی رعب آوری سر داد و با لحنی پر از نفرت و بیزاری گفت:

ـ خب، پس بگو همه‌ی این بامبول‌هات از کجا نشأت گرفته! نگو به سرت افتاده همه‌ی اموال این پیرزن رو بالا بکشی و به ریش همه‌ی ماها بخندی!

کامران با نگاهی شماتت بار او را زیر نظر گرفت و شمرده و تأکیدکنان گفت:

ـ تا همین لحظه این خیالو نداشتم اما از این لحظه به بعد، همه چی عوض شد! حق با شماست، دیگه اجازه نمی‌دم حتی یه پاپاسی از این دارایی به یه سری آدم عیاش مفت خورِ از خدا بی‌خبر به میراث برسه!

فروغ‌السلطنه غرشی کرد و گفت:

ـ به همین راحتی؟ ببینم، نکنه فکر کردی شهر، شهر هرته بچه!؟

کامران شانه‌ای بالا داد و با خونسردی جواب داد:

ـ هست یا نیست، همینه که دارید می‌بینید! اگه می‌تونید جلوم در بیاین وگرنه حرف اضافی نباشه!

فروغ‌السلطنه از روی عجز و ناتوانی نگاهی به اطرافش انداخت و بالحن پر گله و تحریک کننده‌ای گفت:

ـ شماها همین‌طور لالمونی گرفتید تا این جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده، هر چی به دهنش می‌یاد حواله‌مون کنه؟ پس غیرت‌تون کجا رفته!؟

کامشاد میرزا که تا آن لحظه ساکت مانده بود، قدمی جلو گذاشت و به طرفداری از فروغ‌السلطنه گفت:

ـ شازده! احترام خودتو نگه دار! نذار حرمت‌ها بیش‌تر از این شکسته بشه!

کامران روی پاشنه‌ی پا چرخید، پوزخندی زد و به طعنه گفت:

ـ به‌به، کامشاد میرزا، آفرین به تو و غیرتت، این یکی رو خوب اومدی داداش! حرمت!؟... ببینم، مگه تو از این چیزا هم سرت می‌شه!؟

کامشاد چشمی چرخاند و بی حوصله جواب داد:

ـ اینجا جای این حرفا نیست شازده!

ـ اِ، جدی؟ امشب جای چه جور حرفا و چه جور کارایی پس!؟

بعد یقه‌ی او را محکم چسبید، کمی او را جلو کشید و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت:

ـ اتفاقاً یه خورده حسابی با توی نامرد دارم که همین الان و همین امشب وقتشه!

نفس عمیقی کشید و خیره به چشم‌های متعجب کامشاد، صدایش را پایین آورد و با همان لحن کش‌دار و پر تهدید ادامه داد:

ـ اگه یه بار... فقط یه بار دیگه ببینم چشمت پیِ ناموس من هرز می‌دووه، قسم به شرافتم که بد می‌بینی کامشاد، فقط خواستم گفته باشم که بعداً هزار تا وکیل وصی پیدا نکنی! فهمیدی!؟

بعد هم همراه با فشاری که به سینه‌ی او وارد می‌کرد، مشتش را از دور یقه‌اش جدا کرد. کامشاد به واسطه‌ی حرکت ناگهانی او چند قدمی به عقب تلوتلو خورد و به زحمت توانست جلوی زمین خوردنش را بگیرد. سروناز ناخشنود از رفتار خشن و تحقیرآمیز کامران قدمی جلو آمد و با لحن پر شماتتی گفت:

ـ دست شما درد نکنه شازده، اصلاً توقع این همه مهمون نوازی رو از شما نداشتیم! خوب با بساطی که راه انداختید عزای خاتون رو گرم کردید!

کامران هم متقابلاً قدمی به سمت او برداشت و با خونسردی گفت:

ـ و اما سرکار علیه، سروناز خانم! می‌دونید چیه، به نظر بنده، شما جای این

که سرت رو توی لونه‌ی زنبور کنی و نقشه بکشی که با هزار حقه و بامبول، سر از رمز و راز زندگی مردم در بیاری، بهتره سرگرم زندگی خودت باشی!

اشاره‌ای به کامشاد کرد و با تأسف ادامه داد:

ـ به ظاهر موش مرده‌اش نگاه نکنید، هوای باطنشو داشته باشید خانم! منظورم که روشنه؟ اگه هم احیاناً در نظر داشتید نسخه‌ای بپیچید، بهتره قبلش برای خودتون بپیچید چون به کارِ خودتون بیشتر می‌یاد!

فروغ‌السلطنه عصبی از جا بلند شد و غرش کنان تنه‌ای به میز جلوی پایش زد که باعث شد تمام ظروف عتیقه و قیمتی، از روی آن واژگون شود. بعد هم هن هن کنان، هیکل نتراشیده و قُلُنبه‌اش را به وسط سالن کشاند و تهدید کنان فریاد کشید:

ـ مگه بذارم خواب این اموال رو ببینید شماها! تا قرون آخرشو از تو حلقوم بی‌خاصیت و بی‌بته‌ی همه‌تون می‌کشم بیرون!

از کنار کامران رد شد و هم‌زمان محکم گذاشت تخت سینه‌ی زیبا تا از جلوی راهش کنار برود. رو به روی خانم تاج که رسید، ایستاد. تف غلیظی روی زمین انداخت و با لحن مشمئز کننده‌ای گفت:

ـ تف و لعنت به اون شیری که به ناف این پسر بستی!

بعد هم با اشاره‌ی دست، دیگران را فرا خواند و گفت:

ـ فعلاً بیاین از این خراب شده بریم بیرون تا به وقتش بفهمن دنیا دست کیه!

بازوی کامران دور بدن زیبا حلقه شد و او را که هنوز از حرکت نابه‌هنگام فروغ‌السلطنه در بهت و حیرت به سر می‌برد، به خود تکیه داد و با لحنی محکم و سرد از پشت سر فروغ‌السلطنه، فریاد کشید:

ـ عزت زیاد!

فهرمان میرزا به دنبال همسرش رهسپار شد اما برای لحظه‌ای جلوی کامران ایستاد و در چهره‌ی او خیره شد و گفت:

ـ حیف نون!

بعد هم راهش را کشید و رفت. کامشاد سروناز و فرحناز هم به همان ترتیب و درست بعد از آن دو، راه خروج از سالن را در پیش گرفتند اما کامبیز جلوی روی کامران ایستاد، مکثی کرد و بعد با محبتی عمیق گونه‌ی برادرش را بوسید و گفت:

ـ من خودم نوکرتم داداش، تو رو خدا حساب منو از اینا جدا کن!

کامران با ملایمت شانه‌ی او را فشرد و گفت:

ـ آقایی! از اول هم حساب تو، از اینا جدا بوده، از این به بعد هم هر کاری داشتی بیا پیش خودم، با جون و دل برات انجام می‌دم!

کامبیز او را در آغوش کشید و زیر گوش او نجوا کرد:

ـ همین که سایه‌ات رو سرمون هست، یه دنیا ارزش داره، چیز بیشتری نمی‌خوام!

بعد هم تند از او جدا شد، خداحافظی کوتاهی با خانم تاج و زیبا کرد و با قدم‌هایی بلند به دنبال دیگران راهی شد. با خارج شدن کامبیز از سالن، کامران نفس عمیقی کشید، خودش را روی مبل رها کرد و زیر لب نجوا کرد:

ـ چه حس خوبی داره رهایی از غل و زنجیر دیو سیاه!

خانم تاج کنار او نشست و با ملایمت گفت:

ـ چه دل پُری داشتی پسر!؟... ببین با خودت چی کار کردی؟ صورتت شده عین لبوی پخته، سرخِ سرخ!

کامران دست او را میان پنجه‌های خود فشرد و زیر لب با لحن خسته و فرسوده‌ای گفت:

ـ آره، دل پُری داشتم، مثقال مثقال اضافه شد و خروار خروار رو دلم سنگینی کرد! عینه دونه‌های نرم و سبک برف که آروم آروم پایین می‌یاد و روی زمین تلنبار می‌شه، به چه سنگینی!

آهسته دست زمخت و کار کرده‌ی خانم تاج را به لب برد، بوسه‌ای محکم پشت آن نشاند و با لحن قدر شناسانه‌ای گفت:

ـ قربون شیری که به نافم بستی، من نوکرتم به خدا! حلالم کن که امشب صدقه سریِ پسر بی‌جربزه‌ات، فروغ‌السلطنه با این وقاحت حرمتت رو شکست!

خانم تاج با دست آزادش سر او را جلو کشید، پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

ـ خودت می‌دونی به رفتار اونا اهمیت نمی‌دم، مهم اینه که به داشتن پسری مثل تو افتخار می‌کنم و همیشه قابلیت‌های تو رو باور دارم!

کامران لبخندی محزون زد و گفت:

ـ منم به داشتن مادر با فهم و شعوری مثل شما دلگرمم، بعد از این فقط و فقط یه مادر دارم که اونم الان کنارم نشسته، یعنی همون کسی که از روز اول زندگیم کنارم بوده و هیچ وقت تنهام نذاشته!

خانم تاج پلک‌هایش را بر هم گذاشت، انگار به مرور خاطراتش سرگرم بود، بعد با همان پلک‌های بسته گفت:

ـ اوایل گرسنه که می‌شدی می‌آوردنت پیش من، گاهی یه روز در میون گاهی روزی دوبار، خلاصه کم و زیاد می‌شد ولی مالِ خودِ خودم نبودی و گاهی قرضی می‌دادنت به من تا سیرت کنم! تو چهار ماهه بودی که سپردنت به من، مادرت باردار شده بود و می‌گفتند که دیگه نمی‌تونه تو رو هم تغذیه کنه! یکی از بهترین روزای عمرم، روزی بود که تو رو واسه همیشه گذاشتن

نوی بغلم! آخه به قدری تپل و مپل و گوشت شیرین و دلچسب بودی که از همون لحظه‌ی اول، شیفته‌ات شده بودم و به اندازه‌ی زیبا بهت دل بسته شده بودم!

لبخندی روی لب‌هایش نشست. پلک‌هایش از هم جدا شد و زمزمه کرد:

-زیبا همیشه بهت حسودی می‌کرد و می‌خواست تو رو از بغل من بیرون بکشه ولی کم‌کم به هم عادت کردین تا شده حالا که این‌قدر بـه هـم عـلاقه دارین!

زیبا برای عوض کردن جو محزون و دل گرفته‌ای که به وجود آمده بود، خنده‌کنان خودش را میان آن‌ها انداخت و گفت:

-هی! حواستون باشه‌ها، من هنوزم خیلی خیلی حسودم، یکی‌تون هم منو تحویل بگیره خب!

کامران گونه‌ی او را کشید و تبسم‌کنان گفت:

-خودم تحویلت می‌گیرم هُدهُد خانوم، تو که یه دونه‌ای و تو دنـیا لنگـه نداری!

زیبا با لحن پر محبتی جواب داد:

-نه به اندازه‌ی تو!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-دلم برای کامبیز سوخت، طفلکی معلومه چه‌قدر بهت علاقه داره، انگار این یکی هم از جنس اونا نیست!

کامران پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد و گفت:

-بالاخره تک و توک بین سکه‌های تقلبی، یه سکه‌ی اصل هم پیدا می‌شه! کامبیز یکی از اون سکه اصل‌هاست که بین انبوهی از سکه‌های تقلبی و یک غازیه قجر افشارها پیدا شده!

خانم تاج سری به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

ـ این طوری‌ها هم نیست کامران جان! هر خونواده و طایفه‌ای خوب و بد توشون پیدا می‌شه، قجر افشارها هم مثل همه، یکی‌شون شده مرحوم اسدالله میرزا، یکی شده مظاهر میرزا! یکی می‌شه مرحوم خاتون، اون یکی فروغ‌السلطنه! خودِ ماها هم از همین طایفه‌ایم، نیستیم!؟

کامران با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ مثل همیشه حق با شماست!

بعد دوباره پیشانی‌اش را در چنگ فشرد و زیر لب نالید:

ـ سرم از درد داره می‌ترکه!

خانم تاج با مهربانی پرسید:

ـ قرصی چیزی می‌خوری برات بیارم؟ رنگ صورتت شده عین لباس حاجی فیروز!

کامران به زور تبسمی کرد و گفت:

ـ نه! معده‌ام خالیه، باشه بعد از این که یه چیزی خوردم!

یک دفعه یادش به ماهنوش آمد، تند روی مبل صاف نشست و عجولانه پرسید:

ـ راستی، ماهنوش کجاست!؟

زیبا تبسمی کرد و گفت:

ـ جاش امنه!

ـ حالش که خوب بود؟

زیبا با شیطنت سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نوچ، اصلاً!

ـ اِ!؟ پس تو چرا تنهاش گذاشتی!؟

ـالان دیگه بهتره ولی وقتی من بهش رسیدم اصلاً خوب نبود!

کامران دوباره شقیقه‌هایش را با هر دو دست گرفت و زیر لب نجوا کرد:

ـتقصیر من شد، یهو از کوره در رفتم، اونم ترسید یا نمی‌دونم چی شد که مثل فنر در رفت!

زیبا ابرویی بالا داد و گفت:

ـدوویدا!؟

ـچه جورم!

ـخاک بر سرم! این کارا چیه آخه؟ نمی‌گی یهو یه بلایی سرش می‌اومد باید چی کار می‌کردیم!؟ من که بهش رسیدم داشت از درد روی زمین چنگ می‌انداخت!

کامران با حرص چشمی گرداند، لپ‌هایش را باد کرد و آهسته بازدمش را بیرون داد و گفت:

ـفکر نمی‌کردم یهو این‌طوری کنه!... حالا مطمئنی بهتر شده!؟

ـآره بابا، اگه اون‌طوری مونده بود که تا حالا سه بار زاییده بود!

خانم تاج با کنجکاوی پرسید:

ـمگه با هم دعواتون شده!؟

کامران بی‌آن که به جانب او برگردد، بی‌حوصله جواب داد:

ـهِ! دعوا!؟ آخه با اون هم می‌شه دعوا کرد!؟ واسه دعوا کردن به یه پایه‌ی جر و بحث کردن نیاز داری که ماهنوش اهل این حرفا نیست! چهار ساعت گلوتو پاره کنی و داد و بیداد راه بندازی فوقِ فوقش یه نگاه عاقل اندر سفیه نصیبت می‌شه و خلاص!

خانم تاج خندید و گفت:

ـنباید انتظار داشته باشی همه مثل هم باشن، هر کسی اخلاق خاص

خودشو داره ولی تو هم نباید از مظلومیت و بی‌زبونی اون استفاده کنی، به این کار می‌گند سوءاستفاده، نه استفاده!

کامران از لای پلک‌هایی که به هم نزدیک شده بود به صورت مهربان خانم تاج نگاه کرد و گفت:

-والا به خدا اگه قصدم سوءاستفاده باشه!

-قصدت هر چی هست با زن جماعت باید به زبون خودشون حرف بزنی!

زیبا از جایش بلند شد و گفت:

-برم یه سر به زن داداشم بزنم ببینم اوضاع و احوالش چه‌طوره، در ضمن کامران، در اولین فرصت یه وقت دکتر می‌گیرم واسه ماهنوش بلکه مطمئن بشیم مشکل خاصی نداره!

-باشه، فعلاً.... برو ببین اوضاعش چطوره تا بعد.

زیبا انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

-این واسه بار دهم کامران جان، یه وقت دکتر هم واسه خودت بگیر، آخه یعنی چی که تا عصبی می‌شی رنگ صورتت تا ساعت‌ها مثل لبو می‌مونه؟ تازه حالا خون دماغاتو نمی‌گم که وقت و بی‌وقت عین بچه‌های دماغو....

کامران میان حرفش رفت و با شماتت صدایش کرد:

-زیبا!؟

-خب، ببخشید، لال می‌شم! اصلاً من رفتم، چشم غره نرو داداشی، بهو از ترس پس بیفتم خونم می‌افته گردنت‌ها!

خانم تاج با نگاهی کنجکاو، چهره‌ی کامران را برانداز کرد و پرسید:

-قضیه چیه!؟

زیبا زیر نگاه شماتت بار کامران از سالن خارج شد و کامران با خیال راحت‌تری جواب داد:

-هیچی، این بی‌خودی شلوغش می‌کنه، هُدهُد خانومه دیگه!

و برای پرت کردن حواس خانم تاج، سرش را به او نزدیک‌تر کرد و گفت:

-نه به زیبا که همه‌اش داره حرف می‌زنه و خط و نشون می‌کشه، نه به این ماهنوش! به خدا گاهی دِقَم می‌ده با این رفتارش.

کاملاً به مقصودش رسید و خانم تاج پی گیر مسئله‌ای که زیبا گفته بود نشد، به جای آن با چهره‌ای متفکر پرسید:

-چی داره دِقِت می‌ده!؟

-چی بگم!؟

از سرِ گیجی دستی در هوا تکان داد و با همان حال سر در گم، دوباره گفت:

-به جون خودش هر چی سعی می‌کنم زبون اونو یاد بگیرم، بی‌فایده‌ست! هر جوری باهاش حرف می‌زنم، یا ساکته و سر به زیر یا مثل این که همون لحظه ملک‌الموت رو دیده، نگاش پر می‌شه از یه ترس عجیب و غریب! نمی‌دونم چه بلایی سر این دختر اومده که اصلاً نمی‌شه دو کلمه حرف معمولی باهاش بزنی، گاهی فکر می‌کنم....

-نیستش! همین جا بود آ،... همین اتاق بغلی، حالا که رفتم می‌بینم نیست، رفته!

کامران مثل فشنگ از جا پرید و با چشم‌هایی خسته و قرمز به صورت زیبا زل زد و کلافه پرسید:

-یعنی چی نیست!؟ کجا می‌تونه رفته باشه آخه!؟

هر سه به سرعت از سالن پذیرایی بیرون آمدند و به شکلی برنامه‌ریزی نشده متفرق شدند. کامران با عجله به طرف در خروج دوید، خانم تاج طبقه‌ی پایین را جستجو کرد و زیبا دوان دوان خودش را به طبقه‌ی بالا رساند. چند لحظه بعد کامران راه رفته را برگشت و با دیدن خانم تاج گفت:

-حسینقلی رو دیدم، گفت ماهنوش اومده و از جواهر خواهش کرده باهم برن اتاق خاتون!

-اونجا واسه چی!؟

-من چه می‌دونم! بیاین بریم بالا ببینم چه خبر شده!؟ می‌گم دِقَم می‌ده می‌گی چیش!؟ همین کاراش دیگه!

بعد هم سرعتش را زیادتر کرد، خانم تاج را پشت سر جا گذاشت و با گام‌هایی بلند، پله‌ها را چند تا یکی بالا رفت. از همان بالای پله‌ها قدم‌هایش سست شد و چند گام مانده به اتاق خاتون، به دیوار راهرو تکیه داد و جلوتر نرفت. نگاه غرق اشک زیبا به سمت او چرخید، آرام عقب گردی کرد و کنار کامران به دیوار تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

-منم جلو نرفتم، داره بالا سر خاتون قرآن می‌خونه.

صدای روح نواز و ملکوتی ماهنوش که با صوتی حزن‌انگیز آیات قرآن را تلاوت می‌کرد، از چهار چوب درِ اتاق بیرون می‌آمد. خانم تاج، پشت سر کامران از راه رسید و با شنیدن صدای ماهنوش، نفس راحتی کشید و همان جا روی زمین ولو شد. کامران کمی جلوتر رفت. نیم رخ ماهنوش را می‌دید که کنار تخت خاتون، غرق در تلاوت قرآن بود. جواهر هم پایین صندلی او نشسته بود، نرم نرمک اشک می‌ریخت و زیر لب اصواتی که می‌شنید را زمزمه می‌کرد. نگاه خیس کامران روی صحنه‌ای که پیش چشم داشت مان ماند. کمی بعد دستِ دُرُشتِ خانم تاج روی شانه‌ی پهن کامران قرار گرفت و هم‌زمان با فشار اندکی که به آن آورد، زیر گوشش نجوا کرد:

-حال روحانیه خوبی دارند، کاری به کارشون نداشته باش. صبح واب تشیع جنازه ماهنوش رو با خودمون نمی‌بریم، هر وقت خسته شد می‌گم پیش زیبا بخوابه، تو هم برو استراحت کن که فردا کلی کار داریم!

کامران سری تکان داد و با تردید پرسید:

-مطمئنی زیبا پیش ماهنوش می‌مونه!؟

-آره! محمد هنوز تو راهه قزوین برف و کولاک سختی گرفته! به ترافیک سنگینی‌ام خورده تو جاده ولی وقتی اومد بهش می‌گم که زیبا اینجا پیش ما می‌مونه... خیالت راحت باشه، تو برو استراحت کن.

-پس بچه‌هاش چی!؟

-شمسی خانمو فرستادم اونجا که بچه‌هاش تنها نباشن.

کامران خیره به ماهنوش، با همان صدای کوتاه و آهسته تأکید کرد:

-پس نذارید زیاد بیدار بمونه! خودتون که می‌دونید اوضاع احوالش زیاد خوب نیست.

-حواسم بهش هست فقط قبل از خواب یه چیزی بخور که بتونی راحت بخوابی، گرسنه نخوابی یه وقت!

-باشه، نگران نباشید.

برای آخرین بار نگاهی به ماهنوش انداخت و دقیقه‌ای بعد راه برگشت به طبقه‌ی پایین را در پیش گرفت در حالی که نگاه مضطرب و دلواپس زیبا را پشت سرش داشت. با خارج شدن کامران از دید زیبا، زن جوان با خیالی در گیر و نگران از خود پرسید، «چقدر تازگی‌ها خون دماغ می‌شه!؟ تا دید منم دیدم، در رفت!»

*****

فصل ۱۱

حوالی ساعت ده شب بود که کامران و خانم تاج با چهره‌هایی خسته و افسرده وارد خانه شدند و کامران با لحن خرسندی گفت:

ـ فکر کنم مراسم خاتون به قدر کافی آبرومند برگزار شد، منظورم چیزیه که لیاقت خاتون رو داشته باشه!

ـ آره شکر خدا! الله وکیلی بچه‌های «باغ گل‌ها» کولاک کردن، حقیقتاً شام غریبان بود امشب، طفلکی‌ها چه‌قدر گریه زاری می‌کردن!

ـ خب آخه خاتون گردن همه‌شون حق مادری داشت.

بعد آهی کشید و گفت:

ـ شما هم خیلی خسته شدید، به خدا شرمنده‌تون شدم مادر!

با شنیدن لفظ مادر از دهان کامران، اشک به چشم‌های زن مهربان هجوم آورد، با محبت کامران را در آغوش کشید و با صدای خش‌داری گفت:

ـ با همین یک کلمه، همه‌ی خستگی رو از تنم در آوردی به خدا!

کامران هم متقابل بازوهای مردانه‌اش را دور او پیچید و لحظه‌ای او را به خود فشرد و گفت:

ـ به دنیا آوردن شرط نیست، اونی که همه جوره زحمتت رو می‌کشه و در

کنار نه اصله! شما همیشه مادرم بودید ولی من دیشب یه بار دیگه متولد شدم چون تازه فهمیدم می‌شه دست و پاها رو از قید و بندهایی که آزارت می‌ده رها کنی و کسی رو مادر صدا کنی که لیاقت این اسمو داشته باشه.

بعد هم بوسه‌ای روی سر او گذاشت و گفت:

-منم برم بالا، از دیشب تا حالا هیچ خبری از ماهنوش ندارم.

-برو عزیزم ولی سعی کن ماجرای دیشبو از دلش در بیاری. طفلکی زیر بمبارون متلک‌های ملوک‌السلطنه و فروغ‌السلطنه، جون سالم به در برد، گرفتارِ ترکش خمپاره‌های تو شد!

کامران تبسمی کرد و گفت:

-رو چشمم، طبق معمول اطاعت امر می‌شه، البته اگه خودش بذاره!

با قدم‌هایی سنگین پله‌ها را بالا رفت و از جلوی درِ اتاق ماهنوش رد شد اما با شنیدن صدای کوبش متناوبی که از پشت درِ اتاق به گوش می‌رسید، پاهایش سست شد و همان جا ایستاد. تقه‌ای به در زد و به انتظار ایستاد چون جوابی نشنید به آرامی دستگیره‌ی در را پیچاند و به داخل اتاق سرک کشید. ماهنوش پشت دار قالی کوچکش نشسته بود و بی‌توجه به اطرافش، بی‌وقفه بر دار قالی می‌کوبید. ابروهای کامران در هم گره خورد، وارد اتاق شد و کنار ماهنوش ایستاد.

-سلام.

ماهنوش فقط برای لحظه‌ای دست از کار کشید. نگاهی گذرا به او کرد، کوتاه جواب سلامش را داد و باز کارش را از سر گرفت. کامران روی دو پا کنار او نشست، اشاره‌ای به دار قالی کرد و گفت:

-دیر وقته، بقیه‌شو بذار برای فردا!

ماهنوش دست از کار کشید اما نگاهش همچنان به دار قالی ثابت ماند.

کامران با ملایمت ادامه داد:

-یکنواخت پشت این دار قالی بشینی، اذیت می‌شی!

نگاه دیگری به رج‌های ظریف بافته شده‌ی قالیچه انداخت و با همان صدای ملایم گفت:

-معلومه از صبح کارت همین بوده، خودتو خسته نکن، فردا رو که ازت نگرفتن!

ماهنوش خیره به دار قالی، به گفتن دو کلمه اکتفا کرد:

-خسته نیستم!

کامران، دفتین را از دست او گرفت و کناری گذاشت. پنجه هایش دور بازوهای نحیف ماهنوش چنگ شد و با قدرت او را از جا بلند کرد، طوری که وادارش کرد بایستد. ماهنوش از حرکت غافلگیرانه‌ی او یکه خورد، نگاه هراسناکش روی چهره‌ی کامران سُر خورد و دست‌هایش بی‌اراده روی سرش حفاظ شد. انگار می‌خواست جلوی ضربات دست کامران را با دست‌هایش بگیرد. کامران با دیدن واکنش او به شدت جا خورد. تند دست‌هایش را پس کشید و همان‌طور که آن‌ها را جلوی صورت ماهنوش گرفته بود، تند تند گفت:

-هیچی نیست، هیچی نیست، نترس ماهنوش، منم! کاریت ندارم به خدا!

ماهنوش از لای دست‌هایش که همچنان روی سرش گرفته بود، دزدکی نگاهی به سمت او انداخت ولی باز هم دست‌هایش را از روی سرش جدا نکرد. کامران متوجه‌ی ترس غیرعادی او شد، آرام دست‌های او را از سرش جدا کرد و خیره به چشم‌های وحشت زده‌اش، گفت:

-کاریت ندارم، فقط نگرانت بودم، همین! اگه دلت می‌خواد بازم به کارت ادامه بدی، خب بده، مهم نیست! منم همین جا روی تختِ تو دراز می‌کشم تا

کارت نمونم بشه بعد می‌ریم می‌خوابیم، خوبه!؟

در حین صحبت به آرامی دست‌های ماهنوش را رها کرد. نگاه شیشه‌ای و بی‌حالتی جای نگاه وحشت زده‌ی دقایق قبل را در چشم‌های ماهنوش گرفت، هر چند دست‌هایش همچنان به حالت دفاع میان‌شان حایل بود. کمی طول کشید تا آرام آرام دست‌هایش لَخت و سنگین از دو طرف تنه‌اش آویزان شد اما باز هم، آن نگاه شیشه‌ای همچنان گیج و سر در گم روی صورت تکیده و خسته‌ی کامران ثابت مانده بود و خیال رها کردن آن را نداشت. انگار می‌خواست در میان چهره‌ای که از فرط اندوه، سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد یا از میان ته ریش تازه روییده بر صورت او به حقیقت حرف‌هایش برسد. می‌خواست باور کند حرف‌هایی که شنیده است، ریشه در خیال یا پندار خودش ندارد. باور کند که در آن لحظه، نه ضربه‌های سنگین و بی‌رحمانه‌ای بر سرش کوبیده خواهد شد و نه لگدهای محکمی بر پهلویش اصابت خواهد کرد. کمی گذشت تا عاقبت صدای خسته و ملایم کامران او را مطمئن کرد که خیال و پنداری در کار نیست!

-ماهنوش خانوم، چی دستور می‌فرمایید، همین جا تِلِپ بشیم یا می‌ریم اتاق خودمون؟

ماهنوش به خود آمد، تند نگاهش را دزدید و عجولانه دست‌هایش را به دامن لباسش کشید بلکه از شر عرق سردی که کف آن‌ها را پوشانده بود، رها شود. بعد هم بی‌حرف و حدیث جلوتر از کامران به راه افتاد. آن شب، سر کامران به بالین نرسیده، در خوابی عمیق و سنگین فرو رفت. ماهنوش برخلاف قولی که دو شب قبل به او داده بود برای ساعتی به پهلوی چپش خوابید و زیر نور قرمز چراغ خواب به صورت مردانه‌ی کامران که در خواب، از جذبه و عبوسی آن کاسته شده بود، خیره ماند. دلش می‌خواست باور کند

این مردی که در نهایتِ مسالمت و آرامش در کنار او به خواب رفته است، همانیست که نشان می‌دهد، مردی مسئول، باگذشت و رئوف! اما افکار درهم و ضد و نقیضی که گریبانش را چسبیده بود، مانع از این سازش ساده‌لوحانه بود! او به قدر کافی چوب خوش باوری‌های احمقانه‌ی خودش را خورده بود. هنوز هم داشت چوب همان خوش باوری‌هایش را می‌خورد! پس چه لزومی داشت که یک بار دیگر با زود باوری‌های احمقانه‌اش خود را گرفتار چالش تازه‌ای بکند!؟ بهروز هم اوایل مردی بود، رئوف و مهربان، مگر نبود!؟ بهروز هم همیشه و همیشه نگران و دلواپس سلامت و آرامش او بود، مگر نبود!؟ بهروز هم همیشه با نگاهی شیفته و تأثیر گذار او را زیر نظر می‌گرفت، مگر نمی‌گرفت!؟ هزاران رفتار خوش آیند دیگر از بهروز هم در خاطر داشت، مگر نداشت!؟ و عاقبتِ همه‌ی آن رفتارهای عاشقانه و رویایی به کجا ختم شد!؟ به جهنمی سوزان! پس چه‌طور می‌توانست اجازه دهد که برای بار دوم طعم شکستی تلخ و سنگین را به کام حسرت زده‌ی خود بچشاند!؟ نه نه! این بار دیگر اجازه نمی‌داد! لااقل به خاطر کودکی که در بطن خود داشت باید عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. فرزند به دنیا نیامده‌ی او به مادری خردمند و عاقل نیاز داشت، نه زنی گرفتار اوهام که اسیرِ دست رویاهایی شیرین و خواستنی خود شده است! دست‌های ماهنوش روی شکم کوچک و برآمده‌اش قرار گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-«غصه نخور کوچولو، مامان هوای تو رو داره عزیزم! می‌خوام باور کنی اون‌قدر عاشقِ تو هستش که دیگه اعتنایی به سراب رویاهای دست نیافتنی خودش نداشته باشه! مطمئن باش دیگه خیال ندارم به هیچ مردی اعتماد کنم حتی اگه همسرم باشه! اتفاقاً اگه قراره ضربه‌ای وارد بشه یه همسرِ بی‌وجدان می‌تونه از هر کسی خطرناک‌تر باشه، مگه نه!؟ واسه همینه که بهت گفتم تو

تو هنوز هم تنهای تنهاییم و بعد از خدا، فقط و فقط همدیگه رو داریم اما اصلاً غم به دلت راه نده! مطمئن باش مامانت به تنهایی قدرِ همه‌ی دنیا دوستت داره و عشق نثارت می‌کنه، فقط صبر کن تا به دنیا بیای، خودت همه چی رو می‌بینی پس راحت و آروم بخواب عزیز به دنیا نیومده‌ی من!»

عاقبت بعد از ساعتی جنگ و گریز مستدل و منفی بر علیه کامران، ذهنش دست از تکاپو برداشت و همراه با یک نفس‌گیری عمیق و مطمئن، چرخی زد تا به پهلوی راست قرار بگیرد. پلک‌هایش به نرمی بر هم افتاد و لحظاتی بعد به خوابی آرام و بی‌دغدغه فرو رفت.

*****

چهل روز از مرگ خاتون می‌گذشت اما ماهنوش، به دستور کامران و به تأیید خانم تاج و البته زیبا، از رفتن و حضور در تمام مراسم، منع شده بود. خودِ او هم چندان رغبتی در این امر از خود نشان نمی‌داد و به جای هر کار دیگری، تمام ساعات تنهایی‌اش را پشت دار قالی کوچکش می‌گذراند. تقارن شروع ایام نوروز با هفتم خاتون ولوله‌ای در عمارت انداخته بود، نگفتنی! کثرت رفت و آمدها و همین‌طور پذیرایی از اقوامی که در طی تعطیلات و به شکلی شبانه روزی از شهرستان و حومه‌ی تهران و حتی خود تهران به خاطر عرض تسلیت و شرکت در مراسم سوگواری خاتون به عمارت آمد و شد داشتند، غیرقابل تصور بود. به همین خاطر طی آن چهل روز، کامران و خانم تاج به شدت گرفتار بودند. خانم تاج برای ماهنوش گفته بود که برحسب یک رسم دیرینه و قدیمی بایستی که تمام آن چهل روز، صاحبان عزا آماده‌ی پذیرایی از مهمانانی که برای عرض تسلیت می‌آیند باشند. ماهنوش با دیدن آن همه جمعیت که در مدت آن چهل روز به بهانه‌ی عرض تسلیت به عمارت در رفت و آمد بودند، از خود می‌پرسید، «پس این همه آدم کجا بودن که روز

اول هر چی به جواهر التماس می‌کردم یکی رو خبر کن بیاد بالا سرِ این زن بیچاره! می‌گفت خاتونِ من غریبه!؟ یعنی خاتون این همه فامیل و دوست و آشنا داشت و اون‌قدر غریب بود و غریب مُرد!؟» به هر حال تمام آن مدت، همه‌ی اعضای هر دو عمارت درگیر و دار اجرای آبرومندانه‌ی همین مراسم نمایشی بودند، در حالی که هیچ کدام دل خوشی از این قضیه نداشتند. ماهنوش در تمام مدت آن چهل روز جز ساعاتی کوتاه در طی روز، دیداری با کامران نداشت و فقط به هنگام خواب بود که هر دو به اتاق خواب مشترکشان می‌رفتند. آن هم بعد از گفتن شب بخیری کوتاه و مختصر، طبق قاعده و اصولی که قرارش را گذاشته بودند، روی تخت مشترک‌شان می‌خوابیدند، بی‌آن که هیچ یک به حریم دیگری تجاوز کند. برعکس دلهره و اضطراب کامران از طرز خوابیدنش، ظرف همان یکی دو شب اول، ماهنوش مطمئن شد که خطری از جانب او، خودش یا کودکش را تهدید نمی‌کند. کامران درست در وضعیت و حالتی از خواب بیدار می‌شد که شبِ قبل در همان وضعیت قرار گرفته و به خواب رفته بود. خوشبختانه نه بد خوابی و غلت و واغلتی از کامران سر زده بود و نه ماهنوش علاقه‌ای داشت تا خود و فرزندش را به خطر بیاندازد و به پهلوی چپ به غلتد! به هر حال، هر چه که بود، زندگیِ آرام و بی‌دغدغه برای ماهنوش و فرزندش ادامه داشت. تنها موردی که ماهنوش را نگران و مضطرب می‌کرد، همان دردهای کذایی بود که از شب فوت خاتون به بعد برایش رقم خورده بود. بعد از آن شب، گه گاه، همان درد به شکلی غیر مستمر و ناگهانی بر او عارض می‌شد و دقایقی او را چنان در هم می‌پیچاند که حتی نفس کشیدن را برایش مشکل می‌ساخت.

آن روز ماهنوش طبق روال روزهای قبل پشت دار قالی‌اش نشسته بود و سخت درگیر عبور دادن الیاف ظریفی از لابه‌لای تار و پود ابریشمی قالیچه

بود که درِ اتاقش باز شد و صدای کامران را شنید که می‌پرسید:

-چرا جواب نمی‌دی خانوم!؟

سر ماهنوش به طرف او چرخید و در حینی که می‌گفت:

-نشنیدم!

از ذهنش گذشت، «اون‌قدرها هم ترسناک و بد قیافه نیست!» پیراهن مشکی و کت و شلوار کتانی که به تن داشت، کاملاً برازنده‌اش بود و به دلیل ته ریشی که روی صورتش نمایان شده بود، صلابت همیشگی‌اش در زیر لایه‌ای از حزن مخفی شده بود! از آن مهم‌تر، حالت چشم‌هایش بود که طی روزهای گذشته در غم عزیزِ از دست رفته‌اش گه گاه بارانی شده بود و نگاهش را به شکلی خاص عمیق و ژرف کرده بود. ماهنوش همچنان در سکوت او را برانداز می‌کرد که صدای نگران کامران او را از ورطه‌ی افکارش بیرون کشید:

-ماهنوش حواست کجاست؟ حالت خوبه!؟

-خوبم!

-پس چرا جواب نمی‌دی؟... دو دفعه‌ست دارم بهت می‌گم پاشو راه بیفت، داره دیر می‌شه!

ماهنوش که تازه نگاهش را از او گرفته بود، دوباره از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به جانب او کرد و بی‌تفاوت پرسید:

-کجا!؟

-دِ!؟ الان بهت گفتم که زیبا وقت دکتر گرفته!

ماهنوش که به واقع هیچ کدام از حرف‌های او را نشنیده بود، گیج و مردد پرسید:

-دکتر؟! واسه چی!؟

کامران دستش را از دستگیره جدا کرد و وارد اتاق شد. لحن مضحک و

مسخره‌ای به صدایش داد و جواب داد:

ـ دکتر کچلی! می‌خوام جلوی ریزش موهامو بگیرم!

نگاه ماهنوش روی موهای پر پشت و قهوه‌ای رنگ او سُر خورد، کامران پوزخندی زد و گفت:

ـ تعجب نکن، الان چیزیشون نیست گفتم شاید به دلیل حرص و جوش‌هایی که بهم می‌دی دچار ریزش مو بشم، خواستم جلوگیری کرده باشم!

مکثی کرد و همراه با خنده اضافه کرد:

ـ خیله خب، این‌طوری نگاه نکن! آخه پرسیدن نداشت وقتی می‌دونی باید بریم دکترِ زنان. مگه قرار نبود بریم دکتر که خیال‌مون راحت باشه؟

ماهنوش کاملاً به طرف او چرخید و با اضطراب پرسید:

ـ بریم!؟

ـ نریم!؟

ـ منظورم اینه که....

کامران مهلتش نداد، خم شد و مچ دست او را کشید و گفت:

ـ پاشو دیگه، دیر شد! منظورتو خودم فهمیدم، غیر از من کسی رو سراغ داری تا باهات بیاد دکتر!؟

ماهنوش بالاجبار از جاکنده شد و همان‌طور که از روی اکراه و بی‌میلی به سمت در می‌رفت، زیر لب نجوا کرد:

ـ زیبا!

کامران دستش را پشت کمر او گذاشت و در حینی که به جلو هدایتش می‌کرد، گفت:

ـ شاید دفعه‌ی بعدی، فعلاً این بار رو خودم می‌یام که سر در بیارم چی به

چه، دفعه‌های بعد اگه خواستی بازیبا برو. لباست هم خوبه فقط مانتو بپوشی نبوده، بجنب داره دیر می‌شه!

ماهنوش که هنوز دنبال بهانه‌ای برای عوض کردن همراهش بود، به سختی پرسید:

-مگه امروز مراسم چهلم نبود!؟

-واسه همین دیر شد دیگه، از بهشت زهرا سریع اومدم دنبالِ تو، فقط خدا کنه به‌موقع برسیم. منشی دکتر خیلی تأکید کرده که باید سرِ وقت مطب باشیم!

ماهنوش دیگر حرفی نزد، غرق فکر پله‌ها را پایین آمد و از ذهنش گذشت، «یه جوری رفتار می‌کنه انگار چند ساله با هم زندگی کردیم! مطمئنم حتی خبره‌ترین هنرپیشه‌ها هم نمی‌تونن مثل این مرد نقش بازی کنن!» آهی از سینه‌اش خارج شد و مضطرب و پریشان در دلش نالید، «خدا به فریادم برسه، نمی‌دونم چه نقشه‌ای تو سرشه که واسه‌اش ارزش این همه مایه گذاشتن و فیلم بازی کردن رو داره!» جلوی در خروجی ایستاد. قبل از آن که دستش به طرف مانتویش برود، کامران آن را از جا لباسی کنار دیوار، برداشت و گفت:

-من گرفتمش، بپوشش!

ماهنوش ناراضی و عصبی از رفتار او دستش را در یکی از آستین‌ها فرو برد و بی‌آن که حتی تشکری کوتاه کند، برای پوشیدن کامل مانتو، آن را از چنگ کامران بیرون کشید. کامران بی‌اعتنا به بد رفتاری او، درِ ساختمان را برایش باز کرد و به همین ترتیب در ماشین را و ماهنوش لحظه به لحظه کلافه‌تر شد. تصمیم گرفت برای پنهان کردن خشمش، با چشم‌هایی بسته مسیر را طی کند، پلک‌هایش را بر هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد تا کمی آرام شود. خشم و ترس و اضطراب در هم ادغام شده و او را به شدت

آزرده و کلافه به جا گذاشته بود. کمی از مسیر را طی کرده بودند که صدای کامران را شنید:

ـ خوابت می‌یاد؟

ـ نه!

ـ پس خسته‌ای! تقصیر خودته که همه‌اش پشتِ اون دارِ قالی می‌شینی و...

ماهنوش بی‌حوصله از قضاوت نا به جا و عجولانه‌ی او، بی‌آن که پلک‌هایش را از هم جدا کند، کوتاه و مختصر گفت:

ـ خسته نیستم فقط اضطراب دارم!

ـ اضطراب واسه چی!؟

ماهنوش جوابی نداد. کامران از گوشه‌ی چشم او را می‌پایید وقتی جوابی نشنید با لحن محکمی گفت:

ـ ماهنوش!؟

ـ بله؟

ـ چشماتو باز کن بعد جواب بده، این‌طوری فکر می‌کنم خوابی!

علیرغم میل باطنی‌اش پلک‌هایش را از هم جدا کرد و به روبه‌رو خیره شد.

صدای قاطع کامران فضای ماشین را پر کرد:

ـ حالا بهم بگو اضطراب واسه چی!؟

نگاه ماهنوش به پنجره‌ی کنارش کشیده شد و خیره به خیابان، شانه‌ای بالا داد و به زور جواب داد:

ـ خودمم درست نمی‌دونم.

ـ طفره نرو ماهنوش خانم!

ماهنوش کلافه از سماجت او، دستش را به پیشانی‌اش برد، کمی

نفیه‌هایش را فشرد و زمزمه کرد:

ـ اولین باره می‌رم دکتر!.. منظورم... دکترِ...

ادامه نداد و سکوت را بدرقه‌ی حرف‌هایش کرد. هنوز هم به شدت از کامران خجالت می‌کشید.

تبسمی روی لب‌های کامران نشست و با مهربانی گفت:

ـ من که زیاد از این چیزا سر در نمی‌یارم ولی زیبا عقیده داشت که تا همین الان هم دیر اقدام کردیم، نمی‌دونم شاید حق با توئه و یه کم اضطراب طبیعی باشه!

بعد هم با پشت دست آهسته و نرم فقط لحظه‌ای گونه‌ی او را لمس کرد و گفت:

ـ مشکل خاصی پیش نمی‌یاد، نگران نباش!

ماهنوش متعجب از حرکت او، به شکلی نامحسوس سرش را عقب کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ امیدوارم!

کامران لحظه‌ای کوتاه او را برانداز کرد و دوباره نگاهش را داد به شیشه‌ی جلو، دنده را عوض کرد و در حین سبقت از ماشین کناری، پرسید:

ـ تو از یه چیزی می‌ترسی، یعنی یه مسئله‌ای فکرت رو درگیر کرده! چی شده!؟

ماهنوش نگاهی به نیم رخ جدی و مقتدر او کرد و از فکرش گذشت، «راحت‌تر از آب خوردن، مشتم پیشش باز می‌شه!» و کامران دوباره با همان صدای آرام ولی جدی سوالش را تکرار کرد:

ـ پرسیدم، چی باعث نگرانیت شده!؟

ـ چیز خاصی نیست!

-دقیقاً همون چیزی که از اتفاق، خیلی هم خاص نیست رو می‌خوام بدونم ماهنوش! مشکلت چیه؟

نگاه ماهنوش دوباره روی نیم رخ جدی و عبوس او جفت شد و برای رهایی از دست سوال‌های پی‌درپی او با بی‌میلی پاسخ داد:

-فقط گاهی یه کوره درد!

-چرا تا حالا حرفی در این مورد نزده بودی!؟

ماهنوش پوزخندی زد و به جای جواب در دلش گفت، «مگه تو وقتشو داشتی این مدت؟ تازه، اصلاً چه ربطی به تو داره که من درد دارم یا نه؟ حرفایی می‌زنه واسه خودش!»

-ماهنوش! با تو هستم، مگه خدای نخواسته مشکل شنوایی پیدا کردی!؟

سری به تأسف تکان داد و دوباره با تأکید بیشتری پرسید:

-پرسیدم چرا تا حالا نگفته بودی این مشکلو داری!؟

ماهنوش صورتش را به سمت مخالف او چرخاند و بی‌تفاوت و عادی جواب داد:

-همین جوری، یعنی فکر نمی‌کردم مهم باشه!

-مهم از نظر کی، تو یا من؟

و جواب ماهنوش باز هم سکوت بود. کامران نفسی تازه کرد و با صدایی که کمی جدی‌تر از همیشه و کاملاً هشدار دهنده بود، تذکر داد:

-آخرین بار باشه ماهنوش!... آخرین باری باشه که جای من تصمیم می‌گیری چه چیزایی برای من مهم هست و چه چیزایی مهم نیست! فهمیدی!؟

باز هم جوابش سکوت بود.

-ماهنوش!؟

-فهمیدم!

-خوبه!... خیلی خوبه! هر چند از قبل زیبا منو مطلع کرده بود ولی دفعه‌ی بعدی انتظار دارم همه چی رو از دهن خودت بشنوم چون همیشه که زیبا تو زندگیِ ما نیست تا واسه‌ام خبر چینی کنه، علاوه بر اون باید یادبگیری چیزی رو از من پنهان نکنی خانوم خانوما!

مطب دکتر چندان شلوغ نبود، در نتیجه خواه ناخواه بعد از یکی دو بیمار، نوبت به ماهنوش می‌رسید. نگاه حسرت زده‌ی ماهنوش دور اتاق انتظار چرخی خورد و روی دو زوجی که به انتظار نوبت‌شان نشسته بودند، متوقف شد. اولین زوج، زن و شوهر میان سالی بودند که پسر بچه‌ی هفت یا هشت ساله‌ی خود را هم به همراه داشتند پدر خانواده، سرگرم صحبت با فرزندش بود و گه‌گاه خم می‌شد و جمله‌ای را هم برای همسرش می‌گفت. ظاهر زن نشان می‌داد که ماه‌های آخر بارداری خود را می‌گذراند. نگاه کنجکاو ماهنوش از آن‌ها جدا شد و روی زوج دیگر نشست. پنجه‌های مرد جوان لابه‌لای انگشت‌های همسرش گره خورده بود. به نظرش رسید که زن جوان باید هم ماه بارداری او باشد. آهی از حسرت سینه‌اش را در هم فشرد، نگاه داغ و سوزانش را از آن‌ها جدا کرد و طبق روال همیشگی‌اش غرق در افکار و تخیلات عذاب آور خودش گشت.

-ماهنوش! حواست کجاست؟ نوبتته!

نگاه هول زده‌ی ماهنوش روی چهره‌ی کامران نشست که داشت در جواب منشی می‌گفت:

-بله خانم، افشار ما هستیم.

-لطفاً خانم‌تون بیان برای تکمیل پرونده.

-الساعه!

بازوی ماهنوش را گرفت و با صدای کوتاهی گفت:

ـ معطل چی هستی؟ برو دیگه!

ماهنوش با تعلل از جا بلند شد، نگاهش چند بار پیاپی بین میز منشی و کامران رفت و آمد کرد اما پایش پیش نمی‌رفت قدمی جلو بگذارد. نگاه آرام و مطمئن کامران به او دوخته شد. ماهنوش با دیدن صورت آرام و مطمئن او جرأتی به خود داد و به طرف میز منشی رفت. برای دقایقی جلوی میز منشی ایستاد اما چند دقیقه بعد منشی خطاب به کامران گفت:

ـ آقای افشار! لطفاً خودتون همکاری کنید، ظاهراً خانم‌تون حضور ذهن لازم رو برای وارد کردن اطلاعات ندارن!

کامران سریع به سمت آن‌ها رفت و از ماهنوش پرسید:

ـ چیه!؟

ماهنوش با صدای ضعیف و خجالت زده‌ای، جواب داد:

ـ جواب بعضی سوالا را نمی‌دونستم!

کامران دستش را پیش برد و رو به منشی گفت:

ـ می‌شه فرم اطلاعاتو بدید خودم، احتمالاً کار سریع‌تر می‌شه.

منشی که پیدا بود خودش هم عجله دارد، فرم را به دست او داد، از جا بلند شد و گفت:

ـ چه بهتر، پس تا شما فُرم رو پر می‌کنید، من برمی‌گردم.

و خطاب به زن و مرد میان سالی که در اتاق نشسته بودند، ادامه داد:

ـ الان برگه‌ی بستری در بیمارستان رو از دکتر براتون می‌گیرم، فقط چند دقیقه طول می‌کشه.

کامران بازوی ماهنوش را گرفت و همراه او به سمت مبل‌هایی که قبلاً نشسته بودند، برگشت. فرم را به دست گرفت و بدون سوال و جوابی از

ماهنوش همه‌ی اطلاعات شخصی ماهنوش را وارد پرونده کرد. ماهنوش روی دست او خم شده بود و با دقت، حرکت خودکار او را دنبال می‌کرد.
کامران، جلوی سن خودش، عدد سی و یک را نوشت و در مقابل شغلش کلمه‌ی آزاد را، در مقابل آدرس محل کار هم، آدرس شرکت بازرگانی ماهان را ذکر کرد. صدای منشی که پشت میزش برگشته بود، توجه کامران را جلب کرد و در جواب پرسش او گفت:

-نمره شد، بفرمایید!

روی پا ایستاد و فرم را به طرف او برد. منشی با نگاهی سریع، اطلاعات برگه را کنترل کرد و همان‌طور که آن را لای پوشه‌ای می‌لغزاند، گفت:

-همراه من تشریف بیارید.

کامران رو به ماهنوش کرد و گفت:

-برو!

و خودش دوباره روی مبل نشست که منشی متعجب پرسید:

-شما تشریف نمی‌آرید!؟

کامران حیران به خودش اشاره کرد و پرسید:

-من!؟

-بله، شما، مگه پدر بچه شما نیستید!؟

رنگ ماهنوش پرید اما کامران جدی و موقر پاسخ داد:

-معلومه که هستم ولی فکر کردم بعد از معاینه می‌تونم دکتر رو ببینم!

-دکتر برای چک آپ‌های ماهیانه‌ی خانم‌های باردار، پدر و مادر رو به اتفاق می‌پذیرن! به هر حال لازمه که پدر هم از وضعیت بچه با خبر باشه دیگه!

کامران تند از جا پرید و همان‌طور که دستش را پشت ماهنوش گذاشته

بود و او را به جلو هدایت می‌کرد، چند بار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

ـ البته، صد در صد همین‌طوره!

به محض وارد شدن به اتاق، منشی به کامران گفت تا همان‌جا بنشیند و از ماهنوش خواست که:

ـ شما تشریف بیارید این اتاق، لباس‌تون رو عوض کنید.

ماهنوش هول کرده بود و طوری به کامران نگاه می‌کرد انگار او را برای سلاخی می‌برند. کامران که این بار خودش هم دست کمی از ماهنوش نداشت و تا حدی دست و پایش را گم کرده بود، به زور لبخندی تحویل او داد و با اشاره‌ی سر به او فهماند که باید همراه منشی به اتاق دیگر برود.

منشی که متوجه‌ی تردید و اضطراب ماهنوش شده بود، دست او را کشید و لبخندزنان گفت:

ـ نترسید، سر تونو که نمی‌خوایم ببریم، فقط یه وزن و فشار خون می‌گیرم و یه لباس راحت می‌دیم بپوشید برای سونوگرافی!

درِ اتاق پُشت سرِ آن دو بسته شد و کامران با حواس پرت روی یکی از مبل‌های اتاق نشست. در نگاه اول مشخص بود که مطب اصلی دکتر برای مشاوره همین اتاق است، یعنی از حال و هوای اتاق، میز کار، کتابخانه و تابلوهای متعددی که به دیوار نصب شده بود، این‌طور برمی‌آمد. اتاق از هر دو طرف به دو اتاق دیگر منتهی می‌شد که یکی از آن‌ها، اتاقی بود که ماهنوش وارد آن شده بود و نگاه کامران بی‌تاب و عصبی روی همان در، جا خشک کرده بود. اضطرابی گُنگ و غریب به جان کامران افتاده بود که تا قبل از آن هرگز طعم آن را نچشیده بود. دقایقی بعد، خانم منشی، سرش را از در بیرون آورد و گفت:

-بفرمایید آقای افشار!

متعاقب ورود کامران، منشی از اتاق سونوگرافی خارج شد و در همان حین گفت:

-شما پیش خانم‌تون باشید تا دکتر کار معاینه‌اش تو اون یکی اتاق تموم شه و بیان خدمت‌تون.

منشی وارد اتاق معاینه شد و کامران توجه‌اش را داد به اتاقی که وارد آن شده بود. ماهنوش روی تخت باریکی به انتظار نشسته بود. پاهای باریک و قلمی‌اش از پهلوی تخت آویزان بود و لباس آبی رنگِ یک بار مصرفِ آستین کوتاهی به تن داشت که تا روی زانویش را می‌پوشاند. دسته‌ای از موهای ابریشمی تیره‌اش از لای کشی که موهای نرم و نازکش را پشت گردن ظریفش نگه داشته بود، بیرون زده و هاله‌ای دور صورتش انداخته بود که چهره‌اش را رنگ پریده‌تر از همیشه نشان می‌داد. همه‌ی این‌ها در کنار هم، تصویری از او برای کامران ساخته بود که احساس می‌کرد، ماهنوش ناتوان‌تر از آن است که تا به حال فکر می‌کرده! به زحمت لبخندی به روی او زد و همان لحظه از فکرش گذشت، «چه قدر ظریف و آسیب‌پذیر به نظر می‌یاد! یعنی می‌تونه این بار سنگینو تا ماه آخر با خودش حمل کنه!؟» نگاه همیشه گریزان ماهنوش، این بار با سماجت روی صورت او قفل شده بود، طوری که انگار با همه‌ی وجود، تمنایی داشت. ناچار برای پرت کردن حواس ماهنوش، چشم‌هایش را به اطراف چرخاند و گفت:

-عجب دم و دستگاهی!

هم‌زمان توجه هر دو به دستگاهی که کنار تخت ماهنوش گذاشته شده بود، جلب شد. یک دستگاه بزرگ که شامل صفحه‌ای مملو از دکمه‌های مختلف بود و بالای آن صفحه کلید، یک مانیتور نصب شده بود. ماهنوش زیر

لب زمزمه کرد:

ـ فکر کنم دستگاه سونوگرافی باشه!

دست‌های کامران بی‌هدف، در جیب‌های شلوارش فرو رفت. با سر اشاره‌ای به لباس یک بار مصرف کاغذی او کرد و پرسید:

ـ واسه همین لباستو عوض کردن؟

ـ این‌طور می‌گفت!

صدای زنانه‌ای از پشت سر کامران، توجه‌ی هر دوی آن‌ها را به خود جلب کرد.

ـ خب خب، انگار خیلی منتظر موندید، باید ببخشید!

هر دوی آن‌ها عجولانه سلام کردند و دکترِ میان سال، با خوش‌رویی جواب آن‌ها را داد. روی صِندلی کنار تخت ماهنوش و پشت دستگاه نشست و با اشاره‌ی سر از منشی که همراه او به اتاق برگشته بود، خواست تا ماهنوش را برای سونوگرافی، آماده کنه.

منشی کمک کرد تا ماهنوش روی تخت باریک دراز بکشد، ملحفه‌ی سفیدی روی پاهای او کشید و با کمک خودِ ماهنوش، لباس او را عقب زد تا روی شکمش را به مایه‌ی ژل شیشه‌ای رنگ غلیظی آغشته کند. دکتر که تا آن لحظه سرگرم مطالعه‌ی پرونده بود، آن را کناری گذاشت و دسته‌ی کوچک میکروفون مانندی را از کنار دستگاه برداشت. آن را به هر دوی آن‌ها نشان داد و گفت:

ـ این یه مبدله که امواج صوتی رو می‌فرسته توی بدن. وقتی که این امواج برمی‌گرده توی این دستگاه، یه تصویر روی صفحه‌ی مونیتور می‌افته! پس نگاه‌تون به صفحه‌ی مانیتور باشه چون از پرونده معلومه که هم اولین فرزنده‌تونه، هم تا به حال به دکتر دیگه‌ای مراجعه نکردید، فکر کنم صحنه‌ی

خیر بینی باشه برای هر دوتون. در ضمن، آقای افشار اگه اون طرف تخت بایستید، می‌تونید به خانم‌تون کمک کنید که اونم تصویر رو بهتر ببینه!

کامران تشکری کرد و سریع به سمت راست تخت پیچید و درست کنار ماهنوش قرار گرفت. دکتر دستگاه مبدل را روی شکم ماهنوش گذاشت و با فشاری ملایم آن را روی شکم ماهنوش به حرکت در آورد. حرکاتی به عقب باجلو و گاه دورانی در اطراف شکمِ او که یک دفعه دستش را در نقطه‌ای ثابت نگه داشت و قاطعانه گفت:

ـ اینا هاش، پیداش کردم!

ماهنوش عجولانه چنگی به بازوی کامران انداخت و با تمام قوا تلاش کرد که سرش را بالا بیاورد. کامران خودش را به تخت چسباند، دستش را زیر سر او قرار داد و کمک کرد تا سر ماهنوش در وضعیت راحت‌تری برای مشاهده‌ی تصویر مانیتور قرار بگیرد. اما در تمام آن لحظات، نگاه مجذوب و خیره‌اش، حتی لحظه‌ای از صفحه‌ی نمایشگر دستگاه جدا نشد. روی صفحه‌ی نمایشگر، تصویری بود! یک تصویر سفید در زمینه‌ای سیاه، درست مثل نگاتیو یک عکس! یک نگاتیو لک لکِ برفک‌دار، یک سر، یک کمر هلالی، پاهایی جمع شده، دو بازوی لاغر و تپشِ یک قلب در میان یک قفسه‌ی کوچک سینه! چشم‌ها، بینی، دهان و گوش‌ها. تمام این‌ها را تک به تک با اشاره‌ی دکتر دنبال می‌کردند. به نظر کامران رسید که لبخندی محو و نادر، روی لب‌های به هم جفت شده‌ی جنین نشسته است! همان وقت بازوی لاغر، حرکت کرد. نسخه‌ی کوچک شده‌ای از یک شصتِ انسان، واردِ یک دهان ریز نقش شد. او داشت انگشتِ شصتش را می‌مکید!

عضلات فک و صورت کامران به شدت منقبض شده بود و نگاه مسخ شده‌اش به تصویر روبه‌رو خیره مانده بود. دکتر دوباره دکمه‌ای را فشرد و

گفت:

ـ حالا می‌خوام با کمک این علایم، اندازه‌ی سر و سن دقیق جنین رو بر آورد کنیم! خوشبختانه شما شانس آوردید و این دستگاه رو جدیداً تهیه کردیم، پس بهترین اطلاعات رو بهمون می‌ده و از تکنولوژی بالایی برخورداره!

علایمی روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد اما همه‌ی حواس کامران، به بینی کوچک سر بالا، چشم‌های بسته و انگشت شصتی بود که در میان دهان جنین، همچنان مکیده می‌شد. دیدن این صحنه چنان او را منقلب کرده بود که حالی شبیه آن را هرگز در خود سراغ نداشت! آن جنینِ معلق در تاریکی، شاهکار خلقت را پیش چشم او به تصویر کشیده بود! نمادی خارق‌العاده و مافوق اراده‌ی بشر، چیزی شبیه معجزه!

صدای مطمئن و پر جذبه‌ی دکتر، بار دیگر توجه او را جلب کرد.

ـ سن دقیق جنین، بنا برگزارش دستگاه، بیست و چهار هفته است! دوست دارید جنسیت بچه رو هم بدونید؟

برای اولین بار بعد از ورود دکتر به اتاق، کامران به صورت خیس از اشک ماهنوش نگاه کرد. او همچنان که به بازوی کامران آویخته بود، در سکون چشم از تصویر کودکش برنمی‌داشت و اشک‌های بی وقفه‌اش سرازیر شقیقه‌هایش بود! کامران نگاهش را از صورت او جدا کرد و با اطمینان جواب داد:

ـ بله خانم دکتر، اگه مقدور باشه، دوست داریم بدونیم!

ـ پسرِ جانم!

پنجه‌های ماهنوش دور بازوی کامران، سفت شد و زیر لب نجوا کرد:

ـ پسرِ من!

کامران تبسمی به روی دکتر کرد و با صدای خش‌داری که به زحمت شنیده می‌شد، تشکر کرد. دکتر جواب تشکر او را داد و پرسید:

-اگه تمایل دارید، یه پرینت براتون می‌گیرم که وقتی پسرتون بزرگ شد، اونو به خودش نشون بدید، حتماً براش جالبه!

و باز هم کامران بود که جواب مثبت داد:

-حتماً، ممنون می‌شیم!

دقایقی بعد پرینت سونوگرافی را به طرف کامران گرفت، کلید خاموش کردن دستگاه را فشرد و همان‌طور که دستگاه مبدل را به کنار دستگاه می‌گذاشت، منشی‌اش را صدا کرد:

-خانم الماسی، لطفاً به خانم افشار کمک کنید تا زودتر از این وضعیتِ ناراحت خلاص بشن.

منشی جایگزین کامران شد و او همراه با دکتر از اتاق خارج شد. دکتر در صندلی خودش قرار گرفت، عینکش را به چشم‌هایش گذاشت و سرگرم نوشتن مطلبی شد که کامران با نگرانی پرسید:

-مشکلی که وجود نداشت خانم دکتر!؟

-مشکل که نه، فقط چند تا مطلب که باید گوشزد کنم!

-راستش من،... کمی نگرانم!

-نگران از بابت چی!؟

-این‌طور که خودش می‌گه، گاهی احساس درد و ناراحتی داره.

-چه نوع دردی!؟ چه مواقعی؟

-اینو دیگه نمی‌دونم!

-بسیار خب از خودش می‌پرسم، فقط لطف کنید و دفعه‌ی بعد که برای ویزیت اومدید، نتیجه‌ی آزمایش‌هایی که اینجا نوشتمو هم همراه خودتون

داشته باشید. یه آزمایش خون ساده‌ست که باید حتماً روی پرونده‌شون باشه. دیگه این که تجربه به من می‌گه خیلی بعید می‌دونم خانم شما قادر به انجام زایمان طبیعی باشه. از نظر من ترجیحاً سزارین برای ایشون مناسب‌تره!

کامران با تردید پرسید:

ـ سزارین خطری براش نداره؟ منظورم اینه که زایمان طبیعی...

دکتر جلوی ادامه‌ی حرف او را گرفت و گفت:

ـ عرض کردم آقای افشار، از نظر من استخوان لگن کوچکتر از حد لازم برای یه زایمان طبیعیه، از طرفی برعکس جثه‌ی ظریف مادر، خوشبختانه جنین وضعیت خیلی خوبی داره و شاید تا حدی درشت‌تر از حد معمول هم باشه که البته این خیلی هم خوبه! تنها چیزی که مدِنظرمه اینه که مادر تقویت بیشتری بشه که خدای نخواسته در ماه‌های بالاتر از نظر قوای بدنی دچار مشکلی نباشیم. چون متأسفانه فشار خون خانم‌تون از حد نرمالِ یه زن باردار پایین‌تر به نظر می‌یاد و جا داره که کمی تقویت بشه! از ماه هفتم بارداریِ ایشون هم یه برگه‌ی بستری بیمارستان در اختیارتون می‌ذارم که در صورت لزوم بتونید به موقع ایشون رو توی بیمارستان بستری کنید.

کامران با وسواس پرسید:

ـ پس خیالم راحت باشه که هیچ مشکلی مادر و بچه رو تهدید نمی‌کنه!؟

دکتر از فاصله‌ی بالای عینکش نگاهش را به او دوخت و با لحن حساب شده‌ای جواب داد:

ـ تا اون جایی که اطلاعات پزشکی اجازه‌ی اظهار نظر می‌ده باید بگم خیر! ولی فراتر از اون دیگه به خدا بستگی داره!

همان لحظه ماهنوش با سر و وضع مرتب وارد اتاق شد و به اشاره‌ی دکتر روی مبل کناری کامران قرار گرفت. دکتر نگاه دیگری به پرونده‌ی او انداخت

و با دقت خاصی پرسید:

-این طور که همسر تون گفتن، ظاهراً گاهی از دردایی که به سراغت می‌یاد شکایت داشتی، می‌خوام بدونم چه جور دردی منظورت بوده!؟

ماهنوش کوتاه و مختصر جواب او را داد که دکتر بعد از کمی تأمل پرسید:

-آیا اولین بار که تجربه‌ی این درد رو داشتی، اتفاق خاصی افتاده بود!؟

-نه!

-بله!

دکتر با تعجب به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و با تردید پرسید:

-بالاخره جواب مثبته یا منفی!؟

کامران روی مبل، صاف نشست و گفت:

-چیزی که باعث شد این دردها شروع بشه، یه تنش عصبی بود به علاوه‌ی به فعالیت بدنی سنگین! یه چیزی شبیه به دویدن.

دکتر با تعجب ماهنوش را صدا زد:

-خانم افشار!؟

-ماهنوش سر به زیر انداخت و سکوت کرد. دکتر همراه با نگاه ملامت باری او را برانداز کرد و گفت:

-دخترم، این دردی که برام گفتی، از نوعیه که نشون دهنده‌ی اسپاسم‌های عضلانیه رحمه! اگه اوضاع همین‌طوری پیش بره، من می‌تونم یه زایمان زودرس رو برات پیش‌بینی کنم که این قضیه اصلاً به صلاح کودک شما نیست واگه خدای نخواسته خیلی بی‌موقع اتفاق بیفته حتی می‌تونه موجب تلف شدن جنین بشه! یعنی چیزی شبیه سقط جنین!

نگاه هراسان ماهنوش به صورت دکتر دوخته شد و دکتر با جدیت خاصی گفت:

ـ از امروز یه رژیم غذایی مناسب، دوری از هر گونه تنش عصبی و حداقل فعالیت! تنها فعالیتی که فعلاً اجازه‌ی انجامشو داری، خوردن و خوابیدن و استراحته! یک سری دارو هم برات می‌نویسم که باید به شکل روزانه از اونا استفاده کنی، بدون فراموشی، چون کمک می‌کنه تا کمتر دچار مشکل باشی در واقع می‌خوام اینو بدونی که این دردها به نوعی شبیه همون دردهای زایمان طبیعی هستش با همون مکانیزم، پس کاری نکن که این دردها به قدری شدت بگیره که رحم رو در شرایط زایمان قرار بده! در ضمن، اگه احیاناً بعد از مصرف این قرصا بازم از این جور حملات درد داشتی می‌تونی قرصاتو تا دو برابر مصرف کنی و اگه بازم از شدت دردات کم نشد باید حتماً با من تماس بگیری تا دستورات بعدی رو بهت بدم.

ـ متوجه‌ام خانم دکتر، چشم، هر چی دستور بفرمایید.

ـ خوبه و یه چیز دیگه! با شرایطی که می‌بینم، پیشنهاد می‌دم که حتی‌المقدور از هر نوع تماس جنسی پرهیز کنید! نمی‌خوام به هیچ عنوان خطر زایمان قریب‌الوقوع رو برات پیش‌بینی کنم و امیدوارم برای جلوگیری از این خطر، خودت نهایت همکاری و مساعدت رو در این زمینه به خودت بکنی!

با شنیدن تذکر آخر دکتر، نگاه کامران روی زمین قفل شد و صورت بی‌رنگ ماهنوش، بی‌رنگ‌تر از قبل شد! از شدت فشار عصبی دست‌هایش را محکم در هم قفل کرد و برای جلوگیری از تند شدن ریتم ضربان قلبش، به سختی چند نفس عمیق کشید. خوشبختانه دکتر، سرگرم وارد کردن مطالبی در پرونده بود و متوجه‌ی وضعیت غیرعادی چهره و رفتار ماهنوش نشد. بعد از آن و حتی تا زمانی که آن‌ها در ماشینِ راحت کامران قرار گرفتند، نه حرفی میانشان رد و بدل شد، نه نگاهی! کامران با اطمینان از این که تا وقتی خودش

برای ارتباط مجدد پیش قدم نشود هیچ تلاشی از جانب ماهنوش صورت نمی‌گیرد، فشاری به تارهای صوتی‌اش آورد و با کمی فکر، سوژه‌ای برای شروع ارتباط پیدا کرد.

-فکر کنم... بهتره همین فردا صبح ببرمت آزمایشگاه.

ماهنوش فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کامران بعد از مکثی نسبتاً طولانی، مجدداً پرسید:

-از منشی دکتر وقت ملاقات ماه آینده رو گرفتی؟ به خاطر آزمایش‌ها عجله داشت، گفت این بار رو پونزده روز بعد وقت می‌ده! یادت مونده بود!؟

یک بار دیگر سر ماهنوش به علامت تأیید خم شد. کامران دستی به پیشانی‌اش کشید و بعد از دقایقی یک بار دیگر همه‌ی تلاشش را به کار بست و پرسید:

-می‌دونی برای آزمایش باید ناشتا باشی؟

کامران با دیدن حرکت سر ماهنوش و سماجت او در سکوت، فهمید که اصرار و تلاش او برای عادی کردن جو تقریباً بی‌حاصل بوده است. در واقع، خود او هم حال چندان مناسبی برای حرف زدن نداشت. به همین دلیل از صرافت حرف زدن و ارتباط کلامی با ماهنوش افتاد و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه داد. این وضعیت تا رسیدن‌شان به خانه و حتی ساعت‌ها بعد از آن ادامه داشت. هر چند روزهای قبل هم حرف زیادی ما بین آن دو در جریان نبود اما آن شب به قدری این قضیه مشهود و خسته کننده بود که حتی خانم تاج هم متوجه‌ی غیرعادی بودن شرایط موجود در اطرافش شد. عاقبت به محض تنها شدن با کامران، او را به آشپزخانه کشاند و بعد از نشستن پشت میز کوچکی که آن جا بود، با احتیاط پرسید:

-معلوم هست شما دو تا چه بلایی سر تون اومده!؟

کامران هم صندلی دیگری عقب کشید، روی آن نشست و همراه با بالا انداختن شانه‌هایش، جواب داد:

-مهم نیست، درست می‌شه.

-مطمئنی!؟

-نه!

خانم تاج سماجت کرد تا بفهمد موضوع از چه قرار است. کامران با دیدن اصرار بیش از حد او، سری به تأسف تکان داد و گفت:

-راستش،... فکر می‌کنم گرفتار مشکلی هستیم که در واقع از اول هم با ما بوده، فقط امروز... خب،... امروز تلنگری خوردیم و به فکر افتادیم که چیزی بین ما هست که معمول و رایج نیست!

چهره‌ی خانم تاج در هم رفت و کنجکاوتر از قبل پرسید:

-پسر! مثل این که خوشت می‌یاد منو گیج کنی، درست حرف بزن ببینم چی شده آخه!؟

کامران کمی به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و خیره به میز، جریان تذکرات دکتر را برای او بازگو کرد. خانم تاج با نگاهی بهت زده، پرسید:

-همین!؟ یعنی همه‌اش برمی‌گرده به یه تذکرِ ساده‌ی دکتر!؟

کامران زیر لب جواب داد:

-نه، همه‌اش این نیست!

-خب پس چی؟ جون به سرم کردی مرد تا یه کلمه حرف ازت بیرون بکشم!

کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌دونید، از همون اول که وارد مطب دکتر شدیم، همه چیز یه طور

خاصی بود برام و از همه مهم‌تر، وقتی ماهنوش طوری نگام کرد که انگار از من توقع کمک و همدلی داره، حال عجیبی پیدا کردم! دلم یه جوری لرزید که تاامروز هیچ وقت این لرزش رو لمس نکرده بودم. احساس نیاز به حمایتو تو چشمای ماهنوش می‌دیدم و این واسه‌ام یه نقطه‌ی شروع بود، ولی... راستش عجیب‌تر از اون، حسی بود که با دیدنِ اون موجود کوچولوی توی صفحه‌ی مونیتور بهم دست داد. یه موجود خیلی خیلی فسقلی و بی‌دفاع، با دست و پاهای کوچولو، چشم‌های بسته و یه لبخند که رو لباش بود! شاید هم من این‌طوری فکر کردم. بعد یهو اون فسقلی یه حرکتی کرد و دستشو برد تو دهنش و شروع کرد به مکیدن انگشت شصتش. اون لحظه دلم می‌خواست می‌تونستم بچه رو از توی اون وسیله‌ی الکترونیکی بکشم بیرون و لمسش کنم. در واقع تا اون لحظه انگار وجود این بچه رو باور نداشتم ولی...

سرش را میان دست‌هایش گرفت و ادامه داد:

بعد که توی دفتر مشاوره‌ی دکتر، اون تذکرات رو شنیدم، تازه یادم اومد که زندگی منو ماهنوش چه قدر با بقیه زندگی‌ها فرق داره، یعنی... ماها اصلاً نیازی به تذکر دکتر نداشتیم! همین باعث شد که حس بدی بهم دست بده. یه حس بد مثل گیر کردن بین خوف و رجا! بعد از اون دیگه نتونستم بفهمم واقعاً من اون وسط چه کاره هستم؟ خلاصه همین حرف ساده، خار شد و تو چشمم فرو رفت[1]!

خانم تاج کمی او را برانداز کرد بعد در سکوت از جا بلند شد، فنجانی چای جلوی او گذاشت و گفت:

-بخور!

۱- مزاحم پیشرفت و خوشی کسی شدن (بودن)

-نمی‌خوام، میل ندارم!

-گفتم بخور، صدات گرفته، بخور بلکه نفست جا بیاد!

کامران فنجان چای را پیش کشید و در سکوت و بی‌حواس با دسته‌ی آن کلنجار رفت و فنجان را روی میز به عقب و جلو سُر داد. عاقبت خانم تاج دست روی دست او گذاشت و پرسید:

-واسه چی خودتو عذاب می‌دی؟

کامران با نگاهی که از فرط اندوه، رنگ چشم‌هایش را تیره‌تر از همیشه کرده بود، سر در گم و کلافه پرسید:

-می‌گید چی کار کنم؟

-تکلیفتو با خودت روشن کن!

-تکلیفم با خودم روشنه!

-خب پس به منم بگو تا بدونم! می‌خوام بدونم این بچه رو می‌خوای یانه؟ ببین، تو وقتی در مورد اون بچه شنیدی، طوری وانمود کردی که انگار دل خوشی از پذیرفتن این قضیه نداری!

کامران پوزخندی زد و گفت:

-من از همون اول این بچه رو پذیرفته بودم فقط.... نمی‌تونستم باورش کنم ولی امروز توی مطب دکتر، بچه‌ام رو باور کردم!

خانم تاج نگاهی عمیق و دلسوزانه به او انداخت و گفت:

-تو که می‌گفتی بچه برات مهم نیست، حالا چی شده به بچه داشتن علاقه‌مند شدی؟ نکنه مادر بچه ارج و قرب خودشو از دست داده!؟

کامران محکم و قاطع جواب داد:

-لب بود که دندون اومد! هنوزم همینو می‌گم، اول مادر بچه بعد اگه خدا قسمت کنه خودِ بچه.

-پس دیگه شک و شبهه‌ات واسه چیه؟

کامران نفس عمیقی کشید و در حین بازدم، لُپ‌هایش برای ثانیه‌ای باد شد و مثل آهی عمیق بازدمش را بیرون داد. لحظه‌ای تأمل کرد و عاقبت کلافه و عصبی جواب داد:

-اگه شک و شبهه‌ای هم دارم به خاطر بچه‌ام نیست، از ماهنوش مطمئن نیستم! اون به هیچ وجه منو قبول نکرده و نمی‌خواد اجازه بده که منم با اونا باشم. از این می‌ترسم که روز به روز من وابسته‌تر بشم و اون هر روز، دور و دورتر! ماهنوش با سماجت به این فاصله چسبیده و تلاش می‌کنه تا یه دیوار به قطر دیوار چین، بین منو خودشون بکشه، اون منو نمی‌خواد! مطمئناً این‌طوری پیش بره بعدها با بچه‌ام هم دچار مشکل می‌شم.

خانم تاج به صندلی‌اش تکیه داد و با قاطعیت گفت:

-پس اگه این طوره ولش کن! آزادش بذار بره دنبال زندگی خودش.

کامران بدون تأمل و یا لحظه‌ای درنگ، پاسخ داد:

-نمی‌تونم! شاید اگه پای لعنتی خودمو از اولِ این ماجرا کشیده بودم کنار، می‌تونستم یه جوری از فکرش بیرون بیام اما حالا دیگه نه، الان واسه‌ی این کار خیلی دیره! نه تنها خودش، بلکه دیگه حتی نمی‌تونم تصویر جنینی که تو بطنش داره رو از خاطر ببرم! فکر کن، اون فسقلی پسرِ منه! حالا چطور می‌تونم بذارم ماهنوش بره دنبال زندگیِ خودش؟ اون زن زنمه، اون بچه هم، بچه مه!

عصبانی و خشمگین به سینه‌اش کوبید و تکرار کرد:

-بچه‌ی من!

بعد دوباره چشم‌هایش را با دست پوشاند و زیر لب نجوا کرد:

-اما ماهنوش خانم، بنده رو قابل نمی‌دونه! فکر می‌کنه من لیاقت پدری

ندارم و نمی‌ذاره زندگی‌مون پا بگیره. هنوز که هنوزه حتی حاضر نیست باور کنه که اون بهروز از خدا بی‌خبر داشته با میلیون‌ها بدهی، یکه و یالغوز تو این شهر بی در و پیکر تنهاش می‌ذاشته و می‌رفته! اون... اون مرد، حتی لایق سمت همسری هم نبوده چه برسه به پدر شدن و...

حرفش را رها کرد، با مشت روی میز کوبید و زیر لب با دندان‌هایی کلید شده نالید:

ـ لعنتی!

خانم تاج کمی جلو آمد و با صدای ملایمی پرسید:

ـ چرا همه چی رو براش نمی‌گی!؟

کامران با افسوس آهی کشید و گفت:

ـ به همین فکر بودم، منتظر بودم آب‌ها از آسیاب بیفته و مراسم خاتون و این چهل روز تموم بشه بعد آروم آروم همه چی رو براش بگم. حتی تهیه‌ی اون دار قالی هم به همین منظور بود و می‌خواستم یه پیش زمینه‌ی ذهنی بهش داده باشم اما امروز... همه چی به هم ریخت! دکترش هر نوع اضطراب و استرسی رو براش ممنوع کرده. می‌گفت به هیچ وجه نباید عصبی یا هیجان زده بشه. چیزایی که من تو فکر گفتنش بودم، بیشتر از توان اونه و ماهنوش تو این وضعیتی که داره، آسیب‌پذیرتر از چیزیه که منو شما تصور کنیم! باور کنید حتی بدون تذکر دکتر هم امروز خودم فهمیده بودم که ماهنوش خیلی ضعیفه و باید کمی بیشتر صبر کنم تا بعد از این که بارش رو زمین گذاشت بشه باهاش حرف زد. الان وقتش نیست که این چیزا رو بدونه!

خانم تاج لحظاتی با تردید او را برانداز کرد بعد لبخندی زد و با شیطنتی که در کلامش دیده می‌شد به حرف آمد:

ـ خیله خب، پس دیگه چاره‌ای نداریم جز استفاده از مکر و سیاست

زنونه!

کامران با چشم‌هایی بهت زده پرسید:

-بله!؟

خانم تاج چشمکی زد و گفت:

-تو باید یه نقشه‌ی تمیز و برنامه ریزی شده رو پیاده کنی! یه نقشه که یه زن علیه یه زنِ دیگه برنامه‌ریزی کرده و تو باید اجراش کنی، اونم بی‌برو برگرد!

کامران گیج‌تر از قبل پرسید:

-نقشه‌ی چی؟ کدوم زن؟

-نقشه‌ای که من واسه‌ی به دام کشیدن ماهنوش برات کشیدم! نظرت چیه!؟

کامران به زور لبخندی زد که اثرش به سرعت از روی لب‌هایش محو شد و بی‌حوصله گفت:

-شوخی نکن مادر! چی می‌گی واسه خودت!؟

-گوش کن پسر! من یه زنم و احساسات زنونه رو خوب می‌فهمم! تو باید اونو به خودت عادت بدی! می‌خوام کاری کنی که به همون اندازه که تو به اون وابسته شدی، ماهنوش به تو وابسته بشه. باید باورش رو عوض کنی و بهش بفهمونی که تو نه تنها خودش، بلکه اون بچه‌ای که تو شکمش داره رو هم با همه‌ی وجود می‌خوای و دوست داری! کار سختی که نیست؟

کامران با حالت غریبی او را برانداز کرد و با تردید پرسید:

-چی!؟ این که به من عادت کنه؟

-آره!

-خب مسلمه که سخته! یعنی... نمی‌دونم، من تا حالا به این مسئله فکر

نکرده بودم! راستش، الان هم درست نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی!

خانم تاج با لحن تأثیر گذاری گفت:

-کامران جان! اینو بدون، اگه آدم یه گربه هم توی خونه داشته باشه که دم به ساعت از سر و گردنش بالا بره و لای دست و پاش بپیچه یا براش میومیو کنه، بعد از یه مدت آموخته‌اش می‌شه و بهش اُنس پیدا می‌کنه!

کامران سری به تأسف تکان داد و گفت:

-یعنی تا آخرش، تنها چیزی که عایدم می‌شه، عادت کردنه همسرم به منه!؟

-شازده‌ی من! تا وقتی بهت عادت نکنه و بود و نبودت براش یکی باشه بلکه نبودت رو بیشتر ترجیح بده، چه‌طور انتظار داری که علاقه‌ای بین‌تون به وجود بیاد!؟

-علاقه‌ی من سر جاشه، روز به روز بیشتر شده که کمتر نشده، یه فکری واسه‌ی سنگدلیه ماهنوش بکنید!

-مردِ حسابی، اگه صِرف علاقه‌ی تو نبود که لزومی نداشت این همه آزار و اذیت به خودت کنی، خب این زن نشد، یکی دیگه! اما درد سرِ همین علاقه‌ی توئه. من می‌گم آدمیزاد مرغ محبته! تا وقتی محبت ندیده، خب ندیده، اما وقتی محبت دید، دیگه نمی‌تونه دوریشو ببینه و بازم دلش دنبال اون محبته تاپ تاپ می‌کنه و بهونه می‌گیره!

کامران دقایقی در سکوت غرق در حرف‌های مدبرانه‌ی خانم تاج شد. آرام آرام چین‌های پیشانی‌اش باز و باز تر شد و عاقبت لبخندزنان پرسید:

-هنوز تو بساط‌تون چایی پیدا می‌شه؟

-چی شد، هوس کردی؟

-با شیرینی باشه که دیگه حرف نداره، این فنجون دیگه از دهن افتاده!

ـ شیرینی نداریم، فقط خرما داریم!

کامران با خوش‌رویی جواب داد:

ـ فعلاً همون خرما هم خوبه، فردا یه جعبه‌ی بزرگ شیرینی می‌گیرم، امروز همه چی در هم بر هم شد وگرنه باید با شیرینی برمی‌گشتم خونه!

خانم تاج فنجان چای و ظرف خرما را روی میز گذاشت و با ملایمت پرسید:

ـ الان بهتری؟

کامران لبخندی از سر تفاهم زد و به همان ملایمت او پاسخ داد:

ـ الان خیلی خوبم! با شما که حرف می‌زنم، همیشه یه راه کاری برای مشکلات بهم می‌دید. هر چند کار آسونی نیست که ماهنوش رو تحت تأثیر قرار بدی ولی ارزش امتحان کردنشو داره!

مکثی کرد و باز غرق فکر ادامه داد:

ـ آخر آخرش اینه که چه بخواد چه نخواد مال خودمه، به هیچ وجه هم حاضر نیستم از دستش بدم!

خانم تاج اخمی کرد و با لحن ملامت‌گری گفت:

ـ دیگه این‌قدر هم بدجنس نشو!

ـ اگه بدجنسی هم هست، همینه که هست، ماهنوش زنمه، ماهان هم پسرم!

ـ ماهان!؟

کامران خرما را با لذت در دهانش گذاشت و با دهان پر جواب داد:

ـ اسم پسرمون!

خانم تاج آرام پشت او کوبید و به شوخی گفت:

ـ ای بلا! پس بگو چرا از اول اسم شرکتو ماهان گذاشتی!

کامران سری از روی افسوس تکان داد و گفت:

ـ آره دیگه!

خانم تاج با محبتی مادرانه، دستی روی موهای پر پشت او کشید و گفت:

ـ چاییت رو که خوردی، برو سراغ زنت. اجازه نده یه تجویز معمولی و عادی دکتر، اوضاع رو از چیزی که هست خراب‌تر کنه.

کامران فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

ـ چشم، دارم می‌رم. شب‌تون به خیر مادر جون!

ـ عاقبتت به خیر پسرم!

کامران، غرق در افکار خودش راهی طبقه‌ی دوم ساختمان شد. از پشت در اتاق ماهنوش صدای کوبش‌های همیشگی‌اش بر دار قالی شنیده می‌شد.

در اتاق را به آرامی گشود و بی‌صدا وارد اتاق شد. دقایقی در سکوت و دست به سینه، همان جا ایستاد و غرق تماشا شد. ماهنوش آن‌قدر در بحر بافت قالی کوچکش غرق بود که توجهی به اطرافش نداشت. حالا سرگرم عبور دادن الیاف ظریفی از میان تارهای دار بود و تمام حواسش را به نقشه داده بود که یک دفعه دستش از کار ایستاد و به سرعت کمرش را چسبید. لحظه‌ای بعد صدای فغانش فضای اتاق را پر کرد:

ـ آخ! آااخ، خداااا!

کامران، سراسیمه خودش را به او رساند و هراسان پرسید:

ـ چته؟ چی شده!؟

ماهنوش بی‌آن که به عقب بچرخد یا علت حضور ناگهانی او را جویا شد، از میان دندان‌های به هم کلید شده‌اش ناله زد:

ـ کمرم!

کامران هر دو شانه‌ی او را محکم چسبید و گفت:

-بلند شو، بلند شو ببینم، تو رو خدا ببین چه کارایی دست‌مون می‌دی زن!

-نمی‌تونم... نمی‌تونم... تکون بخورم!

-خیله خب، صبر کن!... صبر کن!

با احتیاط بازویش را دور او پیچید و به آرامی کمی بلندش کرد. می‌خواست پاهای تا شده‌ی ماهنوش را از زیر تنه‌اش رها کند، بعد هم با یک حرکت محتاط و نرم، دست دیگرش را زیر پاهای او انداخت و او را در آغوش گرفت. ماهنوش در حینی که همچنان از درد ناله‌اش به هوا رفته بود، بی‌اراده یک «نه!» محکم به زبان آورد و هراسان پنجه‌اش را در میان پیراهن کامران انداخت و آن را در مشت به هم فشرده‌اش گرفت. کامران متوجه‌ی ترس او شد، در حینی که او را به طرف در اتاق حمل می‌کرد، با لحن ملایم و اطمینان بخشی گفت:

-نمی‌ندازمت، حواسم هست!

ماهنوش بی‌توجه به اطمینان خاطری که او داده بود، همچنان با پنجه‌ی مشت شده‌اش که لباس کامران را در میان آن مچاله کرده بود و با چشم‌هایی که از درد آن‌ها را روی هم می‌فشرد، ناله می‌کرد. کامران به سختی یکی از دست‌هایش را آزاد کرد، تا دستگیره‌ی در بسته‌ی اتاق‌شان را چرخاند و آن را با پا باز کرد. به تخت خواب که رسید، یک زانویش را روی آن گذاشت و با احتیاط کامل ماهنوش را روی آن گذاشت. ماهنوش با چهره‌ای در هم فشرده و پلک‌هایی بسته، همچنان ناله می‌کرد و به قدری اسیر درد بود که حتی نفهمید روی تخت‌خواب قرار گرفته است.

کامران با ملایمت دستی به موهای نرم و آشفته‌ی او کشید و زیر لب نجوا کرد.

-ماهنوش، الان جات مطمئنه، مشتت رو باز کن بلکه بتونم تکون بخورم،

ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم!

ماهنوش به زحمت لای پلک‌هایش را از هم جدا کرد. با دیدن چهره‌ی کامران که از فاصله‌ی چند سانتی متری به او زل زده بود، ناخودآگاه مشت در هم فشرده‌اش را باز کرد و هراسان پنجه‌اش را روی تخت کشید. تازه فهمید که روی تخت قرار گرفته است. نگاهش در میان چشم‌های عسلی رنگ کامران نشست و خواست حرفی بزند که دوباره تیر درد از پشت، در کمرش فرو رفت! آن چنان سخت و دردناک که برای لحظه‌ای، ذهنش دست از تکاپو کشید و چشم‌هایش به شکلی عجیب، گشادتر از حد معمول شد! کامران با دیدن چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی او و تشنجی که از شدت درد، بدنش را می‌لرزاند، دست و پاهایش را گم کرد و تند تند، پشت هم پرسید:

ـ ماهنوش، ماهنوش جان! چی کار کنم برات؟ به خدا من بلد نیستم چه غلطی باید بکنم!

ماهنوش با کلماتی بریده جواب داد:

ـ کَ... کَ... کَمر... درد... دارم!

ـ می‌دونم، می‌دونم عزیزم، فقط بگو من چی کار می‌تونم بکنم!؟

ماهنوش جوابی نداد، فقط به سختی و همراه با آه‌های سنگین و دردناک آرام آرام به پهلو غلتید. در میان ناله‌های ضعیف و مستمرش دستش را به کمرش رساند و به سختی تقلا کرد تا آن را فشار دهد. انگار می‌خواست به این ترتیب درد را از خودش دور کند. کامران بدون لحظه‌ای درنگ، دست او را عقب راند و گفت:

ـ صبر کن، من برات می‌مالم!

ماهنوش بدون هیچ مقاومتی دستش را پس کشید و سعی کرد به خاطر بیاورد که زیبا، بار قبل چه نکاتی را به او دیکته کرده بود! «بدنتو شُل کن، نفس

عمیق بکش و به هیچ چیز بدی فکر نکن.» و او به سختی سعی کرد تا همه‌ی این نکات را رعایت کند. رفته رفته، صدای ناله‌های دردناکش فروکش کرد و دقایقی بعد، تقریباً کوره دردی که همچنان از ناحیه‌ی کمر، آزارش می‌داد، از آن درد کشنده و طاقت فرسا به جا مانده بود. کامران که از حالت ظاهری او، متوجه‌ی کاهش دردهایش شده بود، با لحن پر امیدی پرسید:

-بهتری! آره؟

-بهترم خیلی، دیگه لازم نیست زحمت بکشید، ممنون!

کامران با شنیدن این جمله، نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد و با صدایی که انگار از اعماق سینه‌اش بیرون می‌آمد، زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رو شکر!

دستش را از پشت کمر ماهنوش جدا کرد. همان جا در راستای عرض تخت، تنه‌اش را رها کرد، طاق باز روی تخت افتاد و چشم‌هایش را با هر دو دست فشرد.

ماهنوش از زیر چشم به چهره‌ی رنگ باخته‌ی او که درست در زاویه‌ی دیدش قرار گرفته بود، زل زد که یک دفعه کامران روی آرنجش نیم خیز شد، با نگاهی خیره و طلبکار او را برانداز کرد و پرسید:

-کوره درد که می‌گفتی،... این بود!؟

ماهنوش با سر تأیید کرد. کامران متقابلاً سری به علامت تأسف جنباند و به طعنه گفت:

-چه خوب، نمردم و معنی کوره درد رو هم فهمیدم!

بعد با صدایی که رگه‌های خشم در آن موج می‌زد، ادامه داد:

-تو... تو داشتی از درد جون می‌دادی، اون‌وقت می‌گی کوره درد!؟

جواب ماهنوش فقط سکوت بود. کامران روی آرنج، خودش را به بالای

تخت کشید و وقتی صورتش دقیقاً به موازات صورت ماهنوش قرار گرفت با صدایی پر از سرزنش پرسید:

ـ دفعه‌های قبل هم، همین کوره درد بوده نه!؟

ماهنوش برای گریز از نگاه مستقیم او، ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و جوابی نداد. کامران دست او را عقب زد و خیره به چشم‌های او، با ملایمت پرسید:

ـ الان دیگه درد نداری؟

ماهنوش با سر علامت منفی داد.

ـ اصلاً!؟

ـ اصلاً!

کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب، پس خوبه! حالا منم می‌تونم حرفامو بزنم و می‌خوام تو هم خیلی خوب و دقیق به همه‌شون گوش بدی! فهمیدی؟

ماهنوش سری به علامت مثبت تکان داد ولی کامران قاطعانه گفت:

ـ ماهنوش! زبون که داری، پس به کارش بگیر! حالا بگو، فهمیدی چی ازت می‌خوام؟

ماهنوش زیر نگاه نافذ و مقتدر او کم آورد و به سختی جواب داد:

ـ فهمیدم!

ـ چی ازت خواستم!؟

ماهنوش گنگ و حیران به او خیره ماند و کامران زهرخندی زد و به مسخره گفت:

ـ کاملاً پیداست خوب فهمیدی! عیب نداره، دوباره برات می‌گم. من ازت خواستم به حرفام دقیق گوش بدی و همه‌شونو به خاطر بسپاری، حالا بگو،

فهمیدی یا نه!؟

-فهمیدم!

-این خیلی خوبه چون من واقعاً به همه‌ی حواس تو احتیاج دارم تا بتونم حرفامو بزنم و تو هم باید این حرفا رو درک کنی! چیزی که می‌خوام برات بگم، خیلی سخت نیست. ببین، ماها با هم ازدواج کردیم، حالا فرق نمی‌کنه که برحسب نیازِ تو بوده، به خواست من بوده یا برحسب تقدیری که خدا رقم زده، هرچی هست، مهم اینه که تو الان زن منی! زن رسمی، قانونی و شرعیِ من! تا اینجا رو گرفتی؟

ماهنوش سری تکان داد و کامران به تحکم گفت:

-دِ نشد دیگه! ایما اشاره نداریم، حرف بزن ببینم گرفتی چی گفتم!؟

-گرفتم!

-خوبه!... حالا اگه خدای نخواسته، ببین... دارم می‌گم خدای نخواسته، بعد از دنیا اومدن این بچه، اتفاقی برای تو بیفته، این بچه به جز من کی رو تو این دنیا داره!؟

ماهنوش پلک‌هایش را بر هم گذاشت و جوابی نداد.

-ماهنوش خانم! طفره نرو، بگو جز من کی رو داره؟

ماهنوش با همان پلک‌های بسته زیر لب نجوا کرد:

-فقط خدا!

-منظورم غیر از خدا بود. آخه دخترِ خوب، خدا که آستین نداره تا دستش از تو آستین بیرون بیاد و بچه‌ی تو رو حمایت کنه! خدا، بدون اجازه و رضایت منو شما مسئولیت سنگین پدری رو به گردنم انداخته تا اگه لازم شد، از این بچه سرپرستی کنم! اینو قبول داری!؟

ماهنوش پلک‌هایش را از هم جدا کرد و با لحنی غرق در اندوه و تردید،

پرسید:

-واقعاً این کار رو می‌کنید!؟

کامران با همه‌ی خلوصی که در خود سراغ داشت، محکم و قاطع پاسخ داد:

-من واقعاً تصمیمی برای بچه‌دار شدن نداشتم و خودت دیدی وقتی از ناباروریت گفتی چقدر راحت قبول کردم اما حالا که پیش اومده، به شرافتم قسم که از هیچ کاری برای این بچه دریغ نمی‌کنم فقط،... اگه تو بذاری براش پدری کنم!

دست ماهنوش ناخواسته روی شکمش قرار گرفت، مکثی کرد و با همان لحن پر تردید و مِن مِن کنان پرسید:

-خب،... به اِزاش... چی گیر شما می‌یاد؟... منظورم اینه که...

کامران کنار او به پشت خوابید و خیره به سقف، جواب داد:

-متوجه‌ی منظورت هستم! اگه بگم توقعی در قبالش ندارم که دروغه محضه! راستش،... منم توقع داشتن یه خونواده رو دارم. یه خونواده مثل همه‌ی آدمای دیگه، شامل یه پدر، یه مادر، یه بچه یا شاید هم چند تا بچه!

سکوت ماهنوش باعث شد تا کامران دوباره روی آرنجش نیم‌خیز شد و خیره به صورت او پرسید:

-توقع زیادیه!؟

ماهنوش با لکنت جواب داد:

-من... یعنی... من، نمی‌خوام این موقعیتو از بچه‌ام بگیرم! اما... خب من،... چه جوری بگم!؟

کامران خیره به صورت او، گفت:

-حرفتو بزن! بذار یه بار هم شده با هم رُک باشیم. بگو، می‌شنوم!

-باشه! من،... راستش، هیچ علاقه‌ای به شما ندارم! هیچ وقت نداشتم! با این وصف... چه‌طور می‌تونم...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با نگاهی غرق تردید و هراس، زل زد به مورت کامران! نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را به زبان آورده است! خودش هم دیگر از احساسش به کامران مطمئن نبود اما شاید دیگر برای ترس، احتیاط یا هر چیز دیگری دیر بود. مثل آدم‌هایی احمق، هر چه به ذهنش رسیده بود را به زبان آورده بود و حالا با تمام وجود احساس پشیمانی می‌کرد! کامران با دیدن تردید و مکث او، سری به علامت تأیید حرف‌های او جنباند و همراه با نفس عمیقی زیر لب زمزمه کرد:

-خب، پس با این حساب تکلیفم با زنم که معلوم شد حالا در مورد بچه نظرت چیه؟ اونم قراره منو دوست نداشته باشه!؟

ماهنوش گیج و بلاتکلیف پرسید:

-منظورتونو متوجه نمی‌شم!

-منظورم واضحه! می‌خوام از همین الان تکلیفم با این بچه روشن باشه! یا منو پدر این بچه حساب می‌کنی یا نه؟ اگه پدر بچه هستم که باید بعد از این حقوق پدری خودمو تمام و کمال داشته باشم اگه نه، خب بگو که لااقل تکلیفمو با خودم و این بچه بفهمم!

ماهنوش کلافه و سر در گم، موهایش را عقب راند و پرسید:

-راستش، من بازم دقیقاً متوجه منظورتون نشدم!

کامران با عزمی راسخ جواب داد:

-می‌خوام محبت این بچه به تساوی بین ما تقسیم بشه، درست به اندازه‌ی مسئولیت‌هایی که داریم!

ماهنوش با حس مالکیت مادرانه‌اش معترض شد:

-ولی من مادرشم!

-و منم پدرش! البته اگه خانم مادر اجازه بدند؟

-جایگاه مادر همیشه ویژه و خاصه خودشه!

-منم قصد ندارم نقش مادر این بچه رو به عهده بگیرم ولی تصمیم هم ندارم توی پدرهای روزگار، نفر دوم باشم!

بعد زهر خندی زد و به طعنه گفت:

-فکر کنم فقط یه نقطه ضعف برام کافی باشه! می‌خوام اگه همسر دلخواهی نیستم، لااقل پدر ایده‌آلی باشم چی می‌گی، قبول یا نه!؟

ماهنوش با تردید نگاهش را از او گرفت و کمی شقیقه‌هایش را در دست فشرد اما عاقبت با صدایی شکسته زیر لب جواب داد:

-باشه، قبوله!

کامران که منتظر همین دو کلمه بود، هیجان زده روی تخت صاف نشست و با لحن پر تأکیدی گفت:

-وای به حالت ماهنوش اگه بخوای بعداً زیر حرفت بزنی و دَبه در بیاری، گفته باشم!

ماهنوش که از طرز بیان او جا خورده بود، با لکنت پرسید:

-منظورتون از دَبه در آوردن چیه؟

-یعنی وای به روزگارت اگه بزنه به سرت و یه موقعی قصد بکنی منو جلو بچه‌ام خراب کنی یا موقعیت‌مو خدشه‌دار کنی. یعنی وای به حالت اگه بتونم کاری براش انجام بدم و تو مانع بشی. یعنی بازم وای به حالت اگه یه روز بفهمم می‌تونستی کاری برای بچه‌مون انجام بدی و مثلاً به صرف لجبازی با من یا هر چیز دیگه‌ای خودت رو کنار کشیدی و اون کار رو انجام ندادی! همه‌ی این شرایط رو قبول داری؟ دبه در نمی‌یاری بعدها؟

ماهنوش با دلخوری جواب داد:

ـ انگار فراموش کردید، بچه‌ای که ازش حرف می‌زنید، بچه‌مه، یعنی پاره‌ی تنم! پس چه‌طور فکر می‌کنید کاری خلاف صلاح زندگی اون انجام بدم!؟

ـ این یعنی با شرایطم موافقی!؟

ماهنوش مکثی کرد و بعد از آن با لحن محکم‌تری پاسخ داد:

ـ موافقم!

کامران ظفرمندانه لبخند زد و همراه با آهی از سر آسودگی گفت:

ـ خیله خب، پس همه چی حلّه! دیگه بهتره بخوابیم. می‌تونی بلند شی مسواک بزنی و لباس راحت‌تری بپوشی یا هنوز درد داری!؟

ـ نه. خوبم، می‌تونم!

ـ پس بلند شو، اول تو، بعد من. با این که خیلی خسته‌ام ولی واسه خاطر نی‌نی، نوبتم رو می‌دم به مامان بداخلاق نی‌نی، بدو که صبح کلی کار ریخته سرم!

فردای آن شب، بر خلاف روزهای قبل هنوز آفتاب در اتاق پهن نشده بود که پلک‌های سنگین ماهنوش بر اثر گرسنگی شدید از هم جدا شد. آهسته غلتی خورد و نگاهش به جای خالی کامران افتاد. دوباره پلک‌هایش را بر هم گذاشت و همه‌ی حرف‌ها و قرار مدارهای شب قبل را به خاطر آورد. طبق عادت دستش روی شکمش قرار گرفت و خطاب به کودکش در دل به گفتگو نشست، «سلام عزیز دلم! صبحت بخیر پسر قشنگم! هنوز خوابی؟ پاشو دیگه تنبل خان، پاشو که باهات خیلی حرف دارم! می‌خوام بدونم تو هم حرف‌هایی که دیشب زدیم رو شنیدی؟ راستش بعد از این که دیروز روی ماه تو رو توی اون دستگاه برای اولین بار دیدم، فکر کردم پسرِ منم به یه پدر

نمونه احتیاج داره! دیدی همه‌ی نی‌نی‌های اونجا، باباهای خوب داشتن؟ اون موقع خیلی حسرت خوردم. نمی‌خواستم کوچولوی من بی‌بابا باشه! آره خب، می‌دونم که به هر حال اون بابات بوده و هست ولی الان دیگه کاملاً تو رو پذیرفته و این با اون اولی خیلی فرق داره چون تا حالا فقط بابای ژنتیکیت بوده! اما از حالا به بعد قراره یه بابای واقعی داشته باشی. راستش رو بخوای من قول‌شو باور کردم آخه تا حالا به هر چی که گفته عمل کرده، فکر کردم می‌شه به حرفاش و قول و قرارش اعتماد کرد. شاید بخت بهت رو کرده باشه و تو هم بتونی صاحب یه بابای خیلی خوب و مهربون باشی، چی می‌گی پسرم، با مامانی موافقی!؟»

تبسمی روی لب‌هایش نشست، سر انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت، بوسه‌ای روی آن نشاند و جای بوسه‌اش را به روی شکمش انتقال داد و در دل نجوا کرد، «کاش می‌شد ببوسمت ولی فعلاً به همین قناعت می‌کنم، پسر ملوس و قشنگم!»

هنوز لبخندی روی لب‌هایش نشسته بود که در اتاق باز شد و سر و کله‌ی کامران از میان چهارچوب در پیدا شد.

-به‌به، صبح بخیر، سحر خیز شدی خانوم!

و چون چهره‌ی او را خندان دیده بود، متقابلاً تبسمی کرد و در ادامه گفت:

-پاشو تا دیر نشده زودتر راه بیفتیم.

لبخند از روی لب‌های ماهنوش محو شد و با تردید پرسید:

-کجا!؟

-آزمایشگاه دیگه!

رنگ از روی ماهنوش پرید و مِن مِن کنان پاسخ داد:

-حالا؟!... باشه واسه یه روز... یه روز دیگه. امروز... خیلی گرسنمه!

کامران دست او را گرفت و در حالی که تشویقش می‌کرد تا از جا بلند شود، جواب داد:

-این که چیز تازه‌ای نیست، تو هر روز بیشتر از روز قبل گرسنه هستی! باشو دیگه، دیروز بهت گفتم فردا می‌ریم آزمایشگاه. یادته؟

ماهنوش بارخوت از جا بلند شد و همه‌ی تلاشش را به کار گرفت تا به هر نحو ممکن از زیر بار رفتن به آزمایشگاه، شانه خالی کند.

-به خدا از گرسنگی بیدار شدم، امروز طاقت نمی‌یارم تا بعد از آزمایشگاه واسه خوردن صبحونه تحمل کنم!

کامران نگاه عجیبی به او کرد و پرسید:

-می‌ترسی!؟

-نه!

ابروی کامران بالا پرید، لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:

-کاملاً پیداست!

بعد با ملایمت ادامه داد:

-قول می‌دم به محض انجام آزمایش، یه صبحونه‌ی مفصل در انتظارت باشه به شرطی که عجله کنی، آخه اکثر آزمایشگاه‌ها بیشتر از نُه و نیم، ده صبح، آزمایش‌های این‌طوری رو نمی‌گیرن، پس معطل نکن!

با شناختی که در همین مدت کوتاه ماهنوش از او داشت، مطمئن بود راه گریزی برایش نیست. ناچار با اکراه از جا بلند شد و چند دقیقه‌ی بعد لباس پوشیده جلوی در ایستاد و گفت:

-من آماده‌ام.

-بریم.

ماهنوش بی‌حرف اضافه‌ای سوار ماشین شد.

-کمربندت رو ببند! هوا بارونیه، خدای نخواسته تصادفی چیزی پیش بیاد، با کمربند بیشتر امنیت داری!

جلوی در آزمایشگاه ماشین متوقف شد و ماهنوش چاره‌ای نداشت جز پیاده شدن. هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که حس کرد، سرگیجه امانش را بریده است. سرمای غیر معمول آن روز بهاری و ترس و ضعف ناشی از گرسنگی شدید ناتوان و لرزانش کرده بود. کامران با توجه به تعلل و سستی او زیر بازویش را محکم گرفت و گفت:

-چیزی نمونده، فقط چهار پنج تا پله‌ی دیگه‌ست!

ماهنوش بدون هیچ اعتراضی، اجازه داد تا کامران برای بالا رفتن از پله‌های لغزنده‌ی ساختمان آزمایشگاه کمکش کند. رفته رفته به قدری ترسیده بود که گرسنگی را از خاطر برد. کامران جلوی صندوق پول را پرداخت کرد، قبض به دست به طرف او برگشت و همان جا ایستاد و گفت:

-خوشبختانه خلوته، بعد از اون خانم، نوبت ماست! تموم شد می‌ریم...اِ، ماهنوش! چی شده!؟

ماهنوش چنان رنگ باخته بود که از یک فرسخی پیدا بود چقدر ترسیده است. مردمک چشم‌هایش دودو می‌زد و پلک‌هایش بی‌اراده بر هم می‌خورد. کامران با دیدن وضع و حالِ او تندتند توضیح داد:

-بابا، یه سوزن کوچولوئه، دو قطره خون می‌گیرند و تموم، چته بی‌خودی رنگ به رنگ می‌شی!؟

ماهنوش ترسان و کلافه به او نگاه کرد و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-خیلی بد رَگَم!

به زحمت آب دهانش را بلعید و با لب‌هایی خشک شده و ضعیف‌تر از قبل ادامه داد:

ـ از دیدن خون هم می‌ترسم!

ـ ای بابا، تو هم که منبع همه جور ترس و وحشتی هستی!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

ـ ولی این بار دیگه نترس، هیچی نیست، من بهت قول می‌دم! اصلاً نمی‌ذارم خون ببینی، رُوتو بکن یه طرف دیگه که نبینی چی کار می‌کنه، خب!؟

ـ بفرمایید خانم، نوبت شماست!

ماهنوش از ترس محکم به بازوی کامران چسبید و نه تنها قدمی جلو نگذاشت بلکه کمی هم خودش را عقب کشید!

دختر جوان و خوش‌رویی که مسئول بخش پرلمانِ آزمایشگاه بود، لبخندی زد و خطاب به کامران گفت:

ـ شما هم همراهشون بیاین داخل، انگار خیلی ترسیدن!

کامران خندید و در حینی که ماهنوش را به سمت اتاق پرلمان می‌برد، توضیح داد:

ـ از خون می‌ترسه یه کم!

ـ آستین‌شون رو بزنن بالا و اینجا بشینن!

کامران به زحمت بازویش را از چنگ ماهنوش در آورد و همان‌طور که عین بچه‌های خردسال با او حرف می‌زد تا سرش را گرم کند، او را روی صندلی نشاند، آستین لباسش را بالا کشید و در همان حال گفت:

ـ ببین، هیچی نیست! همه‌اش یک دقیقه هم طول نمی‌کشه، بعدش می‌ریم به صبحونه مفصل می‌دیم به مامانِ فسقلی‌مون بخوره که از خجالتِ مادر و پسر به اتفاق در بیایم! خوبه؟

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های او، نگاهش روی سرنگی که آماده می‌شد، مانده بود و از ترس، تندتند آب دهانش را می‌بلعید. دختر جوان جلو آمد و

گارو را به دور بازوی لاغر ماهنوش پیچید و چندین بار محکم روی دست او زد تا رگ او را پیدا کند. ماهنوش که لحظه به لحظه بیشتر می‌ترسید، با چشم‌هایی فراخ و پر آب به کارهای او نگاه می‌کرد. عاقبت دخترک، زیر لب غرولندی کرد و گفت:

ـ خوش رَگ که نیستید ولی از بس ترسیدید، همون هم پیدا نمی‌شه!

باز هم چند بار دیگر روی دست او زد و سُرنگ را بلند کرد تا روی دست او بگذارد که سرِ ماهنوش تند چرخید و صورتش را به کت کامران چسباند و تا می‌توانست سرش را به کت او فشرد. کامران سر او را با دست گرفت و اخم‌آلود به سرنگی که وارد دست ماهنوش می‌شد، زل زد. صدای آخ ماهنوش در آمد و کامران سر او را محکم‌تر به خود فشرد. تلاش دخترک، بیهوده بود و هر چه سرنگ را در زیر پوست ماهنوش جا به جا می‌کرد، نمی‌توانست رگ او را بیابد. اخم‌های کامران لحظه به لحظه بیشتر در هم گره می‌خورد و بدن ماهنوش مرتعش شده بود. دخترک خودش هم دچار اضطراب شده بود و بی‌وقفه زیر لب غرغر می‌کرد:

ـ اصلاً رگِ‌شون پیدا نمی‌شه اون‌قدر که ترسیدن!

کامران با تمام قوا، جلوی فشاری که سر و تنه‌ی ماهنوش به او می‌آورد، ایستادگی می‌کرد بلکه به عقب متمایل نشود و مدام زیر لب دلداری‌اش می‌داد:

ـ الان دیگه تموم می‌شه عزیزم، چند لحظه، فقط چند لحظه تحمل کنی همه چی حَله!

عاقبت، قطره خونی به کندی وارد سُرنگ شد و نفس حبس شده‌ی دخترکِ مسئولِ پرلمان و کامران به اتفاق آزاد شد. صدای شاد و سر حال دختر جوان همزمان با باز کردن گاروی دور بازوی ماهنوش شنیده شد:

ـ نمدم شد خانم خوشگله، فقط مشتت رو باز کن که محض رضای خدا، به چند قطره خون بیاد تو این سرنگ تا زودتر راحت شی!

ماهنوش با تعلل مشت گره کرده‌اش را باز کرد و یک دقیقه بعد، سُرنگ از دستش خارج شده بود. دخترک خنده کنان و به طعنه گفت:

ـ ای بابا، دریغ از چهار قطره خون!

پنبه‌ی الکی را روی دست ماهنوش گذاشت، دست او را خم کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

ـ منو نگاه کن خانومم؟

ماهنوش با تردید سرش را عقب کشید و با نگاهی خیس به صورت او خیره شد. دختر جوان، سرنگ را به او نشان داد و گفت:

ـ ایناها، ببین تموم شد فقط چند لحظه این پنبه رو روی دستت فشار بده!

ماهنوش از لابه‌لای مژه‌های نمدارش، نگاهی به سرنگ کرد و تند چشمش را چرخاند. زیر لب تشکری کرد و دختر در حینی که بلند می‌شد، گفت:

ـ خواهش می‌کنم!

بعد رو به کامران که هنوز دستش روی شانه‌های ماهنوش بود، گفت،

ـ اگه بچه‌تون سرِ مامانش بره، بچه‌ی جیگر و نازی می‌شه، فقط خداکنه یه کم پُر دل و جرأت‌تر باشه!

کامران نگاه پر محبتی به ماهنوش که همچنان پنبه را روی دستش نگه داشته بود، انداخت و با لحن شوخی گفت:

ـ یه خوشگل ترسو واسه‌ی ما کافیه، پسرم قراره یه خوشگل شجاع از آب در بیاد!

دختر جوان تبسمی کرد و با علاقه پرسید:

ـ آخی، نازی، پس بچه‌تون پسره!؟

ـ این‌طور گفتن!

بعد هم به ماهنوش کمک کرد تا از جا بلند شود و پرسید:

ـ رو به راهی!؟

ـ خوبم.

دخترک پنبه را از دست ماهنوش گرفت و گفت:

ـ کافیه دیگه، البته شاید یه کم جاش کبود بشه و درد بگیره.

تبسمی کرد و با لحن شیرینی اضافه کرد:

ـ ولی به داشتن یه پسر خوشگل و شجاع می‌ارزه، مگه نه!؟

ماهنوش سری خم کرد و از میان صورت بی‌رنگش به زحمت پاسخ لبخند او را داد. به محض این که داخل ماشین جایگزین شدند، کامران پرسید:

ـ خیالت راحت شد؟ دیدی کاری نداشت و الکی می‌ترسیدی!؟

ماهنوش سرش را بالا گرفت و با لحن شرمنده‌ای توضیح داد:

ـ اون‌قدرا هم نمی‌ترسیدم!

کامران با صدای بلند خندید و به شوخی گفت:

ـ معلوم بود، آخه من بودم که سرم رو توی کت شما قایم کرده بودم!

ماهنوش سری تکان داد و با لحن توجیه کننده‌ای گفت:

ـ خب آره یه ذره ترسیده بودم ولی نه خیلی!

ـ اِ...! خدا رو شکر وگرنه الان یه سوراخ به بزرگی سر و کله‌ات روی کُت من مونده بود!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم نگاه پر سرزنشی به او انداخت و جوابی نداد. کامران ماشین را استارت زد و خنده کنان ادامه داد:

ـ شوخی کردم، به دل نگیر، یه کُت که چیزی نیست، همه‌ی کُت‌های توی

کمد لباسام فدای یه تار موی شازده ماهان میرزا قجر افشار!

ماهنوش از اسم پر طمطراقی که او به کار برده بود یکه خورد، عجولانه به سمت او چرخید و نگاه پر از سوالش را به او دوخت. کامران با دیدن واکنش او، تو لبی خندید و گفت:

-خیله خب بابا، جبهه نگیر! نه شازده نه میرزا، حتی اگه شد قجرش رو هم حذف می‌کنیم، این که دیگه خوبه، هان!؟

ماهنوش زیر لب حرفی زد که کامران متوجه نشد و ناچار پرسید:

-اگه اعتراضی هست بلند بگو، بالاخره یه جوری به توافق می‌رسیم دیگه!

ماهنوش که عادت نداشت بیش از حد با او هم کلام شود، فشاری به خود آورد و با لحن گِله‌مندی پرسید:

-شما خودتون تنهایی اسم انتخاب می‌کنید!؟

لبخندی روی لب‌های کامران نشست و جواب داد:

-گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن! این گوی و این میدان، اسم پیشنهادیِ تو چیه!؟

-خب... این همه اسم قشنگ!

-آره، اسم قشنگ زیاده ولی هیچ کدوم خاصیت این یکی رو نداره! اگه نتونستی یه چیزی پیدا کنی که همین ویژگی رو داشته باشه، اونو انتخاب می‌کنیم!

ماهنوش فکری کرد و با کنجکاوی پرسید:

-ویژگی این اسم تو چیه!؟

-تلفیقه از اسم من و تو!

ماهنوش مکثی کرد و بعد از لحظه‌ای درنگ، همان‌طور که نگاه پر سوالش را روی صورت او ثابت کرده بود، با تردید و دو دلی پرسید:

ـ این ویژگی مهمه!؟

ـ خیلی زیاد!

ماهنوش سکوت کرد و دیگر حرفی نزد اما برای مدتی با اخم‌هایی درهم و قیافه‌ای متفکر، همچنان به نیم‌رخ کامران خیره ماند. عاقبت بعد از این‌که هر چه کرد نتوانست پی به دلیل اهمیت این ویژگی ببرد، شانه‌ای بالا داد و رویش را به طرف پنجره‌ی سمت خودش برگرداند. کمی بعد کامران، اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

ـ پیاده شو!

ماهنوش نگاهی به بیرون انداخت و همان‌طور که سر جایش نشسته بود، پرسید:

ـ چرا!؟

ـ صبحونه بخوریم دیگه!

کامران جلوی هتل بزرگ و به نامی توقف کرده بود که باعث شد ماهنوش بی‌اختیار بپرسد:

ـ اینجا!؟

ـ بَه، صبحانه‌های اینجا محشره! قول می‌دم بعد از این هر روز دلت بهونه‌ی صبحانه‌ی اینجا رو بگیره!

کامران به نوشیدن یک فنجان قهوه و یک قطعه نان تست و تکه‌ای پنیر اکتفا کرد و در عوضِ او، ماهنوش بعد از سر کشیدنِ یک لیوان بزرگ آب پرتقال، یک تخم مرغ آب پز و مقداری نان، قطعه‌ای پنیر و چند برش خیار و گوجه را به بشقابش سرازیر کرد و با اشتها سرگرم بلعیدن آن‌ها شد. کامران دست زیر چانه‌اش گذاشته بود و با دقت خوردن او را تماشا می‌کرد که یک دفعه ماهنوش متوجه‌ی نگاه خیره‌ی او شد و لقمه در گلویش گیر کرد. کامران

تند لیوانی دیگر از آب پرتقال را جلوی او گذاشت و گفت:

-اینو بخور لقمه‌ات بره پایین! چایی که نمی‌خوری، هان!؟

ماهنوش با سر اشاره‌ی منفی کرد و لیوان آب پرتقال را به دهانش نزدیک کرد. کامران دوباره به او خیره شد و با تردید پرسید:

-چای و قهوه دوست نداری یا دلیلی داره که نمی‌خوری!؟

ماهنوش نگاهش را به میز دوخت و زیر لب جواب داد:

-کافئین واسه بچه خوب نیست! سعی می‌کنم کمتر بخورم.

کامران لبخندی زد و گفت:

-چه مامان خوبی که این‌قدر حواسش به همه چی هست! ولی شانس آوردیم که من مامانش نشدم، آخه در مقابل چای و قهوه هیچ مقاومتی نمی‌تونم بکنم!

ماهنوش بی‌توجه به تعریفِ او با شرمندگی گفت:

-انگار تازگی‌ها خیلی زیاد غذا می‌خورم! خودم گاهی تعجب می‌کنم از این اشتهای سیری ناپذیرم!

کامران با محبت جواب داد:

-نه، کی گفته!؟ چیزی نخوردی هنوز که! تازه، مگه نشنیدی دکتر چی می‌گفت، باید تقویت کنی خودتو وگرنه دچار مشکل می‌شی!

ماهنوش بی‌آن که به خوردنش ادامه بدهد، با تردید پرسید:

-پس چرا این‌طوری نگاه می‌کردید!؟

کامران خیلی راحت جواب داد:

-قشنگ می‌خوردی، خوشم اومد نگاهت کنم!

نگاه گیج ماهنوش به صورت او کشیده شد که خودش توضیح داد:

-منظورم اینه که در حینی که با اشتها می‌خوردی اما لقمه‌هات یه جوری با

نمک به نظرم او مد.

با دست اشاره‌ای به لقمه‌ای که در دست او مانده بود، کرد و گفت:

ـ لقمه‌های کوچولو، قد دهن گنجشک! حالا همه صبحونه‌ات رو بخور و به نگاه من یا هیچ کس دیگه هم توجه نکن! منظورم اینه که اگه فکر می‌کنی کاری حقته و انجام دادنش پیگرد قانونی نداره با خیال راحت انجامش بده و منتظرِ رضایتِ اینو اون نمون! صبحانه خوردنم تا جایی که می‌دونم هیچ پیگرد قانونی نداره، پس خوب بخور!

ماهنوش که هنوز میل شدیدی به ادامه‌ی صبحانه‌اش داشت، لقمه را لابه‌لای انگشت‌هایش جابه‌جا کرد و با تردید پرسید:

ـ اون... اون اسمی که گفتید رو کِی انتخاب کردید؟... تو مطب دکتر!؟

ـ نه!

ـ پس کی!؟

کامران به صندلی‌اش تکیه داد و با دست به پیشخدمت اشاره کرد تا قهوه‌ی دیگری برای او بیاورد. ماهنوش بی‌دلیل کنجکاو شده بود تا جواب سوالش را بداند، بعد از اندک زمانی، با سماجتی بی‌سابقه پرسید:

ـ نگفتید!؟

کامران متوجه‌ی سماجت او شد و با لحن خاصی پرسید:

ـ انتظار دروغ شنیدن که نداری!؟

ـ چرا دروغ!؟

کامران کلافه پوفی کرد و نگاهش را به بالای سرش روی سقف داد و با حال خاصی گفت:

ـ خب،... باید بگم حدود پنج سالی هست که این اسمو واسه پسرم در نظر گرفتم.

-پنج سال!؟

کامران فنجان قهوه‌اش را که تازه پیش خدمت پر کرده بود، بالا گرفت و همزمان شانه‌ی راستش بالا رفت و با لحن صادقانه‌ای گفت:

-دروغ چرا! آره پنج سال، واسه همینم اسم شرکتو ماهان گذاشتم، فکر کردم اسم شرکت، هم اسمِ وارث آینده‌اش باشه قشنگه!

ماهنوش جرعه‌ای از آب پرتقالش را نوشید و همان‌طور ه از بالای لیوانش صورت کامران را برانداز می‌کرد، از فکرش گذشت، «پنج سال! اون موقع که ماهنوش نامی وجود نداشته! حتماً اسم زنی که بهش علاقه داشته یه چیزی تو این مایه‌ها بوده، یه چیزی که به اسم من شبیهه!» لیوان را زمین گذاشت و بی‌آن که پیگیر ماجرای انتخاب اسم باشد، حرف را عوض کرد و گفت:

-ممنون، صبحانه‌ی بی‌نظیری بود!

-نوش جون، مطمئنی سیر شدی؟

-کاملاً!

-پس بریم، تو رو می‌رسونم خونه و خودم می‌رم سرِ کار!

بین راه هر دو ساکت بودند و صدای موسیقی ملایمی فضای اتومبیل را پر کرده بود. عاقبت کامران بعد از توقف ماشین در مقابل ساختمانِ خودشان و قبل از پیاده شدنِ ماهنوش، دیوار سکوت را شکست.

-ماهنوش!؟

-بله!؟

-لطفاً دیگه روی اون دار قالی کار نکن!

-چرا!؟

-ندیدی دیشب به چه حالی افتاده بودی؟

-ربطی به اون نداره!

-شاید ولی بازم رعایت کنی بهتره!

ماهنوش با دلخوری نگاهش کرد و کلافه و سر در گم پرسید:

-پس چی کار کنم؟ اگه هیچ کاری نکنم حوصله‌ام سر می‌ره یعنی... اون‌طوری احساس بطالت می‌کنم!

کامران بی‌معطلی داشبورد ماشین رو باز کرد، دو جلد کتاب از آن بیرون کشید و گفت:

-اینا رو از همکارم گرفته بودم که خودم بخونم، فعلاً دست تو باشه شاید سر تو گرم کنه!

ماهنوش به کتاب‌ها نگاه کرد، «نُه ماه انتظار» و «دایرةالمعارف بارداری و تولد» خنده‌اش گرفته بود اما به زحمت لبخندش را پنهان کرد و همراه با اشاره به جلد کتاب‌ها با تردید، پرسید:

-می‌خواستید اینا رو بخونید!؟

-آره خب، چه عیبی داره؟

-اینا مربوط به خانم‌های بارداره!

کامران با سماجت گفت:

-اولاً که فقط مربوط به خانم‌های باردار نیست بلکه مربوط به حاملگیه! دوماً، خب زنه منم بارداره، نباید بدونم چی به چیه؟ چی کار باید کرد، چی کار نباید کرد؟ بالاخره پدر بچه هم باید یه آمادگی ذهنی داشته باشه یا نه!؟

ماهنوش با حالت خاصی او را برانداز کرد و کامران بی‌درنگ پرسید:

-چیه!؟ نگاه می‌کنی!

ماهنوش تند نگاهش را دزدید.

-هیچی!

ـ پس قول دادی‌ها، فعلاً بی‌خیال اون دار قالی شو!

ماهنوش بی‌حوصله دستگیره‌ی درِ ماشین را به دست گرفت و زیر لب نجوا کرد:

ـ هنوزم که قولی ندادم!

کامران بازوی او را چسبید و از پیاده شدن او ممانعت کرد:

ـ ماهنوش!؟

نگاه ماهنوش به سمت او چرخید و پاهایش از اتومبیل خارج شد.

ـ بله!؟

ـ حرف گوش کن!... اصلاً می‌دونی چیه؟ یادته با هم شرط بندی کرده بودیم و من بردم؟ تو گفتی جایزه‌ام هر چی خودم خواستم باشه، منم می‌خوام که دیگه رو اون قالی کار نکنی!

ماهنوش حرفی نزد، فقط در سکوت به دست او که هنوز دور بازویش حلقه شده بود، خیره ماند. کامران دستش را عقب کشید و ماهنوش به سرعت تنه‌اش را هم از ماشین بیرون کشید، زیر لب کوتاه و سریع «خداحافظی» گفت و به سمت در ورودی ساختمان راهی شد.

*****

چند روزی گذشت، روزهایی که به ظاهر همه چیز بر طبق روال و عادی به نظر می‌رسید. ماهنوش برحسب خواسته‌ی کامران دیگر به سراغ دار قالی نرفت و حتی دیگر حرف آن را هم به میان نکشید. زیبا هم در رفت و آمدهای هر روزه‌ی خود به خانه‌ی کامران، به شدت هوای ماهنوش را داشت. طوری که هر روز تقریباً تا حوالی بعد از ظهر آن جا می‌ماند و سر ماهنوش را به صحبت‌های متفرقه گرم می‌کرد و تا می‌توانست برای او زبان می‌ریخت اما عصرها، گذر ساعات روز سنگین‌تر می‌شد و ماهنوش با همه‌ی وجود این

گذرِ کند زمان را حس می‌کرد. کامران طبق روال همیشگی خود، صبح زود از خانه خارج می‌شد و تقریباً هیچ موقع زودتر از هشت یا نُه شب به خانه باز نمی‌گشت. تازه بعد از آن هم حضورش در خانه، تأثیری در وضعیت تنهایی و خمودی ماهنوش نداشت. چراکه در واقع آن‌ها فقط برای صرف شام کنار هم حضور داشتند و بعد از آن، هر یک به سراغ تنهایی خود می‌رفت. کامران سرش را به کارهایی که با خود همراه آورده بود، گرم می‌کرد و ماهنوش در سکوتِ زوال‌ناپذیرِ خود، روبه‌روی تلویزیون می‌نشست و تا پاسی از شب گذشته، به تصاویر آن زل می‌زد بی‌آن که هیچ توجهی به برنامه‌هایش داشته باشد!

خانم‌تاج، یکی دو روزی فریب آن‌ها را خورد و با خوشنودی و طیب خاطر رفتار به ظاهر متعادل و فاقدِ هر گونه تنش و درگیری میان آن دو را به فال نیک گرفته بود اما رفته رفته با کمی دقت و توجه بیشتر به برخورد آن‌ها، پی به روابط سرد و کسالت بارِ زوج جوان برد و دوباره دل نگرانی‌هایش آغاز شد. گوشه گیری بیش از حد ماهنوش تا قبل از پایان هفته، به قدری شدید و غیرقابل انکار بود که حتی خودِ کامران هم متوجه‌ی رفتار غیرعادی او شده بود. چند باری هم سعی کرد تا با حرف‌های روزمره و پیش پا افتاده، باب صحبت و گفتگو را با همسرش باز کند اما ماهنوش با سماجت عجیبی هر دم و لحظه برگوشه نشینی و انزواطلبی خود می‌افزود تا جایی که زیبا تصمیم به مداخله گرفت و یکی از روزهایی که به منزل آن‌ها رفته بود، به بهانه‌ی دلتنگی برای برادرش تا دیر وقت آنجا ماند. بعد از صرف شام، ماهنوش که احساس کرده بود، زیبا به دنبال فرصتی است تا با کامران خلوت کند، به بهانه‌ی استراحت به طبقه‌ی بالا رفت. خانم‌تاج هم به هوای انجام کارهای عقب افتاده‌ی خانه، به آشپزخانه برگشت و آن دو را تنها گذاشت. زیبا به محض تنها

شدن با برادرش، با صدای کوتاهی از او خواست تا به اتاق کار کامران بروند و کامران بی‌چون و چرا اطاعت کرد. کامران به خوبی می‌دانست که زیبا هر وقت حرف مهمی برای گفتن داشته باشد، اتاق کار او را در نظر می‌گیرد، از همین رو، بلافاصله بعد از بستن درِ اتاق پشت سر خودشان، با خوش‌رویی گفت:

-خب، هُدهُد خانم، بگو ببینم چی تو سر ته!؟

زیبا قیافه‌اش را در هم کشید و با اطواری بامزه جواب داد:

-لوس، همیشه دست آدم رو می‌خونی تو!

-دست هر کسی رو که نه ولی دست خواهر گلمو راحت می‌خونم، حالا حرفتو بزن!

زیبا بدون معطلی و تلف کردن وقت، صاف و مستقیم رفت سر اصل مطلب:

-نگرانم، نگران وضعیت ماهنوش!

ابروهای کامران بالا رفت و با لحن خاصی پرسید:

-یعنی برای بچه مشکلی پیش اومده!؟

-نه نه، منظورم بچه نیست، من فقط راجع به خود ماهنوش نگرانم!

-آخه من که مورد غیرعادی یا عجیبی توش نمی‌بینم.

-خیلی آرومو کم حرف شده!

-ماهنوش هیچ وقت پر حرف نبود که حالا کم حرف شده باشه.

-اینو قبول دارم.

-پس حرفت سرِ چیه!؟

-می‌دونی، به نظرم می‌یاد که این کم حرفیش خیلی مرموز شده، یعنی اوایل یه ترس عجیب همیشه توی چهره‌اش، توی نگاهش، حتی توی

رفتارش موج می‌زد که حالا دیگه نیست! تازگی یه جورایی بی‌تفاوت و سرد شده! قبلاً وقتی حرف بچه به میون می‌اومد، ذوق و شوق خاصی داشت، یه جور اشتیاق و نشاط مادرونه ولی جدیداً حتی در مورد بچه هم هیچ شوق و علاقه‌ای نشون نمی‌ده!

کامران بر طبق عادت کمی پیشانی‌اش را مالید و به کندی جواب داد:

ـ شاید تو زیادی حساس شدی!

زیبا اخمی کرد و با دلخوری جواب داد:

ـ درسته روان‌شناسی خوندم و بعضی‌ها به ماها برچسب آدمای عجیب و غریب رو می‌چسبونن اما این دلیل نمی‌شه که بی‌جهت مالیخولیایی بشم و در مورد زن برادرم که برحسب تصادف خیلی هم برام عزیزه، خیالات به هم ببافم!

کامران تند و سریع از درِ عذرخواهی در آمد:

ـ نه نه، منظورم این نبود که خیالات برِت داشته، منظورم همون علاقه‌ات بود. گفتم شاید برحسب علاقه‌ای که به اون پیدا کردی، بهش بیش از حد حساس شدی!

زیبا مکثی کرد و کمی به انگشت‌هایش که در هم فرو رفته بود، خیره مانده. دست‌هایش را چند بار در هم پیچاند و عاقبت سرش را بلند کرد و بی‌رو دربایستی پرسید:

ـ آخرین باری که به زنت گفتی دوستش داری کی بوده!؟

کامران مستقیم به صورت او چشم دوخت و در حینی که با ناخن شصتش کنار ابرویش را می‌خاراند به طعنه پرسید:

ـ می‌خوای مشاوره بدی!؟

ـ جواب می‌خوام!

پوزخندی روی لب‌های کامران ظاهر شد و در حالی که ادای فکر کردن را می‌آورد با طمأنینه‌ی خاصی گفت:

-صبر کن ببینم،... اِ... گمونم اگه درست یادم باشه، چند هفته پیش، شاید حدودای یک ماه پیش!

-همین!؟

کامران به تمسخر پرسید:

-نکنه می‌خوای بگی که باید عین این ساعت‌های غروب کوکِ قدیمی، غروب به غروب، درست مثل همون پرنده‌ی ساعت از تو آشیونه‌ام سرک بکشم و بگم «دوستت دارم عزیزم، کوکو!»؟

-کامران!؟

-جانم؟

-جدی باش لطفاً!

-اطاعت امر!

-من دارم بهت اخطار می‌دم کامران! زنت داره دچار افسردگی می‌شه، می‌فهمی!؟

اخم‌های کامران در هم رفت و در سکوت به چهره‌ی زیبا خیره ماند. زیبا با لحن ملایمی پرسید:

-واقعاً برات مهم نیست؟ لااقل اگه نگران خودش نیستی، باید نگران آینده‌ی بچه‌ات که باشی!

کامران با چهره‌ای در هم و به اعتراض گفت:

-از خودت حرف در نیار زیبا! کی این حرف مُفت رو توی گوشِت خونده که ماهنوش برام مهم نیست!؟

-کسی حرف در نیاورده ولی رفتارت اینو نشون می‌ده!

کامران کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با لحنی عصبی و کلافه سوال کرد:

-مگه من چه غلطی کردم که سرکار خانوم این‌طوری استنباط فرمودید!؟

زیبا با خونسردی کف دستش را به طرف او گرفت و گفت:

-آروم باش کامران، چرا بی‌خودی جبهه می‌گیری!؟

-آخه داری تهمت می‌زنی!

-ببین کامران جان، اگه ماهنوش درست همون کسی هستش که تو با تصمیم‌گیری و انتخاب خودت باهاش ازدواج کردی، اگه این دختر، همون کسیه که واسه ازدواج باهاش، منتظر اجازه‌ی خونواده‌ات نموندی و تازه چیزی نزدیک به چند ماه هم این ازدواج رو از همه پنهون کردی، پس باید یه مفهومی توی این کارات بوده باشه! من می‌گم این یعنی که تو عاشق زنت بودی. یعنی دوستش داشتی. دوستش داشتی که منتظر صدور اجازه‌ی اینو اون نموندی! خب،... تا اینجاشو می‌تونم بفهمم اما بعد از اینا‌شو دیگه اصلاً درک نمی‌کنم! اگه تو واقعاً به زنت علاقه داشتی یا طبق ادعای خودت، هنوز هم داری، چرا باید همه‌ی انگیزه‌های زندگی رو از اون بگیری!؟

کامران کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید و زیر لب نالید:

-لعنت بر شیطون، زیبا جان،... تو رو جدت دست از سرم بردار! واقعاً نمی‌فهمم تو چرا گیر دادی به زندگیِ من آخه!؟

-چون نمی‌تونم نسبت به تو و زندگیت بی‌تفاوت باشم کامران جان! من خواهر بزرگترت هستم و نسبت به تو احساس مسئولیت می‌کنم!

کامران بی‌حوصله سری تکان داد و با تمسخر پرسید:

-باز این دعوای قدیمی شروع شد!؟ تو تا کی می‌خوای این چهار ماه بزرگتریت رو بکوبی توی سرِ من؟ آخه چهار ماه اختلاف سنی هم شد دلیل

احساس مسئولیت!؟

زیبا متوجه بود که کامران بر اثر فشار روحی، حاضر به ادامه‌ی بحث نیست، ناچار شیوه‌ی صحبت کردنش را عوض کرد و به شوخی جواب داد:

-فقط بحث چهار ماه نیست، خودت می‌دونی که تو حق منو هم خوردی! مادر می‌گه با اون اشتهای سیری‌ناپذیر جنابعالی، هیچ وقت نوبت به من نمی‌رسیده!

کامران هم دست او را خواند، به زور لبخندی به روی او زد و گفت:

-خیله خب تسلیم! الان من باید چی کار کنم تا مشکل تو حل بشه!؟

-می‌خوام سعی کنی انگیزه‌ی زندگی کردنو به ماهنوش برگردونی!

کامران نفس عمیقی کشید، از روی بی‌حوصلگی چشمی چرخاند و پرسید:

-چه‌طوری!؟

-بهت می‌گم ولی قبلش... می‌خوام بدونم،... جدیداً مشکلی بین شما دو تا پیش اومده!؟

-اگه مشکلی هم باشه، چیز جدیدی نیست!

زیبا از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. کامران در سکوت به قدم زدن او نگاه کرد اما بعد از دقایقی به التماس افتاد که:

-جون عرشیا بگیر بشین! خودت می‌دونی وقتی این‌طوری جلوم رژه می‌ری، اعصابمو بیشتر به هم می‌ریزی!

قول می‌دم همه‌ی حرفات رو با دقت گوش بدم فقط تو بشین، باشه!؟

زیبا پشت میز کار او ایستاد، دستش را به میز تکیه داد و با تأکید خاصی گفت:

-فقط می‌خوام باهام صادق باشی، در واقع با خودت صادق باشی!

ـ باشه باشه، هر چی تو بگی، فقط بگیر بشین، هر چی تو بگی رو جفت چشمام!

زیبا روی یکی از مبل‌های دفتر کار او نشست و پرسید:

ـ خب.... نگفتی چرا همه‌ی انگیزه‌های ماهنوش رو برای زندگی ازش گرفتی!؟

ـ به خدا نمی‌فهمم منظورت چیه؟! من هرکاری از دستم براومده براش کردم و می‌کنم. به دکترش، به غذاش، وقت خواب و بیداریش و خلاصه همه چیزایی که به عقلم رسیده، توجه دارم. کاملاً مراقبشم که هیچ کار خطرناکی انجام نده و تا جایی که در توانم بوده جلوی وارد شدن هر نوع استرسی به اعصاب و روح و روانشو گرفتم. حالا که همه‌ی اینا دلیل بر دوست داشتن و علاقه‌ام به اون نیست، پس دلیل بر چیه!؟

زیبا با تأسف سر و دستش را هم‌زمان تکان داد و گفت:

ـ کامران جان، برادرِ من، زنِ تو فقط حامله‌ست و یه بچه تو شکمش داره، نه یه غده‌ی سرطانی! اون نه افلیجه نه جذام داره، نه هیچ مرض صعب‌العلاج دیگه‌ای! بابا جان، تو به کلی این دختر رو از کار و فعالیت و زندگی انداختی! نه می‌ذاری دست به سیاه و سفید بزنه، نه تنهایی بره خرید، نه پشت دار قالی بشینه، نه آشپزی کنه، همه‌اش نه... نه... نه! آخه اینم شد زندگی که واسه این بدبخت طراحی کردی!؟ به نظر خودت، از صبح که اون بیدار می‌شه چه غلطی باید بکنه که روزش شب بشه؟ واقعاً فکر کردی اون دو تا کتاب چه‌قدر می‌تونه وقت اونو پر کنه؟ باورکن از بی‌کاری دچار کسالت شده، همه‌اش به گوشه قنبرک زده و تو افکار خودشه. تازه، از همه‌ی اینا گذشته، بعد از همه‌ی این بلاها که سرش آوردی خودت هم هیچ وقتِ خدا پیشش نیستی! همه‌ی زندگیت شده کار، کار، کار! آخه مگه تو اون شرکتِ لعنتی چی چال کردی که

از صبح علی‌الطلوع تا بوقِ سگ اون‌جایی!؟ اون وقتا که زن و بچه نداشتی، ظهر به ظهر وقت ناهار خونه بودی، حالا که اهل و عیال‌دار شدی، دریغ از یه وعده‌ی ناهاری که خونه بخوری!

کامران گیج و حیران به صورت زیبا زُل زده بود و لحظاتی طول کشید تا توانست واکنشی نشان بدهد، تازه داشت افکارش را جمع و جور می‌کرد تا از خودش دفاعی کند که زیبا دستش را جلوی او گرفت و گفت:

ـ منتظر شنیدن دفاعیه‌ات نیستم، اینایی هم که بهت گفتم، درست همون چیزاییه که وقتی سرِ المیرا حامله بودم، خودم تجربه‌شو داشتم. محمد هم مثل تو فکر می‌کرد من جذام گرفته‌ام. از صبح تا شب توی خونه می‌چرخیدم و پشه‌های مُرده رو سرشماری می‌کردم. آخه آقا لطف کرده بودن مادرشونو آورده بودن که مراقبِ من باشه، نکنه خدای نکرده یه بشقاب آب بزنم! حالا باز ماهنوش که خوبه، بنده خدا جثه‌ای که نداشت از اول، اون دو پَر گوشتی هم که داشت داره آب می‌شه! به شکمش نگاه نکن ور قلمبیده بالا، خودش شده یه پوست رو استخوون ولی منه بیچاره رو که یادته؟ اون‌قدر بی‌کار و بی‌عار نشسته بودم و آب توی هاون کوبیده بودم که شده بودم عین یه خیک باد! محمد آقا فکر می‌کرد نهایت علاقه‌اش رو باید این‌طوری نشون بده که بنده رو بندازه تو یه قفس طلایی و دون و آبم بده! حالا همه‌ی این چیزاش به کنار از همه بدترش، درست وقتی که بیشتر از همیشه محتاج بودم بشنوم که هنوزم دوستم داره، اون‌قدر کارشو زیاد کرده بود که اصلاً یادش رفته بود زیبا کی هست!؟ این‌قدر از همدیگه دور شده بودیم که فکر می‌کردم محمد برام مثل غریبه‌ها شده! هر وقت تو آینه خودمو می‌دیدم به خودم می‌گفتم، معلومه خب بدبخت، قیافه‌ات رو نگاه، شدی عین کدو تنبلِ قلقله زن! توقع داری این بیچاره چه‌طوری تو رو تحمل کنه!؟ حق داره بنده خدا،...

کامران با نگاهی متفاوت و چهره‌ای در هم میان حرف او رفت و با لحنی که تأسف و شفقت از آن می‌بارید، گفت:

ـ هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوران بارداریتو این‌طوری گذرونده باشی، چرا حرفی نمی‌زدی، اعتراضی، چیزی آخه! لااقل به من یه چیزی می‌گفتی!

زیبا شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ چی می‌گفتم؟ فکر می‌کردم اون‌قدر زشت و بد ترکیب شدم که محمد، هم از خونه، هم از من فراری شده ولی بعدش،.... خیلی بعدتر فهمیدم که اون بدبخت واسه این که بتونه خرج و مخارج زایمان توی یه بیمارستان خصوصی رو بده و بتونه یه هدیه‌ی گرون‌قیمت برا من بخره، دو شیفت کار می‌کرده!

بعد تبسمی کرد و گفت:

ـ اینا رو گفتم تا ماهنوش اون دورانی که من گذروندمو نگذرونه و تو هم بعدها مثل محمد تأسف اشتباهاتت رو نخوری! باور کن که زندگی منو محمد تا مرز متلاشی شدن رفت و برگشت و اونم فقط به خاطر وجودِ شماها بود. من غیر از محمد، تو رو داشتم، مادر رو داشتم و تازه، اون موقع‌ها دانشجو هم بودم، اما ماهنوش چی؟ هیچی! از خونواده‌اش که کسی براش نمونده، تو هم که مثلاً باید جای همه کس رو براش پر کنی، این‌طوری تو زرد از آب در اومدی! چند روز پیش، یه حرفی زد که واسه چند دقیقه حتی نمی‌تونستم فکَم رو ببندم این‌قدر که شوکه شده بودم. به شوخی بهش گفتم، «ماهنوش جان، از دار دنیا فقط یه اشتهای خوب داشتی که قدرتیه خدا اونم دیگه نداری، باباجان یه کم به خودت برس، این‌جوری پیش بره، یه بچه می‌زایی قدِ یه بره در عوض خودت باید غزل خداحافظی رو بخونی! اون وقت تکلیف این بچه چی می‌شه آخه؟» من مثلاً می‌خواستم حالیش کنم که باید به تغذیه‌اش بیشتر

همیت بده اما دختره‌ی خنگول، خیلی جدی و محکم گفت که تو بهش قول
شرف دادی که اگه مُرد، بچه‌اش رو تنها نمی‌ذاری و مثل یه پدر نمونه اونو
بزرگ می‌کنی! فکر کن تو رو خدا!؟

بعد آهی کشید، سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

-یه جور بدی حس می‌کنم با قول شرافتمندانه‌ای که بـه اون دادی، تـنها
انگیزه‌ی زندگی رو هم ازش گرفتی برادرِ من!

دست‌هایش را از هم باز کرد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌داد، ادامه
داد:

-حرفام همین بود، حالا دیگه خودت می‌دونی داداشی! من به عنوان یـه
دلسوز وظیفه‌ام بود این چیزا رو بهت بگم اما بقیه‌اش به خودت مربوطه، پای
زن و بچه و زندگی خودت وسطه پس من حق دخالتی ندارم.

کامران با شنیدن جمله‌ی آخرِ او، بی‌حرف یا اظهار نظری از جا بلند شد و
غرق فکر شروع به قدم زدن کرد. بی‌حواس و آرام آرام طول و عرض اتاق را با
قدم‌هایی کوتاه و سری خم شده می‌رفت و برمی‌گشت، بی‌آن که حتی نگاهی
به زیبا بیاندازد. زیبا دقایقی طولانی به قدم زدن او خیره ماند اما عاقبت با لحن
شماتت باری به او معترض شد:

-شازده، خودت به من می‌گی راه نرو، بعد خـودت عـین هـمون کـار رو
می‌کنی!

کامران ایستاد، به صورت او زل زد و با لبخندی کم رنگ اما لحن حق به
جانبی جواب داد:

-خب فرقش تُو اینه که من وقتایی که می‌خوام برای خودم تصمیم بگیرم
راه می‌رم، تو وقتی که می‌خوای واسه دیگران نسـخه بـپیچی! بـعد یک وری
روی لبه‌ی میزش نشست و خیره به صورت او پرسید:

ـ حالا من حرف بزنم، گوش می‌دی!؟

ـ راه دیگه‌ای هم دارم!؟

کامران نگاهش را از صورت او برداشت، دست راستش را مشت کرد و آرام چند باری آن را به کف دست دیگرش کوبید بعد با طمأنینه و طوری که انگار نه تنها برای توجیه زیبا بلکه حتی برای توجیه خودش حرف می‌زند، شروع به صحبت کرد:

ـ حق با توئه، شاید همه‌ی این کارا که تو گفتی رو انجام داده باشم ولی به جان خودت، به جان ماهنوش، هیچ کدوم از اونا به دلایلی نبوده که تو خیال می‌کنی! خب، آره، کارمو زیاد کردم چون حس می‌کردم ماهنوش تنهایی رو ترجیح می‌ده وگرنه منم آدمم، خسته می‌شم، احتیاج به استراحت دارم! چی از این بهتر که تُو خونه‌ی خودم و پیش زن خودم باشم؟ خودت خوب می‌دونی که نه مشکل مالی دارم نه وضع شرکت و تجارتم طوریه که به این‌قدر کار مدام نیاز داشته باشه، اون موقعی که باید سختی‌های کار رو می‌کشیدم، کشیدم و حالا دیگه کارم یه وضعیت برنامه‌ریزی شده و منسجمی داره که نیازی نیست در حد خودکشی خودمو توی کار غرق کنم. من... من فقط فکر کردم شاید با موندن توی خونه، هی به دست و پای ماهنوش بپیچم یا چه می‌دونم، بی‌خودی موی دماغش بشم و یه جورایی خسته‌اش کنم! در رابطه با کار کردنِ خودشم، باورکن فقط از هشدار دکتر ترسیده بودم! بهت که گفتم چه تشخیص داده، راستش، هنوزم می‌ترسم با یه کم فعالیت، همون مشکل گریبون مونو بگیره و دچار زایمان زودرس بشه! مثلاً همون دار قالی که گفتی، خب نبودی ببینی یه بار که پشت اون نشسته بود چه‌طوری درد اومد سراغش! فقط بهت بگم از ترس خودم داشتم سنکوب می‌کردم، دیگه حسابشو بکن!

بعد از روی میز بلند شد و روی صندلی درست روبه‌روی زیبا نشست و

همراه با اشاره‌ی دست به اطراف ادامه داد:

-خونه رو هم که خودت می‌بینی، یه همچین جایی، کار ماهنوش نیست که بخواد جمع و جورش کنه. کارگر هست، مادر هم که بالاسرشونه.

نفسی تازه کرد و کمی لب‌هایش را به هم فشرد بعد آهسته ابرویی بالا داد و با لحنی کاملاً خالصانه ادامه داد:

-از نظر محبتی هم، باید بگم ماهنوش هیچ فرقی برام نکرده که هیچ، شاید خیلی بیشتر از قبل هم خاطرش برام عزیزه! اگه چیزی نمی‌گم یا نشون نمی‌دم فقط به این دلیل که خودش تمایلی نداره!.... من...

زیبا میان حرف او را قیچی کرد و با کنجکاوی و دقت پرسید:

-چرا!؟ چرا دوست نداره بهش علاقه نشون بدی!؟

کامران نگاهش را از او برید و چند بار پایش را با ضرب آهنگی یکنواخت و ملایم روی زمین کوبید و گفت:

-خب،.... شاید به خاطر یه سری مشکلاتی باشه که تو از اونا بی‌خبری!

-ولی من مطمئنم که تو به اندازه‌ی کافی تلاش نکردی تا اون مشکلاتو حل کنی! یعنی، تا زنت یه پس گردنی بهت زده، از خدا خواسته چهار تا پُشتک زدی که چهل برابر ازش فاصله بگیری. سماجت نکردی تا مشکلو حل کنی، راحت‌ترین کار برات فرار از مشکلات بوده، اونم روز به روز توی مرداب مشکلات زندگی‌تون بیشتر و بیشتر فرو رفته!

زیبا آرام خودش را جلو کشید و دستش را روی دست کامران گذاشت و با ملایمتی خواهرانه ادامه داد:

-کامران جان، می‌دونم نباید تو زندگیِ تو سرک بکشم و سعی می‌کنم این کار رو نکنم اما مطمئنم توی روابط شما یه مشکل اساسی هست که حتی بدون سرک کشیدن هم قابل فهمه! یه چیزی کمه، یه چیزی که از روز اول هم

کم بود. بگم؟! بگم اون چیزی که کمه چیه!؟

نگاه پرسشگر کامران به صورت او دوخته شد و زیبا قاطعانه جواب داد:

ـ ماهنوش، نمی‌تونه باهات ارتباط برقرا کنه! یعنی،... گاهی حس می‌کنم ازت می‌ترسه، گاهی هم به نظرم می‌یاد که خجالت می‌کشه باهات رابطه برقرار کنه!

کامران به منظور تأیید حرف او سری تکان داد که زیبا دوباره گفت:

ـ خب تو این کار رو بکن، تو رابطه برقرار کن! تو یه کاری کن که دیگه از همسرش خجالت نکشه. باهات راحت باشه و احساس صمیمیت کنه! آخه چرا ترسو خجالت وقتی می‌تونه صمیمیت و عشق و تفاهم باشه!؟

ـ نمی‌ذاره خواهرِ من، نمی‌خواد که بذاره! وقتی اون مخالفه، من هر کاری کنم بی‌نتیجه‌ست!

ـ تو وادارش کن بذاره. یه کاری کن به زندگی‌تون پابند بشه، امنیت گمشده‌اش رو بهش برگردون! کمک کن تا بتونه تو رو جای همه‌ی کسایی که می‌تونسته داشته باشه و نداره، قبول کنه.

کامران بی‌حوصله سری تکان داد و گفت:

ـ مادر هم یه چیزایی در این مورد گفته بود ولی خب... نشد!

ـ چرا!؟

ـ ترسیدم!... فکر کردم زیاد بهش گیر بدم، بدتر فراری بشه!

زیبا به عقب تکیه داد و خیره به صورت برادرش گفت:

ـ راستش،.... مادر یه پیشنهادی برات داره، یه راه جدید که شاید بهترین چاره برای باز کردن گره‌ی کورِ زندگی‌تون باشه!

ـ پیشنهاد!؟

ـ آره، به نظر منم پیشنهاد مامان از هر جهت مناسبه، چه برای خودش چه

برای شماها

-چی تو فکر شه!؟

-مادر می‌گه شماها باید واسه‌ی خودتون تنها زندگی کنید!

-چی!؟

-صبر کن! عجول نباش کامران، فقط گوش کن، اگه مخالف بودی، بعد بگو! خب؟

کامران با قیافه‌ی درهمی گفت:

-بگو، می‌شنوم!

-مادر می‌گه از بی‌کاری حوصله‌اش سر می‌ره، یعنی بعد از فوت خاتون و گوشه‌نشینی زن‌دایی، مادر حسابی تنها شده! خودت که می‌دونی، زن‌دایی جواهر در حینی که به ظاهر با مامان کارد و پنیر هستن ولی واسه مامان خیلی عزیزه! از طرفی هم مامان خیلی نگران زندگی شماهاست. اون فکر می‌کنه اگه شماها به حال خودتون باشید و تنهایی زندگی کنید، راحت‌تر با مشکلات‌تون کنار می‌آید. به هر حال نظرش اینه که از دایی و جواهر بخواد که بیان این‌جا و سه‌تایی با هم زندگی کنند. این جوری اون عمارت تخلیه می‌شه!

کامران با اخم پرسید:

-ولابد منو ماهنوش هم بریم اون طرف!؟

-نه نه! مادر می‌گه اون‌جا واسه شما مناسب نیست، می‌گه توی موقعیت فعلی یه جای کوچیک جمع و جور براتون مناسب‌تره! مادر می‌خواد اگه تو هم موافقت کنی، عمارت خاتونو اختصاص بدین به بچه‌های "باغ گل‌ها". ظاهراً خانم رسولی ازش خواسته که فکری برای یه محل بزرگتر بکنید، می‌گه تعداد بچه‌ها زیاد شده و اون ساختمونِ قدیمی دیگه گنجایش این همه بچه رو نداره! از طرفی هم به مامان گفته دیگه دست تنها از عهده‌ی کارا

برنمی‌یاد و خواهش کرده مامان توی سرپرستی "باغ گل‌ها" بهش کمک کنه. مادر می‌گه اگه تو مخالفت نکنی و راضی باشی، خونه‌ی خاتونو جایگزین ساختمان فعلی کنیم. این‌طوری مامان هم می‌تونه کمک حال خانم رسولی باشه. شماها هم با خیال راحت می‌رید دنبال زندگی خودتون!

کامران غرق فکر پرسید:

ـ چرا مادر فکر می‌کنه اگه ماها تنها باشیم اوضاع برامون بهتر می‌شه!؟

ـ خب راستش، این عقیده‌ی منم هست! ما هر دو فکر می‌کنیم این‌طوری ماهنوش سر ذوق می‌یاد و خودش می‌شه خانم خونه‌ی خودش. وقتی رتق وفتق کارای خونه‌اش بیفته گردن خودش، شاید خسته بشه اما در عوض مجبوره از این حالت بی‌تفاوتی و گوشه نشینی خارج بشه!

کامران سری به تأسف تکان داد و با لحن پر شماتتی گفت:

ـ خواهرِ من، ماهنوش جون و قوه‌ی این کارا رو نداره! تازه شاید حتی براش خطرناک هم باشه، مگه بهت نگفتم دکتر چی گفت!؟

ـ خب واسه همینم ماها می‌گیم یه جای کوچیک و جمع و جور بگیری، یه جایی که کار سنگینی واسه ماهنوش نداشته باشه. هر چند، اصل قضیه همینه که ماهنوش خودش درگیر کارای خودش باشه. اون‌جا دیگه از مادر یاکارگر خبری نیست، پس اگه کمک لازم داشته باشه باید دست به دامن کی بشه؟ صد البته همسرش، اون وقته که مجبوره بیاد سر وقتِ تو! چاره‌ای نداره جز این‌که باهات حرف بزنه، ازت دلخور بشه، غرولند کنه، قهر کنه، آشتی کنه و یا هر چیز دیگه‌ای که همه‌ی زن‌ها از همسرشون توقع دارند رو از تو بخواد. این‌جوری تو هم فرصت داری تا نقش خودتو داشته باشی. می‌تونی از دست پخت زنت بخوری، اگه به چیزی احتیاج داری از اون بخوای یا وقتی از سر کار خسته می‌یای خونه، جای گیر دادن به کارگر خونه، دِق و دلتو سر زنت

حالی کنی، مثل همه‌ی زندگی‌ها، مثل من و محمد و خیلی از زوج‌های جوون دیگه!

کامران پوزخندی زد و به طعنه گفت:

-این همه نقشه کشیدید، همه‌اش که منجر به دعوا و کلنجار می‌شه، نکته‌ی مثبتش کجاست اون وقت!؟

-نکته‌ی مثبتش تُو همین کش و قوس‌های معمولیِ زندگیه! به نظر من، اوایل زندگی مشترک، هزار تا نقش جدید به وظایف آدم اضافه می‌شه که به هیچ کدومش عادت نداریم و خوشبختی وقتی معنی می‌ده که تونسته باشیم همه‌ی این نقش‌ها رو تو زندگیمون باور کنیم و همه‌شونو به نحو احسن اجرا کنیم! واسه همین، منو و مامان مطمئنیم اگه شما توی یه خونه‌ی کوچیک و جمع و جور با هم باشین خیلی زودتر همدیگه رو پیدا می‌کنید و توی نقش‌های اصلی خودتون جا می‌افتین.

کامران بی‌آن که اظهار نظری کند، در سکوتِ کامل به زمین خیره مانده بود و در همان حال، فکور و خاموش پیشانی‌اش را به آرامی می‌مالید. زیبا که می‌دانست توجه کامران را کاملاً جلب کرده است، با صدای وسوسه‌گری ادامه داد:

-امتحانش کن داداش، باور کن به امتحانش می‌ارزه، بهت قول می‌دم پشیمون نمی‌شی!

کامران کلافه و گیج زیر لب زمزمه کرد:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم!... نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

-آخه مشکل سر چیه!؟

-دو تا مشکل اساسی، ماهنوش و مادر! این‌طوری برای هر دوتاشون دچار دلشوره می‌شم و آرامش ازم سلب می‌شه.

-مادر دیگه واسه چی؟

-نمی‌خوام فکر کنه به راحتی دل ازش کندم و می‌خوام تنها رهاش کنم!

زیبا با لحن مطمئنی گفت:

-به خدا خودِ مامان با جون و دل به این تصمیم راضیه و هیچ وقت هم در مورد تو این‌طوری فکر نمی‌کنه! تازه، اصلاً از اولش خود مامان این پیشنهاد رو داده چون می‌دونست اگه به عهده‌ی تو بذاره، سی سال دیگه هم همچین حرکتی از تو سر نمی‌زنه! باور کن مادر خیلی وقته که منتظر سر و سامون گرفتن توئه تا بتونه اون جور که دلش می‌خواد زندگی‌شو ادامه بده. راستش، تازگی دائم تو فکر سیاحت و زیارته! می‌گه دلم می‌خواد یه چند سالی به دل خودم این‌ور اون‌ور برم، مشهدی، سوریه‌ای، کربلایی! ولی وقتی نگران تو باشه چه‌طوری راهیه سفر بشه؟ حالا که دیگه هم نگران توئه، هم ماهنوش هم جواهر! به قول خودش می‌گه تا شاه‌عبدالعظیم هم نمی‌تونم با خیال راحت برم!

کامران با سرعت جواب داد:

-همین دیگه، ببین! خودت داری می‌گی مادر حتی تا شاه‌عبدالعظیم هم نمی‌تونه با خیال راحت بره چون می‌دونه ماهنوش تُو خونه تنهاست!

-ماهنوش هم مثل همه‌ی زنا، مثل بقیه، چه فرقی می‌کنه!؟

-اون فعلاً وضع عادی نداره!

-داری بی‌خودی شلوغش می‌کنی کامران. می‌خوای بگی تا به حال هیچ زنی تُو وضعیتی که اون داره نبوده!

-چرا حتماً بوده ولی...

-دیگه ولی نداره! یا خودش از پس تنهایش برمی‌یاد یا بر فرض هم که

مشکلی باشه، خب تو پس چه کاره‌ای!؟ برگ چغندر!؟

کامران پوزخندی زد و گفت:

-پس بگو برام نقشه کشیدین که به کل کار و کاسبی رو بسوسم و بذارم گوشه‌ی گنجه‌ی خونه که خاک بخوره!

زیبا با لحن شوخی جواب داد:

-در عوض ممکنه بتونی چیزای خیلی مهم‌تری رو از توی گنجه‌ی خاک خورده‌ی خونه‌تون پیدا کنی و درش بیاری!

بعد لحنش عوض شد و خیلی جدی پرسید:

-تا حالا حرکت بچه‌ات رو حس کردی!؟

کامران لبخندی زد و گفت:

-آره دیدم! همون روزی که دکتر سونوگرافی کرد دیدم!

-منظورم با چشم نیست، با دستات چی؟ تا حالا شده لگد زدن بچه‌ات رو زیر دستت لمس کرده باشی؟ تا حالا شده وقتی داره تو شکم مادرش واسه خودش وول می‌خوره، باور کنی که چه پسر شیطونی داره مهمون خونه‌تون می‌شه!؟

برقی در نگاه کامران پیدا شد و با تردید پرسید:

-مگه لگد هم می‌زنه!؟

-پس چی که می‌زنه!

-یعنی واقعاً، یا چیزی شبیه لگد!؟

-دیگه مطمئنم تا حالا این تجربه رو نداشتی!

کامران با لحنی که حسادت در آن موج می‌زد، پرسید:

-مثلاً محمد داشته!؟

ـ سر المیرا فقط یه بار! اونم یکی دو هفته‌ی آخر، به قدری شدید وول می‌خورد که حتی با چشم هم می‌شد حرکتشو دید. اون‌قدر کنجکاو شد که دست‌شو گذاشت رو شکمم و ظرف چند ثانیه، انگار که مار نیشش زده باشه دست‌شو پس کشید!

کامران با کنجکاوی پرسید:

ـ خب!؟

ـ هیچی دیگه، این‌قدر ترسید که دیگه تا وقتی زایمان کردم، حتی از سه فرسخی منو شکمم رد نشد! ولی سرِ عرشیا، دیگه می‌دونست چی به چیه و هر روز حرکت بچه‌شو زیر دستاش لمس می‌کرد! هنوز که هنوزه می‌گه این کار براش خیلی لذت بخش بوده! هر وقتم عرشیا داره از سر و گردنش بالا می‌ره می‌گه باید از همون موقع‌ها حدس می‌زدم چه جونوری داره به خونه‌مون هجوم می‌یاره!

بعد لحظه‌ای به چهره‌ی هیجان زده و نگاه پر سوال کامران خیره شد و با لحن ترغیب کننده‌ای ادامه داد:

ـ به هر حال تصمیم با توئه ولی بد نیست روی پیشنهاد مادر فکر کنی، در ضمن،... اگه شد علی‌الحساب یه بلیط مشهد براش تهیه کن که خیلی به هوس زیارت افتاده!

ـ چه‌طوره دو تا بلیط بگیرم!

ـ نه نه، من وقت‌شو ندارم. قرار به سفر هم باشه ترجیح می‌دم با محمد و بچه‌ها برم مامان هم باشه دیگه چه بهتر ولی الان وقتش نیست!

ـ تو رو نگفتم، منظورم به جواهر بود!

زیبا خنده‌ی با نمکی کرد:

ـ آره، اون خوبه! طفلکی خیلی تنها و پژمرده شده. تازگی حتی فضولی هم نمی‌کنه! باور کن منم تا حالا نمی‌دونستم که مامان این‌قدر زن‌دایی رو دوست داره! خب دیگه، خیلی دیرم شده، بهتره کم‌کم برم. می‌ترسم وقتی برسم خونه حتی یه دونه مو هم رو سر محمد نمونده باشه!

کامران هم به تبعیت از او پشت سرش بلند شد و به طعنه گفت:

ـ خواهرِ من، یه کم خرج کنی راه دوری نمی‌ره‌ها! زن حسابی، یه موقع‌هایی که مثل امروز می‌خوای بری جایی، بگو یه نفر بیاد کمکت و بچه‌ها رو جمع و جور کنه. این‌طوری همه‌اش دل نگران محمد و بچه‌ها هم نیستی!

زیبا چشم و ابرویی برای او آمد و گفت:

ـ فوتینا![1] اون وقت این آقا محمد عزیز، از کجا بفهمه که منه بیچاره از دست این بچه‌های وروجکِ قد و نیم قدش چی می‌کشم!؟

ـ هان!؟

ـ هان نداره، باید به مصیبتی گرفتار آمد تا قدر عافیت دانست!

کامران با چشم‌هایی گرد و لب‌هایی خندان او را برانداز کرد و گفت:

ـ بابا تو دیگه کی هستی! عجب وروجکی هستی و من بی‌خبر بودم!

ـ خب دیگه! حالا حالا مونده تا تو به همه‌ی ویژگی‌های سِری و پر رمز و رازِ من پی ببری!

کامران پوزخندی زد و گفت:

ـ بله زیبا خانم و مجموعه‌ای از ویژگی‌های پُر رمز و رازِ مرد ذلیل کن!

زیبا رو به در اتاق رفت و خندان جواب داد:

ـ دیگه نه این‌قدرا، فقط کمی!

۱ـ کلمه‌ای دال بر تحقیر یا استهزای کسی که توقع بی‌جا دارد با ادعای واهی کند.

بعد هم همراه با چشمکی از اتاق خارج شد. کامران نرم نرمک خندید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ طفلک محمد! چه خانه خراب کنی تو خونه‌شه و دم نمی‌زنه بنده خدا!

*****

فصل ۱۲

صدای حیران زیبا، داخل گوشی پیچید:

-یعنی واقعاً هیچی!؟

خانم‌تاج گوشی تلفن را میان پنجه‌هایش فشرد و حرصی جواب داد:

-کاش همون هیچی بود! این هفته دیگه شورشو در آورده، کله‌ی سحر می‌زنه بیرون، ده شب به زور برمی گرده خونه. وقتی هم می‌رسه خونه، هنوز لقمه‌اش از گلوش پایین نرفت، جیم می‌شه تو اتاق خودش تا حوالی دوازده شب که خیال خواب به سرش بیفته. فرداش هم باز تکرار همین برنامه!

زیبا از روی ناامیدی آهی کشید و گفت:

-چی بگم والا، داداش همه‌ی کاراش همین‌طوریه! آدم یه چی فکر می‌کنه یهو می‌بینه یه چی دیگه از کار در اومد! به جون المیرا، اون شب به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که به خودم گفتم هر طوری شده یه واکنشی نشون می‌ده. خب،... حالا ماهنوش چه‌طوره؟ تغییر نکرده!؟

-تغییر که کرده، هر روز بدتر از دیروز! صبح عین یه مجسمه می‌شینه پشت میز، دو لقمه می‌ذاره دهنش و جلدی برمی‌گرده اتاق خودش تا وقت

ناهار. ظهر هم باز همین قصه‌ست تا شب که عین سنگ می‌شینه جلو تلویزیون تا وقت خواب! هر وقت هر چی بهش بگم، بی‌چون و چرا عین ماشین کوکی انجام می‌ده، اگه هم چیزی ازش نخوام که دیگه هیچ، می‌شه همون مجسمه‌ی سنگی!

-با شما حرف نمی‌زنه؟ دردِ دلی، حرفی، اظهار ناراحتی، چیزی آخه!؟

-دریغ از یه جمله! با کامران هم که سلام و وسلام!

-داداش هم همین‌طور!؟

-هر کدوم بدتر از اون یکی، جفت‌شون مثل ماست می‌مونند به خدا!

-من که دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده! می‌گم نظرت چیه که یه چند روزی بلند شی بیایی خونه‌ی ما؟ بذاریم‌شون تنها باشن بلکه یه تغییر مثبتی ببینیم، بدبختی این هفته منم گرفتار مهمون داری بودم، اصلاً نتونستم یه سر بیام اون ورا ببینم چه حال و چه خبره!

-مادر!؟... سلام، من اومدم!

-اوه، اوه، کامران اومد، من دیگه برم!

-مادر؟ کجایید پس!؟

-اومدم کامران جان!

با عجله از جا بلند شد و تند تند برای زیبا توضیح داد:

-کامران اومده خونه، فکر کنم حسابی گرسنه‌است که خونه رو گذاشته رو سرش! من برم زودتر، توی کاری نداری دخترم!؟

-قربونت برم، مراقب خودت باش، زیاد حرص و جوش نخور تا ببینم خدا چی می‌خواد واسه‌مون!

-باشه قربونت برم، تو نگران نباش! عرشیا و المیرا رو از طرف من ببوس.

-چشم حتماً، خداحافظ.

-خداحافظ مادر جون!

قبل از آن که گوشی را روی دستگاه قرار دهد، کامران جلوی رویش سبز شد:

-سوخت یا به موقع رسیدم!؟

خانم‌تاج اخمی کرد و همان‌طور که او را از سر راهش، به کناری می‌راند، جواب داد:

-باز من دو دقیقه تلفنی حرف زدم، بهم پیله کردی!؟

-هه، دو دقیقه! قربون شکلت برم، نیم ساعت از تو شرکت تماس گرفتم، اشغال بود، نیم ساعتم تو راه بودم! به این می‌گی دو دقیقه!؟

-خوبه حالا تو هم! باز گرسنه‌ات شده، داری سر و صدا راه می‌اندازی!؟

-گرسنه که زیاد ولی یه چیز دیگه هم هست!

-چی مثلاً!؟

-بعد از شام برات می‌گم! راستی، ماهنوش کجاست!؟

-الان خبرش می‌کنم بیاد پایین.

طبق روال همیشگی، شام در سکوت صرف شد و ظرف پنج دقیقه اول، ماهنوش ظرف نیم خورده‌ی غذایش را عقب زد و زیر لب تشکر کرد. صندلی را کمی عقب داد تا از جا بلند شود که کامران با لحن آمرانه‌ای گفت:

-بشین! کارت دارم.

ماهنوش بی‌آن که به او نگاه کند، آرام سر جایش نشست. یک دستش را ستون چانه‌اش کرد و سرگرم رسم خطوط خیالی و مبهم با سر انگشت دست آزادش، بر روی میز شد. کامران برعکس او، بی‌خیال و پر اشتها، دو بشقاب بی‌دریی را پر کرد و با لذت همه‌ی محتویات آن را بلعید و عاقبت همان‌طور که با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می‌کرد، رو به خانم‌تاج گفت:

ـ عالی بود مادر جون، دستت طلا!

ـ نوش جونت!

کامران از جا بلند شد و از داخل کتش که روی دسته‌ی صندلی کناری انداخته بود، دو بلیط هواپیما بیرون کشید، آن‌ها را جلوی خانم‌تاج روی میز گذاشت و در حینی که خم می‌شد، زیر لب گفت:

ـ تقدیم با عشق و سپاس!

صورت خانم‌تاج را بوسیده و قد راست کرد. خانم‌تاج مبهوت و حیران با حالتی که انگار در خلسه فرو رفته است، پرسید:

ـ بلیط! واسه منه!؟

ـ قابل شما رو نداره! دو تا بلیط برای مشهد به علاوه‌ی اقامت پونزده روزه تو یکی از بهترین هتل‌های نزدیک حرم!

ـ باورم نمی‌شه کامران جان!

ـ باور کنید و قبل از این که دیر بشه به فکر جمع و جور کردن وسایل سفرتون باشید، فردا ساعت ده صبح پرواز دارید و قراره حسینقلی خان شماو جواهر رو تا فرودگاه بدرقه کنه!

ـ الهی که هر چی از خدا طلب می‌کنی برات برسونه کامران جان، اگه بدونی چقدر هوس کرده بودم برم پابوس امام هشتم!؟

کامران دستی به روی شانه‌ی او زد و با لحن خاصی گفت:

ـ التماس دعا!

خانم‌تاج با محبت به چشم‌های کامران زل زد و به همان لحنِ او پرسید:

ـ این بلیط یعنی با پیشنهادم موافقت کردی!؟

کامران دست زمخت و کار کرده‌ی او را میان پنجه‌هایش گرفت، لبخند اطمینان بخشی به او زد و گفت:

-نه تنها موافقت کردم بلکه همه‌ی کارا هم طبق میل شما ردیف شده، وقتی برگردید می‌تونید همه‌ی این تغییرات رو ببینید!

خانم‌تاج هیجان زده از جا بلند شد و گفت:

-پس من برم تا دیر نشده اول به زن داداشم خبر بدم بعد هم یه زنگ به زیبا بزنم!

-فکر خوبیه ولی جواهر خودش خبر داره، بهتره فقط با زیبا تماس بگیرید و خبرش کنید، می‌ترسم صبح وقت خداحافظی نداشته باشید!

خانم‌تاج کوتاه و مختصر گفت، «باشه!» و در حینی که به سمت دستگاه تلفن می‌رفت، با صدای بلندی شمسی خانم را صدا کرد تا میز غذا را جمع کند.

بعد از رفتن او، نگاه کنجکاو کامران به سمت ماهنوش برگشت. زن جوان، همچنان خاموش و آرام پشت میز نشسته بود و سرگرم ترسیم خطوط خیالی‌اش بر روی میز غذا بود.

-ماهنوش!؟

-بله!؟

-بریم!؟

-کجا!؟

-اتاق‌مون!

برای ثانیه‌ای، نگاه بی‌حس ماهنوش معطوف به او شد و به سرعت دوباره چشم چرخاند بی‌آن که حتی کلمه‌ای بگوید. کامران با ملایمت زیر بازوی او راگرفت و در حینی که کمک می‌کرد از جا بلند شود، گفت:

-مشکلی نیست، می‌تونی هیچ سوالی نکنی ولی مطمئنم عاقبت یه چند تا علامت سوال کوچولو هم که هست، تُو ذهنت چشمک می‌زنه! حالا خودت

می‌بینی.

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های او، به سکوت ممتد و کش‌دارش ادامه داد تا وقتی که درِ اتاق مشترک‌شان، پشت سر کامران بسته شد. کامران به محض بستن در، نگاهش را به او داد و پرسید:

ـ هنوزم هیچ سوالی به ذهنت نرسیده!؟

ماهنوش با نگاهی سرد و بی‌تفاوت به چهره‌ی او خیره شد بی‌آن که حتی جواب این سوال او را بدهد. کامران از روی ناچاری شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ خب،... ظاهراً خسته می‌شی بپرسی! عیبی نداره، خودم برات می‌گم. ما داریم جابه‌جا می‌شیم، حالا زودتر اومدیم اتاق خودمون تا وسایل مورد نیازمونو جمع و جور کنیم!

ماهنوش همان‌طور گنگ و بی‌حواس به چهره‌ی کامران که رفته رفته از التهاب و هیجانش کاسته می‌شد، خیره ماند. کامران با دیدن چهره‌ی بی‌تفاوت و آرام او، به زور لبخندی زد و گفت:

ـ چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ خب مشغول شو دیگه!

ـ چی کار باید بکنم!؟

لبخندی محو روی لب‌های کامران نشست، عاقبت قفل زبان ماهنوش را شکسته بود و همین هم برایش نقطه‌ی آغازین خوبی به شمار می‌آمد. قبل از آن که جوابی به او بدهد، وارد انباری کوچک کنار اتاق خوابشان شد و چند دقیقه بعد، با دو چمدان هم شکل و در دو اندازه‌ی متفاوت به اتاق برگشت، چمدان‌ها را پایین تخت گذاشت و گفت:

ـ گمونم لباسا و وسایلت باید توی اتاق خودت باشه، درسته؟

منتظر جواب او نماند، چمدان بزرگتر را به دست گرفت و ادامه داد:

ـ بریم اتاقت، وسایلتو بریز تُو همین، اگه کاری هم داشتی، خبرم کن بیام

کمک، خب؟

ماهنوش به دنبال او روان شد. نگاهش آرام آرام، عمیق‌تر به نظر می‌رسید و شاید هم تا حدی کنجکاو! وارد اتاق که شدند، ماهنوش با تردید زیر لب پرسید:

-چه چیزایی باید بردارم!؟

-همه‌ی وسایل شخصی خودِ تو، لباس، لوازم آرایش، خلاصه هر چی که تو اتاق داری!

ماهنوش به دست‌های کامران که سرگرم باز کردن قفل‌های چمدان بود، خیره شد و بعد از کمی تعلل، کوتاه و مختصر پرسید:

-همه چی رو!؟

-همه رو!

ماهنوش سر در گم نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بی‌اراده از دهانش پرید!

-چرا!؟

-چون داریم جابه‌جا می‌شیم!

-این یعنی چی!؟

کامران، نگاهش را دور اتاق او چرخاند و بی‌آن که نشان دهد چه‌قدر از سوال‌های کوتاه او ذوق زده شده است، راه خروج را در پیش گرفت.

-از فردا دیگه این جا زندگی نمی‌کنیم! داریم می‌ریم یه خونه‌ی دیگه، الان ملتفت شدی؟

ماهنوش دوباره در لاک همیشگی فرو رفت و به زحمت فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد. کامران مکثی کرد و منتظر ماند شاید حرف دیگری از او بشنود اما بعد از لحظاتی مطمئن شد که تمام سوال و جواب‌های ماهنوش،

به همان چند جمله‌ی کوتاه خاتمه پیدا کرده است. ناچار شانه‌ای بالا داد و زیر لب، تأکید کرد:

ـ دست به چیزای سنگین نزن، صبح خودم جمع‌شون می‌کنم!

و از اتاق بیرون رفت. ماهنوش مدتی گیج و منگ وسط اتاق ایستاده بود، انگار نمی‌دانست تکلیفش با مسئله‌ی جدیدی که با آن روبه‌رو شده است چیست اما کمی بعد، دستش را روی شکمش گذاشت و برای کودکش نجوا کرد:

ـ نگران نباش عزیزم، مهم یه جای خواب راحته و یه چیزی که جلوی دل ضعفه رو بگیره، پس این که کجا باشیم فرقی نمی‌کنه! تازه، جای تو که امنه و هیچ تفاوتی برات نمی‌کنه تو این خونه باشی یا هر جای دیگه! پس برای هیچ کدوممون مهم نیست، مگه نه!؟

با این نتیجه گیری، نفس حبس شده‌اش را به آرامی بیرون داد و به سمت کمد لباس‌هایش رفت. هنوز ساعتی نگذشته بود که در چمدان را محکم بست و به طرف دست‌شویی رفت تا وضو بگیرد. برعکس او، کامران مدام بین اتاق خواب، انباری و اتاق کارش در رفت و آمد بود. ابروهایش به سختی در هم گره خورد بود و در نهایت دقت سعی داشت طوری وسایلش را جمع و جور کند که چیزی از قلم نیفتد. یکی از دفعاتی که به اتاق کارش رفته بود، زنگ تلفن اتاق به صدا در آمد. ناچار وسایلی که دستش مانده بود را داخل کارتن روی میز گذاشت، گوشی تلفن را برداشت و صدای هیجان زده‌ی زیبا در گوشش نشست.

ـ الو، داداش، سلام!

ـ علیک سلام هُدهُد خانوم!

ـ مبارکه، انگار به سلامتی بالاخره دست به کار شدی و تصمیمتو گرفتی!

-تصمیمو که همون شب گرفتم ولی باید شرایط‌شو آماده می‌کردم، این
ندرکه به کم طول کشید!

-پس بگو یه هفته‌ست که منو مامان بیچاره بی‌خودی داریم حرص و
جوش می‌خوریم! ماشاالله گاهی این‌قدر بدخلق می‌شی که عین برج زهرمار
می‌مونی، هیچ کی جرأت نمی‌کنه بپرسه خَرِت به چند مَن؟

-ای بابا، برج زهرمار یعنی چه؟ خواهرِ من، کارایی که من ظرف یه هفته
کردم کم‌کم یک ماه وقت می‌خواست! فکرم درگیر بود، هم کارای اون عمارت
وکارای وقف و جابه‌جایی "باغ گل‌ها" به عمارت خاتون وسط بود، هم کارای
مربوط به خونه‌ی خودم، این بود که همه‌اش سگ دو زدم! با این حساب
انتظار داشتی شبیه چی به نظر بیام!؟

-الهی بگردم، پس بدخلقی‌هات از سرِ خستگی بوده، خب این همه کاری
که تو می‌گی جون واسه‌ات نمی‌ذاشته، لااقل خبر می‌کردی بیام کمکت!

-خبر داده بودم، این مدت محمد بنده خدا خیلی به زحمت افتاد، هر کاری
از دستش برمی‌اومده کوتاهی نکرده!

-محمد؟ دارم براش! حالا دیگه با داداش خودم دست به یکی می‌کنه
جیکش هم در نمی‌یاد!؟

-من بهش گفته بودم تا همه چی ردیف نشده، به کسی حرفی نزنه!

-دِ بیا، من که کسی نیستم!

کامران خندید و به شوخی گفت:

-اتفاقاً تأکید مخصوص کرده بودم تو یکی خبردار نشی!

-کامران!؟

-جانم؟

-برای تو هم دارم!

بعد خندید و اضافه کرد:

ـ فعلاً خورده حساب‌هامون بمونه واسه بعد، بگو ببینم به ماهنوش هم گفتی!؟

ـ آره، همین امشب فهمید.

ـ خب؟

ـ خب چی؟

ـ چی گفت؟

ـ هیچی!

ـ یعنی چی هیچی!؟

ـ یعنی اصلاً به روی مبارکش نیاورد چی می‌گم، یک کلام پرسید چی جمع کنم و خلاص!

ـ وا! همین!؟

ـ همین.

ـ اون وقت من می‌گم این اوضاعش خرابه بگو نه نیست!

ـ کِی گفتم نیست؟ فقط گفتم چه کاری از دست من ساخته‌ست! راستی زیبا!

ـ جان؟

ـ تو مطمئنی یه جزیی جابه‌جایی وسایل و این‌جور کارا واقعاً براش خطرناک نیست؟ تازه همین امشب فهمیدم شکمش چه‌قدر بزرگتر شده!

زیبا او را دلداری داد و گفت:

ـ نگران نباش داداش، اگه در همون حدِ جزیی باشه ضرر که نداره هیچ مفید هم هست! حالا باز خودت هم حواست باشه یهو هرکول بازی در نیاره و یه چیز سنگین جابه‌جا کنه یا مثلاً از خودش زیادی کار بکشه!

-اوه اوه، خوب که گفتی! نزدیکه دو ساعته تنهاش گذاشتم و نرفتم سراغش، حسابی سرگرم جمع کردن وسایل خودم شدم، یادم رفت به اون سر بزنم.

-پس زودتر برو ببین یه وقت کاری نداشته باشه. فقط، نگفتی کجا خونه گرفتی!؟

-دو تا خیابون پایین‌تر از دفتر شرکت، تو یه مجتمع نُه طبقه! یه آپارتمان نود متری دو خوابه رهن کردم، طبقه‌ی پنجمش. آپارتمان نوساز و شیک و مناسبیه!

-چرا پس رهن؟ نمی‌تونستی بخری؟

-راستش زیبا جان یه فکرایی تُو سرمه که اگه ردیف بشه، پول چندانی تُو دستم نمی‌مونه! حالا شاید همین آپارتمان رو تا یکی دو ماه دیگه از صاحبش بخرم. فعلاً بذار ببینم ماهنوش خوشش می‌یاد یا نه!

-خب به سلامتی، راستی، در مورد مادر و سفرش هم واقعاً دستت درد نکنه، با این کارت حسابی خوشحالش کردی!

-قابل مادر رو نداشت، باید زودتر از این به فکرش می‌بودم ولی خب... ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست!

-خدا کنه همیشه ماهی‌های خوشگل و مامانی از آب بگیری!

کامران خندید و گفت:

-قربونت هُدهُد خانوم، نفرین نکن! یه دونه خوشگل‌شو گرفتم از پس همین هم برنمی‌یام، بقیه‌اش دیگه پیشکش محمدجان!

زیبا خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

-برو، برو به زنت برس، واسه‌ی شوهر منم از این خوابا نبین که بنده خدا عوض ماهی، کوسه به تورش افتاده!

کامران قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ چشم خواهرجون، مراقب خودتو بچه‌ها باش! بیشتر از اون مراقب محمد باش که طعمه‌ی کوسه‌ی خونگیش نشه!

زیبا هم خندید و گفت:

ـ کاری یا مشکلی پیش اومد خبرم کن، خب؟

ـ حتماً، خداحافظ عزیزم!

ـ خدانگهدار داداش!

کامران بعد از قطع تماس، با گام‌هایی بلند به سمت اتاق ماهنوش رفت و بی‌آن که در بزند، آرام درِ اتاق را باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید. با دیدن ماهنوش که روی سجاده‌اش نشسته بود و قرآنی باز به دست داشت، نفس راحتی کشید و بی‌سر و صدا وارد اتاق شد.

همان پشت در به تماشای او ایستاد و در افکارش غرق شد. دقایقی بعد، ماهنوش کتاب قرآن را بر هم گذاشت، آن را بوسید و کناری گذاشت. بعد هم چادر و مقنعه‌ی نماز را از خودش دور کرد و سرگرم جمع کردن سجاده‌اش شد. کامران بعد از دقایقی طولانی، قدمی جلوتر رفت و با صدای رسایی پرسید:

ـ هر شب قرآن می‌خونی!؟

ماهنوش بی‌آن که از حضور او در اتاق تعجب کند یا حتی به عقب برگردد، از روی زمین بلند شد، سجاده‌اش را روی چمدان بسته‌ای که بالای تخت قرار داشت گذاشت و کوتاه و مختصر جواب داد:

ـ یه ختم قرآن نذر دارم!

ـ نذر برای چی!؟

ماهنوش نگاهی کوتاه به جانب او کرد و تند آن را به سوی دیگری سوق

داد و گفت:

-این که خدا قدرت بده مشکلات رو بهتر تحمل کنم، سلامتی بچه‌ام و این که...

مکثی کرد و به زحمت ادامه داد:

-تو این شرایط تنهام نذاره!

کامران ابرویی بالا داد و با چشم‌هایی که برق عجیبی در آن پیدا بود، زیر لب نجوا کرد:

-چه ایمان قوی و پاکی داری!

-جز این چیزی ندارم!

کامران یک قدم جلوتر آمد و با تردید پرسید:

-خیلی بی‌سر و صدا اومدم تو اتاق، فکر کردم با شنیدن صدام جا می‌خوری!

ماهنوش بی‌آن که به او نگاه کند، تند و بی‌فکر جواب داد:

-فهمیده بودم این جا هستید.

کامران بی‌معطلی پرسید:

-از کجا!؟

ماهنوش در جواب، به سکوت اکتفا کرد اما کامران با سماجت دوباره پرسید:

-مطمئنم خیلی آروم و بی‌صدا اومده بودم داخل، پس چه‌طور فهمیدی این جام!؟

ماهنوش نفس عمیقی کشید و باز هم کوتاه جواب داد:

-بوی عطرتون آشنا بود!

کامران ابرویی بالا داد و در حینی که دستی به صورتش می‌کشید، چانه‌اش

را میان پنجه‌اش فشرد و با تعجب پرسید:

ـ از این فاصله!؟

ماهنوش جوابی نداد و در دل خود را نفرین کرد که چرا فکر نکرده آن حرف بی‌ربط را به زبان آورده! کامران که از قیافه‌ی او فهمیده بود معذب شده است، برای عوض کردن حرف پرسید:

ـ کارت تمومه!؟

ماهنوش با تکان دادن سر تأیید کرد.

ـ مطمئنی چیزی جا نذاشتی!؟

سر ماهنوش به بالا رفت. کامران که از حرکاتِ او خنده‌اش گرفته بود، با همان صدایی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:

ـ پس بریم بخوابیم که فردا خیلی کار داریم!

بعد از ماهنوش وارد تخت خواب شد، لحاف را به آرامی روی خودش کشید و نجواگونه پرسید:

ـ بیداری!؟

ـ بیدارم!

ـ هنوزم نمی‌خوای بدونی فردا قراره کجا بریم!؟

چون جوابی از ماهنوش نشنید، هر دو دستش را زیر سرش گذاشت و ادامه داد:

ـ مهم نیست، فردا که ببینی علاقه‌مند می‌شی! به هر حال از فردا کلی کار واسه انجام دادن داری، قبل از هر کاری هم باید بریم وسایل خونه رو بخریم. می‌خوام همه چی به سلیقه‌ی خودت باشه، ببینم چی کار می‌کنی، خب!؟

بعد نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد:

ـ فکر کنم با تخصصی که توی این کار داری، باید چیز محشری از آب در

بیاد! فقط لطف کن و زیاد سخت‌گیر نباش، وگرنه فردا شب رو باید روی موکت اتاق خواب بخوابیم و روی سنگ کف پذیرایی، روزنامه پهن کنیم تا بشه یه گوشه‌ی اون نشست و غذا خورد! البته، نگران نباش، وسایل آشپزخونه تکمیله ولی پذیرایی، اتاق خودمون و اتاق بچه، خالی مونده. فکر کردم شاید بد نباشه این‌جاها رو بذارم با سلیقه‌ی منحصر به فرد مهندس غفاری پُر بشه!

بعد با لبخند پیروزمندانه‌ای که گوشه‌ی لب‌هایش نشسته بود، سرش را کمی چرخاند و به صورت مضطرب ماهنوش که در حین حرف‌های او، آرام آرام از جایش به طرف او چرخیده بود و حالا تقریباً بالای سرش نشسته بود، خیره شد. کمی به صورت آشفته‌ی ماهنوش نگاه کرد و بعد بی‌آن که به روی خودش بیاورد که توانسته کنجکاوی غیرمتداول ماهنوش را تحریک کند، تبسمی کرد و پرسید:

-توی انتخاب وسایل که زیاد سخت‌گیر نیستی، هان!؟ راستش اصلاً دلم نمی‌خواد فردا شب روی موکت بخوابم!

ماهنوش غرق فکر بود و ناخواسته زیر لب نجوا کرد:

-شازده! واقعاً این کارا واسه چیه!؟

کامران یکی از دست‌هایش را از زیر سرش آزاد کرد، آن را به علامت تهدید جلوی صورت او تکان داد و با لحن محکمی گفت:

-ماهنوش! فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه به خودت جرأت بده و با من این‌طوری حرف بزن و نتیجه‌اش رو ببین! فهمیدی!؟

ماهنوش یکه‌ای خورد، کمی خودش را عقب کشید و با لکنت پرسید:

-مگه.... چی گفتم!؟

کامران روی آرنجش بلند شد و با همان لحن تند و محکم، جواب داد:

ـ تو خجالت نمی‌کشی منو این‌طوری صدا می‌کنی؟ بابا جان، من اسم دارم، کامران!... شد یه بار این اسم لعنتی رو به زبون مبارک بیاری؟

بعد با حرص زیر لب ادای او را در آورد و تکرار کرد:

ـ شازده!

دوباره زل زد به صورت ترسان و حیرت زده‌ی ماهنوش و با لحن ملایم‌تری اضافه کرد:

ـ آره، عادت کردی این‌طوری حرف بزنی، می‌دونم اما فکر کن فردا، پس فردا، جلوی چند نفر غریبه‌ی آدم حسابی یا مثلاً همکارام، این‌طوری صدام کنی که آبرو واسه‌ام نذاشتی! همه فکر می‌کنن راست راستی تو عهد قجر موندم که اجازه می‌دم زنم این‌قدر پر طمطراق باهام حرف بزنه! آبعلی که بودی، عمو حیدر و خاله کوکب، این‌جا هم که جواهر و حسینقلی در کل تو رو خراب کردن رفته پی کارش!

وقتی نگاه متعجب و لب‌های خاموش ماهنوش را دید، حرصش گرفت و با صدای بلندتری تقریباً فریاد کشید:

ـ اصلاً چیزی از حرفای من می‌فهمی؟ واقعاً برات مهم نیست که دیگران راجع به من، راجع به تو، راجع به ما چی فکر می‌کنن؟ مهم نیست که تو هم منو همون‌طوری صدا می‌کنی که مثلاً جواهر صدام می‌کنه!؟

ماهنوش فقط با چشم‌های ترسان و کمی گشادتر از حد معمول به او زل زده بود و به سکوت کش‌دارش ادامه داد. کامران عصبی و بی‌طاقت نیم خیز شد، صورتش را کمی جلوتر برد و با فاصله‌ی چند سانت از صورت او به چشم‌های او خیره شد و فرمان داد:

ـ می‌خوام جواب بشنوم! پس دهنتو باز کن و اون زبون کوچولوی تنبلت رو تکون بده و بگو که حرفامو می‌فهمی!

ماهنوش به زحمت از لای دندان‌های کلید شده‌اش، جواب داد:

-می‌فهمم!

-چه خوب، پس حالا تمرین کن و بگو کامران!

ماهنوش که از رفتار او ترسیده بود، با نفس‌هایی منقطع و صورتی که به شدت بی‌رنگ شده بود، فشاری به لب‌هایش آورد که حاصل آن، چیزی جز یک لرزش مختصر نبود!

-نشنیدم، بلندتر!

-کا... کام... ران!

-نه نشد، از اول بگو! اینی که تو گفتی معنی برادر کامران می‌ده و من برادرت نیستم، شوهرتم! یه بار دیگه صدام کن، واضح و بلند بگو کامران.

ماهنوش آب دهانش را بلعید و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-کامران!

-محکم‌تر و بلندتر!

ماهنوش مثل رایانه‌ای تنظیم شده، بلندتر و محکم گفت:

-کامران!

-خوبه، حالا فکر کن من تو اون یکی اتاقم و تو می‌خوای منو صدا کنی، پس بلندِ بلند صدام کن، اون‌قدر بلند که بتونم صدات رو از جایی که هستم بشنوم!

یک دفعه چشم‌های ماهنوش با حالت خاصی از هم گشاد شد و چهره‌اش به سختی در هم رفت، دستش روی شکمش قرار گرفت و با صدایی کشیده و پر از درد، تقریباً بلندتر از هر وقت دیگری نام او را به زبان آورد و با کلماتی بریده و منقطع گفت:

-کام راااان! آخ خ خ... این داره... چی کار می‌کنه!؟

کامران از طرز صدا کردن و آخ گفتن او به شدت یکه خورد، نفهمید چه‌طور از جا جست و دو زانو روبه‌روی ماهنوش نشست و هراسان پرسید:

-چی!؟ چی شده؟... کی چی کار می‌کنه!؟

ماهنوش با همان چشم‌های بلقیده، دهانِ نیمه باز و نفس‌های منقطع، دستش را به سمت شکمش اشاره رفت. کامران بی‌تردید و عجولانه، دستش را روی شکم او گذاشت و گیج و حیران پرسید:

-می‌خوای دراز ب...

حرفش تمام نشده، دستش را طوری عقب کشید که نزدیک بود از تخت پایین بیفتد و هیجان زده پرسید:

-یا امام زمان... این چیه!؟

نگاه ماهنوش که تازه می‌رفت حالت طبیعی پیدا کند، یک بار دیگر به شکلی عجیب و غیر منتظره پر از ترس و درد شد و مضطرب و نفس‌زنان، جواب داد:

-اولین باره!.... پاشو گذاشته... و داره همین‌طور... فشار می‌ده!

پیشانی عرق کرده‌اش را با دست لمس کرد و چند نفس عمیق کشید اما کودکش میلی به عقب نشینی نداشت! کامران با صدایی که نه تنها تحکمی در آن نبود بلکه تا حدی هم مضطرب و ناآرام بود، پرسید:

-کجا!؟ کو؟

ماهنوش بدون فکر و اتوماتیک‌وار دست او را گرفت و درست روی نقطه‌ی فشار قرار داد. یک نقطه کوچک و گرد که به شکلی عجیب از داخل شکمش رو به بیرون فشرده می‌شد! کامران عین آدم‌هایی که از ترس شوک زده شده‌اند با تته پته گفت:

-آره، آره... پاشه،... پاشنه‌ی پاشه!... نه!؟

ماهنوش نفس بریده و کلافه، دوباره عرق پیشانی‌اش را با پشتِ دست گرفت و فقط سرش را تکان داد. کامران زیر لب زمزمه کرد.

-یعنی چشه!؟

ماهنوش با قیافه‌ای در هم و آشفته، نفس زنان و بریده بریده گفت:

-هیچ وقت... این‌طوری نمی‌کرد!

دوباره صدای هراسان کامران به همراه پس کشیدن دستش بلند شد:

-یا ابوالفضل... چی کار می‌کنه این بچه؟ داره پشتک وارو می‌زنه!

ماهنوش پلک‌هایش را بر هم گذاشت و نفس‌گیری کرد. بعد با همان پلک‌های بسته و لحن خسته‌ای گفت:

-نموم شد، پاشو برداشت!

کامران با تردید پرسید:

-ببینم!

و دوباره دستش را روی شکم او گذاشت. کمی بعد کامران هم نفس راحتی کشید، پاهایش را از زیر تنه‌اش آزاد کرد و به حالت چمباتمه روی تخت نشست. پنجه هایش از دو طرف لابه‌لای موهایش فرو رفت و در حالی که معلوم بود هنوز هم از چیزی که حس کرده بود، در شوک است، زیر لب زمزمه کرد:

-تو عمرم چنین چیزی ندیده بودم!

و با این تذکرِ او، ماهنوش تازه به صرافت افتاد که چه کرده است! در واقع در یک لحظه‌ی حساس و اضطراب‌آور که به هیچ وجه حواسش به اوضاع و احوال موجود در اطرافش نبود، خودش با دست خودش، دست کامران را بر روی شکمش قرار داده بود تا حرکت کودکش را به او نشان دهد. همه چیز به قدری سریع و غیر منتظره اتفاق افتاده بود که حالا گیج و مبهوت مانده بود چه

کند! ناچار با صورتی برافروخته، پشت به کامران کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ شب بخیر!

به این ترتیب می‌توانست از شرِ نگاه یا ادامه‌ی سوالات کامران در امان بماند اما کامران دست بردار نبود. قبل از آن که ماهنوش به حالت درازکش در آید، بازوی او را چسبید و گفت:

ـ صبر کن! برگرد، کارت دارم.

ماهنوش با تعلل رویش را به سمت او برگرداند و منتظر نگاهش کرد. کامران بی‌معطلی پرسید:

ـ گفتی اولین بار بود تکون می‌خورد!؟

ماهنوش نگاهش را دزدید و آرام جواب داد:

ـ مدتیه تکون می‌خوره اما.... هیچ وقت حرکتش این‌طوری نبود.

ـ چرا!؟

ـ نمی‌دونم!

ـ ولی من باید بدونم! این بچه داشت اعتراض می‌کرد، شک ندارم!

ماهنوش با نگاهی پر سوال او را برانداز کرد و کامران تأکید کرد:

ـ از یه چیزی ناراضی بود، یعنی نفهمیدی!؟

ماهنوش سرش را به علامت نفی به چپ و راست چرخاند. قیافه‌ی کامران در هم رفت و گفت:

ـ همین یکی دو روز پیش تو یه مقاله خوندم که جنین، تحت تأثیر حس و حال مادر قرار داره! یه جورایی انگار با راحتی مادر، شاد و راحته و با دلهره و اضطراب مادرش، اونم مضطرب و ناآروم می‌شه. واسه همینم هست که اگه مادر در دوران بارداری شرایط خوبی رو پشت سر نذاشته باشه، بچه بعد از دنیا اومدن، بچه‌ی ناآروم و بی‌قراری می‌شه!

نفسی تازه کرد و خیره به صورت ماهنوش، با تأکید پرسید:

-این بچه ترسیده بود چون تو ترسیده بودی! درسته!؟

ماهنوش گیج و ویج به او زل زده بود که کامران با سماجت پرسید:

-ترسیده بودی آره!؟ راستشو بگو!

ماهنوش به زحمت آب دهانش را بلعید و سرش را به آرامی خم کرد.

کامران با لحن تقریباً پر از خواهشی گفت:

-جونِ عزیزت دوباره نترس! بترسی باز این بچه گارد می‌گیره! بابا، فقط داریم حرف می‌زنیم، ترس داره حرف زدن!؟

ماهنوش با تردید سری به چپ و راست گرداند و کامران اضافه کرد:

-ببین، ما داریم تمرین صمیمیت می‌کنیم، یعنی می‌خواستم عادت کنی که منو با اسم خودم صدا کنی، افعال جمع به کار نبری و خلاصه راحت‌تر باهام حرف بزنی، درست نمی‌گم!؟

ماهنوش فقط سرش را خم کرد. کامران پوفی کرد و کلافه از سکوت او، جویده جویده پرسید:

-خب اینا که گفتم کدومش ترس داشت!؟

وقتی جوابی از ماهنوش نشنید، دوباره با تحکم و کمی بلندتر از قبل گفت:

-ماهنوش! جواب بده، باز داری کفرمو در می‌یاری‌ها!

ماهنوش با لکنت جواب داد:

-همین،... همین طرزِ حرف زدن!

ابروهای کامران از شدت حیرت بالا پرید و با تعجب پرسید:

-چی!؟ از حرف زدنِ من می‌ترسی!؟

سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

-محاله ماهنوش! این بچه پاشنه‌هاشو بالا کشیده بود که بیاد بیرون و با مشت و لگد بیفته به جون ماها، اون وقت تو می‌گی...

دستش را کلافه میان موهایش فرو برد، حرفش را نیمه تمام رها کرد و بعد از مکثی طولانی، دوباره به صورت ماهنوش زل زد و پرسید:

-نمی‌خوای راستشو بگی!؟

ماهنوش همه‌ی توانش را به کمک گرفت و با صداقت جواب داد:

-به خدا فقط واسه همین بود که گفتم!

این بار کامران حرف او را باور کرد و در حالی که شوخی و جدی را در هم می‌آمیخت، گفت:

-بَه! این جوری که کارمون در اومده، بلکه من روزی ده بار بخوام صدات کنم یا مثلاً یه حرف جدی باهات بزنم، تو می‌خوای هر دفعه همین جوری بترسی و این بچه رو علیه من شاخ کنی!؟

ماهنوش با صدایی شکسته و محتاط جواب داد:

-واقعاً قصدی ندارم اما وقتی این‌طوری صحبت می‌کنید...

کامران حرفش را تصحیح کرد:

-می‌کنی، تکرار کن!

تبسمی محو گوشه‌ی لب‌های ماهنوش آمد و رفت و دوباره گفت:

-وقتی این‌طوری صحبت می‌کنی، خیلی جا می‌خورم!

-منظورت از جا خوردن همون ترسیدنه!؟

-یه جورایی!

کامران خندید و به شوخی گفت:

-باور می‌کنی اگه بگم ماها خونوادگی کلاه‌هامون پشم نداره؟ خودت قهرمان میرزا رو ندیدی که عین موم می‌مونه تو دستای فروغ‌السلطنه!؟ دروغ

نگفته باشم این تنها ویژگی خاندان ماست که نسل اندر نسل و پشت به پشت
گفته نابه من رسیده! این که می‌بینی گاهی یه هارت و پورتی می‌کنم همه‌اش
الکیه! مثلاً فکر می‌کنی آخر این هارت و پورت‌ها به کجا می‌کشه!؟

بعد کمی جدی شد و با صداقت ادامه داد:

-من نه دست بزن دارم، نه اهل توهین و حرف‌های درشت و بی‌ربط
گفتم! یعنی هنوزم منو نشناختی!؟

-شناختم!

-خب، پس چی می‌گی، دیگه ترس واسه چی آخه!؟

-نمی‌دونم!

کامران کمی نگاهش کرد و عاقبت با ملایمت گفت:

-ببین، وقتی خودم بهت می‌گم هیچ کاری از دستم برنمی‌یاد، باور کن و
دیگه نترس! خب؟

ماهنوش مِن مِن کنان گفت:

-به هر حال هر آدمی... وقتی ناراحته یا عصبی می‌شه،... یه کاری می‌کنه!

کامران تأیید کرد:

-قطعاً ولی من وقتی عصبانی بشم یا خود خوری می‌کنم یا خودمو از
چیزی که عصبیم می‌کنه کنار می‌کشم. کمتر پیش اومده که با داد و فریاد بخوام
واکنش نشون بدم!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم او را برانداز کرد و با احتیاط گفت:

-مثل اون شب؟... خونه‌ی خاتون!

کامران خندید و گفت:

-پس بگو! ماهنوش خانوم، اون شب یه استثنا بود برای کامران میرزا!!
بالاخره بعد از سی سال این بنده‌ی خدا، دهن گل و گشادشو باز کرده بود که

عقده‌ی دلشو خالی کنه! تازه، باور کن اگه باز هم پاشونو از گلیم خودشون درازتر نمی‌کردن، شاید اون رفتار رو از من نمی‌دیدی اما خودت دیدی، همه‌شون از رو برام خنجر بسته بودن!

ماهنوش لحظاتی به صورت کامران زل زد و عاقبت آرام و کوتاه پرسید:

-فردا واقعاً باید بریم یه جای دیگه؟

کامران پی‌برد که ماهنوش قصد عوض کردن حرف را دارد، لبخندی زد و بنا به خواست او فوری جواب داد:

-شک نکن!

-چرا!؟

کامران از شنیدن همین سوالِ کوتاه، بر سرِ ذوق آمد، خودش را روی تخت ولو کرد و خیره به سقف، جواب داد:

-می‌ریم یه جای کوچیک و جمع و جور که تو از پس نگهداری و کاراش بربیای!

مکثی کرد و باز ادامه داد:

-یه جایی که بشه دست پخت تو رو بخوریم!... آشپزی که بلدی!؟

ماهنوش که هنوز قانع نشده بود، جواب داد:

-بلدم!.... شاید نه خیلی خوب ولی... یه چیزایی بلدم!

-چه عالی! راستی... کیک چی؟ از این کیک‌های ساده‌ی خونگی هست که خانوما تو خونه می‌پزند، از اونا!

ماهنوش با چهره‌ای در هم و نگران جواب داد:

-بلدم، هر چند شاید هم خیلی خوب از آب در نیاد!

کامران با مهربانی گفت:

-فکرشم نکن، من عاشق همه جورش هستم، حتی اگه عینه لنگه کفشم از

ب در بیاد، بازم دوست دارم!

ماهنوش بی‌توجه به توضیحات کامران در مورد کیک، دوباره ادامه‌ی افکار خودش را پرسید:

-پس خانم‌تاج چی؟ با هم دیگه هستیم، مگه نه!؟

کامران کوتاه و مختصر برای او توضیح داد که برنامه از چه قرار است و ماهنوش مضطرب‌تر از قبل پرسید:

-یعنی یه خونه فقط برای منو و شما!؟

-باز گفتی شما!؟... تو!... بگو؟

-همون، منظورم اینه که یه خونه فقط برای دو نفر!؟

-نه خب، چند ماه دیگه می‌شیم سه نفر!

ماهنوش به صورت شاد او زل زد و پرسید:

-چرا حالا؟ اونم توی این شرایط!

-مگه شرایط چه‌طوریه!؟

-خب،... من... با این وضعیت....

به سمت خودش و شکم برآمده‌اش اشاره کرد و مِن مِن کنان ادامه داد:

-ممکنه از عهده‌اش برنیام!

-نترس، قرار نیست آپلو هوا کنیم، منم آدم پُر توقعی نیستم!

بعد چشمکی زد و خندان ادامه داد:

-اگه منظورت کیک و این چیزاست، فعلاً قید این کارای اضافی رو می‌زنیم. تو فقط هر کاری که برات راحت و بی‌دردسر باشه رو انجام بده! خوبه؟

ماهنوش مردد پرسید:

-واقعاً باید بریم خرید لوازم منزل؟ نمی‌خواید چیزی از وسایل این جارو

ببرید!؟

کامران خندان جواب داد:

ـ گوشام، جمله‌ها و افعال و ضمایر جمع رو تشخیص نمی‌ده! به زبون ساده، نمی‌شنوه!

ماهنوش بی‌حوصله چشمی گرداند و منتظر پاسخ به او زل زد. کامران نوچی کرد و در ادامه گفت:

ـ هیچی از این‌جا نمی‌بریم، تازه همه چی رو هم خودت تنهایی باید انتخاب کنی!

ـ چرا فقط من!؟

ـ تو درس این کار رو خوندی، در ضمن کدبانوی خونه هم تو هستی و آقایون معمولاً زیاد تو این موارد سر رشته ندارند!

از نگاه ماهنوش فهمید هنوز قانع نشده، ناچار ادامه داد:

ـ خب راستِ راست‌شو بخوای بدونی، من یکی توی تموم عمرم به قدری وسایل عتیقه و آنتیک و سلطنتی دور و برم دیدم که دیگه حالم از همه‌شون داره به هم می‌خوره! فکر کردم شاید تو بتونی ایده‌های متفاوت‌تری برای دکوراسیون خونه داشته باشی!

نگاه ماهنوش این بار نشان از تردید در خود نداشت و حرف‌های کامران را باور کرده بود. کمی بعد آهسته و نرم چرخی زد و در حین گفتن شب بخیر به پهلوی راست دراز کشید و خوابید! کامران لبخندی زد و درحین گفتن شب بخیر، کمی خم شد و دستش را دور بدن ماهنوش حلقه کرد و با ملایمت او را به طرف خودش کشید. ماهنوش که از حرکت غیرعادی او به شدت یکه خورده بود، در حالی که سعی داشت تا حلقه‌ی دست‌های او را از هم باز کند و خودش را از بین بازوهای او بیرون بکشد، با صدایی لرزان معترض شد:

-چی کار می‌کنی؟

کامران بی‌توجه به دست و پا زدن‌های او، پلک‌هایش را بر هم گذاشت و گفت:

-اولین فعل مفرد!

سرش را لابه‌لای موهای نرم و مشکی ماهنوش فرو برد و بی‌آن که حتی ذره‌ای عقب نشینی کند، با لحن سرخوشی ادامه داد:

-اما جواب، دارم سعی می‌کنم با پسرم آشتی کنم که بدخلقی من از دلش در بیاد!

ماهنوش بی‌وقفه تقلا می‌کرد تا حلقه‌ی دست‌های او را از تنش جدا سازد و با صدای ملتمسی پرسید:

-پسر کدومه!؟... شما منو بغل گرفتی نه اونو!... تو رو خدا بذارین برم!

کامران بی‌توجه به تلاش مذبوحانه‌ی او، با خونسردی جواب داد:

-گوشام نمی‌شنوه!

ماهنوش به التماس افتاد:

-می‌گم چرا منو گرفتی آخه!؟

کامران خندید، سرش را کمی از موهای او بیرون کشید و از بالا به نیم رخ برافروخته او زل زد و پرسید:

-راه دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه که بتونم پسرمو بغل کنم!؟

ماهنوش تندتند جواب داد:

-نه، یعنی... آره، یه مدت صبر کنی خودش می‌یاد، هر چی دوست داشتی بغلش کن! تو رو خدا بذار من برم کنار!؟

کامران بی‌توجه به حرف‌های او، دوباره سرش را میان موهای او پنهان کرد و با حالت خواب آلودی گفت:

-پس بهتره این مدت رو تو صبر کنی تا پسرم دنیا بیاد، در واقع چاره‌ای نیست، تا اون بیاد باید خودت جورشو بکشی!

ماهنوش دوباره تقلایی کرد و به التماس افتاد:

-تو رو خدا اذیتم نکن! این‌طوری تا صبح نمی‌تونم بخوابم، اصلاً عادت ندارم این شکلی بخوابم!

-عادت کن ماهنوش خانم چون از امشب به بعد جور دیگه‌ای نمی‌خوابیم! منو تو و پسرم در آغوش همدیگه! بی‌خودی هم این‌قدر وول نزن، بچه رو می‌ترسونی، باز فتیله پیچت می‌کنه‌ها!

ماهنوش عاجزانه از حرکت ایستاد و زیر لب گفت:

-آخه این چه کاریه!؟

کامران حلقه‌ی دستش را به دور او محکم‌تر کرد و کنار لاله‌ی گوش او زمزمه کرد:

-بخواب، صبح کلی کار داریم!

-نمی‌تونم!

کامران بوسه‌ی کوتاهی به موهای نرم و پر پشت او گذاشت که ماهنوش متوجه نشد و بعد دوباره زیر گوش او نجوا کرد:

-عادت کن خانومم، تا حالا هم از کیسه‌ام رفته بود که عینه بچه گداها گوشه‌ی تخت می‌خوابیدم!

ماهنوش آهی کشید و به سختی جواب داد:

-نمی‌تونم نفس بکشم، لااقل یه کم دستت رو آزاد کن!

-به شرطی که قصد فرار نداشته باشی!

ماهنوش با تردید گفت:

-فعلاً اجازه بده نفس بکشم!

کامران حلقه‌ی دست‌هایش را کمی آزاد کرد و زیر لب با لحن گیجی پرسید:

-به موهات چی می‌زنی؟

-چی؟!

-پرسیدم چی به موهات می‌زنی!؟

ماهنوش که تازه نفسش جا آمده بود با سادگی جواب داد:

-شامپو!

-شامپو!؟... عجیبه!

-این که شامپو می‌زنم!؟

-این که شامپوت بوی بهار می‌ده!

ماهنوش کمی خودش را در آغوش او جابه‌جا کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

-بوی بهار!؟

وسعی کرد از گوشه‌ی چشم او را برانداز کند. کامران نامفهوم جواب داد:

-اوهوم!

ماهنوش فکری کرد و کمی بعد به آرامی پرسید:

-بوی بهار چه جوریه!؟

-گفتنی نیست، حس کردنیه!

ماهنوش دوباره نفس‌گیری کرد، کمی جابه‌جا شد و با احتیاط پرسید:

-می‌شه نظرتو عوض کنی؟ واقعاً این‌طوری خوابم نمی‌بره!

-عادت کن عزیزم، تا حالا کدوم احمقی رو دیدی از بوی بهار بگذره که من دومیش بشم!؟

ماهنوش از روی ناامیدی حرکت دیگری به خودش داد بلکه بتواند از زیر

حلقه‌ی بازوی او بیرون بخزد. کامران سرش را کمی بالا گرفت و صدایش کرد:

-ماهنوش!

-بله؟

-می‌خوابی و می‌ذاری که منم بخوابم یا یه فکر اساسی برات بکنم!؟

ماهنوش تند پلک‌هایش را بر هم گذاشت و بی‌آن که جوابی بدهد، آرام گرفت. چند دقیقه بعد، صدای تنفس آرام ماهنوش به کامران فهماند که او به خوابی عمیق و خوش فرو رفته است. این بار با خیال راحت برای لحظه‌ای کوتاه سرش را از میان خرمن موهای او بیرون کشید و با دقت به نیم‌رخ همسرش نگاه کرد. تبسمی روی لب‌هایش نشست، دوباره دراز کشید و سرش را به موهای او نزدیک کرد، نفس عمیقی کشید و زیر لب نجوا کرد:

-واقعاً بوی بهار می‌دی ماهی طلایی کوچولوی من!

*****

فصل ۱۳

صبح روز بعد، پلک‌های ماهنوش به سختی از هم باز شد و لحظاتی به رویه‌رو خیره ماند اما یک دفعه انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، بی‌آن که حرکت اضافه‌ای بکند، آرام و محتاط دستش را روی بدنش به حرکت در آورد. جای دست‌های کامران خالی بود، پس نفس راحتی کشید و در جستجوی او سرش را به عقب گرداند، کامران آن‌جا نبود. لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست و پلک‌های سنگینش با آسودگی بر هم افتاد اما چند دقیقه بعد، صدای شاد و سرحال کامران فضای اتاق را پر کرد:

-صبح خانوم خوش خواب خودم بخیر! خیال نداری دست از جای گرم و نرمت بکشی و از جات بلند شی!؟

ماهنوش از میان پلک‌های نیمه بازش نگاهی به او انداخت و با رخوت و سستی جواب داد:

-فقط یه کم دیگه!

و پلک‌هایش باز هم بر روی هم افتاد.

-چونه نزن مهندس! امروز کلی کار داریم، اگه به موقع نجنبی شب باید به

گوشه‌ی خونه کارتن خوابی کنیم!

حرفش تمام نشده، دست ماهنوش را گرفت و سعی کرد تا او را از تختخواب بلند کند. ماهنوش با پلک‌های نیمه باز و لحن عاجزانه پرسید:

ـ مگه ساعت چنده!؟

ـ نُه!

دوباره به التماس افتاد:

ـ آخه الان که خیلی زوده!

داشت دوباره روی تخت ولو می‌شد که کامران کنار تخت نشست، بازوی او را چسبید و با ملایمت گفت:

ـ تنبلی نکن و پاشو، همین الانم بلند شی بازم تا شب وقت کم می‌یاریم، پاشو دیگه!

ماهنوش دوباره به التماس افتاد:

ـ دیشب خوب نخوابیدم!

ابروهای کامران بالا پرید و با لحن ناباورانه‌ای به طعنه گفت:

ـ پس لابد اونی که ظرف چند دقیقه عین یه گربه‌ی خوشخواب و خِپل پلک‌هاش افتاد رو هم خُر و پُفش هوا رفته بود، من بودم نه تو!

ماهنوش اخمی کرد، با دست کامران را کناری زد و با رخوت پاهایش را به زمین گذاشت. لحظه‌ای چشم‌هایش را با پشت دست مالید بلکه خواب را از آن‌ها دور کند و همان‌طور گیج و خواب‌آلود، جواب داد:

ـ خیله خب بلند شدم، خوب شد حالا!؟

کامران خندید، از سر راه او کنار رفت و در حینی که به طرف در اتاق می‌رفت، جواب داد:

ـ چه پیشی خانومه بدخلقی!

قبل از بستن درِ اتاق، دوباره سرش را از لای در به جلو کشید و گفت:

ـ ماهنوش! نذاری یه ساعت دیگه بیای، دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم به خدا!!

تازه در اتاق رابسته بود که ماهنوش زیر لب نالید:

ـ خب می‌خوردی، چی کار به من داری آخه مردِ گنده!؟

دهن دره‌ای کرد و ناچار با حالتی خمود و بی‌حس و حال به سمت حمام رفت. حوالی ساعت ده و نیم صبح به اتفاق کامران داخل ماشین نشستند، کامران ماشین را به راه انداخت و پرسید:

ـ جای خاصی تو نظر ته!؟

نگاه ماهنوش لحظه‌ای زودگذر چهره‌ی او راکاوید و دوباره نگاهش را به خیابان داد و گفت:

ـ جایی که به درد خریدهای شما بخوره، نه!

ـ یعنی اسباب اثاثیه‌ی خونه، مثل تخت و مبل و این‌طور چیزا توش پیدا نمی‌شه!

ـ می‌شه!

ـ خب پس چرا می‌گی به درد ما نمی‌خوره!؟

ماهنوش با تعلل جواب داد:

ـ منظورم اینه که بالای شهر نیست!

ـ خب نباشه، مهم اینه که اجناس خوب و مناسبی که ما لازم داریم رو بشه توش پیدا کرد!

ماهنوش با لحن پر طعنه‌ای پرسید:

ـ واسه‌تون فرقی نمی‌کنه یافت آباد خرید کنید یا میرداماد!؟

کامران با سماجت جواب داد:

ـ افعال و ضمایر جمعو گوشام دریافت نمی‌کنه!

ماهنوش آهی کشید و دوباره گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه یافت آباد خرید کنی یا میرداماد!؟

ـ تو کدومو می‌پسندی؟

ـ میرداماد جایی رو سراغ ندارم!

ـ پس می‌ریم همون یافت‌آباد، اون‌جا چی؟ جای خاصی رو می‌شناسی؟

ـ یکی دوتا فروشگاه که زمان دانشجویی بـه کـارگاه‌هاشون رفت و آمد داشتم رو می‌شناسم! البته اگه هنوز هم اون‌جا باشن و جاشون عوض نشده باشه.

حوالی سه‌ی بعداز ظهر، ماهنوش دستی به شکم برآمده‌اش گذاشت و با صدای کم جانی گفت:

ـ فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه!

دست کامران دراز شد، دکمه‌ی دزدگیر ماشین را زد و همان‌طور که در را برای او باز می‌کرد، گفت:

ـ بشین فعلاً بریم یه ناهاری بخوریم بعد می‌ریم خونه تا اثاثو بیارن!

ماهنوش با شنیدن اسم ناهار دچار دل ضعفه شد، لب‌هایش را به هم فشرد و علی‌رغم میل باطنی‌اش پرسید:

ـ یه وقت وسیله‌ها رو نیارن پشت در، ما اون‌جا نباشیم!؟

ـ یعنی ناهار نخوریم!؟

نگاه ماهنوش دردمندانه به طرف او چرخید و زیر لب نالید:

ـ اون‌طوری که از گرسنگی غش می‌کنم!

کامران با صدای بلند خندید و گفت:

ـ نگفته هم از قـیافه‌ات پـیداست در حـال غش کـردنی، می‌ریم خونه

سفارش می‌دم غذا بیارن خونه! این‌طوری هم خونه هستیم هم گرسنه نمی‌مونیم، موافقی!؟

ماهنوش خوشحال سری به علامت توافق خم کرد و کامران دوباره پرسید:

-حالا چی دوست داری برات سفارش بدم؟

ماهنوش بی‌معطلی جواب داد:

-املت با نون تازه‌ی داغ!

-املت!؟ آخه دخترِ خوب، کدوم رستورانی املت سرو می‌کنه، اونم واسه‌ی ناهار!؟

ماهنوش با چهره‌ی دمغی جواب داد:

-درسته، ولش کنید پس، هر چی خودتون... یعنی،... خودت دوست داری سفارش بده!

کامران فکری کرد و خندان دنده را عوض کرد و گفت:

-یه چیزی به فکرم رسید!

-چی!؟

-می‌بینی خودت!

ساعتی بعد در حالی که دست‌های کامران پُر از مواد خوراکی بود، جلوی آپارتمان طبقه‌ی پنجم مجتمع ایستاده بودند. کامران با سر به خودش اشاره کرد و گفت:

-کلید تو جیبم مونده، درش بیار و در رو باز کن!

-کدوم جیبت؟

-جیب کاپشنم، این یکی!

ماهنوش مردد نگاهش می‌کرد که صدای اعتراض کامران بلند شد:

-بردار دیگه، دستم افتاد!

ماهنوش عجولانه دستش را داخل جیب او فرو برد و با نگرانی گفت:

-نیست!

-خب این یکی رو بگرد!

دستش را بالا گرفت و کمی به طرف او چرخید. دست ماهنوش تندتر از دفعه‌ی پیش وارد جیب او شد.

-اینجاست، پیداش کردم!

-پس زودتر در رو باز کن.

ماهنوش دستپاچه کلید را به قفل انداخت و با اندکی فشار در را باز کرد، قدمی عقب گذاشت تا کامران وارد شود اما کامران با سر به او اشاره کرد و گفت:

-خانوما مقدمند!

ماهنوش تند وارد شد و کامران پشت سر او وارد آپارتمان شد، پایش را پشت در گذاشت و با یک هول آن را بست و خندان گفت:

-مرحوم اسدالله میرزا، پدر خونده‌ام رو می‌گم، همیشه می‌گفت، «مرد اونه که وقتی می‌یاد خونه، دستاش به قدری پُر باشه که با پا در رو باز کنه!» حالا چندان فرقی نمی‌کنه، به جاش می‌شه هم با پا در رو بست!

ماهنوش لبخندی زد و دستش را جلو برد تا یکی دو بسته را از دست او بگیرد اما کامران خودش را عقب کشید و گفت:

-رسیدیم دیگه، الان همه رو می‌ذارم تو آشپزخونه! یه نگاه بنداز ببین خونه چه‌طوره، می‌پسندیش!؟

ماهنوش که تازه به یاد آورده بود، پا به خانه‌ی جدید گذاشته‌اند، آهسته روی پا چرخید و چند قدم جلوتر رفت ورودی آپارتمان، با راهروی نسبتاً

کوتاهی شروع می‌شد، آشپزخانه درست بعد از راهرو سمت چپ آن قرار داشت و سالن پذیرایی اِل مانند، از جلوی در ورودی آشپزخانه شروع و تا ضلع دیگر آشپزخانه که اُپن بود امتداد پیدا می‌کرد. کامران او را صدا کرد:

-اول بیا آشپزخونه رو ببین چه‌طوره!؟

ماهنوش چرخی خورد و پشت سر او وارد آشپزخانه شد. کامران بسته‌های خرید را روی کابینت گذاشت و گفت:

-یه کم کوچیکه ولی خیلی روشن و دل بازه! کابینت‌های خوبی هم توش کار گذاشته، هم خوش طرحه هم جادار!

درِ یکی از کابینت‌ها را باز کرد، به داخل آن نگاه کرد و سوت بلندی کشید و گفت:

-دست خانم شیخ‌الحسن درد نکنه، این‌طور که بوش می‌یاد، حواسش به همه چی بوده! کلی جنس این تو انبار کرده!

وقتی هیچ اظهار نظری از ماهنوش نشنید، به طرف او برگشت و از حیرت در جا خشک شد. ماهنوش جای نگاه کردن به او یا آشپزخانه، سر به زیر داشت و دستش روی شکمش مانده بود. کامران با عجله به طرف او هجوم برد، بازویش را محکم چسبید و هراسان پرسید:

-چیزی شده؟ درد داری!؟

ماهنوش فقط سرش را به چپ و راست گرداند اما نگاهش را بالا نیاورد. کامران اخمی کرد و دوباره پرسید:

-پس چته؟ حرف بزن ببینم چه بلایی سرت اومده!؟

ماهنوش با صدایی لرزان و پر از بغض جواب داد:

-چیزی نیست همه چی خوبه!

و سعی کرد بازویش را از چنگ او رها کند اما کامران سماجت به خرج داد

و دوباره گفت:

ـ منو نگاه کن ببینم؟

ـ بذار یه آبی به صورتم بزنم بیام!

ـ با توام، می‌گم منو نگاه کن!

ماهنوش ناچار و با تعلل مژه‌های بلند و نم‌دارش را بالا آورد و نگاه خیس و بارانی‌اش روی چهره‌ی کامران ثابت ماند. کامران با تعجب پرسید:

ـ واسه چی گریه می‌کنی؟ مگه چی شده؟ نکنه درد داری و حرف نمی‌زنی!؟

ـ نه نه، هیچی نیست، درد ندارم!

نگاه کامران برقی زد و خندان پرسید:

ـ نکنه از شدت گرسنگی اشکت در اومده؟ آره!؟

لبخند تلخی روی لب‌های ماهنوش نمایان شد و به زحمت همان‌طور بغض‌آلود جواب داد:

ـ فقط یه کم!

کامران بازوی او را کشید و در حالی که او را با خود می‌برد، تندتند برایش گفت:

ـ ببین، یه جایی پیدا کن بشین، اینجا نه، همه‌اش سنگه ولی اتاق خوابا موکت داره، همون جا یه گوشه استراحت کن تا خودم فی‌الفور یه املت درجه یک آماده کنم که تو عمرت نخورده باشی! قول مردونه که حداکثر یه ربع دیگه آماده باشه، تا اون موقع طاقت می‌یاری!؟

ماهنوش نگاهش را از او پنهان کرد و زیر لب جواب داد:

ـ باشه، صبر می‌کنم!

ـ شاید بد نباشه تا املت آماده می‌شه یه چیزی بذاری دهنت که ضعف

تکنی!

دستی به سرش کشید و نگاهش به سمت آشپزخانه برگشت. یک دفعه

تکنی در هوا زد و گفت:

-نون خوبه؟ تازه و داغه! بیارم یه تیکه واسه‌ات؟

ماهنوش به زحمت بغضش را فرو داد، با سر پیشنهادِ او را تأیید کرد و

لحظاتی بعد با تکه‌ای نان داغ و تازه، گوشه‌ی یکی از اتاق خواب‌ها نشسته

بود. نگاهش روی قطعه نانی که به دست داشت میخ شده بود و بغض سرکوب

شده‌اش با هق‌هق بیرون می‌ریخت.

کمی گذشت تا توانست نان را به دهانش نزدیک کند اما با اولین لقمه‌ای که

در دهان گرفت، شدت گریه‌اش بیشتر شد. کامران به قولش عمل کرد و ظرف

همان پانزده دقیقه که گفته بود با سینی املت وارد اتاق شد.

-املت سرآشپز آماده‌ست! بفرما نوش جان کنید.

نگاه ماهنوش که در اثر گریه‌ی بی‌وقفه بی‌حال و خسته می‌نمود، به

دست‌های کامران ماند. کامران با دیدن رنگ پریده و نگاه بی‌رمق او، تند سینی

را زمین گذاشت و با حرکتی شتابزده، قاشق بزرگی از املت را لای تکه نانی

گذاشت و به طرف دهان او برد و گفت:

-چه غلطی کردم حرفتو گوش کردم! اگه رفته بودیم رستوران، به این حال

و روز نمی‌افتادی!

ماهنوش لقمه را از دست او گرفت و بی‌درنگ گاز بزرگی به آن زد و

دوباره با هر لقمه‌اش که در دهان می‌چرخاند، قطره اشکی روی گونه‌اش سُر

خورد. کامران با دیدن اشک‌های او، با لحنی سَرخورده پرسید:

-خوشت نیومد!؟... یا شاید مزه‌اش حالتو بد کرده، هان!؟

ماهنوش لقمه‌اش را بلعید و در حینی که دست جلو برده بود تا تکه نانی

دیگر را برای خودش لقمه بگیرد با همان صدای شکسته در بغض، جواب داد:

-خوشمزه‌ترین چیزیه که تو عمرم خوردم!

کامران با تردید نگاهی به املت انداخت و همراه با اشاره‌ای به ماهیتابه، برای اطمینان پرسید:

-اینو می‌گی!؟

-اوهوم!

کامران پس از نگاه مرددی به او، دوباره به ظرف املت زل زد و با لحن عجیبی که حاکی از حیرتش بود، پرسید:

-پس اگه خوشمزه‌ست، چرا گریه‌ات گرفته!؟

-از ذوق زیاده!

-ذوق واسه املت!؟

ماهنوش از میان چهره‌ی اشک‌آلودش به او لبخند زد. کامران که تا آن لحظه سر پنجه کنار سینی نشسته بود، روی زمین ولو شد. لبخند شیرین ماهنوش باعث شد که تقریباً حرف او را باور کند، هر چند هنوز هم تا حدی به حقیقت ماجرا مشکوک بود.

-خب، اگه این‌طوره، بذار منم امتحانش کنم!

با این حرف، لقمه‌ای برای خودش پیچید و با ولع آن را به دهانش گذاشت اما چند لحظه بعد، چهره‌اش را در هم کشید و با لحن کش‌دار و بامزه‌ای گفت:

-ماهنوش! خدایی حق داری این‌طوری زار بزنی، بابا... این چیه؟ شورِ شور شده، چه‌طوری می‌تونی اینو بخوری آخه!؟

ماهنوش لقمه‌ی بعدی را در دهانش گذاشت و با سماجت گفت:

-بازم می‌گم، لذیذترین غذایی که توی همه‌ی عمرم خوردم، همین املت بوده!

کامران به زور لبخندی زد و با صدایی که لبریز از خواهش بود، گفت:

-ماهنوش جان، عزیزم، می‌شه یه لطفی کنی و جای هر کار دیگه‌ای فقط از خیر خوردن این املت بگذری تا من سفارش یه غذای درست و حسابی رو برای جفت‌مون بدم!؟

بعد هم سری به علامت تأسف تکان داد و اضافه کرد:

-به خدا اینو بخوریم، تا شب باید قدِ یه تانکر آب بخوریم بلکه رفع عطش‌مون بشه!

ماهنوش سینی حاوی ظرف املت را حریصانه از جلوی دست او کنار کشید و همان‌طور که آن را از دسترس او دور می‌کرد، محکم و جدی جواب داد:

-می‌خوای واسه خودت سفارش بده، من اینو با هیچ خوراک دیگه‌ای عوض نمی‌کنم!

-آخه اون بچه‌ی بدبخت چه گناهی کرده که باید املت نمک بخوره!؟

ماهنوش بی‌توجه به غرغرهای او، لقمه‌ی دیگری گرفت و آن را به سرعت بلعید. کامران با نگاهی عاقل اندر سفیه او را برانداز کرد و در کمال ناامیدی گفت:

-این یعنی دارم زیادی حرف می‌زنم!

چون جوابی از او نشنید، از جا بلند شد و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت:

-لااقل امان بده یه ظرف ماست بیارم بلکه بشه به ضرب و زور ماسته بدیمش بره پایین!

عاقبت بعد از خوردن املت و جمع و جور کردن ظروف کثیف آن، همراه با دو فنجان چای به اتاق برگشت. سینی را بین خودشان زمین گذاشت و

همان‌جا به دیوار تکیه داد و گفت:

-یه چای بخور بلکه این املت نمک پایین بره و صدای این بچه‌ی بی‌نوا در نیاد! فقط جون هر کی دوستش داری، این بار خواستی هوس یه چیزی بکنی لااقل یه کم باکلاس‌تر هوس کن که بشه توی رستورانی جایی هم پیداش کرد! این جوری گرفتاریِ این املته سرمون نمی‌یاد دیگه!

ماهنوش لبخندی زد و یکی از فنجان‌ها را جلوی او گذاشت و گفت:

-سعی خودمو می‌کنم!

کامران، کش و قوسی آمد و در حینی که پاهایش را دراز می‌کرد، گفت:

-خودتم بخور، یه امروز از فکر پرهیز چای بیرون بیا وگرنه تا شب از تشنگی هلاک می‌شی!

-می‌خورم!

کامران در سکوت، فنجان چایش را نوشید و آرام آرام کنار دیوار به یک طرف متمایل شد و چند دقیقه بعد با لحن خواب‌آلودی، گفت:

-تو روی زمین نخوابی‌ها! یه کم تحمل کنی وسایل‌مون می‌رسه، بعدش خواستی استراحت کن! خب؟

-باشه، چشم!

-آفرین! منم نمی‌خوابم، فقط یه چند لحظه پلکامو می‌بندم! آخه صبح خیلی زود بیدار شدم که وسایل مونو بیارم این‌جا، چمدون‌ها رو ندیدی تو اون اتاق؟

-باشه راحت باش، دیدم چند تا کارتن و چمدون تو اون یکی اتاقه! خواستی بخوابی هم بخواب.

-ماهنوش، حواست به زنگ آپارتمان هست؟

-حواسم هست!

چند لحظه سکوت و پس از آن پلک‌های سنگین کامران، چنان بر هم مماس شد که تقریباً چیزی حدود سه ساعت بعد، به سختی آن‌ها را از هم جدا کرد. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و کاپشن بهاره‌اش روی بالاتنه‌اش را پوشانده بود. آرام دستش را روی زمین کشید، از ماهنوش خبری نبود! ذهنش به ناگهان فعال شد و موقعیت را به یاد آورد. چند بار به نرمی مژه زد و زیر لب ماهنوش را صدا کرد اما جوابی نشنید. دیگر جای معطلی نداشت، تند از جا کنده شد و با استفاده از نور مهتاب که از پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاق، به داخل تابیده بود، کلید روشن کردن لامپ را پیدا کرد. به محض فشردن کلید، اتاق غرق نور شد. پلک‌هایش برای فرار از هجوم یک باره‌ی نور، به هم نزدیک شد و از فکرش گذشت، «ماهنوش کجاست؟!» کلافه و گیج، با دو گام بزرگ خودش را به درِ بسته‌ی اتاق رساند، دستگیره‌ی آن را محکم پیچاند و از اتاق بیرون رفت اما حتی نتوانست یک قدم جلوتر برود. همان‌جا مبهوت و هاج و واج جلوی در اتاق ایستاد و با چشم‌هایی گشاد به اطرافش چشم گرداند. خانه مملو بود از همه‌ی وسایلی که به اتفاق ماهنوش سفارش داده بودند!

همه چیز، مرتب و در جای خود قرار داشت و خانه با نظم و ترتیبی دلچسب و تماشایی سر و سامان گرفته بود! کمی طول کشید تا به خود آمد و در حالی که تا میانه‌ی سالن آمده بود و همچنان گیج و ویج به همه‌ی اسباب و اثاث خانه می‌نگریست با صدای بلند ماهنوش را صدا کرد:

-ماهنوش!... ماهنوش!

-ساعت خواب، سلام!

با صدای ماهنوش روی پا چرخید، ماهنوش جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. کامران بی‌آن که جواب سلام او را بدهد با لحن تندی پرسید:

-اینا رو کِی آوردن؟ پَ چرا بیدارم نکردی!؟

-دلم نیومد!

-دلم نیومده هم شد جواب؟ آخه تو چطوری این همه چیز رو جابه‌جا کردی!؟

-وسایل سنگینو خود کارگرا جابه‌جا کردن، من فقط راهنماییشون کردم که چی رو کجا بذارن!

کامران دستی به صورتش کشید، پلک‌هایش را که از خوابِ سنگین بعدازظهر پف‌آلود بود، به هم نزدیک کرد و کلافه و عصبی به طعنه گفت:

-عجب آدم بی‌فکری هستی! آخه نمی‌فهمم، این درِ وامونده رو چرا بسته بودی!؟ تُو اون اتاق خراب شده، هیچ صدایی درز نمی‌کرد که منه بدبخت این همه ساعت تو خواب خرگوشی موندم دیگه!

ماهنوش با ملایمت پرسید:

-خب حالا مگه چی شده؟ همه چی روبه‌راهه، حرص چی رو می‌خوری!؟

-حرص چی رو می‌خورم؟! آخه از کجا باید بدونم تو چه کارایی کردی که بفهمم واسه چی باید حرص بخورم!؟

بعد هم انگشتش را به علامت تهدید بالا گرفت و ادامه داد:

-به خدا ماهنوش، فقط کافیه امشب یه آخِ اضافی ازت بشنوم یا ببینم داری از درد به خودت می‌پیچی و صدات در نمی‌یاد!

ماهنوش با چهره‌ای سرخورده و دمغ، نگاهش را پایین داد و زیر لب حرفی زد که چندان مفهوم نبود. کامران با دیدن قیافه‌ی مظلوم و آرام او، سری از روی تأسف تکان داد و ملایم‌تر از قبل ادامه داد:

-ماهنوش خانم، اگه حرفی می‌زنم، واسه خاطر خودته، واسه‌ی اون

بچه‌ی بی‌زبونه که نمی‌تونه حتی بهت اعتراضی کنه! به فرض که خیلی هم اذیت و آزار ببینه، خیلی هنر کنه یه پیچ و تابی به خودش می‌ده اما کار دیگه‌ای از دستش برنمی‌یاد، می‌یاد!؟

-نه!

-همین دیگه! منم همه حرفم اینه که چرا دست تنها همه کارا رو کردی؟ چی می‌شد یا منو بیدار می‌کردی یا تحمل می‌کردی تا خودم بیدار بشم خانوم!؟

ماهنوش همچنان سکوت کرده بود و به جلوی پایش نگاه می‌کرد. کامران دو قدم به او نزدیک‌تر شد و انگار بخواهد، کودکی را مورد نوازش قرار دهد، دستی از روی ملاطفت بر سر او کشید و پرسید:

-پول چی، پول کارگرا رو داشتی بدی!؟ انعامی، چیزی!؟

ماهنوش سرش را از زیر دست او بیرون کشید و کوتاه جواب داد:

-از جیب کاپیشنت برداشتم!

کامران متوجه شد با حرف‌هایش او را آزرده است، ناچار کوتاه آمد و خندان پرسید:

-از کجا می‌دونستی اون‌جا پول دارم!؟

-دنبال کلید که می‌گشتم، فهمیدم!

-ای کلک، پس حواست جمع همه چی بوده! اون‌قدر که حتی کاپیشنم روی من انداخته بودی، نکنه از سرما بیدار بشم!

ماهنوش طعنه‌ی او را نشنیده گرفت و آهسته به چهارچوب درِ آشپزخانه تکیه کرد، در حالی که همچنان از نگاه کردن به او اجتناب می‌کرد. کامران با نگاه دور و اطراف را خریدارانه برانداز کرد و با تردید پرسید:

-همه چی رو آوردن دیگه؟

ـ فقط سرویس خواب موند واسه فردا!

ـ چی؟! عجب احمقی بود این یارو! این‌قدر بهش تأکید کردم امشب باید همه چی رو بفرسته بازم اصل قضیه رو جا گذاشته!؟

دست‌هایش در جیب‌های شلوارش فرو رفت و ادامه داد:

ـ آه، این کارت لعنتی فروشگاه رو کجا گذاشتم!؟... حتماً تو جیب کاپشنم مونده! الان باهاش تماس می‌گیرم ببینم واسه چی بد قولی کرده!؟

ماهنوش این پا و آن پایی کرد و با ملایمت گفت:

ـ حالا یه شبه فقط، سخت نگیر!

ـ چی چیو یه شبه؟ تو با این وضعت می‌خوای رو زمین بخوابی؟ اگه به خودم بود، مثل همین چند ساعتی که رو زمین ولو بودم تا خودِ صبح یه گوشه می‌افتادم ولی تو که نمی‌تونی رو سنگ و موکت بخوابی! فعلاً بذار یه تماس بگیرم، ببینم حرف حساب‌شون چیه!؟

اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که ماهنوش سد راهش شد و به التماس افتاد:

ـ خواهش می‌کنم زنگ نزن!

ـ عجیبه‌ها! تو چرا سنگ اینا رو به سینه می‌زنی جای این که فکر خودمون باشی!؟

ـ دوباره هم خواهش می‌کنم، با فروشگاه تماس نگیر لطفاً!

کامران مردد و مستأصل به او زل زد و دست آخر به اجبار با نارضایتی جواب داد:

ـ باشه، اگه تو راضی نیستی، تماس نمی‌گیرم. امشب هم برمی‌گردیم خونه‌ی مادرم تا فردا که سرویس خوابو بیارن!

ماهنوش باز هم رضایت نداد و تقریباً به التماس افتاد:

ـ نه، همین جا می خوابیم دیگه!

کامران کلافه دستی به سرش کشید و در حالی که آن را پشت گردنش نگه داشته بود، حیران او را نگاه کرد و پرسید:

ـ چرا اذیتم می‌کنی امشب؟ خودت می‌دونی نمی‌تونیم شبو این‌جا بمونیم، نمی‌دونی!؟

ـ اگه سخت نگیریم می‌تونیم!

کامران پوزخندی زد، هر دو دستش را از هم باز کرد و همراه با تعظیمی کوتاه جواب داد:

ـ البته بانوی من! همون‌طور که فرمودید، می‌تونیم برای خواب از کارتنِ بعضی وسایل برقی استفاده کنیم!

بعد سری به علامت تأسف تکان داد و به تمسخر پرسید:

ـ نظر بانو در موردِ کارتن یخچال فریزر چیه!؟ برم از انباری بیارمش؟

ماهنوش دلگیر و برافروخته، پشت به او کرد و به طرف آشپزخانه رفت اما کامران با یک جهش بازوی او را گرفت و با لحن ملامتگری که دیگر نشانی از تمسخر در آن دیده نمی‌شد، گفت:

ـ آخه عزیزِمن، چرا یه چیزی می‌گی منو حرصی کنی؟ تو خودت نمی‌دونی چه شرایطی داری؟ آدم عادی هم نمی‌تونه روی زمین لُخت تا صبح دووم بیاره، چه برسه به یه زن حامله! حالا لطفاً همین جا تمومش کنیم چون نه می‌ذاری تماس بگیرم ببینم چی شده، نه می‌تونیم شب اینجا بمونیم، برمی‌گردیم خونه‌ی مادر!

ماهنوش با لحن دلگیری، توضیح داد:

ـ تشک سرویس خواب رو آورده بنده‌ی خدا، بچه‌اش مریض حال بود، عجله داشت خودشو به اون برسونه اجازه گرفت بقیه‌شو صبح بیاره! منم دلم

براش سوخت، فکر کردم می‌شه شبو بدون تخت روی همون تشک خوابید ولی اگه اتفاقی برای دختر کوچولوی اون می‌افتاد،...

مکثی کرد و به زحمت ادامه داد:

ـ التماس کرد صاحب کارش نفهمه، می‌ترسید از کار بی‌کارش کنه! فکر نمی‌کردم با این تصمیم عجولانه‌ام این‌قدر ناراحت و عصبی بشی، متأسفم!

کامران از لحن بغض‌آلود و رنجیده‌ی ماهنوش و علاوه بر آن پیش داوری عجولانه‌ی خودش شرمنده شد. لحظاتی غرق فکر همان وسط پذیرایی ایستاد و بلاتکلیف ماند که چه کار کند. چند بار حرفی به زبانش آمد اما به نظرش سنجیده نبود و به سکوتش ادامه داد. ماهنوش به آشپزخانه برگشته بود و سرگرم سرخ کردن چیزی بود که از آن‌جا نمی‌توانست حدس بزند چیست. اصلاً دلش نمی‌خواست که اولین شب حضور در این خانه و زندگی جدیدشان را با قهر و دلخوری شروع کنند و حالا به شدت از کرده‌اش پشیمان بود. یکی دو بار تا جلوی آشپزخانه رفت. اما به سرعت پشیمان شد و عاقبت خودش را روی مبل بزرگ و راحت پذیرایی رها کرد. از فضای بالای اُپن آشپزخانه می‌توانست ماهنوش را ببیند که همچنان پشت به او داشت و تمام حواسش را داده بود به غذایی که روی گاز داشت. بی‌حوصله روی دسته‌ی پارچه‌ای مبل ضرب گرفت. انگشت‌هایش بی‌صدا و یکنواخت یکی پس از دیگری روی پارچه‌ی نرم آن می‌نشست و دوباره از جا می‌پرید. باید همه چیز را در ذهنش مرور می‌کرد، همه چیز را! درست از وقتی که بیدار شده بود، پشت هم و بی‌دلیل به ماهنوش گیر داده بود و او... و او... ماهنوش چه؟! او سکوت کرده بود یا... (به مغزش فشار آورد!) نه! حرف هم زد.... همه چیز را برایش گفته بود و آخرِ دست هم گفته بود متأسفم! «ماهنوش!؟» از این یادآوری لبخندی روی لب‌هایش نشست، حق با زیبا بود! فقط چند ساعت از

آمدن به خانه‌ی کوچک‌شان گذشته بود و آن‌ها چند تجربه را پشت سر گذاشته بودند. ماهنوش توانسته بود با آرامش، سکوت و حرف‌های به موقع، او را از اوج حرص و خشم به پایین بکشاند. از همه مهم‌تر، با آن که می‌دانست با توضیحاتش خودش را تبرئه کرده است اما باز هم برای ناراحت کردن همسرش، اظهار تأسف کرده بود. دوباره لبخندی روی لب‌هایش نشست و نفس عمیقی را بدرقه‌ی آن کرد و این بار با اطمینان از درستی کاری که می‌کرد، از جا بلند شد و قدم به آشپزخانه گذاشت. پشتِ سرِ ماهنوش ایستاد و آرام هر دو بازویش را دور کمر او حلقه کرد. ماهنوش از حرکت غافلگیر کننده‌ی او تکانی خورد اما مقاومتی نشان نداد. کامران سرش را جلوتر برد و کنار گوش او زمزمه کرد:

-حق با تو بود پیشی، یه شب هزار شب نمی‌شه، همین جا می‌مونیم و دیگه هم در این مورد هیچ بحثی نمی‌کنیم! قبول؟

ماهنوش با گونه‌هایی که کمی قرمزتر از معمول بود، سرش را آرام کنار کشید، لحظه‌ای به صورت او نگاه کرد و باز نگاهش را به ماهیتابه داد و پرسید:

-مطمئنی مشکلی نیست!؟

کامران سرش را باز هم جلوتر برد و خیره به نیم رخ ظریف همسرش، با صدایی که نرمشی خاص در آن موج انداخته بود، جواب داد:

-مشکل که یه جورایی سر جاشه ولی هر چی هست، ربطی به جای خوابمون نداره!

نگاه پر از سوال ماهنوش به سمت او چرخید و کامران با شیطنت اضافه کرد:

-اگه پیشی خانومه خوشخواب و نازِ من باهام قهر نباشه، همه چی حله!

تبسمی روی لب‌های ماهنوش نشست و نگاهش دوباره به ماهیتابه

برگشت. کامران با همان تبسم کوچک جوابش را گرفت و نفس راحتی کشید. بعد یکی از دست‌هایش را آزاد کرد، گل سر ماهنوش را از موهایش جدا کرد و سرش را میان موهای او برد، نفس عمیقی کشید و به اعتراض گفت:

ـ چه عادت بدی داری، همه‌اش موهاتو جمع می‌کنی!

ـ آخه دارم آشپزی می‌کنم!

ـ چه ربطی داره!؟... آهان می‌ترسی مو توی غذا پیدا بشه؟

آن یکی دستش را هم آزاد کرد، دوباره گل سر را به زحمت دور موهای نرم و پر پشت ماهنوش قفل کرد و گفت:

ـ باشه، فقط موقع آشپزی! بعدش دیگه بذار بریزن رو شونه‌هات! حیف نیست موهای به این خوشگلی رو پشت سرت قایم می‌کنی!؟

ماهنوش در جواب فقط لبش را به دندان گرفت و بعد از مکثی کوتاه، جهت گفتگویشان را عوض کرد و گفت:

ـ غیر از یکی دو بسته مرغ منجمد، چیزی تو فریزر پیدا نکردم، خدا کنه خوشت بیاد!

کامران دست نوازشی بر شانه‌ی او کشید و گفت:

ـ بوش که مستم کرده، باید دید طعمش چه‌طوره!؟

بعد هم دوباره بازویش را دور او حلقه کرد و در حینی که پنجه‌اش را کاملاً باز کرده بود و آن را روی شکم ماهنوش گذاشته بود، پرسید:

ـ پسرِ پهلوون من چه‌طوره، گرمش نشه این‌طوری چسبوندیش به گاز!؟

ماهنوش با خجالت دست‌های او را از خودش دور کرد و با لحن بانمکی گفت:

ـ نه خوبه گرمش نیست، فقط مثل همیشه گرسنه‌ست!

کامران خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

ـ آخ چه عالی، پس تو این مورد با پدرش تفاهمِ کامل داره، آخه منم همیشه‌ی خداگرسنمه!

و متعاقب آن با خوش‌رویی پرسید:

ـ نظرت چیه وسایل شامو آماده کنم؟

ـ نه نه، خودم انجام می‌دم!

ـ یعنی کار کردن منو قبول نداری!؟

ـ معلومه که قبول دارم، فقط... فکر کردم شاید دوست نداشته باشی کارای خونه رو بکنی!

کامران گونه‌ی او را به نرمی کشید و با محبتی که در صدایش موج انداخته بود، جواب داد:

ـ اگه دوست نداشتم، پیشنهاد نمی‌دادم!

بعد هم بی‌معطلی درِ یخچال را باز کرد، به داخل آن سرک کشید و پرسید:

ـ رو همین اُپن بذارم یا ببرم سرِ میز!؟

نگاه مردد ماهنوش روی اُپن چرخی خورد و با تعلل جواب داد:

ـ اگه می‌شه بیرون، این‌جا یه کم سخته برام!

کامران بطری دوغ و ظرف ماست را از درون یخچال خارج کرد و پرسید:

ـ صندلی‌هاش برات راحت نیست، نه؟

ـ پشت صندلی‌هاش کوتاهه، پایه‌هاشم بلنده، با این وضعیتی که دارم... کمر درد اذیتم می‌کنه!

کامران سری تکان داد و گفت:

ـ باشه، میز غذاخوری رو آماده می‌کنم واسه شام!

سر میز شام، ماهنوش به جای غذا خوردن، همه‌ی وجودش چشم شده بود و بالا پایین رفتن قاشق کامران و حالت چهره‌ی او را زیر نظر گرفته بود.

کامران بی‌توجه به نگاه ناآرام ماهنوش قاشق سوم غذا را با ولع به دهانش گذاشته بود که یک دفعه نگاه پریشان او را شکار کرد. لقمه‌اش را جویده، نجویده بلعید و با تعجب پرسید:

-چیزی شده!؟

-نه، هیچی!

-خب پس چرا شام نمی‌خوری!؟ الان داشتی می‌گفتی گرسنه‌ای!

-می‌خورم!

-تو که فقط داری منو نگاه می‌کنی!

نگاه ماهنوش گریزان شد، شرمگین لبش را به دندان گرفت و با حرکتی دستپاچه و تند، قاشق غذایش را به دست گرفت. لرزش دستش به قدری مشهود بود که کامران سماجت به خرج داد، دستش را دور چانه‌ی او گذاشت و سعی کرد تا وادارش کند نگاهش را بالا بیاورد.

-ماهنوش! چی شده!؟

ماهنوش تقلا کرد تا صورتش را از میان دست او آزاد کند اما پنجه‌ی بزرگ و قوی کامران به چانه‌اش چسبیده بود و هم زمان با سماجت پرسید:

-حرف بزن، یهو چِت شد!؟

ماهنوش دست کامران را از مچ گرفت و در حالی که آن را از دور چانه‌اش جدا می‌کرد، نگاهش روی دیس مرغ قفل شد.

-ماهنوش!

ناچار بعد از چند بار مژه زدن، با صدای کم جانی جواب داد:

-نگران بودم از غذا خوشت نیاد!

ابروهای کامران به هم نزدیک شد و با تعجب پرسید:

-همین!؟

سر ماهنوش خم شد و کامران با لحنی صادقانه برایش توضیح داد:

ـ باور کن غذایی به این لذیذی کمتر جایی خوردم و حتی بی‌اغراق می‌تونم بگم چیزی از دست پخت مادرم کم نداره!

نگاه خیس و درمانده‌ی ماهنوش در نگاهش نشست و با همان صدای ضعیف و پر از بغض پرسید:

ـ واقعاً!؟

و کامران با قاطعیت جواب داد:

ـ شک نکن!

لبخند محزونی روی لب‌های ماهنوش نمایان شد و با دستی که دیگر نمی‌لرزید، اولین قاشق غذا را به دهانش برد. کامران هم به تبعیت از او، به ظاهر سرگرم خوردن غذایش شد در حالی که تمام ذهنش درگیر رفتار عجیب ماهنوش، دست‌های لرزان و نگاه بارانی او بود! ماهنوش در سکوت و با چهره‌ای گرفته غذایش را می‌خورد که یک‌دفعه قاشق از دستش رها شد، هم‌زمان آخ نصفه نیمه‌ای از دهانش خارج شد و بعد از آن محکم لبش را به دندان گرفت. کامران تیز و تند از جا پرید و پشت سر او ایستاد و پرسید:

ـ چی شد!؟

دست ماهنوش از پشت کمرش را می‌فشرد، نگاهش غرق آب بود و نفس‌هایش تند و منقطع! کامران مضطرب‌تر از قبل شانه‌ی او را چسبید و همراه با فشار اندکی بر روی آن، پرسید:

ـ چی کارت کنم، می‌خوای از جات بلند شی!؟

ماهنوش حتی به فکر جواب هم نبود! نفس‌هایش چنان تند، بلند و منقطع بود که دیگر کامران هم به انتظار جوابی از او نماند. تنها چیزی که به فکرش رسید، جابه‌جایی او بود و این که شاید در حالت خوابیده، راحت‌تر از قبل

بتواند درد را تحمل کند. با این فکر، با احتیاط، ماهنوش را از روی صندلی بلند کرد. چند لحظه بعد، در حالی که صدای نفس نفس زدن‌های پی‌درپی ماهنوش همچنان شنیده می‌شد، او را روی کاناپه خواباند، خودش هم کنار او نشست و با دلهره و نگرانی التماس کرد:

-تو رو خدا بگو چی کار می‌تونم برات بکنم که دردت آروم بشه!؟

ماهنوش به سختی و بریده بریده گفت:

-قرص!... یکی از اون... قرص ریزا...

-فهمیدم، فهمیدم!

کامران با شتاب قرص را از میان بسته‌ی داروهای ماهنوش پیدا کرد و آن را به خوردش داد، بعد هم دوباره کنار او نشست، یک دستش را پشت کمرِ او گذاشت و با ملایمت آن را مالید و دست دیگرش را در اختیار ماهنوش گذاشت و گفت:

-جای این که لبت رو گاز بگیری دست منو فشار بده، این‌جوری لبتو هم خون می‌ندازی!

ماهنوش با هر دو دست، دست او را محکم چسبید و دقایقی بعد کامران حس کرد که جای انگشت‌های یخ کرده‌ی ماهنوش روی دستش کرخت شده! رفته رفته ریتم نفس‌های ماهنوش آرام و آرام‌تر شد و به همان ترتیب از فشار انگشت‌هایش بر دست کامران کاسته شد! کامران متوجه‌ی تخفیف درد او شد و با محبت پرسید:

-بهتری ماهنوش؟

لبخند کم جان و بی‌رنگ لب‌های خشک او را زینت بخشید و متعاقبش چند قطره اشک سرگردان روی گونه‌هایش ریخت و به سمت شقیقه‌هایش سُر خورد. کامران با پشت دست گونه‌ی او را نوازش کرد و با ملایمت پرسید:

-بازم گریه!؟

-از شوقه!

کامران از روی ناباوری نگاهش کرد و ماهنوش اضافه کرد:

-شوق تموم شدن درد! و این که.... هنوزم بچه‌ام تکون می‌خوره، پس سالمه!

کامران با این حرفِ او، نفس سنگینش را بیرون داد و در حالی که تکیه‌اش را به کاناپه می‌داد، چنگی به موهایش فرو برد و زیر لب گفت:

-چه‌قدر سخته ماهنوش!... هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر سخت و در عین حال شیرین باشه!

ماهنوش به نیم‌رخ او خیره شد و با تردید پرسید:

-چی!؟

-بچه‌دار شدن!

بغض صدای ماهنوش را لرزاند:

-برای همه که این‌طور نیست!

نگاه کامران به طرف او برگشت و با کنجکاوی پرسید:

-یعنی فقط تو این‌طوری هستی!؟

-خب،.... نمی‌دونم ولی... فکر کنم می‌تونه از این راحت‌ترم باشه!

کامران سری به علامت تفهیم تکان داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-شاید حق با تو ئه ولی برای ما که داره با اضطراب می‌گذره! وقتی این‌طوری دچار درد می‌شی و هیچ کاری از دستم برنمی‌یاد، کلافه می‌شم!

تبسمی روی لب‌های ماهنوش نشست و برای عوض کردن فضای اطرافشان، آرام تذکر داد:

-غذات یخ کرد، پاشو شامتو بخور!

کامران با شنیدن لحن پر محبتِ صدای او، بی‌آن که به روی خودش بیاورد چه‌قدر محتاج شنیدن همین جمله‌ی ساده اما پر احساس او بوده است، از جایش بلند شد. پشتش را به او کرده بود تا بر هیجانش فائق شود و با تأکید گفت:

ـ بشقاب تو رو هم می‌یارم همین جا بخوری!

ـ من دیگه میل ندارم.

کامران بی‌توجه به امتناع او، ظرف نیم خورده‌ی جفت‌شان را به روی میز پذیرایی منتقل کرد و میز را جلوی کاناپه کشید و گفت:

ـ میل هم نداری، واسه خاطر بچه باید بخوری! اگه دراز کشیده نمی‌تونی، یا بلندت کنم یا خودم بذارم دهنت!؟

ماهنوش روی آرنجش تکیه داد و سعی کرد تا آهسته از جا بلند شود و گفت:

ـ بلند می‌شم!

کامران در نشستن به او کمک کرد و بقیه‌ی غذایشان را در سکوت خوردند. سکوتی که بارور بود از همدلی و آرامشی که در کنار یکدیگر آن را مزه مزه می‌کردند!

بعد از صرف شام، کامران به اصرار از او خواست تا از جایش تکان نخورد. بعد هم به تنهایی ظروف کثیف را به آشپزخانه برد، میز و آشپزخانه را تمیز و مرتب کرد، ظروف را شست و عاقبت بعد از پایان همه کار به پذیرایی برگشت. ماهنوش غرق فکر و خیال به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود که دستی جلوی صورتش تکان خورد.

ـ کجایی!؟

ماهنوش نگاهش کرد و آرام جواب داد:

-همین جا!

کامران کنار کاناپه روی زمین نشست و با لحن پر محبتی که تمام وجود ماهنوش را به آرامش می‌کشید، پرسید:

-از اینجا خوشت اومده!؟

ماهنوش نگاهش را از او دزدید و در یک کلمه‌ی کوتاه، همه‌ی آرامش و خوشنودی‌اش را به نمایش گذاشت:

-زیاد!

کامران لبخندی زد و آسوده به کاناپه تکیه داد و زیر لب نجوا کرد:

-جایی که همه‌ی راه‌ها به بن‌بست ختم می‌شه، فقط خداست که راه گشا می‌شه!

دوباره نگاهش را به صورت ماهنوش کشاند و برای عوض کردن حال و هوای غریبی که بر هر دویشان حاکم شده بود، گفت:

-خونه بدون تلویزیون یه جوریه! فردا باید هم تلویزیون بخریم هم یکی دو تا قالیچه‌ی خوش طرح از شرکت بیارم خونه، هر کدومو دوست داشتی برمی‌داریم. اگه خوشت نیومد چند تا دیگه می‌یارم تا بینشون انتخاب کنی!

باسر به پذیرایی اشاره کرد و باز ادامه داد:

-پرده و فرش هم که نیست، خونه لُخت به نظر می‌یاد!

بعد دوباره سری به اطراف خانه چرخاند و با لحن خاصی گفت:

-منم از اینجا خیلی خوشم اومده!

نفس عمیقی کشید و با صدایی که لبریز از رضایت بود، اضافه کرد:

-سلیقه‌ات حرف نداره، تلفیقی از سادگی، راحتی و زیبایی! محال بود بتونم تنهایی این سبکی خرید کنم.

ماهنوش در سکوت، به پشت سر او خیره ماند، بی‌آن که حتی کلمه‌ای

بگوید. کامران به طرف او برگشت و باز هم خودش بود که ادامه داد:

-به نظرم فردا رو باید تنهایی برم خرید. انتخاب وسایل الکترونیک برام راحت‌تره! می‌ترسم تو رو با خودم ببرم، دوباره اذیت بشی. از پرده فروشی هم کاتولوگِ سفارش می‌گیرم و می‌یارم خونه که همین‌جا انتخاب کنی، خوبه!؟

ماهنوش بی‌آن که نگاهش را از او جدا کند، با اطمینان و آرامش جواب داد:

-همرات می‌یام!

کامران با نگرانی پرسید:

-اذیت نمی‌شی؟ می‌ترسم باز مثل امشب...

-امشب فرق می‌کرد!

کامران سری جنباند و پرسید:

-یعنی ربطی به خستگی نداشته! پس حتماً... بازم از من ترسیده بودی! آره!؟

ماهنوش نگاهش را چرخاند، به روبه‌رو خیره شد و محزون و گرفته جواب داد:

-از تو نه! ولی... گاهی خاطرات آزارم می‌ده!

کامران با یک حرکت خودش را به روی کاناپه کشاند، دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و در حینی که سر ظریف او را روی شانه‌اش می‌گذاشت، با احتیاط پرسید:

-می‌خوای با هم حرف بزنیم؟ شاید این‌طوری از اضطرابت کم بشه!

ماهنوش بدون مقاومت سرش را به شانه‌ی پهن او تکیه داد، پلک‌هایش برهم نشست و با صدای شکسته‌ای جواب داد:

ـ حتی یادآوری بعضی از خاطرات شکنجه‌ام می‌ده وای به حال به زبون آوردنشون!

کامران با محبت سر او را به شانه‌اش محکم‌تر فشرد و همراه با نوازشی نرم و آرام بر روی موهای او زیر لب نجوا کرد:

ـ می‌فهمم!

کمی بعد، سر شانه هایش خیس شد. دست آزادش را روی گونه‌ی سرد و خیس ماهنوش کشید و با صدایی بم و گرفته گفت:

ـ سعی کن دیگه به گذشته فکر نکنی!

صدای نفس‌های تند و به شماره افتاده‌ی ماهنوش که نشان از هق‌هق فرو خورده‌اش داشت، اعصابش را تحت فشار گذاشته بود. ناچار سر او را از شانه‌اش جدا کرد و با همه‌ی وجودش به چشم‌های غم گرفته‌ی همسرش خیره شد و پرسید:

ـ به من اعتماد داری!؟

ماهنوش با تردید و کند پلک‌هایش را به هم زد. سر انگشت کامران آهسته روی گونه‌ی او لغزید و در حینی که لبخندی محزون کنج لب‌هایش نشسته بود، با ملایمت دوباره سر او را به سینه‌اش چسباند و گفت:

ـ پس هنوزم تردید داری! ولی همین‌جا، مردونه بهت قول می‌دم که هیچ وقت آزار و اذیتی از جانب من نمی‌بینی! ماهنوش، می‌خوام اینو بدونی که شاید من، چندان آدم خوش برخورد و دلچسبی به حساب نیام ولی باور کن تا به امروز حتی آزارم به یه مورچه هم نرسیده، چه برسه بخوام همسرمو آزار بدم! البته اگه باورت شده باشه که همسرم هستی!

آهی کشید، سرش را به عقب تکیه داد و زیرلب نجوا کرد:

ـ تو می‌دونی چرا به زن و شوهر می‌گن همسر؟ به نظر من چون هر

دوشون سر به یه بالین می‌ذارند و واسه همینم هست که احترام و تکریمِ همسرت، عین احترام و ارزش گذاشتن به خودته!

ماهنوش حرفی نزد اما سرش را محکم‌تر از قبل به سینه‌ی ستبر و مردانه‌ی او فشرد و در سکوت به صدای کوبش قلب مهربان همسرش گوش سپرد. همین حرکت او کافی بود تا لبخند رضایت روی لب‌های کامران بنشاند و جسارت لازم برای کنجکاوی بیشتر را به او بدهد.

ـ ماهنوش!

ـ بله؟

ـ می‌دونم برات سخته ولی می‌خوام ازت بیشتر بدونم! یعنی... این واقعاً برام مهمه که بفهمم چرا گاهی این‌قدر از من می‌ترسی، من...

انگشت ماهنوش روی لب‌های او قرار گرفت و زیرلب نجوا کرد:

ـ بس کن! تقصیر از تو نیست، گفتم که... همه‌اش برمی‌گرده به خاطرات مزخرفی که از گذشته‌ام برام مونده! خاطراتی که برام شده یه کابوس!

کامران مچ ظریف او را گرفت، بوسه‌ای نرم روی انگشت‌هایش نشاند و گفت:

ـ خواهش می‌کنم برام حرف بزن، شاید اگه بدونم چی آزارت می‌ده، طوری رفتار کنم که این حالت‌ها کمتر بیاد سراغت!

ماهنوش سرش را از سینه‌ی او برداشت و تقلا کرد تا دستش را از چنگ او رها کند اما کامران با ملایمت دست او را نوازش کرد و بی‌آن که دستش را رها کند، گفت:

ـ دستت پیش من امانت بمونه تا برام بگی چرا این‌قدر باعث ترست می‌شم!؟

ماهنوش آرام گرفت و دستش را میان پنجه‌ی گرم و پر قدرت او رها کرد.

بعد از مکثی نسبتاً طولانی با تردید گفت:

ـ راستش، می‌ترسم از... بهروز... حرفی بزنم و تو.. حساس بشی یا..

ـ نه ناراحت می‌شم، نه حسودی می‌کنم، مطمئن باش! حالا برام حرف بزن لطفاً!

ماهنوش آهی کشید و با صدایی که انگار از پس سال‌هایی دور به گوش می‌رسید، گفت:

ـ می‌دونی... من همیشه یه تصور دیگه‌ای از زندگی با بهروز توی ذهنم داشتم!... یه زندگی رویایی، عاشقانه و پر از تفاهم! یه زندگی که شاید خیلی‌ها حسرت داشتنش رو داشته باشند و قرار بود اون زندگی مال من باشه اما... نشد! در واقع، هیچ چیز اون طوری که من فکر می‌کردم پیش نرفت و برعکس رویاهام، همه چی واقعی، دردناک و زهرآلود بود. من... از اول هم دختر شلوغ و پر جنب و جوشی نبودم ولی خب، در مورد زندگیِ مشترکم حساس و دقیق بودم. همین حساسیت و دقتم باعث اولین دعوای خونوادگی‌مون شد! درست چهار روز بعد از عروسی‌مون، پاهاشو کرد تو یه کفش که باید خونه رو عوض کنیم، نمی‌فهمیدم چرا؟ و اولین تو دهنی رو همون وقتی خوردم که با اصرار می‌خواستم سر در بیارم که دلیل این جابه‌جایی عجولانه چیه و بعد از اون ماجرا، آروم آروم فهمیدم و دستم اومد که هر چی کمتر سوال کنم، جسمم در امنیت بیشتری می‌مونه!

به این جا که رسید، بغضش گرفت، سرش را به سینه‌ی کامران تکیه داد و با آهنگی لرزان طوری که انگار صدایش را درست از سر صحنه‌هایی که بازگو می‌کرد، ضبط کرده باشند، ادامه داد:

ـ دفعه‌های بعدی، هر بار به یه بهونه‌ی تازه یه سیلی جانانه نصیبم می‌شد، گاهی هم طوری هولم می‌داد که یکی دو متری از جا کنده می‌شدم! یه بار...

اون‌قدر محکم و وحشیانه هولم داد که سرم از پشت محکم خورد به گوشه‌ی میز پذیرایی و چند سانتی شکاف خورد! راحت‌ترین بهونه‌اش هم واسه شروع جر و بحث، گیر دادن به پخت و پزم بود! یعنی همیشه سر سفره یا یه عالم لُغز بارم می‌کرد که ناز پرورده‌ای و پخت و پز بلد نیستی و این حرفا یا اون روشو کار می‌ذاشت و دیس غذا یا بشقابش رو دَمَر می‌کرد وسط سفره و داد و بی‌داد! به هر حال باز هم اون روزا بهترین روزای زندگیم بود چون وقتی پای خونواده‌اش وسط اومد، دیگه روزگارم پاک سیاه شد! اولین باری که مادر و خواهرش اومدن خونه‌مون، خودش خونه نبود. اونا تا تونستن بد و بی‌راه و لعن و نفرین حواله‌ام کردن و آخر دست بعد از یه دست کتک کاریِ مفصل گذاشتن رفتن! بهروز که اومد، تا خواستم شکایتی از این ماجرا بکنم، به قدری عصبانی شد که خون جلو چشماشو گرفت و اون روز هم شد یه اولین بار دیگه واسه‌ام، اولین باری که زیر مشت و لگدهای سنگینش، مرگ و جلوی چشمام دیدم! بعد از اون روز، این طرزِ کتک زدن، جای خودشو با یه سیلی یا هول دادن‌های ساده عوض کرد و روزگارم سیاه‌تر از سیاه شد! یه بار... اون‌قدر زیر مشت و لگدهاش موندم که خون بالا آوردم! خودش ترسیده بود مجبور شد برسوندم بیمارستان. دکترِ کشیک فهمید چه بلایی سرم اومده و بهم گفت که می‌تونم ازش شکایت کنم ولی... من قبول نکردم، شکایت کردن از تنها کسی که توی دنیا برات مونده، احمقانه‌ترین کاریه که کسی می‌تونه برای خودش بکنه و بهروز تنها کسی بود که برام مونده بود!

کامران بدن لرزان او را تنگ‌تر در آغوش گرفت و همراه با گره‌ای که میان ابروهایش افتاده بود، پرسید:

- چرا از کسی کمک نگرفتی؟ بالاخره وقتی جونت در خطر بوده، حالا خونواده‌ی درجه یکت ایران نبودن، می‌تونستی لااقل بری سراغ یکی از اقوام

دورتر و به اونا پناه ببری!

ماهنوش آهی کشید و پلک‌های متورمش را بر هم فشرد و با صدایی محزون جواب داد:

ـ عموم که سایه‌ی منو با تیر می‌زنه! پسرش خواستگارم بود و پدرم از همون اول جوابشون کرد، اینه که سال‌هاست با هم قطع رابطه هستیم، عمه و دایی هم ندارم. از همه‌ی خونواده‌ی مادریم هم فقط یه خاله دارم!

ـ خب همون خاله‌ات چی؟ چرا از اون کمک نگرفتی!؟

ـ خاله‌ام شرایط خوبی نداشت و نداره! خودش یه شوهر مریض داره که نگهداری و مراقبت از اون، تموم وقت و حواسشو می‌گیره! هر چند اگه گرفتار این قضیه هم نبود، بازم فایده‌ای نداشت! آخه از دست زنِ بی دست و پایی مثل خاله‌ی من، کاری برام برنمی‌اومد!

مکثی کرد تا نفسش جا بیاید و با غمی که صدایش را کاملاً خش‌دار کرده بود، ادامه داد:

ـ به هر حال، مجبور شدم در مقابل زورگویی‌های اون سکوت کنم، یه سکوت همیشگی و کش‌دار! یک سال آخر دیگه اصلاً باهاش درگیر نمی‌شدم، چون... هر چی می‌خواست و اراده می‌کرد، همون بود...خب، در عین حال من براش باارزش‌تر از قبل هم شده بودم!

ـ منظورتو نمی‌فهمم! یعنی چی باارزش‌تر شده بودی!؟

ماهنوش در حینی که خودش را از آغوش گرم او بیرون می‌کشید، شانه‌ای بالا داد و زیر لب نجوا کرد:

ـ واسه خاطر طراحی نقشه‌های قالی! پول خوبی بابت فروش اونا به جیب می‌زد، به من چیزی بروز نمی‌داد ولی... خودم از شواهد اینو فهمیده بودم.

کامران از صدای ضعیف و رنجور ماهنوش می‌توانست حدس بزند

ادامه‌ی این بحث و یادآوری گذشته‌ها، تا چه حد برای او، دردناک و طاقت‌فرساست. نفس‌های تند و عصبی و لرزش بی‌وقفه‌ی دست‌های ماهنوش، گواهی بود بر این حدس و گمان! از این رو با ملایمت دوباره او را به طرف خودش کشیدو در حالی که سر او را به سینه‌اش می‌چسباند، گفت:

ـ آروم باش ماهی طلایی! دیگه نمی‌خوام از هیچ احد و ناسی بترسی، فهمیدی؟ ترس فقط از خدا، نه هیچ بنده‌ی خدایی! مطمئن باش هیچ وقت کوچکترین آزاری از طرف من نمی‌بینی، پس دیگه دلیلی برای ترسیدن نمی‌مونه!

ماهنوش جسم لرزانش را به او نزدیکتر کرد و با لحنی که رضایت از آن می‌بارید، زمزمه کرد:

ـ می‌دونم، تقریباً از همون روز اول اینو فهمیدم، واسه همین هم بیشتر می‌ترسیدم!

کامران با بهت و حیرت پرسید:

ـ از این می‌ترسیدی که می‌دونستی قصد آزار و اذیتت رو ندارم!؟

ـ شاید بیشتر از این می‌ترسیدم مبادا کاری کنم که حرمتم پیشت شکسته بشه! نمی‌خواستم با یه حرف یا یه حرکت نا به جا، دیوار احترامی که بین‌مون وجود داشت، شکسته بشه!

چانه‌ی کامران روی سر او لغزید و در حینی که دستش را با ملایمت روی بازوی او می‌کشید و نوازشش می‌کرد، گفت:

ـ منم یه چیزایی حدس زده بودم. یعنی، وقتی یادم می‌افتاد که تا قبل از جاری شدن خطبه‌ی عقد، چه‌قدر چموش و یه دنده بودی و بعد از اون، چه‌قدر ملایم و حرف گوش کن، حدس زدم باید ترسی در میون باشه ولی هیچ وقت نتونستم ماهیت این ترس عجیب تو رو بشناسم!

بوسه‌ای روی موهای نرم او نشاند و با مهربانی ادامه داد:

ـ از حالا به بعد، فقط به یه چیز فکر کن، زندگی مشترک‌مون خب؟

سر ماهنوش را کمی عقب برد و با نگاهی خیره به چشم‌های او، دوباره گفت:

ـ مطمئن باش از روی حسادت نیست که نمی‌خوام دیگه به اون زندگی فکر کنی! به جون خودت، من این بشر رو حتی لایق حسادت هم نمی‌دونم. فقط هر دم و لحظه تأسف می‌خورم چرا موقعی که در قید حیات بود، نشناختمش و نفهمیدم اون همه خزعبلاتی که سر هم می‌کرد و تحویلم می‌داد در مورد تو بوده! اگر همون موقع فهمیده بودم از کی داره برام دروغ به هم می‌بافه، احتمالش زیاد بود که به سانحه‌ی هواپیما وصال نده چون خیلی زودتر از اون حادثه، به درک واصلش کرده بودم!

ماهنوش خودش را کمی بیشتر عقب کشید تا به راحتی بتواند به صورت کامران نگاه کند و با اضطراب پرسید:

ـ اون... اون از من... برات چیزی گفته بود!؟

کامران با چهره‌ای گرفته نگاهش را که شرمی عجیب در آن موج می‌زد، از صورت ماهنوش جدا کرد و فقط به خم کردن سرش اکتفا نمود. ماهنوش حیران و گیج، پرسید:

ـ بد گفته بود از من!؟

کامران تلاش کرد تا او را در آغوش بگیرد و هم‌زمان گفت:

ـ بیا دیگه راجع به اون، حرفی نزنیم و همه چی رو فراموش کنیم، باشه؟

ماهنوش با دست او را پس زد و کنجکاوتر از قبل، پرسید:

ـ می‌خوام بدونم.... باید بدونم چی گفته و... چرا به تو!؟... مگه تو کی بودی که از همسرش برات حرف زده!؟

کامران با لحن متضرعانه‌ای به التماس افتاد:

-من غلط کردم ماهنوش جان، تو رو خدا ولش کن، اصلاً... الان وقت این حرفا نیست!

دوباره او را به سمت خودش می‌کشید که دست ماهنوش مثل ستونی محکم میان‌شان حائل شد و با صدای محکمی پرسید:

-چی بهت گفته بوده؟ خواهش می‌کنم بگو!

کامران صورتش را از او برگرداند و کمی به جلو خم شد، طوری که آرنج‌های خود را به روی زانوانش تکیه داد و در حینی که پنجه‌هایش را در هم قفل می‌کرد زیر لب غرید:

-چه غلطی کردم!

-کامران!؟

-جانم!

-خواهش می‌کنم بگو چی شنیدی؟ می‌دونم چیزای خوبی نیست وگرنه این‌قدر پنهان کاری لازم نبود ولی... تو رو خدا همه‌شو بهم بگو!

کامران با چهره‌ای گرفته و نگاهی که آشفتگی در آن موج می‌زد، لحظه‌ای کوتاه او را برانداز کرد و تند نگاهش را دزدید. دستی میان موهایش فرو برد و کلافه‌تر از قبل جواب داد:

-با این حرفا چی عوض می‌شه!؟

-هیچی ولی... حقمه که بدونم! می‌خوام بدونم به تو گفته بود که با من مشکل داره!؟

کامران مردد و دو دل به زحمت سرش را کمی خم کرد و ماهنوش باز هم سماجت به خرج داد و پر خواهش‌تر از قبل صدایش کرد:

-کامران!؟... بهم بگو!

کامران بی‌هدف دست‌هایش را از هم جدا کرد و سر در گم آن را در هوا تکان داد اما باز هم نتوانست حرفی بزند و نتیجه‌ی همه‌ی تلاشش فقط نگاهی کوتاه به ماهنوش بود و باز فراری مجدد از نگاه پر خواهش او، به ناچار برای شروع صحبت به مبل تکیه داد و بعد از یکی دو بار نفس‌گیری عمیق، دست راستش روی پلک‌هایش فشرده شد و با صدایی غریب و گرفته به حرف آمد.

ـ خب... راستش، چند ماهی بود که برای من کار می‌کرد ولی دو ماه آخرش کل شرکتو ازش خریده بودم! از ساختمانش گرفته تا هر چی که متعلق به اون شرکت می‌شد. ساختمان رو واگذار کردم به کامبیز واسه‌ی راه اندازی کارای بازرگانی خودش، وسایل و چیزای دیگه رو هم منتقل کردم به شعبه‌ی شهرستانِ شرکت خودم. فقط از همه‌ی وسایل، گاوصندوق تهران مونده بود! روز بعد از سانحه‌ی هواپیما، کامبیز یادآوری کرد که گاوصندوق شرکت قبلی هنوز دست نخورده، اون‌جا مونده! با هزار مکافات و کمک گرفتن از شرکت سازنده‌اش تونستم درِ اون گاوصندوق لعنتی رو باز کنم و به این ترتیب بود که از خیلی از چیزا سر در آوردم! آخه بهروز ازم خواسته بود چند وقتی بهش مهلت بدم تا جای امنی برای مدارکش پیدا کنه، بعد گاوصندوق رو تحویلم بده ولی خب، با اتفاقی که برای اون افتاد، باید خودم دست به کار می‌شدم بلکه بتونم ردی از خونواده‌اش پیدا کنم! در ضمن مدارک معاملاتمون هم تو همون گاوصندوق بود که شدیداً بهش نیاز داشتم.

مدتی سکوت کرد و عاقبت دستش را از روی پلک‌هایش برداشت. سرش همچنان که به مبل تکیه داشت، به طرف ماهنوش کج شد و با چشمانی که رگه‌های قرمز خون در آن به چشم می‌خورد، به صورت ماهنوش زل زد. تردید و دو دلی از نگاهش می‌بارید، انگار دلش نمی‌خواست به حرف‌هایش

ادامه دهد. نگاه منتظر و بی‌قرار ماهنوش راکه دید، با صدایی بم و گرفته گفت:

ـ ماهنوش! من... نمی‌خوام...

ـ خواهش می‌کنم کامران! می‌خوام بدونم چی راجع به من بهت گفته بوده؟

ـ می‌ترسم بازم دچار استرس بشی و حالت دوباره به هم بریزه!

ـ نترس، تازه قرص خوردم پس از یه حمله‌ی جدید جلوگیری می‌کنه، حالا برام بگو!

کامران لب زیرینش را به دندان گرفت و چنان نفس عمیقی کشید که در هنگام بازدم، پره‌های بینی‌اش، تکان خورد. سری به تأسف تکان داد، نگاهش را به سقف دوخت و رنجیده خاطر و پر شماتت گفت:

ـ نمی‌فهمم این همه اصرارت برای شنیدن یه مشت حرف جفنگ واسه چیه ولی... باشه برات می‌گم!

لب‌هایش را روی هم فشرد و همراه با نفس عمیقی که از سینه‌ی پهن و مردانه‌اش بیرون می‌داد، زیر لب نجوا کرد:

ـ بهروز به ظاهر آدم معقولی بود! (صدایش کمی بلندتر شد و ادامه داد) واسه همین وقتی می‌دیدم هیچ وقت تعجیلی واسه خونه رفتن نداره و حتی حرفی از زن و زندگیش میون نمی‌یاره، برام تعجب‌آور بود. چند باری کنجکاوی کردم و به عناوین مختلف پای حرف زدنو وسط کشیدم ولی اون زرنگ‌تر از من بود و تا وقتی خودش تصمیم نگرفته بود، هیچ حرفی از زندگیش برام نگفت.

با یک تک سرفه سینه‌اش را صاف کرد و دوباره ادامه داد.

ـ عاقبت یه روز ازم پرسید که چرا تا حالا ازدواج نکرم، منم یه سری اراجیف به هم بافتم و تحویلش دادم که خودش هم فهمید راست و دروغ رو به هم چسبوندم ولی زیاد پیگیر نشد و به جاش گفت، «کار حسابی رو تو

کردی، ازدواج، اونم تو سن پایین یه حماقته که فقط دست و پای آدمو زنجیر می‌کنه! من که الکی الکی عاشق شدم و نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم، یه رفت به خودم اومدم که دیگه دیر شده بود!» ازش پرسیدم، مگه با خانومت مشکل داری؟ گفت، «چه مشکلی از این بالاتر که.... حالم از دیدن ریخت و قیافه‌اش بد می‌شه؟» بعد از اون دیگه لازم نبود من ازش سوال و جواب کنم! خودش عین یه نوار ضبط شده، شروع کرد به وراجی و ادامه داد، «کم سن و سال بودم، اونم خوشگل و تو دل برو، از همین حربه‌اش هم استفاده کرد و مثل یه مار خوش خط و خال دور گردنم چمبره زد و بست نشست! خونواده‌ام با این ازدواج مخالف بودن، واسه همین برام پا جلو نذاشتن، منم که سرِ داغ و عاشقی داشتم یه تنه رفتم جلو و خواستگاریش کردم. خانوم هم به هوای همین فسقل شرکت و چندر غاز پس‌اندازی که داشتم هول هُلکی جواب مثبت داد ولی حالا که فهمیده ورشکست شدم، حسابی هوایی شده و هر روز به بهونه‌ی تازه می‌گیره و سر جنگ و جدل و ناسازگاری رو باز می‌کنه!» اون‌قدر پر سوز و گداز تعریف می‌کرد که واقعاً دلم براش سوخته بود، برای همین با نگرانی پرسیدم، بچه چی، بچه هم دارید؟ پوزخندی زد و گفت، «بچه نمی‌خواد! می‌گه بچه کیلویی چنده؟ بچه که بیاد زندگی و جوونی و همه چی می‌ره! می‌دونم دردش چیه؟ فهمیده دنبال برنامه‌ی خارج رفتنم، خانوم هوایی شده و می‌خواد از این فرصت طلایی، سوءاستفاده کنه!»

از حرفاش گیج شدم و کنجکاوتر از قبل پرسیدم، «یعنی می‌خواد چی کار کنه؟» ابروهاشو داد بالا و با قیافه‌ی پر تمسخری جوابم داد، «می‌گه باهات نمی‌یام، می‌خوام همین جا پیش خونواده‌ام و تو کشور خودم بمونم ولی غلط کرده این حرفا نیست! می‌دونم می‌خواد بمونه که چه غلطی کنه!» بازم کنجکاوتر از قبل پرسیدم، «مثلاً می‌خواد بمونه این جا که چی کار کنه؟»

شونه‌ای با بی‌قیدی تکون داد و با همون قیافه‌ی پر تمسخر جواب داد، «ظاهراً قبل از این که منو بندازه تو دام، دُم یه بنده خدای دیگه رو به تله انداخته بوده که تازگی سر حساب شدم یارو هنوز طالبشه! می‌خواد منو بفرسته اون طرف، بعد از من جدا بشه و بره سراغ مجنون قدیمش! انگار تازه فهمیده سرش کلاه رفته و یارو خیلی خرپول و کله گنده‌ست، اینه که دیگه بنده به مذاقش سازگار نیستم!» از این که این چیزا رو می‌دونست و با این خونسردی حرف می‌زد، دود از کله‌ام بلند شد و گیج و ویج پرسیدم، مگه یه زن می‌تونه این‌قدر بی‌عاطفه باشه؟ یعنی... واقعاً تو این چیزا رو می‌دونی و نمی‌خوای هیچ‌کاری کنی؟ خندید و گفت، «یه کاری می‌کنم که مجنون قدیمیش، دست از پا درازتر ولش کنه و بره رد کارش!» دیگه واقعاً برام جالب شده بود از قضیه سر در بیارم، پرسیدم، نکنه تو طرف رو می‌شناسی؟ چشمکی زد و گفت، «پس چی که می‌شناسم!» هیجان زده‌تر از قبل پرسیدم، اون چی، اونم تو رو می‌شناسه؟ یعنی می‌دونه خانومت ازدواج کرده و بازم اومده سراغ زن و زندگیِ مردم؟! یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و همراه با خنده‌ی کریهی جواب داد، «می‌دونه ازدواج کرده اما شوهره رو نمی‌شناسه! حاجیت زرنگ‌تر از این حرفاست که بذاره کسی دستش رو بخونه! یه موقع سر حساب می‌شه چی به چی بوده که دیگه دستش به جایی بند نیست و سار از درخت پریده!» با این که ذهنیت بدی از بهروز تو ذهنم نداشتم ولی حالت چهره و رفتار و طرز بیان عامیانه‌اش نفرت برانگیز بود. یعنی... نمی‌تونستم باور کنم که کسی می‌تونه راجع به زنش و فاسقِ زنش [1] این‌طوری خونسرد و مدبرانه عمل کنه! ولی همه‌ی این چیزا باعث نشد تا دست از ماجرا بکشم، بی‌دلیل برام جالب شده

۱- مردی که با زن شوهر دار دوستی و مراوده داشته باشد.

بود بدونم چه فکری تو سرشه. اونم پی به کنجکاویم برده بود و هی یه حرفایی می‌زد که لحظه به لحظه بیشتر تحریک می‌شدم تا سر از کاراش در بیارم و بفهمم چه نقشه‌ای تو سرش داره! وقتی دید خیلی مشتاقم قهقهه‌ی چندش‌آوری زد و گفت، «زیاد فکر نکن شازده! یه بچه که بذارم رو دست زن عزیز دردونه‌ام، عشق و عاشقی از سرش می‌پره، طرفم با فهمیدن موضوع فلنگ رو می‌بنده و می‌زنه به چاک!» ناخودآگاه خودم رو گذاشتم جای همسر بهروز و پرسیدم، «اگه بازم تصمیم بگیره، این جا بمونه چی؟ یعنی حاضری یه طفل معصومو قربانی و طعمه‌ی انتقام جوییت کنی!؟» یکهو زل زد به صورتم و با چشمایی که مثل چشمای گربه، هوشیار و پر از برق بود، جواب داد «نوچ داداشِ من! مجبوره بیادش پیش خودم چون تو برنامه آینده‌مه کاری کنم که هیچ کجای این خراب شده جاش نباشه. می‌خوام وادارش کنم تا دست از غرور لعنتی و مزخرفش برداره و روی پاهام بیفته تا رضایت بدم و ببرمش اون طرفه آب!» بعد هم دستی از روی رفاقت به شونه‌ام زد و به طعنه گفت، «به گوشِت می‌رسه اخبارش شازده! مطمئن باش نمی‌ذارم از پایان ماجرای عشق و عاشقی علیا مخدره‌ام بی‌خبر بمونی!»

صدای بغض آلود و شکسته‌ی ماهنوش بند دلش را پاره کرد:

-کامران! بسه،... تو رو خدا، دیگه ادامه نده!

کامران کوتاه و گذرا او را نگریست اما شرمنده و نادم نگاهش را تند دزدید و به زحمت جواب داد:

-متأسفم عزیزم، بهت گفتم این‌قدر اصرار نکن! خودت خواستی که بدونی!

ماهنوش سرش را میان پنجه‌های مرتعش و لرزانش گرفت و عصبی و کلافه نالید:

ـ چه‌طور یه مرد می‌تونه تا این حد نامرد و بی‌شرف باشه؟ من ناموسش بودم مثلاً!

یک دفعه سرش را بالا گرفت و با صورتی خیس و پر التماس به چهره‌ی سرخ و عرق کرده‌ی کامران خیره شد و گفت:

ـ به خدا همه‌اش تهمت و افترا بوده!

دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و ملتمسانه‌تر از قبل نالید:

ـ به جون همین بچه، به جز بهروز، هیچ وقت، هیچ مرد دیگه‌ای تو زندگیم نبوده! منم هیچ وقت از بچه‌دار شدن فرار نکرده بودم! خودش بچه نمی‌خواست، اون‌قدری که من اصرار کردم قبول کرد، هر چند نمی‌دونستم همون قبول کردنش هم فقط ادا بوده که بعدش بتونه اون قرصا رو ببنده به نافم و آنگ[1] نازایی رو هم به بقیه مشکلاتم اضافه کنه! دو بار شغلشو عوض کرد تا آخرش یک سال پیش به ضرب و زور، وادارم کرد تا کمکش کنم کار فرش و نقشه‌های فرش و قالیچه رو شروع کنه! منم کمکش می‌کردم به امید این که دست و بالش باز بشه و اجازه بده بریم دنبال درمان نازاییم! هر چی می‌گفت، هر چی می‌خواست، همه رو بی‌چون و چرا انجام می‌دادم بلکه دلش به زندگی‌مون گرم بشه!

بارش بی‌وقفه‌ی اشک‌هایش تندتر شد و هق‌هق کنان ادامه داد:

ـ آخه مگه من چی‌کارش داشتم!؟ چرا باید یه مرد این‌طوری ناجوانمردانه با زنش رفتار کنه؟ من به خدا هیچ وقت بهش خیانت نکردم! اصلاً حتی نمی‌تونستم به این‌طور چیزا فکر کنم! تو حرفامو باور می‌کنی!؟

۱ـ مهر فلزی که به ویژه روی بارها و عدل‌های تجاری زنند تا مشخص باشند، هر نوع نشان و علامت مشخص کننده.

کامران با همه‌ی توان، بدن مرتعش و نامتعادل او را به آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

-دیوونه نشو ماهنوش! من خودم بهتر از تو می‌دونم که همه‌ی حرفای بهروز، فقط و فقط شر و ورهای مغز بیمار این بشر بوده و بس!

بعد هم سر ماهنوش را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد و چند بوسه‌ی پشت هم روی موهای نرم او گذاشت و تند تند گفت:

-بسه دیگه ماهی طلاییه قشنگم! به اندازه‌ی کافی گریه کردی و لرزیدی، تو رو خدا دیگه تمومش کن. می‌ترسم باز اون درد لعنتی بیاد سر وقتت!

ماهنوش تقلا کرد تا از آغوش او بیرون بیاید و لابه‌لای هق‌هق گریه‌هایش با صدایی بریده و منقطع گفت:

-وای کامران... دارم از خجالت می‌میرم!... یعنی تو واقعاً همه‌ی این مدت، در مورد من چی فکر می‌کردی!؟

کامران دوباره او را به طرف خودش کشید، هر دو دستش را دور صورت او گذاشت و خیره به چشم‌های پر از شرم و غمگین همسرش، گفت:

-در مورد تو همیشه فکر کردم که خدا یکی از قشنگ‌ترین، معصوم‌ترین و بهترین فرشته‌هاشو دست چین کرده و در لباس آدمیزاد به زمین فرستاده!

پیشانی او را بوسید و با مهربانی اضافه کرد:

-و حالا این فرشته‌ی پاک و مهربون نصیب خودم شده!

ماهنوش با همه‌ی وجود به چشم‌های درخشان از محبت کامران خیره شد. مردمک چشم‌های زن جوان روی صورت همسرش دو دو می‌زد، طوری که انگار می‌خواهد از روی چهره، به عمق قلب او رسوخ کند.

-چرا کامران؟... چرا منو قبول کردی؟! گاهی فکر می‌کردم برای راحتی وجدانت و...

آب دهانش را به زور فرو داد و به زحمت ادامه داد:

ـ حالا می‌خوام دلیل واقعی‌شو بدونم! چرا کامران!؟

کامران موهای او را از صورتش کنار زد و خیره در نگاه معصوم همسرش گفت:

ـ بهروز خیلی حساب شده عمل کرد ولی از یه چیز غافل بود!

ـ چی!؟

ـ "خدا کشتی آن‌جا که خواهد برد، اگر ناخدا جامه بر تن دَرَد!" همه‌ی این اتفاقات به خواست خود خدا بوده که تموم نقشه‌های پلید بهروز رو به هم زد و به جاش سرنوشتی که خودش می‌خواست رو برامون رقم زد و من به این می‌گم، تقدیر!

با انگشت آهسته روی بینی سرخ از گریه‌ی ماهنوش اشاره رفت و با همه‌ی محبتی که در خود سراغ داشت، ادامه داد:

ـ چراش رو هم برات می‌گم ولی به موقعش، فعلاً فقط می‌خوام از یه چیز مطمئن بشی، اونم این که خیلی برام عزیز و قابل احترامی، خیلی بیشتر از اون که حتی بتونی تصورشو بکنی! پس... از حالا به بعد، بهم اعتماد کن!

ماهنوش با تردید زمزمه کرد:

ـ ولی هنوز من...

ـ هیس! دیگه هیچی نگو! ولی و اما و شاید و اگری تو کار نیست ماهی طلایی! از حالا به بعد نمی‌خوام آب توی دلت تکون بخوره، می‌فهمی!؟ اگه انصاف داشته باشی یه کمی هم به این پسرِ شیطون و بازیگوش‌مون فکر می‌کنی و این‌قدر خودتو درگیر فکرای به درد نخور نمی‌کنی! اگه دیدی این چیزا رو هم برات گفتم فقط واسه این بود که خودت خیلی‌هاشو می‌دونستی وگرنه هر چه‌قدر هم اصرار می‌کردی حرفی از من نمی‌شنیدی تا وقتی که این

بارِ شیشه‌ی باارزش مونو زمین می‌ذاشتی چون واقعاً نمی‌خوام آسیبی به این بچه وارد بشه!

ماهنوش سرش را از میان دست‌های او بیرون کشید و با تردید پرسید:

-یعنی با این که نمی‌خواستیش... حالا که اومده، می‌تونی از ته دل دوستش داشته باشی!؟

-راستشو بخوای، تا قبل از این که توی اون دستگاه ببینمش، فقط به خاطر دل تو دوستش داشتم ولی بعد که دیدمش، توی دل خودمم حسابی جا باز کرد و از دیشب،... بعد از این که زیر دستم حرکتش رو حس کردم، بی‌صبرانه منتظر اومدنش هستم! تنها چیزی که این وسط آزارم می‌ده، همین شک و تردیدهای توئه ماهنوش!

ماهنوش در سکوتی ممتد و کش‌دار، لحظاتی چهره‌ی او را کاوید اما بالاخره تبسمی کرد و با صدایی محکم و نگاهی درخشان از برق شادی گفت:

-از حالا به بعد، باورت می‌کنم و خوشحالم که بچه‌ام پدر با لیاقتی مثل تو داره چون با همه‌ی وجود بهت افتخار می‌کنم!

کامران دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و پرسید:

-پس مطمئن باشم دیگه بهم اعتماد داری!؟

-مطمئن باش!

*****

فصل ۱۴

زندگی رنگ و بویی تازه و خوش برای هر دوی آن‌ها در خود داشت، طوری که حتی خودشان هم از باور این همه خُرسَندی و آرامش عاجز بودند! دو ماهی که برای ماهنوش مثل خواب و رویا گذشته بود، روزهایی که برای کامران پر از نشاط و خوشبختی بود. در همان مدت زمان اندک و در همان آپارتمان نه چندان بزرگ، به قدری با یک‌دیگر اُخت شده بودند که گویا سال‌ها از با هم بودنشان گذشته است. روزها، ماهنوش آرام آرام به جمع و جور خانه سرگرم می‌شد، با صبر و حوصله غذایی بار می‌گذاشت و حوالی ظهر به انتظار بازگشت همسرش می‌نشست و کامران با چنان شور و شوقی به خانه برمی‌گشت، انگار روزهای متوالی از محیط گرم و لذت‌بخش خانه‌اش دور بوده است. برنامه‌ی هر روزه‌ی آن‌ها، صرف ناهار در کنار یک‌دیگر بود. کامران پر هیجان و مشتاق از موضوعات مختلف برای او می‌گفت و ماهنوش با دقت و به همان مشتاقی به همه‌ی حرف‌های او گوش می‌داد. بعد از وقتِ ناهار کامران مجدداً به سرِ کارش می‌رفت و ماهنوش جلوی تلویزیون دراز می‌کشید و مثلاً سرگرم دیدن برنامه‌ی خانواده از تلویزیون می‌شد، گاهی هم

همان جا چرت‌های کوتاه می‌زد. عصرها دوش می‌گرفت و با آرایشی ملایم و سر و وضع مرتبی سرگرم ادای نذرش یعنی ادامه‌ی ختم قرآنش می‌شد تا کامران به خانه بیاید. شب‌ها هم گاهی چرخی در شهر می‌زدند و شام را بیرون از خانه می‌خوردند اما مواقعی هم با توافق یک‌دیگر در خانه می‌ماندند و بعد از شام روبه‌روی تلویزیون لَم می‌دادند. کامران به تماشای فوتبال علاقه داشت، ماهنوش در کنار او می‌نشست و بافتنی کوچکش را به دست می‌گرفت و با اشتیاقی خاص میل‌های آن را جابه‌جا می‌کرد. هر چند رج یک بار هم آن را به سینه‌اش می‌چسباند و با صاف و صوف کردن آن، از کامران می‌پرسید «چطوره؟» و هر بار با شنیدن کلمات شبیه، «محشره، عالیه، قشنگه و...» ذوق زده دوباره میله‌ها را به حرکت در می‌آورد و ادامه‌ی کارش را از سر می‌گرفت. همین برنامه‌ی ساده و به ظاهر یکنواخت زندگی، چنان دوست داشتنی و لذت‌بخش بود که هر دو با رضایت از زندگی‌شان حرف می‌زدند و همه‌ی خوشبختی خود را، در همین با هم بودن‌های به ظاهر ساده اما پر معنی و با صفا، متبلور می‌دیدند. به هر حال در همان نگاه اول به زندگی آن‌ها، یافتن رد پای خوشبختی، چندان سخت به نظر نمی‌رسید چرا که ظرف همان مدت کوتاه، دیگر نه از کامران میرزای بدخلق و بی‌حوصله‌ی قدیم اثری به جا مانده بود و نه از زن جوانی که همیشه در نگاهش رنگ ترس و اضطراب موج می‌زد! همه چیز زیبا و خواستنی و بی‌نقص بود تا این که... آن روز بعد از رفتن کامران به سر کار، ماهنوش دست به کار پخت غذا شد و بعد از اتمام کار، قابلمه‌ی استامبولی خوش عطر و رنگش را روی اجاق گذاشت. به سختی خم شد و شعله‌ی گاز را به حد نهایت پایین آورد. این اواخر شکمش به قدری بزرگ شده بود که تقریباً به زور خم و راست می‌شد! بعد از پایین کشیدن شعله‌ی گاز، با نفس‌هایی تندتر از حد معمول دوباره قد راست کرد. لحظه‌ای

احساس کرد که همان پیکان تیز از کمرش عبور کرد اما فقط برای لحظه‌ای بود و چند ثانیه بعد مثل برقی که بزند و اثری بگذارد و محو شود، آثار درد هم از چهره‌ی او پاک شد. آرام آرام از آشپزخانه خارج شد. از شب قبل تصمیم داشت دستی به سر و روی اتاق خواب بکشد. با قدم‌هایی سنگین و یکنواخت به سمت اتاق راهی شد. صدای زنگ تلفن، باعث شد تا راه رفته را برگردد و به محض بلند کردن گوشی، صدای بشاش و گرم کامران در گوشش پیچید:

ـ سلام عزیزم!

ـ سلام، خسته نباشی!

ـ نیستم قشنگم، تا تو رو دارم خستگی معنی نداره! بگو ببینم خانومم چطوره؟

لحن شوخش ماهنوش را به وجد آورد، خندان و به طعنه جواب داد:

ـ خوبه خوب و سلام می‌رسونه خدمتتون جناب آقای افشار!

ـ خب شکر خدا! و... پسر گل بابایی چه‌طوره!؟

ماهنوش طبق معمولِ هر وقت که کامران از بچه حرف می‌زد، ذوقی پنهان را در همه‌ی وجودش لمس کرد و سرخوش‌تر از قبل جواب داد:

ـ اونم خوبه و دست بوسه بابایی خوبش!

صدای شاد و سر مست کامران بلند شد:

ـ روی ماهشو می‌بوسم. ببینم ماهی طلایی، ناهار چی برامون گذاشتی!؟

ـ استامبولی.

ـ کاش می‌شد امروز ساعت ده ناهار بخوریم!

ـ ناهار ساعت یک بعد از ظهر سِرو می‌شه قربان!

ـ چه کدبانوی سخت‌گیری! ببینم خانومی، شما یه کم وقت آزاد داری تا چند دقیقه با این مزاحم تلفنی حرف بزنی!؟

ماهنوش خندید و گفت:

ـ آقای کامران افشار بد نیست بدونید که امروز خیلی کار دارم و اگه زیاد مزاحم بشید، ناهار با یک ساعت تأخیر داده می‌شه!

کامران بلند خندید و گفت:

ـ اوه اوه، چه خانم پر مشغله و گرفتاری داشتم و خبر نداشتم!

ماهنوش لبخندی زد و با لحن شوخیِ گفت:

ـ خودت که پر مشغله‌تری، فکر نکن صدای منشیت که داره احضارت می‌کنه رو نشنیدم!

کامران با لحن ظاهراً دل آزرده‌ای جواب داد:

ـ اِی بابا، تو هم همه‌اش مچ ما رو بگیر!

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ راستش حق با توئه، امروز یه کم سرم شلوغه! یعنی یه جلسه‌ی خیلی مهم باید شرکت کنم که احتمالاً نمی‌تونم برای ناهار بیام خونه، عیبی نداره خوشگلم؟

لبخند از روی لب‌های ماهنوش محو شد و با حالتی که پیدا بود، چندان راضی نیست جواب داد:

ـ نه،... نه عیبی نداره!

ـ ماهی طلاییه کامران دلخور شده؟

ـ نه خب، کار داری دیگه به کارت برس، شب می‌بینمت!

ـ نه نه، شب که نه! سعی می‌کنم زودتر بیام، یعنی به محض تموم شدن جلسه می‌یام خونه. شاید حوالیِ چهار عصر، خوبه!؟

ـ عالیه!

ـ پس می‌بینمت ماهی طلاییه قشنگم!

ـ منتظرت هستم.

ـ فدات!

ـ خدا نکنه، خداحافظ.

گوشی را روی دستگاه گذاشت و دوباره به سمت آشپزخانه برگشت. زیر قابلمه‌ی غذا را خاموش کرد و با خود گفت، «تنهایی که از گلوم پایین نمی‌ره، باشه تا عصر که کامران بیاد.»

به طرف اتاق خواب راهی شد و باز زیر لب زمزمه کرد:

ـ حالا تا عصر چی کار کنم؟

چند لحظه بلاتکلیف میان اتاق ایستاد و کمی بعد دست به کار شد و از کشوهای میز آرایش شروع کرد. همه‌ی وسایل خودش را بیرون ریخت و از نو همه چیز را مرتب و منظم داخل آن‌ها چید. بعد از آن به سراغ کشوی لباس‌های کامران رفت و به همین ترتیب تا آخرین کشو را مرتب کرد. کمد لباس در نوبت بعدی بود. لباس‌هایی که نیاز به اتو داشت را داخل سبد لباس‌های شسته و آماده‌ی اتو انداخت و در کمد را بست. نگاهی به اطراف انداخت و نظرش به میز کامپیوتر کامران که به دلیل کمبود جا، آن را گوشه‌ی اتاق خوابشان گذاشته بودند، جلب شد. دستی به کمرش گذاشت و بعد از لختی تأمل در نهایت تصمیم گرفت تا به وضع میز به هم ریخته‌ی کامران هم سر و سامانی بدهد. خرت و پرت‌های اضافه‌ی روی میز را جمع کرد تا آن‌ها را داخل کشوهای میز جا دهد اما به محض باز کردن کشوها، آهی از سر افسوس کشید و زیر لب زمزمه کرد، «اینا که جا ندارند هیچ کدوم!»

هر سه کشوی میز، تا خرخره پر بود از مدارک و اسناد و کاغذهای باطله! ناچار صندلی را کنار کشید، روی آن نشست و با آرامش و حوصله شروع به مرتب کردن آن‌ها کرد. با نگاهی سرسری به تک تک مدارک یا نوشته‌ی روی

اسناد و برگه‌ها، همه را دسته بندی و تنظیم می‌کرد و به شکلی مرتب که حجم آن‌ها را به حداقل می‌رساند، داخل کشو قرار می‌داد. کشوی اول را عاقبت بست و به سراغ دومین کشو رفت. با خارج کردن وسایل به هم ریخته و نامنظم آن، چشمش به جعبه‌ی مکعب مستطیل نسبتاً بزرگی افتاد که به نظرش آشنا رسید. جعبه را در دستش کمی سبک و سنگین کرد و از فکرش گذشت، «یعنی کجا دیده بودم این جعبه رو قبلاً؟» دستش به آرامی ضامن جعبه را فشرد و به محض باز شدن درِ جعبه، چشم‌هایش مثل دو تیله‌ی براق درخشید و زیر لب زمزمه کرد، «جعبه‌ی موزیکال استاد تقوی!» و دوباره در ذهنش ادامه داد، «خب قرار نیست فقط استاد تقوی از این جعبه‌ها داشته باشه!» نگاه کنجکاو و بی‌طاقتش درون جعبه را کاوید و قبل از هر چیز، آلبومی در قطع کوچک جیبی، توجه‌اش را جلب کرد. باز کردن آلبوم مصادف شد با شوک دومی که به او وارد شد، طوری که چند دقیقه نگاهش روی عکس اول آلبوم ماند و چنان مثل مجسمه خشک شد که حتی نفس‌هایش هم به کندی در رفت و آمد بود. پس از آن، بی‌وقفه و تند تند برگه‌های آلبوم را ورق زد و هر چه پیش‌تر رفت، رنگ چهره‌اش بی‌رنگ‌تر و دست‌هایش لرزان‌تر شد. به انتهای آلبوم عکس که رسید، سریع آن را به کناری گذاشت و با وسواس بیشتری مدارک درون جعبه را زیر و رو کرد و ظرف چند ثانیه، تقدیرنامه‌ای از طرف خانه‌ی هنر و با مهر و امضای استاد تقوی در پایین آن را میان دستش گرفته بود. بیش از چند بار نام هنرجویی که از او تقدیر به عمل آمده بود را با زبان الکن خواند، خواند و باز هم خواند. خودش بود، کامران قجر افشار! اشتباهی در کار نبود. لحظه‌ای دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش چنگ شد و پلک‌هایش را بر اثر اضطراب به هم فشرد. کمی بعد باز هم درون جعبه، دستی چرخاند و نگاهش در پی یافتن چیزهایی که نمی‌دانست چیست، دو دو زد. اما یک باره

برقی از نگاهش درخشید و نفسش برای لحظه‌ای از تکاپو ایستاد، دست خط پدرش را به خوبی می‌شناخت! هول و دستپاچه تای نامه را از هم گشود و نگاهش روی خطوط آن دوید و همراه با هر سطری که خواند، خروار خروار اشک، از چشم‌هایش روانه‌ی گونه‌هایش گشت. نامه‌ی پدرش، سراسر پر بود از التماس و خواهش‌های عاجزانه و پر دردِ یک پدرِ دلتنگِ فرزند که همه را خطاب به بهروز نوشته بود. نامه‌ای که خط به خط آن دل ماهنوش را به آتش می‌کشید! پدرش عاجزانه از بهروز طلب بخشش کرده بود و یادآوری کرده بود برای نشان دادن آمادگی‌اش برای معامله‌ای که بهروز خواستارش بود، مبلغی را به عنوان پیش پرداخت توسط مسافری برای بهروز فرستاده است و در آخر نامه تأکید کرده بود که حاضر است همه‌ی دارایی و اموالش را به بهروز واگذار کند، به شرط آن که بتواند دوباره دخترش را داشته باشد!

ماهنوش بعد از خواندن نامه، آن را روی قلبش گذاشت و صدای هق‌هق دردمندانه‌اش، فضای خانه را از هم شکافت. عاقبت کم‌کم از شدت گریه‌هایش کاسته شد، نامه را جلوی رویش گرفت و خیره به آن، از ذهنش گذشت، «یعنی این نامه پیش کامران چی کار می‌کنه؟ بودن این نامه توی این کشو نشون می‌ده که کامران از متن اون خبر داشته، پس می‌دونسته که پدرم داره دنبالم می‌گرده! می‌تونسته پدرم رو خبر کنه تا زودتر بیاد ایران و به داد تنها دخترش برسه اما... کامران همه‌ی این چیزا رو از من پنهان کرده! اون نذاشته که پدرم از شرایط سخت من با خبر بشه و بیاد سر وقتِ من! ولی... چرا!؟»

اشک‌هایش را با پشت دست از صورتش به کناری راند و پس از لختی درنگ، دوباره به عمد، آلبوم را پیش چشمش باز کرد و نگاهش روی عکس‌های آن دوید. عکس‌هایی از ماهنوش غفاری، در حال گرفتن لوح

تقدیر از دست استاد تقوی، عکس‌هایی از ماهنوش غفاری در حال طراحی و آماده ساختن نقشه‌های قالی. نقشه‌هایی که به دلیل سبکِ منحصر به فرد ماهنوش و کاربرد طرح‌های مینیاتوری و رنگ‌آمیزی و هزار کوفت و درد بی‌درمان دیگر، همیشه قبل از تمام شدن، پیش خرید می‌شد!

با هجوم این افکار و یادآوری این مطالب، آلبوم را به روی تخت انداخت و با قلبی پر حسرت و چاک چاک، سرش را میان دست‌هاش فشرد و نالید:

ـ دوباره اسیر یه توطئه شدم! لعنت به بخت و اقبال سیاهه من! من اون‌قدر ساده‌لوح و احمقم که اگه هزار بار هم رو دست بخورم باز با یه درِ باغ سبزی که نشونم بدند، همه چی از یادم می‌ره و با سر می‌افتم تو دام یه شیاد دیگه!

سرش را بیشتر از قبل میان چنگ‌هایش فشرد بلکه از هجوم افکار عذاب‌آوری که به آن یورش آورده بود، رهایی یابد اما مگر ممکن بود؟ چه‌طور می‌توانست اضطراب خودش و آشفتگی ذهن پریشانش را کنترل کند وقتی که می‌دید به آنی ظلمت و سیاهی این چنین بی‌رحمانه، همه‌ی خوشبختی دو ماهه‌اش با کامران را در خود فرو می‌برد؟ با به یاد آوردن کامران، پلک‌هایش بر هم افتاد و سیلاب اشک‌هایش دوباره راه گونه‌اش را پیش گرفت و از خود پرسید، «پس همه‌ی مهربونی‌هاش، همدلی‌هاش، محبت‌هاش چیزی نبوده جز یه سراب دروغی!؟ همه‌ی اون کارا واسه‌ی تحمیق من بوده و بس؟ ولی آخه کامران که نیاز مالی نداشت! اون که مثل بهروز واسه دوزار بیشتر در آوردن لَه‌لَه نمی‌زد، اون دیگه چرا!؟... شاید دارم اشتباه می‌کنم! شاید حقیقت همون چیزیه که قبلاً ازش دیدم نه چیزی که الان بهش فکر می‌کنم! شاید کامران راست گفته باشه و فریبی تو کارش نباشه!»

دوباره عقل به دلش نهیب زد، «بس کن ماهنوش! تو، خراب‌تر از اونی هستی که بخوای واقعیتو قبول کنی و داری واسه خودت قصه سر هم می‌کنی

بلکه بتونی کامران رو تبرئه کنی. خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که می‌خوای خودتو گول بزنی! نمی‌خوای باور کنی که این بارم بد آوردی، آخه گلیم بخت کسی که سیاه بافته شد، با آب زمزم هم سفید نمی‌شه! باید باور کنی که کامران هم یکیه مثل بهروز، با این فرق که بهروز دنبال مال و منال بود و کامران تشنه‌ی قدرت و مقام! تو یه احمقی که بازم به شوهرت اعتماد کردی، آخه یه آدم چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشه!؟»

یک بار دیگر دلش نالید که، «ولی کامران قدرت و مقام داشته و داره! خودت شاهد بودی که چند بار با زبون خودش گفته که حالش از شازده کامران میرزا بودن به هم می‌خوره. خودت شنیدی که بارها و بارها گفته همیشه همه‌ی آرزوش داشتن یه زندگیِ آروم، یه خونه‌ی کوچیک و یه خونواده‌ی گرم و صمیمی بوده و حالا چقدر خوشحال و شادِ که همه‌ی اینا رو داره و کسی نمی‌تونه به خلوت دلِ این خونواده پا بذاره! که کسی نمی‌تونه با مسائل پوچی مثل اصل و نسب و اشرافیت و پول و زمین و ملک، زندگیِ اونا رو به بازی بگیره و سرنوشت بچه‌هاشونو رقم بزنه! اما باز هم عقل سلیم به دلش طعنه زد، «زنِ احمق و زود باوری هستی ماهنوش! ای وای به دلِ غافلت که باز هم خام دست‌های کثیف روزگار شدی! بدبختِ بی‌نوا، اگه بهروز با چهار تا کلمه‌ی عاشقانه‌ی پر سوز و گداز تو رو خام کرده بود، کامران با چهار تا حرکت جوون مردانه دلت رو به بند کشید و به دامت انداخت. آخه توی از دنیا بی‌خبر، از کجا مطمئنی که همه‌ی اون حرفا، اون اداها، اون داد و فریادهایی که کامران جلوت راه انداخت، فقط یه سیاه بازی کثیف نبوده؟ چه‌طور با دیدن اون تابلو فرش توی اتاق کامران، همون وقت نفهمیدی که چه بلایی داره به سرت نازل می‌شه؟ چه‌طور حتی با دیدن اون دار قالی و نقشه‌ای که خودت اونو کشیده بودی و حالا کامران بهت هدیه داده بود،

نفهمیدی که کامران ازت چی می‌خواد؟ کار کامران با نقشه‌های ماهنوش غفاری، می‌تونه خوب رونق بگیره! ماهنوش هم که اسیر و دست بسته‌ی کامرانه! دیگه چی از این بهتره!؟»

به این ترتیب درگیری و کشمکش میان عقل و دلش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و او را هر ثانیه آشفته‌تر از قبل می‌کرد، به قدری که گذر زمان را از خاطر برد و درست مثل مجسمه‌ای سرد و سنگی روی همان صندلی اتاق به افکارش ادامه داد بی‌آن که کوچکترین تکانی بخورد و این وضعیت تا ساعت‌ها ادامه داشت. هوا رو به تاریکی می‌رفت که صدای چرخیدنِ کلید را در قفل در ورودی آپارتمان شنید. جعبه‌ای که پیدا کرده بود و همه‌ی محتویات آن را با عجله داخل کشو گذاشت و نفس‌زنان کشو را به عقب هول داد و صاف نشست.

ـ ماهنوش جان، کجایی عزیزم؟ چرا چراغ‌ها رو روشن نکردی!؟

با شنیدن صدای گرم و پر محبت کامران دلش پر کشید و برای لحظه‌ای گذرا، بی‌تابِ آغوش گرم و امن او شد اما باز هم عقل سلیم بر دلش نهیب زد که، «بَس کن ماهنوش، تا همین قدر هم احمق و بی‌شعور حسابت کرده، کافیه!»

ـ ماهنوش، جوابمو نمی‌دی؟ باهام قهری خانومی؟... تو رو خدا اذیتم نکن، الان وقته خوبی نیست به خدا کجایی پس!؟

دوباره دلش زیر و رو شد. انگار هر تُنِ صدای زیر و بمی که از گلوی کامران خارج می‌شد، مثل آرشه‌ی ویولون روی تمام رگ و پی قلبش کشیده می‌شد و همه‌ی وجودش را مرتعش می‌کرد، طوری که پنجه‌ی هر دو دستش را به دسته‌های صندلی گردان میز کامپیوتر قلاب کرده بود، مبادا ناخواسته پاهایش او را به طرف کامران بکشانند! زیر لب بر بخت خود لعن و نفرین

فرستاد و همراه با آهی سرد و سنگین که از سینه‌ی افسرده‌اش بیرون می‌دمید، به خود گفت، «کاش لااقل کمی نامهربونی ازش دیده بودم، یه حرف درشت یا یه برخورد تند! اون وقت مثل بهروز کینه‌شو به دل می‌گرفتم اما این مرد...»

پلک‌هایش را بر هم فشرد و لبش را محکم به دندان گرفت و باز از خودش پرسید، «چه‌طور ازش دل بکنم؟ چه‌طور محبتاش، نوازشاش، مهربونی‌هاشو از یاد ببرم!؟»

در کشاکش افکار ضد و نقیضش بود که اندام کامران میان چهارچوب در ظاهر شد، کلید برق را فشرد و نورِ لامپ اتاق را روشن کرد.

-ماهنوش!؟... تو که منو زهره ترک کردی زن!

صدای ملامتگر کامران بود که دوباره قلبش را به ریسمان نامریی و محکمِ محبت گره زد و بی‌رحمانه آن را به سوی خود کشید!

کامران همان جا به درِ اتاق تکیه داد و پاهای کشیده و بلندش زیر تنه‌اش سُست شد. آرام آرام روی درِ اتاق، سُر خورد و همان‌طور که به آن تکیه داده بود، زیر لب نالید:

-خیلی نامردی به خدا، سکته‌ام دادی رفت!

و روی زمین ولو شد! نگاه ملتهب ماهنوش روی پنجه‌ی کامران که سینه‌اش را می‌فشرد، ثابت ماند اما با لحن سردی که به هیچ وجه خواسته‌ی قلبی‌اش نبود و طعنه‌ای آشکار را در خود پنهان داشت، پرسید:

-سکته واسه چی؟ نکنه فکر کردی یه مهره‌ی با ارزش از زندگیت حذف شده!؟

کامران با نگاهی گیج او را برانداز کرد و مردد پرسید:

-تو... حالت خوبه!؟

-عالی... از این بهتر نمی‌شه!

کامران به او خیره ماند و کمی بعد با تردید و صدای بی‌رمقی گفت:

-ولی به نظرم... مثل همیشه نیستی!

ماهنوش بی‌آن که از روی صندلی تکان بخورد، نگاهش را به چشم‌های کامران دوخت و زیر لب با همان لحن سرد و سنگین پرسید:

-من برات چه‌قدر می‌ارزم کامران؟!

قیافه‌ی کامران در هم رفت و با لحن ملامتگری نالید:

-بس کن تو رو خدا ماهنوش جان! می‌دونم بدقولی کردم و یکی دو ساعت دیرتر از قولی که داده بودم، برگشتم خونه ولی به جون خودت، دست خودم نبود. یه مورد خیلی استثنایی پیش اومد که نتونستم به موقع برگردم خونه.

همان‌طور که کنار در تکیه داده بود، کلافه دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-حالا هم هر چه‌قدر دلگیر باشی، حقته. ولی... تو رو خدا یه رحمی بکن وجر و بحث رو بذار برای یه موقع بهتر، باور کن اصلاً حال خوبی ندارم الان!

ماهنوش سعی کرد دست کامران را که همچنان روی سینه‌اش فشرده می‌شد، نادیده بگیرد و خیره به صورت او، با سماجت پرسید:

-طفره نرو کامران، واقعاً دوست دارم بدونم چه‌قدر می‌ارزم؟ پس بهم بگو!

کامران با دست آزادش پیشانی‌اش را در چنگ گرفت، پلک‌هایش را بر هم فشرد و چند لحظه بعد در حینی که همچنان پیشانی‌اش را در چنگ داشت، نگاه ملتمسش را به صورت بی‌رنگ ماهنوش دوخت و زیر لب نالید:

-به اندازه‌ی همه‌ی وجودم، قدر همه‌ی زندگیم! اگه کمه... دیگه منو ببخش ماهی طلاییه قشنگم، چیز با ارزش‌تری ندارم که تقدیمت کنم!

سر ماهنوش روی سینه‌اش خم شد تا نگاهش را از چشم‌های ملتهب و پر التماس او جدا کند. دیدن چهره‌ی زار و نزار کامران، چنان از خود بی‌خودش کرده بود که توان درگیری با او را نداشت. به قدری از خودش حرصی و عصبی بود که دلش می‌خواست می‌توانست با دست‌های خودش، گلویش را تا می‌تواند فشار دهد بلکه به خاطر خفگی هم شده، دست از دل رحمی برای کامران بردارد. کلافه و حیران از خودش پرسید، «آخه مگه این مرد چی داره که این‌طوری اسیر و دست بسته‌ی اون شدی؟»

-ماهنوش! چیزی شده که من از اون بی‌خبرم!؟

ماهنوش که همچنان با خود درگیر بود، جوابی نداد و کامران با حالت پرخاشگری تهدید کرد:

-وای به حالت ماهنوش اگه اون نامرد اومده باشه این طرفا و بخوای پنهان کاری کنی!

نگاه گیج ماهنوش بالا آمد و روی صورت برافروخته‌ی کامران نشست و با لحن سردی پرسید:

-از چی حرف می‌زنی؟ کی مثلاً باید می‌اومد اینجا!؟

کامران با شنیدن جواب او آهی از سر آسودگی کشید و فقط زیر لب جواب داد:

-هیچی،... ولش کن!

بعد هم به سختی از جاکنده شد و به شکلی کاملاً متفاوت با شیوه‌ی راه رفتن همیشگی‌اش، به طرف گاوصندوق کنارِ اتاق رفت. طوری همان چند قدم را برداشت، انگار پاهایش به فرمانش نبود. ماهنوش که از چهره، حرف‌ها و حرکات عجیب او کمی جا خورده بود، با صدای کم جانی پرسید:

-چی کار می‌کنی!؟

کامران در حین جستجوی داخل گاوصندوق که تازه درِ آن را باز کرده بود، جواب داد:

ـ الان برات می‌گم!

چند دسته اسکناس و تعدادی چک پول را از آن خارج کرد و دوباره درِ گاوصندوق را بست و در حالی که با کمک دستش زانویش را از روی زمین جدا می‌کرد، گفت:

ـ اینا رو بگیر!

به سمت ماهنوش رفت، درست رو به روی صندلی ماهنوش که پشت به میز و رو به تخت نشسته بود، لبه‌ی تخت نشست و ادامه داد:

ـ می‌خوام همین الان یه ساک کوچیک واسه خودت جمع و جور کنی و آماده بشی که ببرمت خونه‌ی مادر!

ماهنوش ابرویی بالا داد و با خونسردی پرسید:

ـ چرا!؟

ـ چون من این‌طور می‌خوام!

زیر نگاه خیره‌ی ماهنوش، نگاهش را دزدید و آب دهانش را بلعید، طوری که سیب گلویش یکی دو بار بالا پایین رفت و ماهنوش به سرعت حدس زد که او حال خوبی ندارد. هر وقت این‌طور به زحمت و سخت آب‌دهانش را قورت می‌داد، پیدا بود که سخت عصبی و کلافه است. ماهنوش همچنان سفت و محکم نگاهش را روی صورت کامران میخ کرده بود و در افکار سر در گمش دست و پا می‌زد که کامران دوباره با لحن ملایم‌تری او را خطاب قرار داد:

ـ من فقط می‌خوام که جای شماها امن باشه! یکی دو روزی اون‌جا باش تا یه فکری بکنم، باشه؟... قول می‌دم نهایت ظرف دو روز از این وضع خلاص

بشیم.

وقتی جوابی از ماهنوش نشنید، باز هم بی‌آن که به او نگاه کند، ادامه داد:

ـ خودت می‌دونی که همین دو روز هم بدون تو این‌جا می‌شه برام جهنم ولی تو رو جون هر کی دوست داری بهم اعتماد کن و فقط دو روز مهلتم بده تا یه فکر اساسی واسه این وضعیت بکنم! باشه؟

ماهنوش که کم‌کم همه‌ی ذهن و فکرش به طرف او جلب شده بود و عکس‌ها، نامه‌ی پدرش، استاد تقوی و همه چیز دیگر را از یاد برده بود، با لحنِ مشکوکی پرسید:

ـ اتفاقی افتاده!؟... چیزی رو داری از من پنهان می‌کنی؟

ـ ماهنوش جان، هیچ اتفاقی که ارزش گفتن داشته باشه نیفتاده!

ـ پس واسه چی تصمیم گرفتی منو بفرستی خونه‌ی مادر؟! یا شاید بهتره بگم یه جای امن!؟

کامران با همه‌ی وجودش به چشم‌های پر سوال ماهنوش خیره شد و با نگاهی ژرف و عمیق جواب داد:

ـ چون به اندازه‌ی خودم،... نه نه، بیشتر از خودم، خیلی بیشتر از خودم، دوستت دارم!

دستش را روی دست سرد ماهنوش گذاشت و پر خواهش و متضرعانه التماس کرد:

ـ خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده و قبول کن که زودتر ببرمت اون‌جا، در اولین فرصت که بتونم می‌یام پیشت، باشه؟

ماهنوش در سکوت به دست گرم و تب دار کامران که روی دست سردش خیمه زده بود، خیره شد. مثل همیشه، حرارت دست‌های گرم و مهربان همسرش را با همه‌ی وجود لمس می‌کرد و به نحوی محسوس، نفوذ گرمای

دست پر محبت او را در دست خود حس می‌کرد. درمانده بود که چه باید بکند؟ تردید بین ماندن و رفتن همه‌ی فکر و ذهنش را درگیر خود کرده بود! واقعیت این بود که از لحظه‌ای که به همسری این مرد در آمده بود، بی‌دلیل یا با دلیل، به همه‌ی خواسته‌های او گردن نهاده بود و از دستوراتش خواسته یا ناخواسته، اطاعت کرده بود. اما در این لحظه و در این شبِ به خصوص، حسی مانع می‌شد تا به خواسته‌ی کامران گردن نهد. حسی که حتی نمی‌دانست ناشی از چیست، آیا فقط از سر لج بازیست یا... نمی‌خواهد از کامران جدا شود!؟ و همین حرفِ آخر از دلش گذشت، همه‌ی تردیدهایش را به کناری راند. سر بلند کرد و خیره در نگاه منتظر کامران با لحنی محکم و قاطع گفت:

-من از این جا تکون نمی‌خورم!

-ماهنوش!

-بله!؟

-با من یک به دو نکن عزیزم، فقط بگو چشم، باشه!؟

-امکان نداره!

کامران لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظاتی صورت جدی و بی‌حالت ماهنوش را برانداز کرد اما در نهایت نگاهش را از او دزدید و در حین بلند شدن از جایش گفت:

-لج بازی نکن چون اگه شده به زور هم باشه، می‌برمت!

و ماهنوش به همان سرسختی قبل و شاید حتی بیشتر، جواب داد:

-تو این کار رو نمی‌کنی، مگه این که خیال کش مَکش با منو داشته باشی چون راه دیگه‌ای نیست که بتونی منو بدون رضایت خودم از این خونه ببرون ببری!

کامران سر جایش ایستاد و مستأصل و کلافه به او چشم دوخت. ماهنوش

تصمیمش را گرفت و با اراده‌ی راسخ از جا کنده شد. کمرش بر اثر ساعت‌های متوالی نشستن بر روی آن صندلی، خشک شده بود، ناچار دستی بر آن گذاشت و هم‌زمان آهی از سرِ درد از لب‌هایش خارج شد. گام‌هایش سنگین و آرام او را تا جلوی پاهای کامران هدایت کرد و عاقبت با لحن ملایم و همیشگی خودش که به گوش کامران آشنا و دلنشین بود، زمزمه کرد:

-بیا منطقی صحبت کنیم، باشه؟

کامران با سماجت و تحکم جواب داد:

-منطق من داره حکم می‌کنه که تو باید این خونه رو ترک کنی و هر چه زودتر، بهتر!

ماهنوش نرمشی به صدایش داد و گفت:

-باشه، مطمئن باش اگه بتونی یه دلیل منطقی برام بیاری، هر چی بگی همون می‌شه و من می‌رم، خوبه؟

کامران دهان باز کرد تا حرفی بزند که دست راست ماهنوش بالا آمد، انگشت‌هایش را به لب‌های او چسباند و به شیوه‌ی ملایم خودش، لبخندی زد و گفت:

-صبر کن! قبل از هر چیز دیگه، یه دوش آب گرم بگیر بعدش یه فنجون چایی و یه برش کیک می‌خوریم، اون وقت من به دلایل منطقی تو گوش می‌دم. چی می‌گی!؟

کامران مچ دست او را چسبید و در همان حین بوسه‌ای نرم و کوتاه روی سر انگشتان او گذاشت و دست او را عقب کشید و گفت:

-عزیز دلم،... من نگرانم و نمی‌خوام حتی یه لحظه وقت رو تلف کنم، اون وقت تو از دوشِ آب گرم و چایی و کیک حرف می‌زنی!؟

ماهنوش در سکوت و با نگاه خیره و سمجی به چشم‌های همسرش زل

زد. کامران که سماجت را در نگاه خیره‌ی او می‌دید، آهی کشید و از سرِ ناچاری گفت:

ـ باشه، دوش می‌گیرم، چایی و کیک هم می‌خوریم ولی... تو باید قول بدی که می‌ری!

ـ طبق شرایط فعلی، من فقط می‌تونم قول بدم که به حرفات با تمام توانم گوش می‌دم و بدون غرض ورزی سعی می‌کنم که اگه دلیل قانع کننده‌ای داشته باشی، بدون تردید هر کاری که تو ازم بخوای رو انجام بدم!

کامران نگاه پر ملامتی به او کرد و بی‌آن که حرف دیگری بگوید، به طرف حمام رفت و ماهنوش هم در عوض به سمت آشپزخانه خرامید. به محض دم دادن چای، به پذیرایی برگشت و با نفسی که کمی سنگین‌تر از حد معمول از سینه‌اش بیرون می‌داد، روی کاناپه نشست. تا آن لحظه، همه‌ی افکار آزار دهنده‌ای که تا قبل از سر رسیدن کامران در ذهنش داشته بود، به کناری رفته و تمام فکرش را آشفتگی و سراسیمگی عجیب کامران اشغال کرده بود اما به محض آرام گرفتن روی مبل و در نبود کامران دوباره فکرش درگیر مدارک و عکس‌هایی شد که به شکلی غافلگیر کننده و ناخواسته در اختیارش قرار گرفته بود. پلک‌هایش بر هم نشست و هر دو دستش را مانند حفاظ بر روی شکم برآمده‌اش گذاشت و از فکرش گذشت، «چرا با خودت صادق نیستی؟ می‌خوای به چی فکر کنی، هان!؟... تو با دیدن کامران، همه چی از یادت رفت و تنها چیزی که برات مهم جلوه کرد، برگردوندن آرامش به این مرد بود! تو بی که تا قبل از رسیدن اون به خونه، داشتی نقشه‌ی فرار و گریز از اونو می‌کشیدی، حالا با این همه اصرار و پافشاری اون هم حاضر نیستی حتی برای دو روز ازش جدا بشی!»

بی‌اختیار لبخندی محزون روی لب‌هایش نشست و با همان پلک‌های

بسته، دست‌هایش با حرکت ملایم و آرامی روی شکمش به نوازش کودک درون آن پرداخت و به افکارش ادامه داد، «مهم نیست که چرا یا چه‌طور تو رو اسیر خودش کرده، مهم اینه که تو این اسارت رو برای خودت و کودکت دوست داری و بهش دل بستی!»

پلک‌هایش از هم باز شد و خیره به شکمش آهی کشید و باز هم برای کودکش در خیال گفت، «ما هنوزم نمی‌دونیم اون مدارک توی او کشو چی‌کار می‌کنه، پس اجازه نداریم پیش داوری نا به جا کنیم. خب، آره.... الان جفت‌مون می‌دونیم که قطعاً کامران از سال‌ها پیش منو می‌شناخته و دیگه این که می‌دونسته پدرم داره دنبال من می‌گرده و منو بی‌خبر گذاشته ولی هنوزم نباید همه‌ی خوشبختی‌مونو بر اساس یه سری اطلاعات ناقص که واقعاً از هیچ چیزش مطمئن نیستم، به خطر بندازیم! چیزی که بهش مطمئنم اینه که خیلی دوستش دارم و.... تو کوچولوی ناز نازی می‌دونی که تا امروز، هر دو بهش اعتماد داشتیم، پس می‌تونیم یه مدت کوتاه دیگه هم صبر کنیم، باید هم به اون فرصت بدیم، هم به خودمون! وقتی که دنیا اومدی و دیگه خطری تهدیدت نمی‌کرد، اون وقت باید بشینیم و باهاش در این مورد حرف بزنیم. بعد از اون، می‌تونیم تصمیم بگیریم و بفهمیم این مرد که هر دو دوستش داریم، همون کامرانه من و بابای مهربون و بی‌نظیره توئه یا کامران قجر افشار، یه آدم شیاد و کلاهبرداری که هیچ کدوم دوستش نخواهیم داشت!» با جمله‌ی آخری که از ذهنش گذشت، بغض در گلویش نشست و فشار اشک را در چشم‌هایش حس کرد. برای جلوگیری از غلتیدن اشک بر روی صورتش، تند پلک‌هایش را بر هم گذاشت و بعد یک نفس‌گیری عمیق دوباره در ذهنش برای خودش گفت، «به هر حال تا وقتی که کامران همین کامرانه مهربون و با محبته خودمه، زندگیمو خراب نمی‌کنم! شاید... شاید اون اوایل، نقشه‌هایی

تو سرش بوده ولی حالا... پشیمون شده باشه! رفتار شیرین و دلچسبی که این اواخر با ما داشته، شاید نشونه‌ی همین پشیمونیه اون باشه، پس چه‌طور می‌تونیم مجازاتش کنیم!؟»

هر دو دستش روی صورتش قرار گرفت و در سایه‌ی حمایت دست‌هایش، چهره در هم کشید و در دل نالید، «خدایا کمکم کن، کمکم کن تا اشتباهی نکنم! خودت می‌دونی که بعد از سال‌ها، به آرزوهای ریز و درشتی که داشتم رسیدم، نذار همه‌ی امیدم به چشم بر هم زدنی نابود بشه! نذار بچه‌ام، پدر خوب و مهربونشو از دست بده!»

-ماهنوش! چیزی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست!؟

صدای گرم و همیشه مهربان کامران بود که با نگرانی صدایش می‌کرد. دست‌های ماهنوش از صورتش جدا شد، لبخند محزونی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-نه، هیچی نیست،.... خوبم!

-پس واسه چی صورتتو پشت دستات قایم کردی!؟

نگاه ماهنوش روی موهای خیس و صورت تازه اصلاح شده‌ی کامران لغزید و از ذهنش گذشت، «چرا اوایل فکر می‌کردم یه قیافه‌ی خیلی معمولی داره که تنها مشخصه‌اش چشم‌های پر مکر و فریبشه، در حالی که الان فکر می‌کنم یه صورت جذاب و دلنشین داره که قشنگ‌ترین و مهربون‌ترین چشم‌های دنیا توش می‌درخشه!؟» آهی کشید و یک بار دیگر، نگاهش کنجکاوتر از قبل صورتش را کاوید و عاقبت درون چشم‌های مضطرب و بی‌تابِ او جا خشک شد و باز هم آه کشید.

-تو یه چیزیت هست! درد داری؟

ماهنوش با لحنی محزون جواب داد:

ـ درد ندارم ولی غصه... زیاد دارم!

کامران تند کنار او نشست و در حالی که موهای نرم و تیره رنگ او را زیر دستش لمس می‌کرد با ملایمت سرِ او را نوازش کرد و پرسید:

ـ مگه کامران مُرده که تو غصه داری!؟ غصه واسه چی ماهی طلاییه من!؟

ماهنوش سرش را از زیر دست او دزدید و گفت:

ـ چون شوهرم داره منو از خونه‌ام بیرون می‌کنه!

ابروهای کامران در هم گره خورد و در حینی که سعی می‌کرد دوباره سر او را به خودش نزدیک کند، جواب داد:

ـ این‌طوری نگو تو رو خدا، مگه قرار نشد منطقی باشیم!؟

ماهنوش با جدیت دست او را پس زد و با لحنی که سعی می‌کرد به قدر کافی محکم و در عین حال ملایم باشد، جواب داد:

ـ به من دست نزن!

کامران با تعجب دستش را عقب کشید و حیران پرسید:

ـ چرا آخه!؟

ـ باید تمرین کنیم!

ـ تمرین؟ تمرینِ چی!؟

ـ تمرین از هم دور بودن! به هم دست نزنیم، با هم حرف نزنیم، به هم نگاه نکنیم و.... الی آخر!

ـ ماهنوش لوس نشو، این حرفا چیه می‌گی!؟

ـ حرف بدی نمی‌زنم، وقتی به این راحتی می‌گی دو روز، بعدش می‌گی یه هفته بعداً شاید به ماه و سال هم برسه، واسه همین باید تمرین کنیم! تمرین صمیمیت یادته!؟ حالا باید برعکسِ اون وقتا، تمرین غریبه گی کنیم.

کامران کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید و با لحن ملتمسانه‌ای

معترض شد:

ـ معلوم هست تو چی می‌گی!؟ بابا انصافت کجاست آخه!؟ منه بیچاره فقط به خاطر این که تو از شرِ اون بی‌وجدانا در امان باشی می‌خوام یکی دو روز این‌جا نباشی بلکه بتونم یه جوری اوضاع رو کنترل کنم، همین! پس دیگه هفته و ماه و سال کجا بود آخه خوشگلِ بد اخلاقه من!؟

ـ منظورت از اوناکیه؟

کامران، بی‌حوصله چشمی چرخاند و با حرص جواب داد:

ـ خونواده‌ی محترم و شریف خودمو می‌گم! فروغ‌السلطنه‌ی عزیز، جناب قهرمان میرزا و فرزند برومندشون، جناب کامشاد میرزا!!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم او را می‌پایید ولی به ظاهر، با لحن بی‌تفاوتی پرسید:

ـ مگه اتفاق جدیدی افتاده!؟

کامران آه سردی از سینه بیرون داد و همان‌طور که سرش را به مبل تکیه می‌داد، دستی به چشم‌هایش گذاشت و چند ثانیه به همان حال ماند. ماهنوش با لحنی که حاکی از انتظارش برای شنیدن جواب بود اما همچنان ملایم و صبور، فقط به نامیدنش اکتفا کرد:

ـ کامران!؟

دست‌های کامران از چشم‌هایش جدا شد و نگاهش به جانب او چرخید و گفت:

ـ آره!

مکثی کرد و با حرص ادامه داد:

ـ یعنی،... در واقع اتفاق چندان جدیدی هم نیست، این مشکل دقیقاً از زمان فوت اسدالله میرزا، تا حالا با ما بوده منتهی اینا دوباره کف‌گیرشون به ته

دیگ خورده و فیل‌شون یاد هندوستان کرده!

سری به تأسف تکان داد و با پوزخندی زهرآلود و لحنی که حاکی از انزجارش بود، اضافه کرد:

ـ فروغ‌السلطنه که قربونش برم، روی قمار بازای کازینوهای لاس وگاس رو هم سفید کرده، اون‌قدری که پای میز قمار می‌شینه!

به زحمت آب دهانش را بلعید و باز هم سیب گلوی خود را به رخ ماهنوش کشید، اما حواس ماهنوش به ادامه‌ی حرف‌های کامران جمع بود که داشت می‌گفت:

ـ قهرمان میرزا هم که مدام پای بساط وافور و تریاک نشسته و همچین شاهانه واسه خودش و رفقای از خودش بی‌مصرف‌تر، ریخت و پاش می‌کنه که انگار گنج قارون زیر منقلش قایم کرده!

پنجه‌هایش میان موهایش فرو رفت و با لحن آزرده‌ای که بی‌تردید لحظه به لحظه بیشتر آزارش می‌داد، گفت:

ـ گل پسرشون، کامشاد میرزا هم که دیگه سروَر همه‌شونه! اون خودش به تنهایی حریف همه‌ست و به قولی همه فن حریفه! از خودش بدتر هم، زنشه که همپای شوهر بی‌غیرتش تاخت و تاز می‌کنه. باور کن سر جمع هزینه‌های چند تا خونواده‌ی آبرومند و متوسط مملکت رو روی هم بریزی، کفاف یکی از سفرهای خارجه‌ی خانوم رو نمی‌ده! کامشاد هم از خدا خواسته‌ست که هر چند صباحی یه بار، زنش رو به نحوی دست به سر کنه و بچسبه به انواع و اقسام کثافت کاری‌های خودش، که خب البته این سفرای خانوم بهترین موقعیته براش واسه همین بی‌دریغ سر کیسه‌ی نداشته‌اش رو شل می‌کنه و از کیسه‌ی خلیفه برای خانوم بذل و بخشش می‌کنه!

حرفش تمام نشده، هر دو دستش را از هم باز کرد و با تأثری که صدایش را

خش‌دار کرده بود، پرسید:

-می‌بینی چه خونواده‌ی با اصالت و نجیبی دارم؟به خداوندی خدا روم نمی‌شه از هیچ کدوم‌شون جایی حرف بزنم! همه‌شون شدن آینه‌ی دقم و کاری از دستم ساخته نیست!

ماهنوش لحظاتی در سکوت به چهره‌ی درهم و شرمگین کامران خیره ماند اما در نهایت با کلامی که به آن اطمینان داشت، به کمک کامران شتافت و برای آرام ساختن او گفت:

-اگه عمیق‌تر نگاه می‌کردی، جای غصه خوردن و شرمندگی از داشتن چنین خونواده‌ای به خودت می‌بالیدی که آدمی با خصلت‌های خوب و بی‌نظیرِ کامران افشار، تونسته از بطن چنین خونواده‌ی پر مشکلی بیرون بیاد! واین درست مثل این می‌مونه که از یه دشت پر از خار و خاشاک، یه تک شاخه‌ی رز سرخ و خوش عطر به بار بشینه!

کامران با نگاهی شیفته به چهره‌ی همسرش چشم دوخت و با تردید، پرسید:

-واقعاً این طوری فکر می‌کنی!؟

-شک داری!؟

کامران به جلو خم شد، آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد، پیشانی‌اش را به دست‌هایش چسباند و نالان پاسخ داد:

-نمی‌دونم! یعنی... لااقل الان فرصتی ندارم تا بتونم به خودم یا این که چه شخصیتی از من، توی ذهنت ساخته شده فکر کنم! فکرم درگیره ماهنوش... خیلی درگیر! راستش...

مکثی کرد و بی‌آن که سرش را از دست‌هایش جدا کند، ادامه داد:

-تازه همین بعد از ظهری فهمیدم که چه‌قدر سنگین و سخت کینه‌ی اونا

رو به جون خریدم، فقط شانس آوردم که لااقل کامبیز، میون این قوم‌الظالمین هوا دارم بوده وگرنه که نمی‌دونم الان چه حال و روزی داشتیم! خدا خیرش بده که به موقع خبرم کرد!

ماهنوش در حالی که تمام سعی‌اش را به کار گرفته بود، تا از لرزش صدایش ممانعت کند، پرسید:

ـ چی!؟ چی رو بهت خبر داد؟

ـ کامبیز خبرم کرد که کامشاد به دستور فروغ‌السلطنه و با هم دستی یکی از راننده‌های شرکت، مقدار زیادی تریاک، توی یکی از تریلرهای ترانزیت ترکیه جا سازی کرده و قصد داشته تا لب مرز با یه اقدام به موقع، مأمورای گمرک رو متوجه‌ی اون مواد بکنه، بعد هم این‌طور وانمود بشه که این مواد، با اطلاع و زیر نظر شخص من، توی اون تریلی جا سازی شده!

دست ماهنوش بی‌اراده به سینه‌اش چسبید و زیر لب نجوا کرد:

ـ یا فاطمه‌ی زهرا!

کامران با حرکتی ناگهانی به جانب او چرخید و تندتند، توضیح داد:

ـ نترس! مچ همه‌شونو گرفتم و دست‌شون رو شد، دیگه جایی برای ترسیدن نداره!

ماهنوش تته پته کنان پرسید:

ـ یعنی اونا... دیگه با لو رفتن نقشه‌شون دست از کینه و دشمنی برمی‌دارن؟ یا... باز هم... ممکنه این دشمنی‌هاشون ادامه داشته باشه!؟

ـ چی بگم!؟ امروز به محض خبر شدن از ماجرا، جلسه رو نیمه کاره خاتمه دادم و بعد از جمع و جور کردن اوضاع و جلوگیری از خروج اون تریلر از شهر، خودمو رسوندم خونه‌ی فروغ‌السلطنه. مطمئنم بودم که کامشاد رو هم می‌تونم همون‌جا پیدا کنم. خلاصه بعد از کلی داد و بیداد، کامشاد که

مثل موش تپیده بود توی یکی از اتاق‌ها، مجبور شد خودشو نشون بده و چیزی نمونده بود که با هم گِلاویز بشیم! یه کم اون تهدید کرد یه کم هم من برانش خط و نشون کشیدم!

نفسی تازه کرد و با ملایمت ادامه داد:

-واسه همین چیزاست که نمی‌خوام تو این‌جا بمونی عزیزم! راستش... می‌ترسم قبل از این که بتونم به نحوی جلوی حماقت‌های اونا رو بگیرم، سر وکله‌ی کامشاد یا حتی یکی از همون ارازل و اوباشی که واسه‌اش کار می‌کنن، این ورا آفتابی بشه، تو هم که خدای ترسیدنی و دست به زَهره ترک شدنت ملسه! همین مونده که یه داد و بیداد اطرافت راه بیفته یا بخوان یه زَهره چشم از من بگیرن و یک ساعت بعدش تو رو روی تخت زایمان ببینم. تازه اگه شانس بیارم و بدتر از این بلا سرمون نیاد!

ماهنوش با وحشت به صورت کامران چشم دوخت و با حال عجیبی پرسید:

-یعنی از من انتظار داری توی این شرایط تو رو این‌جا تنها بذارم؟!

کامران اخمی کرد و به طعنه گفت:

-ماهنوش تو رو خدا منو نخندون! تو واقعاً فکر کردی اگه این‌جا باشی، چه‌کاری می‌تونی برام انجام بدی، هان!؟ از این گذشته، فکر کردی واقعاً اون آدم بی‌خاصیت و بی‌جربزه می‌تونه بلایی سرِ من بیاره!؟

ماهنوش با صدایی ضعیف و لرزان پرسید:

-نمی‌تونه!؟

-نه عزیزم، معلومه که نمی‌تونه! باور کن بی‌وجودتر از این حرفاست، این بشر اگه خیلی هنر کنه، می‌تونه یه نقشه‌هایی مثل همین کار امروزش بکشه که مثلاً منو خراب کنه، نه بیشتر!

ماهنوش با لکنت پرسید:

ـ اگه تصـ... تصمیم بگیرند... بـ... بلایی، سر خودت... بیارن چی!؟

ـ خوشگلم، بهت گفتم، این‌جور آدما وجود این کارا رو ندارن و همه‌اش هارت و پورته بی‌جاست، حالا بر فرض که واقعاً خیالاتی هم تو سرشون باشه و مثلاً بخوان که میراث خور اسدالله میرزا و خاتون رو از سر راه‌شون بردارن، فکر کردی منم همین‌طور راحت می‌شینم تا اونا هر غلطی دلشون خواست بکنن؟ بد نیست بدونی که منم به هر حال فکرایی توی سرم دارم که علیه اونا به کار ببندم!

ماهنوش مکثی کرد و کمی بعد با چهره‌ای که نشان می‌داد، فکرش سخت درگیر است. پرسید:

ـ پس اگه خطر احتمالیه سوءقصد جانی رو هم می‌دی، چه‌طور حاضر شدی ما رو از خودت جدا کنی!؟... نمی‌گی تو خونه‌ای که تو نباشی، چه اتفاقی ممکنه برای ما پیش بیاد!؟

کامران به زور لبخندی زد و گفت:

ـ ماهنوش جان! اونا جز من، با هیچ کس دیگه مشکل ندارن، یعنی همه‌ی دردشون کامرانه چون اگه من سر راهشون نبودم، همه چی براشون حل بود! منم اگه گفتم تو باید بری یه جای امن، منظورم این بود که نکنه خدای نکرده، یه اتفاقی دور و برت بیفته که تو رو بترسونه و از هول و هراس، بلایی سرِ خودت یا بچه بیاد! می‌فهمی!؟

ماهنوش با چهره‌ای که از بی‌رنگی شبیه به گچ بود و از میان لب‌هایی لرزان پرسید:

ـ یه لحظه پیش خودت فکر نکردی که ممکنه اونا از هیچ مدل میراث خوری خوششون نیاد؟ به خصوص که تنها فرزند تو هم باشه!؟

کامران با ابروهایی در هم گره خورده برای لحظاتی کوتاه به صورت بی‌رنگ ماهنوش خیره ماند و در ذهنش، سوال ماهنوش را سبک سنگین کرد اما یک دفعه برقی از نگاهش بیرون جست و چنان از جا پرید که ماهنوش هم با حرکت غافلگیر کننده‌ی او، تکانی خورد و هم‌زمان صدای هراسان و مضطرب کامران که او را با تمام قدرت میان بازوانش نگه داشته بود زیر گوشش بلند شد:

-یا امام غریب!

و درست مثل کسی که بعد از مدت‌ها گمشده‌اش را پیدا کرده است، سر و موی همسرش را زیر رگبار بوسه‌های پی‌درپی و بی‌وقفه‌اش گرفت و لابه‌لای باران بوسه‌هایش، یک نفس و با صدایی شکسته، شکر خدا را به جا آورد:

-خدا رحمم کرد ماهنوشم! خدا به منه بی‌عقل رحم کرد عزیز دلم، خدایا چاکرتم!... خدایا بزرگیتو شکر!

ماهنوش که از حرکات او سر در نمی‌آورد، بعد از مدتی کوتاه که حس کرد، شرایط روحی کامران آرام‌تر شده، قدری خودش را از آغوش گرم او جدا کرد و نگاه پر سوالش را به صورت در هم و کلافه‌ی همسرش دوخت. کامران مفهوم نگاه او را درک کرد، با سر انگشت گونه‌ی لطیف او را نوازش داد و زیر لب با صدایی که از فرط اندوه و تأثر می‌لرزید، گفت:

-حق با توئه و منه احمق از یادم رفته بود که همه‌ی این بدبختی‌ها بر سر تقسیم مال و اموال مرحوم خاتون و اسدالله میرزاست! در واقع، بعد از من و شاید حتی بیشتر از من، تو و این بچه‌ی معصوم و بی‌گناه در خطر هستین! اونا خوب می‌دونن که با سر به نیست کردن شماها، با یه تیر دو تا نشون می‌زنن، یعنی هم منو از سر راهشون کنار زدن و هم یه ضربه‌ی کاری بهم زدن که انتقام

خشم و کینه‌ی کهنه و قدیمی‌شونو از من گرفتن. همه‌شون اخلاق گند منو می‌شناسن و می‌دونن چه‌طور می‌تونن از من یه دیوونه‌ی بی‌آزار بسازن! یکی که بشه به راحتی، همه‌ی مال و اموالش رو از چنگش در آورد و به ریشش خندید. اونا حتی به اموالی که حاصل زحمت و کار و تلاش خودم هم بوده، چشم دارن و منتظرن تا بی‌دعوت بشینن سر این خوان گسترده و با فراغ بال، به شکم چرونی‌هاشون برسن!

حرفش تمام نشده، دوباره سر ماهنوش را محکم به سینه‌اش فشرد و زیر لب نجوا کرد:

ـ آخه با چه حماقتی می‌خواستم تو رو بفرستم به اون خونه‌ی بی‌در و پیکر!؟... یا امام زمان! حتی نمی‌تونم به اشتباهی که داشتم مرتکب می‌شدم فکر کنم!

ماهنوش با وجود ترس و اضطرابی که با شنیدن حرف‌های کامران در دلش رخنه کرده بود، به سینه‌ی پر تپش و متلاطم کامران تکیه داد و کمی بعد، همه‌ی هول و هراسی که به جانش چنگ انداخته بود، از یادش رفت و در ازای آن، حس امنیتی ناب و آشنا، همه‌ی وجودش را در خود بلعید. در آن لحظات همچنان که سر به سینه‌ی همسرش گذاشته بود، هر آن چه که شنیده بود و همه‌ی عداوت و دشمنی فروغ‌السلطنه، کامشاد و یا هر کس دیگری را از یاد برده بود و تنها به یک چیز فکر می‌کرد، «این بار، دچار هیچ فریب و حیله‌ای نشده است!» تپش‌های تند و کوبنده‌ی قلب آشفته و مضطربی که به صدای کوبش سهمگین آن گوشِ جان سپرده بود، همه‌ی تردیدهایش را به دست باد سپرد و یک بار دیگر با همه‌ی وجود، به همسرش اعتماد کرد. این قلب ناآرام و متلاطم که تنها با فکر کردن به مخاطراتی که ممکن بود برای ماهنوش و فرزندش پیش بیاید، به این حال و روز افتاده بود، جای هیچ تردیدی نسبت به

محبت بی‌دریغ و خالصانه‌اش نمی‌گذاشت! رفته رفته به قدری بر حس آرامش و اطمینان خاطر ماهنوش افزوده شد که تبلور آن، به شکل حلقه‌ی محکم دست‌هایش به دور کمر کامران، نمایان گشت. کامران به محض حلقه شدن دست‌های همسرش به دور او، با صدایی بم و گرفته گفت:

-نترس ماهی طلاییه قشنگم! تا من زنده هستم، از چیزی نترس، باشه!؟

ماهنوش صورتش را به شانه‌ی او فشرد و از اعماق وجودش پاسخ داد:

-نمی‌ترسم! ما خدا رو داریم و تو رو، پس واسه چی باید بترسم؟

صدای حزن‌آلود کامران بلند شد که حرف او را تأیید می‌کرد.

-منم همه‌ی امیدم به بزرگی و عظمت خداست و این که می‌دونم تُو این شرایط تنهامون نمی‌ذاره!

صدای زنگ تلفن، نگاه کنجکاو هر دوی آن‌ها را به سمت دستگاه تلفن کشاند و به کندی از هم جدا شدند. کامران گوشی را بلند کرد و بلافاصله صدای مضطرب کامبیز را شنید که بدون حتی لحظه‌ای درنگ، گفت:

-داداش! این کامشادِ نامرد داره می‌یاد اون‌جا، خیلی هم داغون و خراب بود!

کامران از گوشه‌ی چشم نگاهی به ماهنوش انداخت و بی‌آن که نشان دهد چقدر جا خورده است، در جواب او گفت:

-به چه مناسبت؟

-نمی‌دونم والا! فقط این‌قدری فهمیدم که بعد از رفتن شما از خونه، به شدت با سروناز بگو مگو داشتند!

-سر چی!؟

-همون بحث همیشگی، پول! و البته... یه چیز دیگه هم بود که سروناز مدام به کامشاد سرکوفت می‌زد و خلاصه تا جایی که می‌تونست تحریکش

کرد!

-بابته چی آخه، همون پول!؟

-نمی‌دونم به خدا حرف حساب این عفریته چیه؟ فقط می‌دیدم که به عناوین مختلف و یه جمله در میون شما رو پتک کرده بود و می‌کوبید تو مَلاج این کامشادِ احمق! مدام بهش می‌گفت اگه یه رگ از شازده تو تن تو هم پیدا می‌شد، حال و روزمون بهتر از این بود و خلاصه سر ازدواج شما با زن داداش و همین‌طور بچه‌ای که تو راه دارید، بلوایی راه انداخت تاریخی! با این کارش کامشاد رو اون‌قدر تحریک کرده که شده عین یه بمب ساعتی! من خیلی می‌ترسم داداش، الانم دارم می‌یام اون‌جا بلکه این دیوونه رو از خر شیطون بیارم پایین. خواهشاً در روبه‌روش باز نکنید تا منم خودمو برسونم آخه اصلاً حال خوبی نداره!

-لازم نیست کامبیز! تو چرا؟ من خودم از عهده‌اش برمی‌یام. اگه هم احیاناً خیلی بخواد شلوغش کنه، پلیس خبر می‌کنم! تو دیگه لازم نیست بیای، نمی‌خوام تو هم با این قوم عجوج و مجوج طرف حساب بشی!

-نه نه! می‌یام، شما فقط حواست به زن داداش باشه، منم خودمو می‌رسونم، فعلاً!

و قبل از آن که فرصت اعتراضی را به کامران بدهد، تماس را قطع کرد. کامران با چهره‌ای در هم و گرفته، گوشی را روی دستگاه گذاشت و غرق فکر، به سمت ماهنوش چرخید.

-کسی داره می‌یاد این جا!؟

کامران آب دهانش را بلعید و با چشم‌هایی که سفیدی آن، به سرخی می‌زد، جواب داد:

-کامشاد!

ماهنوش با احتیاط بیشتری پرسید:

-تنها!؟

-نمی‌دونم!

-می‌خوای پلیس خبر کنیم!؟

-هنوز که اتفاقی نیفتاده!

با دو گام بلند فاصله‌ی بین خود و ماهنوش را طی کرد و همان‌طور که بازویش را دور شانه‌ی ظریف او می‌پیچاند، با لحن پر خواهشی ادامه داد:

-فقط ازت می‌خوام نترسی، باشه؟ باور کن همه‌ی هدفش ترسوندنه نونه. نمی‌دونم کدوم از خدا بی‌خبری به گوشش رسونده که تو وضعیت خوبی نداری و اونم...

دست سرد ماهنوش روی لب‌های همسرش قرار گرفت و با لبخندی محزون گفت:

-من نمی‌ترسم، لااقل نه برای خودم، منظورم اینه که فقط نمی‌خوام اتفاقی برای تو بیفته!

-واسه من مشکلی پیش نمی‌یاد!

-کامران، باهاش درگیر نشو تو رو خدا!! این آدم خیلی بی‌حیاتر از این حرفاست که بخوای دهن به دهنش بشی!

-می‌گی چی کار کنم؟ نمی‌تونم بشینم و هیچ کاری نکنم!

-هر چی زنگ زد، در رو باز نمی‌کنیم، باشه!؟

کامران پیشانی او را بوسید و جواب داد:

-باشه عزیزم! اگه تو این‌طوری راحت‌تری، در رو باز نمی‌کنیم!

دست زیر چانه‌ی گرد او گذاشت و خیره به چشم‌هایی مضطرب که به نماشایش ایستاده بود، با لحنی ملایم که آرامش را به وجود ماهنوش دعوت

می‌کرد، پرسید:

-پس چی شد این چایی که قولشو داده بودی!؟

ماهنوش با آن که می‌دانست کامران در آن لحظه، به تنها چیزی که توجه ندارد چای است، به تبعیت از همسرش و با همان لحن ملایم جواب داد:

-الان می‌ریزم برات! چایی با یه برش کیک، خوبه؟

-عالیه، از این بهتر نمی‌شه!

چند دقیقه بعد، سینی چای را روی میز گذاشت و کنار کامران که هر دو دستش را ستون چانه‌اش کرده و به زمین زل زده بود، نشست. کامران با احساس حضور او در کنارش، کمی جابه‌جا شد و در حینی که فنجان چای را از روی میز برمی‌داشت، گفت:

-باید ظرف همین هفته، یه روز رو بذاریم برای خرید وسایل پهلوون! نظرت چیه!؟

ماهنوش لبخندزنان پرسید:

-هنوز که خیلی مونده تا پهلوون از راه برسه!

-زیبا می‌گفت زودتر آماده بشید که یهو غافلگیر تون نکنه! هُدهُد خانمو که خوب می‌شناسیش!

-خیلی خانومه! خانوم و مهربون.

کامران به تأیید حرف او سری جنباند و فنجان چای را به دهانش نزدیک کرد اما با بلند شدن صدای چند زنگ پی‌درپی، چنان یکه‌ای خورد که چای درون فنجان لب پر زد و روی پایش پاشید. ماهنوش هراسان و با همه‌ی وجود به چهره‌ی او خیره شد. کامران به سرعت بر رفتارش مسلط شد و با چهره‌ای که سعی می‌کرد خونسرد بماند. لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش، داریم چای و کیک خوشمزه می‌خوریم و همه چی هم رد

به راهه!

قطعه‌ای کیک را به سر چنگال زد و جلوی دهان ماهنوش گرفت ولی ماهنوش با رنگ و رویی باخته و چانه‌ای که بر اثر اضطراب به وضوح می‌لرزید، سرش را پس کشید. کامران چشمکی زد و به همان ملایمت قبل اصرار کرد:

ـ فقط یه گاز کوچولو!

ماهنوش بی‌اراده دهانش را باز کرد و به سختی تکه‌ای از کیک را به نیش کشید اما حتی قدرت جویدن آن را نداشت. کامران تکه‌ای باقی مانده را با یک حرکت به دهانش برد و با لحن با نمکی گفت:

ـ هووم، عالیه، مثل همیشه!

ده دقیقه به همین منوال گذشت، صدای پی‌درپی زنگِ آپارتمان همچنان ادامه داشت و آرامش همیشگی خانه را بر هم زده بود. کامران با خونسردی و ظاهری بی‌تفاوت، فنجان چای خود را به همراه کیک خانگیِ دست پختِ همسرش، به طرف معده‌اش سرازیر کرد. بعد هم تلویزیون را روشن کرد و خیره به صفحه‌ی آن، شروع به تعویض کانال‌های تلویزیون کرد. ماهنوش با هراسی که در چهره‌اش موج می‌زد و نگاهی مضطرب که حتی لحظه‌ای از آیفون جدا نمی‌شد، کنار همسرش نشسته بود و صدای گرومب گرومبِ کوبش قلبش را حتی در گوش‌هایش حس می‌کرد. عاقبت پس از دقایقی که دیگر صدای زنگ را نشنید، نفس راحتی کشید و با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفت:

ـ انگار اگه خدا بخواد، دست از سرمون برداشت!

هنوز حرفی از دهان کامران خارج نشده بود که صدای زنگ، این بار از پشت در آپارتمان‌شان بلند شد. ماهنوش ناخواسته از جا پرید و کامران در

حالی که دستش را برای کنترل او دراز کرده بود، با تحکم گفت:

ـ آروم‌تر، چیزی نیست، نترس!

ماهنوش دست لرزانش را به سمت در اشاره رفت و زیر لب نالید:

ـ اومده پشت درِ آپارتمان، چه‌طوری آخه!؟

ـ حتماً با زرنگی از همسایه‌ها خواسته که در پایین رو براش باز کنن!

ماهنوش را در آغوش گرفت و در حینی که صدای زنگ‌های بی‌وقفه و کوبیده شدن هم‌زمان درِ آپارتمان، حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد، زیر گوش او نجوا کرد:

ـ متأسفم ماهنوش، دیگه راهی نیست جز رو به رو شدن با این آدم. تو برو توی اتاق خواب در رو هم ببند. باشه؟

ماهنوش به بازوی او آویزان شد و به التماس افتاد:

ـ در رو باز نکن تو رو خدا!

ـ دیگه نمی‌شه عزیز دلم، این داره درِ آپارتمان رو از پاشنه در می‌یاره، نمی‌بینی؟ کاری که ازت خواستمو انجام بده لطفاً!

ماهنوش با تکان شدید سرش به چپ و راست، بیشتر التماس کرد که:

ـ پس لااقل بذار پیشت بمونم!

ـ اول تو گفتی منم گوش کردم، حالا من می‌گم، تو گوش کن. برو توی اتاق و همون‌جا بمون، خواهش کردم ماهنوش! به جنب عزیزم!

ماهنوش با اکراه به سمت اتاق خواب رفت و کامران با نگاه او را تعقیب کرد. بعد از اطمینان از بسته شدنِ در اتاق پشت سر او، به سمت در ورودی آپارتمان رفت. تنه‌های سنگین و پر شتاب کامشاد که دیوانه‌وار به در آپارتمان اصابت می‌کرد، به اوج خود رسیده بود که با باز کردن غیرمنتظره‌ی در توسط کامران، سبب شد تا کامشاد چند قدمی به وسط راهروی خانه، پرت شود.

ماهنوش، با تنی لرزان، همه‌ی وجودش گوش شده بود و چنان به در چسبیده بود انگار جزیی از آن است. صدای خشمگین و پر صلابت کامران را شنید که می‌گفت:

-چه خبره کامشاد؟ مگه این‌جا کاروان سراست که همین‌طوری بی‌اجازه و سرخود، راه گرفتی اومدی بالا!؟

-به‌به، خان داداشِ عزیز، گمونم طبق معمول یه بغل دستورالعمل‌های سخت سخت برامون در نظر گرفتی، آره!؟

خنده‌ی چندش آوری بدرقه‌ی راه جمله‌اش کرد و با لحن پر نصیحت و گله‌مندی ادامه داد:

-بس کن کامران این همه ادا و اصولت رو، آخه تو کی می‌خوای دست از این بزرگ منشی‌هات برداری؟ خسته نشدی از این همه احتیاط و پرهیز و خودشیفتگی!؟

کامران با خونسردی و آرامشی که به سختی آن را بر خود تحمیل می‌کرد، جواب داد:

-یا مثل بچه‌ی آدم، مؤدب و محترمانه بشین و حرفتو بزن، یا خودم از خونه پرتت می‌کنم بیرون! کدوم یکی!؟

-آخ آخ، تند نرو داداشی، ترمز کن که حاجیت هم سوار شه لااقل!

قهقهه‌ی مستانه‌ای زد و هم‌زمان وارد هال خانه شد. باکنجکاوی و نگاهی که آتش از آن می‌ریخت، سری به اطراف خانه گرداند و به طعنه گفت:

-نه بابا، خوشم اومد، چه جای دنج و رومانتیکی واسه خانوم خانومات ردیف کردی!

کامران دست به سینه ایستاد و از لای پلک‌هایی که به هم نزدیک شده بود، پرسید:

ـ حرفات همین بود؟

ـ عجله نکن خان داداش!

پوزخندی زد و به طعنه ادامه داد:

ـ بعدِ عمری اومدم خونه‌ی داداش شازده‌ام اما می‌بینم که خیال پذیرایی نداره! انگاری عیال مربوطه هم تشریف ندارند، بله!؟

ـ کامشاد، مزه نریز، حرفت رو بزن و برو به امان خدا!

کامشاد بی‌توجه به حرف او، چرخی داخل سالن پذیرایی زد و نگاهش روی تابلو فرشی که به دیوار کوبیده شده بود، ثابت ماند. آهسته آن را زیر دستش لمس کرد و کمی بعد، دستش را پس کشید. روی یکی از مبل‌های پذیرایی ولو شد و نگاه خمارش را به صورت کامران دوخت و زیر لب تکرار کرد. «حرف!... حرفام!» لب‌هایش انحنا برداشت و با لحن خاصی پرسید:

ـ از کدوم یکیش اول بگم شازده؟

چون جوابی از او نشنید، دستش در هوا چرخید و بعد از خنده‌ی پر سر و صدایی که به راه انداخت، انگشت اشاره‌اش را به سمت کامران نشانه رفت و گفت:

ـ خدای شانس و اقبالی مرد!... خدای شانس! می‌فهمی!؟

لحظه‌ای پلک‌هایش روی هم افتاد، دست به شقیقه‌اش چسباند و طوری که انگار داشت چیزی را به خاطر می‌آورد، با همان چشم‌های بسته، ادامه داد:

ـ هوش و استعداده شازده کامران میرزا، توی کل فامیل اشرافی و اصیل زاده‌ی قجر افشارها، زبان زدِ خاص و عام بود، خوش برخورد، پرصلابت و باوقار! از این آدمایی که از همون عالم بچگی، شخصیت و باطنشون رو به نمایش می‌ذارند، از بچگی، مثبت بودی! یه پسر بچه‌ی اشرافیه پولدار که موهاشو از وسط سرش فرق باز می‌کرد، لباس اتو کشیده‌ی آهار زده

می‌پوشید و بیشترِ روزشو پای درس و مشق می‌گذروند! همین چیزا باعث شد که اسدالله میرزا رو شیفته‌ی خودت کنی و دل اونو بـه تسخیر خـودت دربیاری. خلاصه که با همین مثبت بازی‌هات بود که خودتو بستی به نافِ این زوجِ اجاق کور و یه دنیا ثروت رو مال خودت کردی!

کامران در جهت تصحیح افکار او، با لحن آرام اما پر طعنه‌اش جواب داد:

ـ قبل از این که من توی هیچ کاری دخیل باشم، مادر عزیز و گرامی و پول دوست جنابعالی و البته به واسطه‌ی تشریف فرماییه اولاد مـذکر تـازه از راه رسیده‌شون، یعنی جناب کامشاد میرزای قجر افشار، بنده رو در اِزای یه مبلغ کلان و هنگفت، تـقدیم اون زوج کـرده بـود! البـته اگـه ایـن قـضیه خـاطر شریف‌تون باشه!

کامشاد نگاهی به او کرد و حق به جانب و وقیح‌تر از قبل تأیید کرد:

ـ خاطرم هست، واسه همینه می‌گم خدای بخت و اقـبالی! ایـنم از اقـبال بلندت بوده که میون همه، تو باید بشی تک فرزند اون مردک خر پول و مُردنی!

کامران به سختی غیظش را فرو داد و با صدایی که از خشم دورگه شده بود، فریاد کشید:

ـ حرف دهنت رو بفهم کامشاد، نمی‌خوام بی‌جهت باهات شاخ به شـاخ بشم، می‌فهمی؟ پس مؤدب باش و سعی نکن اون روی سگ منو بالا بیاری!

کامشاد تغییری در عضلات صورتش به نمایش گذاشت، طوری که انگار ترسیده است و به لحن مضحکی گفت:

ـ آخ آخ، ترسیدم!

بعد هم شانه‌ای بالا داد و قهقهه‌زنان ادامه داد:

ـ جوش نیار خان داداش، حالا حالا با هم حرف داریم!

این حالت سرمست و شاد هم دوامی نیاورد و یک بار دیگر، چهره‌اش در

هم شد و با صدایی که خشونت از آن می‌بارید، اضافه کرد:

ـ هیچ وقت نفهمیدم چرا همه‌ی چیزای خوبه دنیا باید نصیب تو بشه؟ واقعاً فکر کردی لیاقت داشتن همه‌ی اونا رو داری!؟.... نه برادرِ من، اینا همه‌اش فقط و فقط صدقه سریِ همون بخت و اقبال بلندت بوده وگرنه دریغ از یه جو عرضه و هنر!

پوزخندی زد و باز ادامه داد:

ـ حالا بگذریم از اون استاد ریقوی فزرتی که داشتی، اسمش چی بود؟..استاد مقوا!؟... آهان، نه، استاد تقوا! آره!؟

شکلکی در آورد و دستش در هوا تابی خورد و گفت:

ـ حالا هر چی که بود اسم لعنتیش فرقی نمی‌کنه.... به هر حال بگذر از تعریف و تمجیدهای آب دوغ خیاری[1] اون پیرمردِ مفنگی!

کامران بی‌حوصله دستی به صورتش کشید و نگران و دل آزرده پرسید:

ـ باز از اون زهرماری‌ها ریختی تو حلقت!؟ همینه که روی پات بند نیستی و یه نفس مزخرف به هم می‌بافی!

کامشاد با حیرت تکرار کرد:

ـ زهرماری!؟

خندید و با کلماتی مستانه و پلک‌هایی نیمه باز جواب داد:

ـ هِه هِه، بهش بگو آبِ حیات! بگو غذای روح! بگو آروم جووون!

کامران غرشی کرد و کوبنده و محکم گفت:

ـ بیچاره‌ی بدبخت، اونی که بهش می‌گی غذای روح، عذابه روحه! آبِ بی‌غیرتیه، نه آبِ حیات! دِ همینا رو کوفت می‌کنی که رگ غیرتت خشکیده و

۱ـ بی‌ارزش، بی‌محتوا، مبتذل، پیش و پا افتاده.

زمام زندگیت رو از دست دادی مَرد!

انگشت اشاره‌ی کامشاد، به سمت او نشانه رفت و تهدید کنان، آن را در هوا جنباند و گفت:

-آ، آ، آ، شازده، اومدی نسازی‌ها! من نیومدم این‌جا که ارشادم کنی، شیر فهم شد؟ اومدم تا حرفای آخرمو بهت بزنم بعد برم، گرفتی چی می‌گم!؟

روی پا بلند شد و به حالتی نامتعادل و سُست، چند قدمی جلو آمد و با لحن گرفته و دمغی گفت:

-شایدم حق با توئه و من آدم بی‌عرضه‌ای هستم، آره،... هستم! اگه نه، باید مثل تو پا می‌ایستادم و اجازه نمی‌دادم تا فروغ‌السلطنه، این زنیکه درازِ لق لقویِ بی‌خاصیت رو به ریشم ببنده!

لب‌هایش را جلو داد و با همان لحن مستانه، ادامه داد:

-نوچ نوچ نوچ اخم نکن بهت نمی‌یاد داداشی! بهت گفتم بختت بلنده، بگو هست دیگه! حالا این چیزا رو بی خیال،... بگو ببینم اون جیگرِ مامانی رو از کجا بلند کردی، هان!؟

-خفه شو کامشاد!

-اوه اوه، چه غیرتی!

دوباره روی یکی از مبل‌ها ولو شد و با کلماتی کش‌دار و پر تأکید، پرسید:

-نکنه این مامانی، همون عشق قدیمیته! آره شیطون؟

کامران با چشم‌هایی دریده و نگاهی که اضطراب از آن می‌بارید، به برادرِ سراپا مستش زل زده بود که این بار صدای آهسته‌ی کامشاد، در حینی که دستش را کنار دهانش گرفته بود، زمزمه کرد:

-چه‌طوری از چنگ طرف درش آوردی شازده!؟

انگشت اشاره و شصتش را به هم مالید، چشمکی زد و با سماجت پرسید:

ـ حتماً مایه تیله زیاد خرج کردی، آره؟

دست کامران به همراه مشت گره کرده‌اش بالا رفت و خشمگین و پر تحکم غرید:

ـ خفه شو عوضی!

کامشاد بی‌توجه به پنجه‌ی در هم فشرده‌ی برادرش که همچنان در هوا مانده بود، شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ حالا خرجم کردی مهم نیست، ارزششو داره، تیکه‌ی خوبیه خدایی!

کامران با دو گام بلند به او رسید، از یقه بلندش کرد و با کلماتی که به سختی از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش بیرون می‌جست، غرید:

ـ اگه یه بار دیگه اسم زن منو به زبون کثیفت بیاری، بد می‌بینی بچه!

کامشاد با هر دو دست زیر دست او زد و به سختی یقه‌اش را از چنگ کامران خارج کرد. نگاه وقیح و گستاخش را به صورت برافروخته‌ی او دوخت و پوزخند زنان، گفت:

ـ پیشنهاد می‌دم خودتو کنترل کنی شازده! هر چند... خیلی هم بدم نمی‌یاد یه کوچولو بد ببینم! می‌دونی.... اون‌جوری شاید یه طورایی دور بیفته دست حاجیت!

کمی یقه‌اش را صاف و صوف کرد، با دست موهای در هم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد و با لحن پر کینه‌ای اضافه کرد:

ـ اگه خدا خواست راهت به زندون افتاد یا حتی بهتر از اون، یهو کشکی کشکی ریق رحمت رو سر کشیدی[1] و نفله شدی، من هستم خان داداش!

قهقهه‌ای موهش فضای اتاق را شکافت و مشت‌هایش یکی پس از

۱ـ کنایه از مُردن.

دیگری به سینه‌ی خودش فرود آمد و با لحن چندش آوری جمله‌اش را تمام کرد.

ـ نمی‌ذارم اهل و عیالت آلاخون والاخون[1] بشند. خودم می‌شم سایه‌ی سرشون!

مشت محکم و سنگین کامران، به آنی حواله‌ی شکم کامشاد شد. او که به شدت غافلگیر شده بود، فریادی کشید و به روی شکم خم شد اما مشت دوم کامران زیر چانه‌اش نشست و او را به شدت از جا کند و هم‌زمان نعره‌ی کامران فضا را پر کرد:

ـ گورتو از خونه‌ی من گم کن بی‌ناموسِ عوضی!

و کامشاد که هنوز در اثر دو ضربه‌ی قبلی گیج و منگ بود، پذیرای مشت سوم کامران شد.

ـ مرتیکه‌ی آشغال بی‌همه چیز!

این بار تعادل کامشاد کاملاً از بین رفت و به شدت روی زمین پخش شد. چند بار به خودش تکانی داد بلکه از جا کنده شود اما نتوانست و دوباره روی زمین ولو شد، طوری که انگار از هوش رفته است. درگیر و دار مشت زدن‌های پی‌درپی کامران، زنگ آپارتمان چند بار به صدا در آمده بود ولی کامران بی‌توجه به آن مانده بود که یک بار دیگر باز هم صدای زنگ بلند شد. این بار نگاه کامران به سمت آیفون برگشت و با دیدن تصویر کامبیز در صفحه‌ی نمایش آن، کلید آن را فشرد و با گام‌هایی محکم و استوار به سمت درِ آپارتمان رفت. هنوز دستش به چفت در نرسیده بود که بر اثر درد، بی‌اراده در جا خشک شد. لحظه‌ای پلک‌هایش بر هم فشرده شد و دستش روی

۱ـ آواره، در به در، از خانه یا محل خود به دور افتاده و سرگردان شده.

سینه‌اش قرار گرفت. به زحمت نفس حبس شده‌اش را آزاد ساخت و باز هم دستش را بیشتر و محکم‌تر روی سینه‌اش فشرد. تقه‌هایی که به در آپارتمان خورد، وادارش ساخت تا دست آزادش را به چفت برساند و قفل آن را آزاد کند. به ثانیه نکشیده، چهره‌ی هراسان و آشفته‌ی کامبیز از لای در نمایان شد و کامران همراه با آهی عمیق و دردناک به دیوار راهرو تکیه داد.

ـ داداش!؟ چت شده؟ رنگت...

ـ چیزی نیست، بیا تو!

ـ آخه... شما...

حرفش را نگفت، مکثی کرد و به جای آن پرسید:

ـ کامشاد کجاست!؟

دست کامران، باز هم سینه‌اش را فشرد و هم‌زمان با سر به طرف پذیرایی اشاره کرد و گفت:

ـ اون‌جاست!

کامبیز بی‌معطلی جلوتر رفت اما به محض آن‌که نگاهش به بدن بی‌حرکت کامشاد افتاد که روی زمین ولو شده بود، قدم‌هایش را تند کرد و وحشت‌زده فریاد کشید:

ـ مُرده!؟

کامران با سر جواب منفی داد و همان لحظه در اتاق خوابی که ماهنوش در آن پناه گرفته بود، باز شد. کامران با دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و اشک‌آلود ماهنوش، به طرف او خیز برداشت و هم‌زمان دستش را از سینه‌اش جدا کرد، بازویش را دور شانه‌ی همسرش پیچید و عجولانه توضیح داد:

ـ چیزی نیست! نترس، چند دقیقه دیگه تمومه، برگرد تو اتاق!

ـ مرده!؟

-نه عزیزه من!

-پس چرا تکون نمی‌خوره!؟

-اون‌قدر سیاه مسته که با یه ضربه کله پا شد! تو نگران نباش، الان کامبیز می‌بردش، فقط تو برگرد توی اتاق!

ماهنوش مثل برگ خزان زده‌ی لرزانی به بازوی همسرش آویزان شد و بی‌آن که نگاهش را از جسم بی‌حرکت کامشاد جدا کند، با صدایی که انگار از قعر چاه شنیده می‌شد، پرسید:

-اگه مرده باشه... می‌برنت زندان.

کامبیز که کنار کامشاد زانو زده بود، با لحن اطمینان بخشی گفت:

-نترسید زن داداش، داره نفس می‌کشه!

کامران با حال عجیبی که خبر از درون ملتهب و آزرده‌اش داشت، فرمان داد:

-این نعش مَرحبو زودتر از خونه‌ی من ببر بیرون!

کامبیز، سری به علامت تأیید فرمان او جنباند و همراه با ضربات آرام و هوشیار کننده‌ای که به صورت کامشاد می‌زد، با صدای نسبتاً بلندی او را به نام می‌خواند.

-کامشاد... کامشاد پاشو!... پاشو کامشاد!

و کامشاد با ناله هایی که بیشتر به زوزه‌ی گرگی زخمی می‌ماند، جواب او را می‌داد. عاقبت پلک‌هایش به سختی از هم جدا شد و به صورت کامبیز خیره ماند.

-پاشو دیگه، باید ببرمت خونه!... حواست جَمعه؟ می‌تونی پاشی؟

کامشاد به سستی دستی به پیشانی‌اش کشید و آن را کنار شقیقه‌اش نگه داشت. کمی پلک‌هایش را بر هم فشرد و به زحمت آرام نیم‌خیز شد. چند

تکان محکم به سرش داد، بلکه از شرِ منگی و رِخوتی که دچارش بود رها شد و همزمان باز هم پیشانی و شقیقه‌اش را در چنگ فشرد. اما به محض آن که نگاه گیج و سر در گمش روی صورت برافروخته و خشمگین کامران لغزید، پلک‌هایش ناگهان از هم فاصله گرفت و با نگاهی که پیدا بود کاملاً هوشیار شده، سر تا پای او را برانداز کرد. بعد هم امتداد نگاهش متوجه‌ی ماهنوش شد که لرزان و نامتعادل به دست کامران چنگ انداخته بود و دست آزاد کامران هم شانه‌های ظریف او را تنگ در برگرفته بود. کامشاد تکانی خورد و بی‌آن که نگاهش را از آن دو جدا کند، با کمک برادر کوچکش از جا کنده شد. با دست راست، فکش را به چنگ گرفت و با ملایمت چانه‌اش را مالید. در همان حال آرام آرام لبخندی چندش آور روی چهره‌اش نقش بست و نگاهش برق افتاد. کامبیز همچنان هر دو کتف او را از عقب محکم گرفته بود و به زور چند قدم او را به جلو راند اما هنوز چند گام مانده به جلوی درِ آپارتمان، کامشاد که با چرخش سرش به عقب تا آخرین لحظه نگاهش را از آن زوج جوان جدا نکرده بود، ایستاد. با یک حرکت سریع و محکم، هر دو کتفش را از میان پنجه‌های کامبیز رها کرد و کاملاً غافلگیر کننده روی پاشنه‌ی پایش چرخید. کامبیز مضطرب و پریشان به التماس افتاد.

- تمومش کن کامشاد!

کامشاد بی‌توجه به او و صدای پر التماسش، با نگاهی گستاخ و در حینی که یک بار دیگر چانه‌اش را می‌مالید، حرکتی به سر و گردنش داد طوری که ترق ترق جابه‌جایی مفاصل گردنش به وضوح شنیده شد. نگاه و حرکاتش، شبیه پلنگی زخمی بود که مترصد آن است تا در اولین فرصت به ضارب خود، حمله ببرد.

باز هم صدای مضطرب و ناآرام کامبیز بود که او را به رفتن ترغیب

می‌کرد:

-کامشاد، بریم! بسه دیگه، خب؟

نگاه کامشاد به طرف برادرش چرخید و به لحظه نکشیده دوباره به جانب کامران و ماهنوش، معطوف شد و با لحنی کش‌دار و پر معنی، جواب داد:

-می‌ریم... می‌ریم!

بعد هم زهرخندی کُنج لب‌هایش ظاهر شد و با لحن پر کینه و تهدیدآمیزی خطاب به کامران گفت:

-به هر امام و امام زاده‌ای که تونستی، دخیل ببند بلکه از شرِ من خلاص شی شازده!

سری به چپ و راست چرخاند و با پلک‌هایی که کاملاً به هم نزدیک شده بود، زیر لب نجوا گونه، زمزمه کرد:

-بَد می‌بینی شازده... بَد!

آهنگ صدا و حرکاتش به نحوی عجیب، هراس‌انگیز و پر عداوت بود، طوری که ماهنوش بی‌آن که بخواهد لحظه به لحظه، فشار انگشت‌هایش را بر روی دست کامران بیشتر کرد اما نتوانست حتی لحظه‌ای نگاه از حدقه در آمده و بهت زده از ترس و هراس خود را از صورت کامشاد جدا کند. کامران برای آرامش او، هر دو دست ظریفش را میان پنجه‌اش گرفت و هم‌زمان که دست‌های لرزان او را به سینه‌اش می‌فشرد با دست آزاد دیگرش او را بیشتر به خود فشرد. نگاهش روی صورت کامشاد چرخ خورد و در جواب تهدیدِ او سری به تأسف تکان داد و با تمسخر گفت:

-حریف قدری نمی‌بینم! برو بچه... برو که خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

نگاه کامشاد از او کنده شد و با سماجت زل زد به چشم‌های مملو از ترس

و وحشت ماهنوش. عضله‌ی روی گونه‌ی چپش، به حالتی عصبی چند بار پرید، گوشه‌ی لبش به سمت بالا قوسی برداشت و خطاب به ماهنوش گفت:

ـ لباس مشکی‌هاتو آماده کن واسه شوهر جونت!

چشمکی را با وقاحت بدرقه‌ی حرفش کرد و با لحن مشمئز کننده‌ای ادامه داد:

ـ ولی غصه نخور، خودم بعدش می‌گیرمت که خوراک شغال نشی!

کامران با رنگ و رویی برافروخته به سمت او خیز برداشت اما ماهنوش به التماس افتاد و نالید:

ـ کامران! تو رو خدا بذار بره!

دندان‌های کامران از شدت خشم بر هم فشرده شد اما باز هم خودش را کنترل کرد مبادا ماهنوش بیش از آن وحشت زده شود. کامبیز هم کشان کشان کامشاد را تا جلوی درِ آپارتمان به دنبال خود کشید ولی او همچنان با صدای بلندی فریاد کشید:

ـ یادت باشه قبل از شوهرت، با اون جینگیل بچه‌ات خداحافظی کنی! می‌دونی، من اصلاً حوصله‌ی بزرگ کردن تخم و ترکه‌ی شازده رو ندارم! اول اونو می‌فرستم سینه‌ی قبرستون بعدش می‌یام سر وقت شوهره خوش تیپ و پولدارت!

کامران با صدایی که آتش خشم از آن می‌بارید فریاد کشید:

ـ کثافتِ آشغال! گمشو از خونه‌ام بیرون عوضی!

کامشاد پوزخندزنان به آن طرفِ چهارچوب درِ آپارتمان پا گذاشت و دوباره شانه‌اش را از دست‌های پر قدرت کامبیز رها کرد، تنه‌اش را از لای درِ آپارتمان عبور داد و همان‌طور که دستگیره‌ی در را به دست داشت تا آن را ببندد، با خونسردی گفت:

ـ دارم می‌رم فقط... می‌دونی چیه شازده!؟... خیلی کِیف می‌داد اگه می‌تونستم قیافه‌تو ببینم و بفهمم چه حالی می‌شی وقتی از اون بالا داری می‌بینی که پولات توی جیبامه و زنت تو بغلم، باید حال خرابی باشه مرد! نه؟

کامران دیگر طاقت نیاورد، با یک حرکت ماهنوش را از خودش جدا کرد و به سمت درِ آپارتمان هجوم برد اما قبل از رسیدن به در، کامشاد آن را بسته و از دیدرس برادر خشمگینش خارج شده بود. کامران بی‌معطلی درِ آپارتمان را به نیت تعقیب او گشود اما صدای فریاد کمک ماهنوش متوقفش کرد:

ـ کامران... به دادم برس!

ماهنوش روی زمین زانو زده بود و هر دو دستش بر روی شکم برآمده‌اش چسبیده بود و نالان به خود می‌پیچید. کامران نگاه عاجزانه‌ی کوتاهی به راهروی خارجِ آپارتمان انداخت و همان دقیقه تصمیمش را گرفت به داخل آپارتمان برگشت در را با شدت پشت سرش بست و سراسیمه خود را به ماهنوش رساند. بالای سر او که رسید، ماهنوش به پهلو روی زمین افتاده بود و پنجه‌اش روی قالیچه‌ی کف سالن چنگ شده بود.

ـ ماهنوش! ماهنوشم، چه بلایی سرت اومده!؟

نفس‌های ماهنوش به شدت کوتاه و منقطع شده بود و هر چند دقیقه یک بار، فریاد کوتاهی از گلویش خارج می‌شد و نگاه ملتمس و پر از دردش به چشم‌های مضطرب کامران زل زده بود. هر بار که پیکان درد به جانش هجوم می‌برد، چشم‌هایش به شدت از هم دریده می‌شد و دوباره بر قالیچه‌ی کف اتاق چنگ می‌انداخت و با زبان نگاه از همسرش تقاضای کمک داشت، بی‌آن که درد مجالش دهد تا استمداد کمک کند. کامران که دیگر می‌دانست این‌طور مواقع ماهنوش حتی قادر به حرف زدن نیست، سعی کرد تا از زمین بلندش کند و هم‌زمان با صدای لرزانی او را دلداری می‌داد.

ـ نترس خانومم، الان می‌رسونمت بیمارستان! فقط یه کم طاقت بیار، همه چی درست می‌شه!

ماهنوش در تأیید حرف او، به زحمت سری تکان داد و تلاش کرد تا اندکی از روی زمین جدا شود اما نتوانست حتی تحمل کوچکترین تکانی را بیاورد و ناچار با کلماتی منقطع و بریده در فواصل دردی که به جانش افتاده بود، نجوا کرد:

ـ چند... دقیقه... مهلتم... بده!

کامران با تردید گفت:

ـ می‌ترسم دست دست کنیم بدتر بشه!

ـ می‌دونم ولی...

نتوانست حرفش را تمام کند و فقط با کمک اشاره‌ی دست، از او امان خواست. کامران، کلافه و عصبی دستی به سرش کشید و کمی بعد، عاجزانه به او خیره شد و پرسید:

ـ ببرمت روی کاناپه بخوابی لااقل!؟

ـ نمی‌تونم!... جُم بخورم!

ـ تو کاریت نباشه، خودم می‌برمت!

بعد هم به آرامی او را روی زمین بلند کرد و همان‌طور که آه و ناله‌ی ماهنوش همچنان به گوش می‌رسید به روی کاناپه‌ی پذیرایی خواباندش و گفت:

ـ سعی کن عمیق نفس‌گیری کنی و به خودت هم فشار نیاری! یه روانداز برات می‌یارم، بعدش با دکترت تماس می‌گیرم ببینم چی می‌گه!

بعد از تماس تلفنی با دکتر و طبق تجویز او، قرص‌هایی که روزانه مورد مصرف ماهنوش بود را به تعداد دو برابر به خوردش داد تا بالاخره آرام آرام

از شدت دردهای کمر و اسپاسم‌های سخت و مداوم عضلات رحم کاسته شد و کمی بعد دیگر اثری از دردها به جا نماند. ماهنوش که بر اثر خستگی و تحمل دردهای فراوان دچار رخوتی عجیب شده بود، همان‌جا روی کاناپه پذیرایی به خوابی عمیق فرو رفت. بعد از به خواب رفتن او، کامران روی یکی از مبل‌ها لم داد و با نگاهی مغموم و چهره‌ای که همچنان برافروخته و سرخ بود، به جسم ظریف و درد کشیده‌ی همسرش خیره شد و غرق افکار تلخ و اضطراب‌آور خود گشت. ساعتی به همین منوال گذشت تا عاقبت صدای زنگ تیز و تندِ دستگاه تلفن بلند شد. کامران مثل ترقه از جا پرید و چنان فرز و چابک گوشی را قاپید که اجازه نداد صدای زنگ برای بار دوم شنیده شود.

-الو!

-کامران جان!

کامران با شنیدن صدای مهربان و صمیمی خانم تاج، نفسی از سر آسودگی کشید.

-سلام مادر جون، همین یک ساعت پیش تماس گرفتم، خونه نبودید!

-شمسی خانوم گفت پیغوم گذاشتی سریع باهات تماس بگیرم. چیزی شده؟ دل نگران شدم نکنه واسه ماهنوش پیشامدی کرده؟

کامران مفید و مختصر ماجرای کامشاد و مشکلاتی که به وجود آورده بود را برای او تعریف کرد و سعی کرد حتی‌الامکان، با صدایی کوتاه و آرام صحبت کند بلکه مزاحم استراحت ماهنوش نشود. خانم‌تاج به محض تمام شدن حرف‌های او، با اضطرابی آشکار پرسید:

-الان چه‌طوره ماهنوش؟ مطمئنی لازم نیست ببریمش بیمارستان؟

-الان یک ساعت هست خوابیده! در واقع از خستگی دردهایی که تحمل

کرده بود، تقریباً بیهوش شد! بیمارستان فکر نکنم نیازی باشه، البته طبق گفته‌ی دکترش، آخه نظرش این بود که اگه فاصله‌ی دردها کمتر شد یا شدت درد زیادتر شد، سریع برسونمش بیمارستان ولی شکر خدا انگار همون قرص‌هایی که همیشه مصرف می‌کنه موثر بود و بالاخره دردش ساکت شد. فعلاً دیگه خوبه و مشکلی نداره ظاهراً!

خانم‌تاج نفسی تازه کرد و گفت:

ـ خب الهی شکر!

کامران نگران و سر در گم پرسید:

ـ چی به فکرتون می‌رسه؟ یعنی... وضعیت ماهنوش، بدجور دست و پامو بسته! حتی نمی‌تونم درست فکر کنم! این مردکِ عوضی، کامشاد هم وقت گیر آورده، فهمیده ما تو چه شرایطی هستیم، درست همین موقع رو برای حمله‌هاش انتخاب کرده! به خدا بیشتر از یک ساعته دارم فکر می‌کنم اما راهی به نظرم نمی‌رسه، پاک مستأصل و کلافه شدم!

ـ نه پسرم، ربطی به شرایط شماها نداره! اینا از وقتی سر حساب شدن که تو سر و سامون پیدا کردی، کک به تُنبونشون افتاده[1] که این‌جوری رَم کردن و دارن تاخت و تاز می‌کنن. تو هم باید یه فکر اساسی واسه‌شون بکنی بلکه دست از سر زندگیت بردارن وإلا تا آخر عمر، همین بساط که می‌بینی برات به راهه!

ـ می‌گید چی کار کنم مادرِ من؟ والا به خدا، این ملک و املاک رو نمی‌خوام من! همینی که خودم دارم واسه منو ماهنوش کافیه، بیشترشو می‌خوام چی کار آخه؟ فقط (مکثی کرد و ادامه داد.) در مونده شدم که با وصیت خاتون چه

۱ـ کسی را مشوش کردن و به جنب و جوش واداشتن.

کنم؟ می‌دونید که همه‌اش می‌گفت نذار مالِ حلال به دست حروم خور بیفته! می‌گفت کمک بکن ولی به اندازه! یادتو نه!؟

خانم‌تاج، نفسی تازه کرد و با صراحت پرسید:

-قصدت واقعاً چیه؟ یعنی می‌خوای چیزی دست‌شونو بگیره یا نه!؟

کامران، دستی به پیشانی‌اش کشید و بعد از قدری درنگ جواب داد:

-به هر حال، نمی‌تونم منکر پیوند خونی باشم! قلباً به این کار رضایت ندارم اما حرفی ندارم که یه جورایی دست‌شونو بگیرم!

دوباره آهی از سرِ حسرت کشید و گفت:

-اما می‌بینید که خودشون نمی‌ذارن! یعنی دارن یه کارایی می‌کنن که لحظه به لحظه نسبت به همه‌شون سنگ‌دل‌تر می‌شم!

خانم‌تاج بی‌درنگ پرسید:

-می‌خوای نظر منو بدونی؟

-می‌خوام کمک کنید تا یه تصمیم درست بگیرم. اینا اگه پول و پَله‌ی زیاد به دست‌شون بیفته، دیگه خدا رو بنده نیستند یعنی با همین پول، خودشونو دار می‌زنن.

-می‌فهمم چی می‌گی. خیله خب، پس اول کاری که باید کرد، اینه که ماهنوش رو از تیررس اونا دور کنیم.

-بیام اون‌جا!؟

-نه نه، اصلاً به این راه فکر نکن! گوش کن، باید همین امشب، قبل از این که به صرافت بیفتن ممکنه کاری واسه‌ی خنثی کردن نقشه‌هاشون بکنی، چند روزی از دسترس اونا خارج بشید. بهترین کار اینه که یه اتاق تو یکی از هتل‌ها رزرو کنی و شبونه برید اون‌جا.

-هتل! اونم با این شرایطی که ماهنوش داره؟

ـ آره، اتفاقاً بهترین جا می‌تونه براش باشه چون فقط استراحت می‌کنه و نگران هیچ چیزی هم نیست. تو هم این‌جوری راحت‌تر می‌تونی به کارات سر و سامون بدی چون دیگه خیالت از ماهنوش راحته. در ضمن، تا می‌تونی جاهایی مثل شرکت یا خونه‌ی من و زیباکمتر آفتابی شو که نتونن ردتو بگیرن و بفهمن کجا هستید. مطمئنم کامشاد بی‌دلیل تهدید نکرده، یعنی در واقع تو حال مستی، نقشه‌هاشو لو داده! می‌فهمی!؟

کامران نفس عمیقی کشید و در حینی که صورتش در هم رفته بود. ناخودآگاه دستش روی سینه‌اش فشرده شد. خانم‌تاج که جوابی از او نشنیده بود، دوباره پرسید:

ـ گوشی دسته مادر!؟

کامران با همان چهره‌ی در هم فشرده، دستش را به سمت پیشانی‌اش برد، عرق سردی که روی آن نشسته بود را با پشت دست پاک کرد و زیر لب جواب داد:

ـ دستمه مادر ولی... ماهنوش حال چندان مساعدی نداره، می‌ترسم تو این وضعیت جابه‌جاش کنم!

ـ فعلاً بذار بیشتر استراحت کنه، اگه دیدی بهتره، نیمه شب جابه‌جا بشید!

کامران مکثی کرد و با تردید پرسید:

ـ و قدم بعدی؟

ـ تماس بگیر تا من بیام هتل، فعلاً تو نباید این ورا آفتابی بشی. خواستم بیام، آقای حسین پور رو هم با خودم می‌یارم.

ـ پس یه فکرای قانونی تو سر تونه!؟

ـ آره، وقتی بیام پیشت پیشنهادمو می‌گم برات. تو فعلاً فقط به فکر جابه‌جایی به یه محل امن‌تر باش. همین الان تماس بگیر و تلفنی جا رزرو

کن، اگه هم دیدی لازمه بگو تا منم بیام خونه‌ات واسه کمک.

کامران با تعلل جواب داد:

-باشه، اگه لازم شد خبرتون می‌کنم، اول باید ببینم وضع و حال ماهنوش چه‌طوره!

-سعی کن هولش نکنی، با خونسردی بهش بفهمون که این جابه‌جایی برای راحتی اعصاب خودشو سلامت بچه بهتره!

-باشه، چشم!

-پس منتظر خبرت هستم.

-در اولین فرصت خبر می‌دم، فعلاً خداحافظ.

-به امان خدا مادر!

گوشی را روی دستگاه گذاشت و با خستگی مفرط خودش را روی مبل رها کرد. هنوز نفسی تازه نکرده بود که صدای ضعیف ماهنوش، نگاهش را به سمت او کشاند.

-چی شده!؟

به زور تبسمی کرد و جواب داد:

-از زنگ تلفن بیدار شدی یا صدای من بیدارت کرد!؟

نگاه نگران و کنجکاو ماهنوش روی چهره‌ی همسرش چرخید و در ازای جواب، سوال دیگری پرسید:

-چرا صورتت این‌قدر قرمز شده!؟

کامران از جاکنده شد و در حینی که به سمت دست‌شویی می‌رفت، پاسخ داد:

-هوای خونه خیلی دَم کرده، احتمالاً واسه همینه، الان یه آبی به صورتم می‌زنم، خوب می‌شه.

از دست‌شویی که بیرون آمد با حیرت به ماهنوش نگاه کرد و پرسید:

ـ چرا نشستی؟ دراز بکشی بهتر نیست!؟

ـ الان راحتم! می‌شه بگی چی شده و خانم‌تاج چی بهت می‌گفت؟

کامران کنار او نشست، با سر انگشت موی او را از صورتش عقب راند و با ملایمت جواب داد:

ـ مادر می‌گه بهتره یه چند روزی بریم هتلی، جایی که خیال‌مون از بابت تو راحت باشه!

ماهنوش با دلهره‌ای که در صدایش موج می‌زد، پرسید:

ـ اگه بازم پیدامون کنن چی!؟ یعنی... بالاخره آخرش کی چی!؟

ـ نگران نباش دخترِ خوب، چند روز فرصت داشته باشم، به امید خدا همه چی حل شدنیه! حالا چی می‌گی، موافقی!؟

ـ می‌خوای منو تنها بذاری!؟

ـ مگه دیوونه‌ام؟ بگو حتی یک ساعت! تا وقتی این ماجرا به خیر و خوشی تموم نشه، مطمئن باش از پیشت جُم نمی‌خورم، مگه این که یا زیبا یا مادر پیشت باشن! حالا چی می‌گی!؟

نگاه ماهنوش چرخی به دور خانه زد و با لحنی پر حسرت جواب داد:

ـ این جا رو خیلی دوست دارم!

کامران با پشت دست، آرام گونه‌ی او را نوازش داد و با عطوفت و نرمش خاصی که در صدایش موج می‌زد، تأکید کرد:

ـ نه بیشتر از من!

مکثی کرد و با صدای محکم‌تری ادامه داد:

ـ ولی فعلاً چاره‌ی دیگه‌ای نداریم! قول می‌دم در اولین فرصت برگردیم خونه‌ی خودمون. قبوله!؟

ماهنوش به زور ادای لبخند را در آورد اما نتوانست حتی لحظه‌ای آن را روی صورتش بنشاند و گنگ و نامفهوم جواب داد:

ـ هر چی تو بگی ولی...

سینه‌اش را پر از هوا کرد و با صدای رساتری اضافه کرد:

ـ هنوزم به نظرم می‌یاد که صورتت بی‌اندازه سرخ و برافروخته‌ست!

کامران برای فرار از زیر نگاه استخوان سوز او، از جا بلند شد و در همان حین توضیح داد:

ـ چیزی نیست، گاهی از هیجان این‌طوری می‌شه صورتم، پوست سفید همین بدی رو داره دیگه!

خندید و ادامه داد:

ـ فعلاً بذار یه جای خوب و مناسب پیدا کنم که همین امشب جابه‌جا بشیم، حداکثر با چند تا تلفن حل می‌شه!

بعدش تو فقط بیا توی اتاق روی تخت دراز بکش و بهم بگو به چه چیزای احتیاج داری تا یه چمدون کوچیک لوازم اولیه جمع و جور کنم. باشه؟

ـ تا تو تلفن می‌زنی، منم وسایلمونو جمع می‌کنم!

ـ بشین ماهنوش، می‌ترسم دوباره حالت بد بشه!

ـ نترس، خوبم.

کامران با نگرانی دست او را گرفت و کمکش کرد تا از جا بلند شود و در همان حال پرسید:

ـ مطمئنی؟ بچه...

ـ مطمئنم! بچه خوبه و همین چند دقیقه پیش اعلام حضور کرد!

کامران بلند خندید!

ـ بازم مشت و لگد!؟

ـ نه، فقط یه تکون خفیف!

او هم خندید و ادامه داد:

ـ انگار داره ضد ضربه می‌شه! بریم سر کارامون، باشه؟

ـ بریم!

*****

فصل ۱۵

کمتر از دو ساعت بعد کامران درِ اتاق را پشت سرِ پیشخدمت هتل بست و با صدایی که در حین خستگی، آرامش از آن می‌بارید، گفت:

-خب اینم از این، الان دیگه خیالم از طرف تو راحته!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم او را برانداز کرد و با طعنه جواب داد:

-برعکس، من خیالم از طرف تو اصلاً راحت نیست!

کامران متحیر به طرف او چرخید و همان‌طور که او را به طرف مبل گوشه‌ی اتاق، هدایت می‌کرد، پرسید:

-از طرف من؟! چی شده مگه؟

-توی خونه، توی ماشین و حتی همین الان مدام دستت روی قفسه‌ی سینه‌ات چسبیده بود!

دست کامران به سرعت از سینه‌اش جدا شد و ماهنوش با نگاه حق به جانبی که نشان می‌داد، این واکنش سریع او چیزی را عوض نکرده است، با سماجت ادامه داد:

-صورتت هم که هنوز سرخه سرخه، می‌خوام بدونم چته؟

کامران با ملایمت او را روی مبل نشاند و با لحن بی‌خیال و خونسردی جواب داد:

ـ خیالت راحت باشه خانومی، من خوبه خوبم! راستش، اصلاً حال خوبی نداشتم ولی الان دیگه همه چی حلّه، پس لزومی به نگرانیه تو نیست، بی‌خودی هم برای خودت فکر و خیال درست نکن!

ـ ولی...

ـ ولی و اما دیگه نداریم! حالا زود بگو مسواکت کجاست تا برات بیارم. فردا صبح مادر به اتفاق وکیل‌مون می‌یان این‌جا، بهتر بخوابیم که صبح خواب نمونیم!

ماهنوش بی‌آن‌که به او نگاه کند، به سختی از جاکنده شد و همان‌طور که به طرف کیف دستی‌اش می‌رفت، زیر لب جواب داد:

ـ با مادر برای ناهار قرار گذاشتیم!

ـ ماهی طلایی اومدی نسازی‌ها! باز که داری مچ‌گیری می‌کنی!

ماهنوش با مسواکی که از داخل کیفش در آورده بود به طرف او اشاره رفت و گفت:

ـ نمی‌دونم چرا می‌خوای همه چی رو از من مخفی کنی ولی اصلاً کار خوبی نمی‌کنی!

کامران از جا بلند شد، دست‌هایش را بالا گرفت و با لب‌هایی خندان به شوخی گفت:

ـ من تسلیم خانومی، چرا با مسواکت تهدیدم می‌کنی!؟

ماهنوش که اطمینان داشت جوابی از او نخواهد شنید، بی‌آن‌که اصراری بکند، شانه‌ای بالا داد و به ناچار به سمت دست‌شویی رفت. ساعتی بعد، همان‌طور که روی تختخواب دراز کشیده بود، با چشم‌هایی خیره به سقف

اتاق مجللِ هتل، آهی کشید و در دل نالید، «خدایا! خودت به منو این بچه رحم کن! ما کامران رو صحیح و سالم از تو می‌خوایم. فکر کنم دیگه به قدر کافی بدبختی کشیده باشم که جبران گناهامو کرده باشه. تو رو به بزرگی و عظمتت قسم، نظرت رو از ما برنگردون، خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که من و بچه‌ام، بعد از تو فقط کامران رو داریم، پس برامون حفظش کن!»

با همین افکار دست به گریبان بود که حس کرد چیزی راه گلویش را بند آورده. به زحمت نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را به هم فشرد. باید می‌خوابید بلکه افکار مزاحم دست از سرش برداشته و راه گلویش باز می‌شد. بغض خفقان آوری که پنجه‌هایش را به دور گردن او لحظه به لحظه محکم‌تر می‌کرد، حاصل همین افکار پریشان و کلافه کننده‌ای بود که به سختی آزارش می‌داد. عاقبت ذهنش دست از تقلا برداشت و پلک‌هایش نرم نرمک گرم شد اما نفهمید چه‌قدر گذشته بود که به دلیلی ناشناخته پلک‌هایش از هم جدا شد. لحظاتی بی‌حرکت وبی‌آن که حتی پلکی بزند به سقفِ اتاق خیره ماند. تردید داشت که آیا خواب است یا بیدار؟ برای اطمینان از بیدار بودنش، به آرامی دستش را به سمت لاله‌ی گوشش برد و انگشت‌هایش میان مایع‌ای گرم و لزج فرو رفت. با تردید دستش را از لابه‌لای موهایش بیرون کشید و آن را زیر نور چراغ خواب گرفت. در نور بی‌فروغ و کمرنگ چراغ خواب نتوانست چیزی تشخیص دهد! آهسته فشاری به جسمش آورد، سرش را کمی جلو کشید و نگاهش روی سر انگشت‌هایش چِفت شد. جای هیچ تردیدی برایش نمانده بود که انگشت‌هایش با رنگِ قرمز خونی تازه و گرم، پوشانده شده. با دیدن رنگ خون، چنان یکه خورد که مثل ترقه از جا پرید و همین باعث شد که قفل بازوهای کامران که همیشه به دورش چنبره می‌زد، گشوده شود. نگاه هراسانش به سمت بالشت برگشت و آه از نهادش بلند شد، ملحفه‌ی سفید آن،

غرق خون بود! از ترس زبانش بند آمده بود و به جای هر حرفی، فقط اصواتی گنگ و نامفهوم از حنجره‌اش خارج می‌شد. عاقبت بعد از چند بار که تلاش کرد، صدایی خشک و لرزان از گلویش خارج شد:

ـ کام... ران، کا... م... ران...بیـــ... دار شو!

چند لحظه‌ای که به نظر ماهنوش بـه سـاعتی مـی‌ماند، طـول کشـید تـا پلک‌های کامران تکانی خورد و به سختی از هم جدا شد. نگاهش گنگ و گیج در میان چشم‌های درشت شده از ترسِ ماهنوش سُر خورد و لحظه‌ای بعد، رخوت خواب از سرش پرید. تند روی آرنج بلند شد و هیجان زده پرسید:

ـ چیه؟...درد داری؟

ماهنوش، انگشتان لرزانش را جـلوی نگـاه او گـرفت و بـی‌آن کـه حـتی لحظه‌ای نگاهش را از صورت غرق خون کامران جدا کند، زیر لب نجوا کرد:

ـ خون!... صورتت... بالشت... موهای من...

نگاه کامران به سمت بالش زیر سرش چـرخـید و هـم‌زمان صـورتش را لمس کرد. خون داغ و تازه همچنان از دماغش سرازیر بود و او تازه متوجه‌ی آن شده بود. با سرعت از تخت کنده شد و هـمان‌طوری کـه دسـتش را زیـر بینی‌اش گرفته بود، با صدای بلند، توضیح داد:

ـ نترس چیزی نیست، یه خون دماغ ساده‌ست، می‌دونم خون می‌بینی بد حال می‌شی، پس جلو نیا!

ماهنوش بی‌توجه به حرف‌های او، از تخت پایین آمد و او را دنبال کرد و گفت:

ـ یه جا بشین و سرتو بگیر بالا!

نیم ساعت بعد، ماهنوش در حینی که با حوله سـرش را مـی‌خشکاند، از حمام خارج شد و کامران به محض رخ به رخ شدن با او، چشمکی زد و خندان

گفت:

ـ اولین باری که دیدمت، واسه یه لحظه از ذهنم گذشت که شاید روزی دستات به خونم آغشته بشه اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم به جای دستات، موهات به خونم آغشته بشن!

ماهنوش حوله را از جلوی صورتش عقب کشید و با نگاهی جدی و لحنی که ملامت از آن می‌بارید، جواب داد:

ـ می‌شه یه کمی جدی باشیم!؟... من می‌خوام بدونم چرا این اتفاق افتاده!؟

ـ چه اتفاقی!؟

ـ همین اتفاقی که نیم ساعت پیش افتاد. نمی‌دونی چه حالی شدم وقتی دستم لابه‌لای موهام، خورد به خون داغ و تازه‌ای که همه جا را پر کرده بود، داشتم از ترس سکته می‌کردم به خدا!

کامران با لحن پشیمان و شرمگینی گفت:

ـ معذرت می‌خوام عزیزم، همه‌اش تقصیر منه، بدبختی عادت کردم تا سرم رو لابه‌لای موهات نذارم، خوابم نمی‌بره! تو هم که از خون می‌ترسی پس دیگه تکلیف معلومه!

ماهنوش لبه‌ی تخت نشست، با دلخوری نگاهش را به صورت او دوخت و گفت:

ـ خودت می‌دونی منظورم چیزی نبود که تو گفتی، من می‌خوام علت خون دماغ شدنت رو بدونم کامران!؟

کامران تبسمی کرد و سرسری جواب داد:

ـ چه‌قدر سخت می‌گیری ماهنوش جان، یه خون دماغ ساده که دیگه علت و معلول نمی‌خواد خانومم!

ماهنوش با اراده‌ی محکم سماجت به خرج داد و گفت:

ـ اولین بار نبود، قبلاً هم این‌طوری شده بودی، درست همون شبی که خاتون فوت کرد و تو به حد انفجار جوش آورده بودی.

ابروی کامران بالا رفت و با تردید پرسید:

ـ تو اینو از کجا می‌دونی که اون شبم خون دماغ شده بودم؟ تو که با من نبودی! بودی!؟

ـ از زیبا شنیدم!

ـ دیگه چه چیزایی از زیبا شنیدی!؟

دست ماهنوش، همان‌طور که روی پاهایش قرار گرفته بود، حوله را در هم فشرد و جواب داد:

ـ زیبا ترسیده بود! می‌گفت، این همه خون دماغ شدن، بی‌دلیل نمی‌تونه باشه و حتماً دلیلی داره!

کامران پوزخندی زد و گفت:

ـ پس بگو این هُدهُد خانوم، باز هم دکتر بازیش گل کرده!

اخم‌هایش را در هم کشید و جدی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ نمی‌شناسیش که چه عشقی به تشخیص بیماری و تجویز نسخه داره! بهتره بی‌جهت نترسی و با طناب این خانوم دکتر تقلبیِ ما، توی چاه نری!

لبخندی گرم و عاشقانه به روی ماهنوش پاشید و با یک قدم خودش را به او رساند. روی تخت کنارش نشست و بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و گفت:

ـ راستی، نگفتی،...

ماهنوش دست او را پس زد و محکم و قاطع، گفت:

ـ به من دست نزن!

کامران حیرت زده، بازویش را کنار کشید و به صورت ماهنوش که با

موهای خیس، بی‌رنگ و روتر از همیشه به نظر می‌رسید، خیره ماند. ماهنوش نگاهش را دزدید، به روبه‌رویش خیره شد و کامران زیر لب پرسید:

ـ امشب واسه بار دوم این جمله رو بهم گفتی! چرا!؟

ماهنوش با صدایی لرزان و بی‌آن که به جانب او نگاه کند، جواب داد:

ـ امروز... توی اتاق خواب خودمون،... توی کشوی میز... یه سری مدارک و... یه آلبوم عکس پیدا کردم!

نفسی چاق کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، ادامه داد:

ـ چیزای زیادی اون تُو بود که... به من هم مربوط می‌شدند و تو... تا این لحظه، حتی یک موردشو برام نگفته بودی!

کامران مضطرب و هیجان زده، دستی به موهای نم دار او کشید و گفت:

ـ ماهنوش جان، تو رو خدا اجازه بده...

ماهنوش به تندی سرش را از زیر دست او بیرون کشید و بی‌آن که به سمت او برگردد، با همان صدای لرزان ادامه داد:

ـ فقط گوش کن!... امروز عصر که از راه رسیدی می‌خواستم در موردش باهات حرف بزنم. باید می‌فهمیدم اون همه پنهان کاری واسه چی بوده؟ باید سر در می‌آوردم که چرا نباید من از نامه‌ی پدرم و یا این که به دنبال من می‌گشته، با خبر می‌شدم؟ حتی... باید می‌فهمیدم چرا نباید می‌دونستم که تو هم از شاگردای استاد تقوی بودی؟... ولی...

صدایش در بغض شکست و لرزان‌تر از قبل، نجوا کرد:

ـ نتونستم!... باید ازت متنفر می‌شدم یا... حداقل می‌ترسیدم... نمی‌دونم، بالاخره باید کاری می‌کردم یا لااقل حرفی می‌زدم ولی... وقتی دیدم اون‌قدر گیج و نگران و عصبی هستی، وقتی دیدم داری زیر فشار خونواده‌ات لِه می‌شی، نتونستم!... نخواستم هیچ کاری کنم جز این که تو رو آروم کنم، واسه

همین ساکت موندم و همه چیز رو موکول کردم به بعد، به... به یه وقت بهتر، من... من...

دیگر نتوانست ادامه دهد، صدایش به قدری می‌لرزید که سکوت بهترین گزینه بود.

کامران، هر دو شانه‌ی او راکه زیر فشار بغض و هیجان به شدت می‌لرزید، میان پنجه‌هایش گرفت و تقریباً او را به طرف خودش چرخاند. ماهنوش بی‌آن که مقاومت کند، به سمت او چرخید اما همچنان از نگاه کردن به صورتش امتناع می‌کرد که صدای گرم و مهربان کامران را شنید:

ـ حالا بعد از همه‌ی اون مدارک و شواهدی که دیدی، برام خیلی مهمه که بدونم، هنوزم بهم اعتماد داری، یا نه!؟

ماهنوش بدون درنگ با سر جواب مثبت داد اما نه کلامی به زبان آورد و نه به چهره‌اش نگاه کرد. کامران جلوی پای او زانو زد و با ملایمت حوله را از میان چنگ به هم فشرده‌ی او خارج کرد. هر دو دست لرزان و سرد او را میان دست‌های گرم خودش گرفت و گفت:

ـ می‌خوام مطمئن بشم که واقعاً بهم اعتماد داری و هر چیزی که دیدی، نتونسته تو رو نسبت به من ظنین و بدگمان کنه!

ماهنوش با سماجت به سکوتش ادامه داد و کامران با آهنگی پر خواهش در صدایش دوباره گفت:

ـ قبل از هر جوابی، باید بهم نگاه کنی، زود باش ماهنوش، منتظرم!

چند لحظه طول کشید تا نگاه خیس و براق ماهنوش با چشم‌های منتظر او تلاقی کرد. کامران راضی از شکار نگاه او، با صدایی نرم و پر محبت پرسید:

ـ ماهنوش،... بگو هنوز منو باور داری!... باور داری که هر کاری کردم یا بعد از این می‌کنم فقط در جهت سلامتی تو و بچه‌مون بوده، نکنه اعتمادت

بهم سلب شده باشه؟

ماهنوش با صدایی مرتعش اما خالصانه جواب داد:

ـ خب... اولش شک کرده بودم ولی به محض این که دوباره دیدمت، به چند دقیقه نکشید که همه‌ی شک و شبهه‌هام رفت زیر سوال و قبل از یک ساعت همه‌اش دود شد و رفت هوا!

کامران نگاه ملتهب و داغش را از روی چهره‌ی او برداشت، دست‌های ظریف همسرش را میان پنجه‌هایش فشرد و خیره به دست‌های ظریف او، با صدایی گرفته و خش دار، زمزمه کرد:

ـ خدا رو شکر!

با شصت آهسته روی دست همسرش را نوازش کرد و دوباره به صورت ماهنوش که هنوز رطوبت اشک را روی خود داشت، زل زد و گفت:

ـ بازم بهم مهلت بده عزیزم! بذار اول یه سر و سامونی به این وضع آشفته‌ای که خونواده‌ی قجر افشار برامون به وجود آوردن بدم، بعد از اون... خب، راستش نمی‌تونم بگم به زودی ولی قول می‌دم هر وقت مطمئن باشم که هیجان برای تو و پسرمون خطری نداره، سیر تا پیاز همه چی رو برات بگم! بهم این فرصت رو می‌دی!؟

ماهنوش با لب‌هایی لرزان و صدایی شکسته در بغض پرسید:

ـ پدرم!؟

ـ از پدرت هم به موقع حرف می‌زنیم، قول می‌دم! تو که چند سال تحمل کردی، دو ماه دیگه هم روش، قبوله!؟

ماهنوش هر دو دستش را از میان پنجه‌های او بیرون کشید و در حینی که رطوبت صورتش را با پشت دست پاک می‌کرد، گفت:

ـ همه چی قبوله به جز خون دماغ شدن‌های وقت و بی‌وقتت!

ـ ماهنوش جان، دست بردار تو رو خدا! والا چیزیم نیست، تو چرا..

ـ کامران!

کامران بی‌حوصله سری تکان داد، از کنار پای او بلند شد و روی مبل نشست و گفت:

ـ خیله خب، می‌گم! چیز مهمی نیست باور کن، فقط گاهی بر اثر هیجان یا عصبانیت، صورتم گر می‌گیره که بعضی موقع‌ها هم منجر به خون دماغ می‌شه همین!

ـ دکتر رفتی!؟

ـ یه بار رفتم ولی پیگیر نشدم، نه حوصله‌شو داشتم، نه وقتشو، راستش...

ـ یه وقته دکتر بگیر، منم می‌خوام بیام و ببینم نظر دکتر چیه!؟

ـ ماهنوش جان! حالا توی این بل بشو چه وقته این حرفاست؟

ماهنوش شانه‌ای بالا داد و با خونسردیِ ظاهری جواب داد:

ـ آره، حق با توئه، الان وقت دکتر رفتن نیست! کارهای مهم‌تری هم داری تو، پس بهتره وقت دکتر منو هم موکول کنیم به بعد که مشکلات حل شده باشن!

کامران روی مبل صاف نشست و با لحن تند و پر شماتت گفت:

ـ بچه شدی ماهنوش؟ حالا وقت لج بازی کردن نیست خانوم، می‌فهمی!؟

ـ به هر حال یا وقت دکتر رفتن داریم که هر دومون می‌ریم یا اگه وقت دوا درمون نداریم که هر دو نمی‌ریم!

کامران هنوز در پی جوابی محکم و قانع کننده بود که ماهنوش از جا بلند شد و در حینی که به طرف چمدانش می‌رفت با ملایمت گفت:

ـ بی‌خودی کلنجار نرو کامران! تا من موهامو خشک می‌کنم، بگو ملحفه‌ی این جا رو عوض کنن که بتونیم بخوابیم! تا فردا تصمیمتو بگیر که واسه دکتر

رفتن چی‌کار می‌کنیم.

ساعتی بعد، تازه وارد تخت شده بودند که کامران با لحنی وسوسه‌گر پرسید:

-اگه قول شرف بدم بعد از حل قضیه‌ای که کامشاد واسه‌مون ساخته، در اولین فرصت برم دکتر، دست از لج بازی برمی‌داری!؟

ماهنوش با لحن رنجیده جواب داد:

-این خواسته‌ی من، از روی لج بازی نیست!

-پس واسه چی داری منو توی منگنه می‌ذاری آخه!؟

ماهنوش دست بزرگ و مردانه‌ی کامران را میان هر دو دستش گرفت و با آهنگی محزون و پر التماس جواب داد:

-همه‌اش از ترسه به خدا! نمی‌خوام دوباره تنها بشم، نمی‌خوام این بچه رو تنها بزرگ کنم، نمی‌خوام...

صدایش در بغض شکست و سکوت کرد. کامران بازویش را دور او حلقه کرد و همان‌طور که سرِ ماهنوش را به سینه‌اش چسبانده بود، جواب داد:

-دیگه ادامه نده! فردا صبح قبل از هر کار دیگه‌ای، یه وقت دکتر متخصص می‌گیرم!

نفس عمیقی کشید و همان‌طور که چانه‌اش را روی موهای نرم ماهنوش می‌کشید، صدایش موجی از تأثر برداشت و ادامه داد:

-منم نمی‌خوام کاری کنم که دستی دستی شماها رُو تنها بذارم، مطمئن باش! حالا با خیال راحت بخواب عزیزم، امروز روز پر اضطراب و خسته کننده‌ای برات بوده، بخواب ماهی طلاییه کامران!

*****

فصل ۱۶

به خدا دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه زیبا جان! الان نزدیک به بیست روزه که از صبح تا غروب همراه آقای حسین پور این طرف و اون طرف می‌ره اما لام تا کام حرف نمی‌زنه که مشغول چه کاریه!

زیبا با آرامش و خونسردی پاسخ داد:

-بی‌خودی نگران نباش، مطمئن باش فکرای خوبی تو سرشه، اگه هم حرفی نمی‌زنه فقط به خاطر اینه که آرامش تو به هم نخوره!

-این چه حرفیه؟ وقتی توی بی‌خبری بمونم که بیشتر مضطرب می‌شم! خب همه‌اش فکر می‌کنم نکنه اشتباهی بکنه و اونا رو جری‌تر[1] از قبل کنه!

-نترس، حسین پور به کارش وارده! کامران هم داره دستورات اونو مو به مو اجرا می‌کنه. بهت قول می‌دم ظرف یه هفته‌ی دیگه همه چی کاملاً حل می‌شه.

-آخه چه‌طوری ممکنه!؟

۱- بی‌باک، شجاع.

زیبا همان‌طور که آخرین تکه‌ی لباس نوزاد را درون ساک کوچک دستی ماهنوش می‌گذاشت، لبخندی زد و گفت:

-اینم از ساک بیمارستان واسه فسقلی‌مون! حالا باید یه ساک کوچیک هم برای خودت آماده کنیم که اگه یه دفعه‌ای شد و زودتر از موعد رفتی بیمارستان، یهو دستپاچه نشیم. می‌دونی، بهتر بود از ماه هفت به بعد آماده می‌شدید که تا الان تعلل کردید. البته اینا رو از خودم نمی‌گم آ، تجربه اینو می‌گه!

ماهنوش بی‌توجه به توضیحات زیبا دوباره پرسید:

-تو می‌دونی کامران داره چی کار می‌کنه!... نمی‌دونی!؟

زیبا ساک بعدی را روی تخت گذاشت و همراه با تبسمی جواب داد:

-می‌دونم!

نگاهی به چهره‌ی منتظر ماهنوش انداخت و با مهربانی ادامه داد:

-خیله خب، برات می‌گم، تازه اگه به خود کامران هم می‌گفتی که این‌قدر نگرانی و ازش توضیح می‌خواستی حتماً بهت می‌گفت. چون مطمئنم در حال حاضر از هیچ کسی به اندازه‌ی تو حرف شنوی نداره!

-من!؟

زیبا با سرخوشی چشمکی زد و همراه با کج کردن گردنش پرسید:

-کی بود که وادارش کرد تا وقت دکتر متخصص بگیره!؟

ماهنوش با تعجب و کنجکاو پرسید:

-تو از کجا می‌دونی!؟

-خودش گفت... اعتراف کرد از روی تنبلی و مشغله‌ی کاری داشته پشت گوش می‌انداخته ولی واسه این که تو ازش خواستی، تصمیمش عوض شده و می‌خواد که هر چه سریع‌تر یه وقت ملاقات براش بگیرم.

ماهنوش با سر حرف‌های او را تأیید کرد و گفت:

ـ خب آره، آخه اون شب اصلاً حالش تعریفی نبود! یعنی بازم خون دماغ شده بود، اونم چه خون دماغی، خیلی شدید و سنگین!

ـ می‌دونم، خودش هم اینو گفت. به هر حال براش وقت گرفتم اما هر چی اصرار کردم نتونستم وقت‌شو خیلی جلو بندازم. منشی دکتر می‌گفت وقتش تا سه ماهِ دیگه پره، ولی به هر مکافاتی بود یه وقت بهم داد واسه هشتم ماهِ دیگه که خب همینم غنیمته، آخه دکترِ خیلی با تجربه و خوبیه، تشخیص‌هاشم حرف نداره!

حرفش که تمام شد، کنار ماهنوش روی تخت نشست و با لحن شمرده و آرامی گفت:

ـ اما در مورد کامران که نگران بودی چی کار می‌کنه باید بگم تا جایی که من خبر دارم، تصمیم گرفته مقداری از ملک و املاک رو وقف کنه. برای فروغ‌السلطنه و دار و دسته‌اش هم قراره یه مقرری ماهیانه در نظر بگیره، البته اونم تا وقتی ادامه پیدا می‌کنه که خود کامران زنده‌ست و اگه خدای نخواسته اتفاقی برای داداشم بیفته، همه چی جوری برنامه ریزی شده که هیچ چیز اضافه‌ای به اونا نمی‌رسه و حتی همون مقرری ماهیانه هم قطع می‌شه!

ماهنوش با تعجب پرسید:

ـ آخه چه‌طوری!؟

ـ اینو دیگه خبر ندارم ولی حدس می‌زنم بازم از راه یه کاری مثل همین وقف و این چیزا برنامه‌شو ریخته! خودت که می‌شناسیش چه‌جور آدمیه! باید از همه چی مطمئن باشه و هر کاری رو به موقع خودش انجام بده بعد در موردش به حرف بیاد!

ماهنوش آهی کشید و همان‌طور که دستش را روی شکم برآمده‌اش

می‌کشید، سری جنباند و به تأیید زیبا گفت:

ـ کامران معتقده که تا وقتی بچه دنیا نیومده نباید از هیچ خبری مطلع بشم مبادا دچار هیجان بشم!

سری به تأسف تکان داد و باز ادامه داد:

ـ یه چیزی برام در نظر گرفته و در حد قرنطینه!

زیبا خنده کنان گونه‌ی او را کشید و گفت:

ـ خب حق داره دیگه، خان داداشم نگران شازده‌ی از راه نرسیده شه!

بعد از گوشه‌ی چشم لحظه‌ای ماهنوش را برانداز کرد و با احتیاط پرسید:

ـ اگه یه چیزی بپرسم، راستشو می‌گی!؟

ـ آره خب، چرا که نه!؟

ـ داداشم چند وقته تو رو می‌شناسه؟... یعنی چند وقته که... منظورم اینه که از چند سال پیش عاشقت بوده؟

ماهنوش با چهره‌ای غرق در حیرت، تکرار کرد:

ـ عاشق!؟... چی می‌گی زیبا جان؟ عاشق، اونم چند سال؟!

زیبا از جا بلند شد و در حالی که لباس راحتی بلندی را در ساک بیمارستان ماهنوش جا سازی می‌کرد، گفت:

ـ آخه کامران، تقریباً چیزی حدود پنج سال پیش، شرکت‌شو تأسیس کرد و اسم شرکت رو هم ماهان گذاشت. بعد، همین چند روز پیش داشت برام می‌گفت که ماهان، تلقین اسم تو و خودشه! بنابراین مطمئن شدم که کامران، دقیقاً از همون موقع تو رو می‌خواسته و تصمیم به ازدواج با تو رو داشته.

مکثی کرد و بعد با قیافه‌ای که کمی گرفته به نظر می‌رسید، ادامه داد:

ـ حالا تو چرا می‌خوای از من پنهان کنی؟ یعنی منو هنوزم غریبه می‌دونی!؟

ماهنوش مظلومانه به صورت او خیره شد، چند بار به آرامی پلک زد زیر لب جواب داد:

-به خدا قصد پنهان کاری ندارم!

زیبا خمیر دندان، مسواک و برس مو را هم به داخل ساک اضافه کرد و با لحن زیرکانه‌ای گفت:

-به هر حال من مطمئنم که هر چی بوده، برمی‌گرده به همون سال‌ها! از همون موقع بود که کامران حال و روزش یهو عوض شد و دیگه تقریباً همه می‌دونستن که گلوش پیش یکی گیر کرده ولی کسی تا آخرش هم نفهمید اون دختر کی بوده!

ماهنوش با چشم‌هایی فراخ‌تر از حد معمول پرسید:

-همه می‌دونستید!؟ آخه کامران و این حرفا!؟

-آره بابا، از صغیر و کبیر رو خبر کرده بود این بشر! اما بعدش یهو نفهمیدم چی شد که دیگه هیچ حرفی از عشق و عاشقی نزد، سرشو عین لاک‌پشت برد توی لاک خودش و دیگه هم در این مورد لام تا کام حرف نزد که نزد!

عضلات فک ماهنوش چنان بر هم فشرده شد که احساس کرد صدای قیژ قیژ سائیده شدن دندان‌هایش را می‌تواند بشنود. تلاش کرد تا اضطرابی که در چهره‌اش موج می‌زد را پنهان کند و برای اطمینان از حدسی که زده بود، با احتیاط پرسید:

-شماها همه خبر داشتید که کامران از هنرجوهای استاد تقوی بوده!؟

-پس چی که می‌دونستیم، کامران نور چشمی استاد تقوی بود! استاد یه قوم و خویشیِ دوری هم با کامران اینا داره البته دقیقاً نمی‌دونم چیه و تا چه حد نزدیک بودن. ببینم نکنه تو هم همون آموزشگاه می‌رفتی!؟

دوباره سرش گرم تا کردن حوله‌ی خوش رنگی شد که در دست داشت و

ماهنوش با تردید و دو دلی سوال او را با سوال دیگری پاسخ داد:

ـ اگه بگم آره حتماً می‌خوای بگی که لابد من همون دختر مورد علاقه‌ی کامران بودم! درسته!؟

دست‌های زیبا از حرکت ایستاد و نگاهش صورت او را کاوید و با لحنی پر تأکید پرسید:

ـ من فقط یه حدس‌هایی زدم ولی از چیزی مطمئن نیستم! تو چی؟ هیچ وقت اون موقع‌ها کامران رو دیده بودی!؟

ـ خب، راستش،... من... نه، چیزی به خاطرم نمی‌یاد!

این را گفت و باز در سکوت به تخیلات خودش برگشت. افکارش مثل تارعنکبوتی در هم تنیده شده بود و هر لحظه بیشتر و بیشتر در آن تارهای چسبناک فرو می‌رفت! ظرف یک هزارم ثانیه، هزار فکر مختلف به ذهنش هجوم آورد! یاد حرف‌های کامران افتاد، همان حرف‌هایی که از بهروز برایش نقل قول کرده بود. «یعنی امکان داشت مردی که بهروز از اون حرف زده بوده، خود کامران باشه!؟ یعنی کامران علاقه‌ای به او داشته و بهروز از این علاقه با خبر شده بوده و واسه همین رفته بوده سراغ کامران!؟... ولی آخه اون چه‌طور می‌تونسته که چنین اطلاعاتی را به دست آورده باشد؟ اصلاً از کجا و چه‌طور تونسته رد کامران رو بگیره و اونو پیدا کنه!؟»

هر چه به ذهنش فشار آورد، نام هنرجوی پسری که رتبه‌ی اول را داشت به خاطر نیاورد اما به خوبی یادش بود که استاد تقوی از جانب آن هنرجو خواستگاریش کرده بود!

زیبا که از چهره‌ی بی‌رنگ و آشفته‌ی ماهنوش، نگران شده بود، با لحن پر تردیدی پرسید:

ـ خوبی ماهنوش؟ چون جوابی از او نشنید، با هر دو دست تکان ملایمی

به سر شانه‌های او داد و باز صدایش کرد:

-کجایی تو؟.. می‌گم حالت خوبه!؟

نگاه گیج و منگ ماهنوش به جانب او برگشت و به زحمت بی‌آن که تمرکزی بر جوابش داشته باشد، سری تکان داد و در یک کلمه گفت:

-خوبم!

-می‌خوای یه کم دراز بکشی؟ به نظرم می‌یاد زیاد رو به راه نیستی!

ماهنوش بلافاصله سری به علامت موافقت خم کرد و از خدا خواسته روی تخت دراز کشید. چشم‌هایش را بست و باز بی‌طاقت و عجولانه ادامه‌ی افکارش را گرفت، «شاید بهروز رفته بوده سراغ استاد تقوی! یا شاید هم... کامران اومده بوده سراغ بهروز و باعث شده تا بهروز از تبحر من توی کار نقشه و فرش با خبر بشه! یعنی بهروز نقشه‌های منو در خفا به کامران می‌فروخته!؟»

نفس عمیقی کشید و دردمندانه از خود پرسید، «یعنی ممکنه کامران هم با بهروز همدست بوده یا اینا همه‌اش اثر تخیلات ذهن بیمار و آشفته‌ی منه؟ خدایاااا به دادم برس! دارم دیوونه می‌شم، من... چه‌طور از کامران بگذرم؟ یعنی ممکنه!؟... نه، باور نمی‌کنم.»

با فکر کردن به این احتمال، ارتعاشی سخت تنش را لرزاند و قلبش دست به تکاپویی دو چندان زد بلکه بتواند هوا را به ریه‌هایش برساند. صدای نگران زیبا را که شنید به سختی پلک‌هایش را از هم باز کرد و نگاه غمگینش در چشم‌های هراسان او نشست.

-چته ماهنوش؟ از اون وقت تا حالا زیر نظرت گرفتم، حس می‌کنم اصلاً حالت خوب نیست! درد داری عزیزم!؟

ماهنوش سری به علامت مخالفت جنباند و بی‌رمق و بی‌حس و حال

زمزمه کرد:

ـ خیلی وقته که دیگه دردی سراغم نیومده!

زیبا حیران نگاهش کرد و با تعجب پرسید:

ـ جدی می‌گی!؟ چه‌طور ممکنه!؟ آخه الان که ماهت بالا رفته که باید بیشتر دچار مشکل باشی!

ماهنوش افکار دردناکش را کنار زد، همه‌ی توجه‌اش را داد به سوال زیبا و پرسید:

ـ واقعاً به نظرت عجیبه!؟

ـ آره خب، به خصوص که...

مردد و مشکوک نگاهی به سمت شکم ماهنوش انداخت و با لحنی ناراضی و گرفته ادامه داد:

ـ راستش مدتیه فکر می‌کنم شکمت نه تنها بزرگ‌تر نشده بلکه... می‌دونی...

حرفش را قطع کرد و با آشفتگی به چهره‌ی ماهنوش زل زد. ماهنوش دست او را فشرد و با التماس نالید:

ـ بگو!

ـ خب... نمی‌خوام نگرانت کنم ولی... به نظرم شکمت جمع و جور شده، در حالی که ماه‌های آخر سایز شکم روز به روز تغییر می‌کنه و بزرگتر می‌شه!

ماهنوش با چشم‌هایی که موج ترس در آن به رقص آمده بود، گفت:

ـ خودمم همین حسو دارم اما چون بچه‌ام تکون می‌خوره زیاد بهش توجه نکردم!

نگاهش به سمت شکمش برگشت و در حین نوازش ملایمی بر روی آن اضافه کرد:

ـ البته مدتیه که خیلی کمتر تکون می‌خوره... یعنی دیگه، اصلاً از اون پیچ و تاب‌های دل‌آشوب کننده یا لگدهای محکمی که می‌زد، خبری نیست، آروم گرفته بچه‌ام!

زیبا مضطرب‌تر از قبل پرسید:

ـ در این مورد چیزی به دکترت گفتی!؟

ـ نه هنوز، آخه هفته‌ی پیش نوبت معاینه‌ی پونزده روز یه بارم بود که منشی دکتر تماس گرفت و گفت دکتر به یه سفر اضطراری رفته و همه‌ی وقتاشو سرِ نوبت قبلی که داده بود یه ده روزی عقب انداخته.

زیبا فرز از جا بلند شد و در همان حال پرسید:

ـ یعنی هنوزم سفره؟

ـ نه دیگه فکر کنم برگشته فقط وقت منو واسه چهار روز دیگه داده.

زیبا مانتو و روسری ماهنوش را به سرعت از داخل کمد در آورد و شتاب زده و هراسان فرمان داد:

ـ سریع بپوش بریم بیمارستان!

ماهنوش یکه‌ای خورد، روی تخت نیم‌خیز شد و اعتراض کرد:

ـ بیمارستان واسه چی!؟

ـ یه چیزی به نظرم غیرعادیه، بجنب ماهنوش، می‌ترسم دیر بشه! تا تو آماده می‌شی منم به کامران خبر می‌دم!

ماهنوش به سرعت دست او را در هوا قاپید و گفت:

ـ هنوز که مشکلی ندارم، بذار بریم بیمارستان اگه لازم بود به کامران خبر می‌دیم.

زیبا با شک و تردید سری به علامت موافقت تکان داد و در پوشیدن لباس به کمک ماهنوش آمد. چیزی کمتر از دو ساعت بعد، کامران کلافه و عصبی

طول راهروی بیمارستان را طی کرد و خودش را روی یکی از صندلی‌های کنار اتاق عمل رها کرد، آرنج‌هایش را روی هر دو زانو تکیه داد و پنجه‌های در هم قفل شده‌اش را جلوی صورتش گرفت. چند لحظه به همان حال ماند و باز بی‌قرار و ناآرام، روی صندلی جابه‌جا شد، کمی صاف‌تر از قبل نشست و به نوبت کف کفش‌هایش را به زمین زد. در هیچ حالتی از نشستن دوام نیاورد و باز بی‌اراده از جا کنده شد و بنای قدم زدن در طول راهرو را گذاشت. زیبا تمام حرکات عصبی و سر درگم او را زیر نظر داشت اما جرأت هیچ گونه اظهار وجودی را در خود نمی‌دید و ترجیحاً سکوت را انتخاب کرده بود. بیست دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و عاقبت چهره‌ی خانم دکترِ ماهنوش در لباس سبز تیره‌ی اتاق عمل، نمایان شد که در جستجوی آن‌ها، سرش را به بیرون از در کشیده بود. کامران با پیدا شدن سر و کله‌ی دکتر، با چند گام بلند خود را به پشت درِ اتاق عمل رساند و فقط او را صدا کرد:

-خانم دکتر!

به دیوار تکیه زد، دیگر حتی جرأت به زبان آوردن یک کلمه‌ی اضافی را در خود نمی‌دید! دکتر به آرامی خود را از میان دو لنگه درِ اتاق بیرون کشید و کنار کامران ایستاد و گفت:

-متأسفم آقای افشار!

کامران به سختی از دیوار کنده شد و سعی کرد تا روی پاهای لرزانش محکم‌تر از قبل بایستد اما لرزش صدایش همچنان نشان از شرایط بد روحی و روانی او در خود داشت.

-زنده... می‌مونه!؟

-توکل به خدا! متأسفانه بچه توی شکمش دِژنیره شده و در حال حاضر، اتفاقی که برای جنین افتاده، مادر رو در خطر شدید وقوع شوک DIC قرار

داده! وضعیتش جوری نیست که برای زایمان طبیعی و کورتاژ، دست دست کنیم، باید اجازه‌ی سزارین بدید تا هر چه سریع‌تر اقدام کنیم!

کامران با لحن متضرعانه‌ای پرسید:

-متوجه نمی‌شم، تو رو خدا یه جوری بگید منم سر در بیارم!؟

همراه من بیاید تا شما برگه‌ی اجازه‌ی عمل رو امضاء می‌کنید، براتون توضیح می‌دم.

دقایقی بعد دکتر مجدداً وارد اتاق عمل شد و کامران خودش را روی صندلی کنار راهرو رها کرد. سرش را میان پنجه‌هایش گرفته بود و چشم به زمین داشت که زیبا جرأتی به خودش داد و نزدیک‌تر رفت. به آرامی کنار او جاگرفت و با صدای کنترل شده‌اش پرسید:

-چی شده داداش؟

کامران با بغضی فرو خورده که صدای مردانه‌اش را در هم شکسته بود، جواب داد:

-بچه مرده!.... می‌گه دقیق نمی‌دونه ولی شاید حدود دو هفته‌ای باشه که بچه از بین رفته شاید هم بیشتر از دو هفته باشه،... دکتر می‌گفت... یه جورایی متلاشی شده!

-آخه واسه چی این‌طوری شده!؟

کامران بغضش را بلعید، سری به علامت تأسف جنباند و با حال پریشانی جواب داد:

-خودمم نفهمیدم چه‌طور ممکنه؟ تا همین دیشبم، ماهنوش می‌گفت داره تکون می‌خوره! البته... مدتی بود که دیگه نه لگدی می‌زد، نه پیچ و تابی می‌خورد ولی... تکون می‌خورد! یعنی... ماهنوش اینو می‌گفت، واسه همین شک نکردیم که مشکلی پیش اومده باشه!

دوباره سرش را میان پنجه‌هایش فشرد و زیر لب نجوا کرد:

ـ غلط نکنم، این بلا همون شب که کامشاد اومده بود خونه‌مون، سرمون نازل شده!

ـ ماهنوش چی، وضع خودش چه‌طوره!؟

کامران سرش را بالا گرفت و با نگاهی هراسان به صورت زیبا زل زد و گفت:

ـ می‌گه باید دعا کنیم!

ـ آخه مشکل چیه!؟

کامران با صدایی خفه و دو رگه جواب داد:

ـ نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده که می‌ترسند هر آن بره توی شوک!

ـ یعنی چی! شوک واسه چی آخه!؟

کامران با هر دو دست صورتش را پوشاند و جوابی نداد اما زیبا با سماجت بازوی او را چسبید و با التماس پرسید:

ـ حرف بزن داداش! یعنی ممکنه چه‌طور بشه، چه بلایی سرش اومده آخه!؟

کامران به کندی دست‌هایش را کنار کشید و بی‌آن که به خواهرش نگاه کند، نگاهش را به درِ اتاق عمل دوخت و جواب داد:

ـ انگار خطر یه جور خونریزی یا این‌طور چیزی باید باشه، یه حالتی که... همه‌ی اعضا و جوارح بدنش هم‌زمان و یک دفعه خونریزی داخلی می‌ده!... در اون شرایط دیگه کاری از دست‌شون برنمی‌یاد!

زیبا که تقریباً از شدت ترس و اضطراب، کنترلش را از دست داده بود، با صدایی که کمی بلندتر از معمول بود، معترض شد:

ـ خب اگه می‌دونند، چرا کاری واسه‌اش نمی‌کنند!؟

ـ دکتر گفت،... دارند تلاش‌شونو می‌کنند که به این وضع نرسه! تا وقتی بچه رو کامل از بدنش خارج نکنند، این شوک هر لحظه ممکنه سراغش بیاد!

آهی کشید و با صدایی مرتعش ادامه داد:

ـ لِه شده، بچه متلاشی شده!

و زیبا نالید:

ـ مگه خدا رحمی کنه!

کامران دوباره صورتش را پشت دست‌های بزرگش پنهان کرد. زیبا که با دیدن شانه‌های خمیده‌ی برادرش به خود آمده بود، بازوی او را به نرمی فشرد و با لحن متضرعانه‌ای زمزمه کرد:

ـ داداش!... به خدا توکل کن!

دست‌های کامران تا روی گونه‌هایش به پایین سُر خورد و نگاهش از میان چشم‌هایی به خون نشسته، روی چهره‌ی زیبا لغزید. نفس عمیقی کشید و با لحنی که دل زیبا را لرزاند، گفت:

ـ به همون خدا، اگه بلایی سر ماهنوش بیاد، کامشاد رو زنده نمی‌ذارم! با همین دستام، زنده زنده آتیشش می‌زنم زیبا!

ـ دیوونه شدی!؟ این... این فقط یه اتفاق بوده، یه...

کامران دستش را بالا گرفت و انگشت اشاره‌اش را جلوی نگاه مضطرب زیبا، به تناوب تکان داد و گفت:

ـ نه زیبا، نه! همه‌اش زیر سر اون آشغالِ نمک به حروم بوده، مطمئنم!... آخه تو که اون شب نبودی ببینی چه‌طوری ماهنوش ترسیده بود!

دوباره صورتش را با دست پوشاند و با صدایی بم و گرفته، نالید:

ـ انصاف نیست!... به خدا انصاف نیست!... تازه زندگیم داشت جون می‌گرفت خواهر!

زیبا با مهربانی، هر دو بازویش را دور تنه‌ی درشت برادرش پیچاند و به زحمت او را در آغوش گرفت. مکثی کرد تا بر روی صدایش مسلط شود و عاقبت زیر گوش او نجوا کرد:

ـ فقط دعا کن خودش جون سالم به در ببره، جوونید جفت‌تون، دوباره بچه‌دار می‌شید! یه پسر یا شاید یه دختر ناز و ملوس، تو فقط به خدا توکل کن، ایشاالله همه چی درست می‌شه، باشه؟

سر کامران به علامت تأیید حرف او با تردید کمی خم شد، بعد هم به نرمی از حلقه‌ی بازوان خواهرش بیرون آمد و دوباره بنای قدم زدن را گذاشت. با قدم‌هایی کوتاه بیشتر از ده بار راهروی کوتاهی که در آن بودند را بالا و پایین رفت. در آن بین گه گاه با سری افتاده و دست‌هایی که تا نیمه در جیب‌های شلوارش فرو رفته بود، خودش را به کنار دیوار می‌کشاند و در خود فرو رفته به آن تکیه می‌داد و غرق افکار پریشانش می‌شد. دقایق به کندی می‌گذشت و گذر زمان، مثل کوله باری سنگین لحظه به لحظه شانه‌های مرد جوان را خمیده‌تر می‌کرد. عاقبت صدای باز و بسته شدن دری که به اتاق‌های عمل منتهی می‌شد، نگاه مضطرب کامران را به سوی خود کشید. با دیدن پرستاری که جلوی در ایستاده بود، مثل قِرقی از جا جست و به آنی خودش را به او رساند اما هنوز نتوانسته بود بر صدایش فائق شود و حرفی به زبان بیاورد که در عوضِ او، پرستار پرسید:

ـ همسر خانم غفاری هستید!؟

ـ بله! حالش چه‌طوره!؟

ـ شکر خدا خطر رفع شده و الان هم توی بخش ریکاوری هستند.

کامران عجولانه پرسید:

ـ می‌تونم ببینمش؟

ـ الان که نه ولی به محض این که علایم هوشیاری نشون بده، منتقل می‌شه به بخش، البته یه مدت طول می‌کشه. شما بهتره به فکر ترتیب دادن یه اتاق براشون باشید. با ایستگاه پرستاری بخش زنان هماهنگ کنید!

ـ باشه باشه، چشم همین الان هماهنگ می‌کنم، ممنون از این که خبر دادید.

پرستار تبسمی کرد و دوباره به محوطه‌ای که از آن خارج شده بود، برگشت و کامران همان‌جا به دیوار تکیه داد. سرش را بالا گرفت و در حینی که نگاهش برق اشک را خود داشت، الفاظی را به زبان آورد که چندان مفهوم نبود.

زیبا، در حالی که اشکِ شوق در چشم‌هایش می‌رقصید، برادرش را در آغوش کشید و با لبخندی که غمی پنهان در خود داشت، گفت:

ـ خدا رو شکر کامران جان، همین که ماهنوش زنده‌ست باید شاکر باشی! دیگه غصه‌ی بچه رو نخور، ایشاالله دفعه‌ی دیگه... نگاه کامران به جانب او برگشت و در حالی که چشم‌هایش همچنان خیس و مرطوب بود با اضطرابی عمیقی و نگفتنی، پرسید:

ـ چه‌طوری به خودش بگیم!؟

زیبا سری به علامت تأسف جنباند و گفت:

ـ وقتی رسیدیم، همون اول که دکتر کشیک معاینه‌اش کرد، بهش گفت واسه بچه چه اتفاقی افتاده! باور نمی‌کرد، همه‌اش می‌گفت که بچه‌ام هنوزم داره تکون می‌خوره!

کامران با چشم‌هایی گرد از تعجب، پرسید:

ـ اینو جدی می‌گفت!؟

ـ متأسفانه جدی بود! دکتر هم حرفشو تأیید کرد و گفت، اون چیزی که

شمارو به اشتباه انداخته، حرکت جفت بوده، نه بچه! گفت، گاهی پیش می‌یاد که مادر حرکت جفت رو با حرکت بچه اشتباه می‌گیره!

کامران دستش را به پیشانی‌اش چسباند و زیر لب نجوا کرد:

ـ خدای من!

ـ باید قربونی کنی کامران که خدا به خیر گذرونده وگرنه زنت هم از دست رفته بود!

دستش را به صورت کامران کشید و با مهربانی رطوبت صورت او را گرفت و همراه با لبخندی محزون گفت:

ـ الان دیگه اجازه بده مادر رو خبر کنم!

کامران با تعلل سری تکان داد و زیر لب گفت:

ـ خبرش کن!

از دیوار جدا شد و در حینی که به طرف ایستگاه پرستاری می‌رفت، ادامه داد:

ـ برم ترتیب آماده کردن یه اتاق رو واسه ماهنوش بدم!

وقتی برگشت، کاغذی را به زیبا نشان داد و گفت:

ـ باید برم این داروها رو از هلال احمر تهیه کنم، سعی می‌کنم زود برگردم، اگه دیر شد و ماهنوش رو آوردن بیرون، اتاق آماده‌ست! اتاق ۳۰۴ همین ته راهرو، وسایلتو بذار اونجا که راحت باشی. فقط لطفاً، حتی یه لحظه تنهاش نذار تا خودم برگردم!

ـ برو خیالت راحت باشه، مادرم تو راهه، تا اون نیاد که من نمی‌رم!

هوا کاملاً تاریک شده بود که کامران بعد از به کار بستن هزار ترفند، از سد نگهبانی گذشت و وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. هنوز پایش را داخل اتاق ماهنوش نگذاشته بود که خانم تاج با هول و ولا از روی مبل راحتی اتاق، بلند

شد. انگشت اشاره‌اش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت، با قدم‌هایی نرم و سبک خودش را به او رساند و جلوی راهش را سد کرد.

کامران از روی شانه‌ی او سرک کشید اما خانم‌تاج مهلت نداد، دستش را کشید و او را هم به دنبال خود از اتاق بیرون کشید. بعد از اطمینان به بسته شدن در، با صدایی کنترل شده و آهسته پرسید:

-چه قدر دیر کردی!؟

کامران نفس عمیقی کشید، باز دم آن را همراه با فوتی بیرون داد و گفت:

-ترافیک سرسام آور بود! نمی‌دونم این وقته سال، چه وقت بارون گرفتن بوده!

با اشاره‌ی سر به در بسته‌ی اتاق، پرسید:

-چه‌طوره!؟

-تازه براش مسکن خواب‌آور زدن! خیلی درد داشت، بیست دقیقه نیست خوابیده!

کامران نگاه خیره‌اش را به صورت خانم‌تاج دوخت و با نگرانی پرسید:

-اوضاع روحیش چه‌طوره!؟

دو گوشه‌ی لب خانم‌تاج به پایین انحنا پیدا کرد و با تأسف جواب داد:

-زیاد خوب نیست! جز ناله یا آخ و اوخی که گاهی از دهنش در اومده، یک کلمه هم حرف نزده! فقط با چشمای پر آب نگام می‌کنه ولی جون گریه کردنم نداره!

کامران با خستگی به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

-پس فهمیده!

-معلومه که فهمیده!

کامران با چهره‌ای منتظر و کمی مضطرب پرسید:

ـ سراغ منو نگرفت!؟

خانم‌تاج شانه‌ای بالا داد و با احتیاط گفت:

ـ از وقتی کاملاً هوشیار شده،... نه!

زهرخندی روی لب‌های کامران نشست و به طعنه گفت:

ـ خب این یعنی نه دیگه! دلداری می‌دید مثلاً!؟

نگاه خانم‌تاج از روی صورت کامران بالا رفت و به قطره‌های آبی که روی موهایش مثل نگین می‌درخشید، ثابت ماند و گفت:

ـ زیبا این‌جا بوده که آوردنش بیرون، من هنوز نرسیده بودم بیمارستان اون موقع!

دستش بالا آمد و با محبتی مادرانه، قطرات ریز باران را که هنوز روی موهای کامران مانده بود، با پر دستش تِکاند و بی‌آن که به چشم‌های او نگاه کند، ادامه داد:

ـ زیبا می‌گفت تا قبل از این که کاملاً به هوش بیاد، تو همون حالِ هوش و بیهوشی، یه دم تو رو صدا می‌زده و با ضجه و ناله ازت کمک می‌خواسته!

کامران از روی استیصال و خشم، مشت بسته‌اش را به آرامی بر دیوار کوبید و زیر لب غرید:

ـ لعنت به این شانس! یکی نیست به اینا بگه، آخه چهار تا دارو توی این بیمارستان به این بزرگی پیدا نمی‌شه که منه فلک زده رو فرستادید دنبال نخود سیاه!؟... خدا هم بازیش گرفته با من، این بیمارستان اینم از بارون بی‌وقت!

کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید و با حرصی که در صدایش موج می‌زد، ادامه داد:

ـ این دختر همین‌طوری حساس هست، حالا تو این وضعیت، دیده من دور و برش نیستم، پیش خودش گفته واسه‌اش اهمیت قائل نشدم!

خانم‌تاج اخمی مصلحتی کرد و به او توپید که:

-باز حرص و جوش بی‌خودی خوردی پسر!؟ نگاه‌کن تو رو خدا، دوباره صورتت شده عین لبوی پخته!

کامران بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد و گفت:

-به جهنم!

-کامران!

کامران که متوجه‌ی دلخوری خانم‌تاج شده بود، بلافاصله از درِ دلجویی در آمد.

-خیله خب، متأسفم، حق با شماست. حالا چرا منو کشوندید این‌جا؟ بریم تو دیگه!

خانم‌تاج با لحن مادرانه‌ای گفت:

-این بچه تا چند ساعت دیگه خوابه، شبم که نمی‌ذارن تو این‌جا بمونی، پس بهتره الان بری خونه، یه استراحتی بکنی و صبح بیای واسه دیدنش.

کامران بهت زده پرسید:

-برم خونه!؟ من دیگه از این‌جا تکون نمی‌خورم!

-بچه شدی!؟ الان سرپرستار بیاد ببینه این‌جایی قشقرق به پا می‌کنه، این‌جا بخش زنانه! مرد رو که نمی‌ذارن شب بمونه توی بخش زنان! تو برو، من تا صبح پیشش هستم، هواشو خودم دارم.

کامران از روی استیصال این پا و آن پایی کرد و کلافه‌تر از قبل گفت:

-لااقل این قدر بمونم که یه لحظه منو ببینه بعداً برم، باشه!؟

خانم‌تاج چشمی از روی شماتت چرخاند و گفت:

-الله‌اکبر از دست تو! آخه مردِ مؤمن، بری بیدارش کنی، درد بندازی تو جونش که یه لحظه تو رو ببینه!؟ از تو بعیده والا!

ـ آخه می‌دونید...

ـ کامران جان، پرستار گفت این آخرین آمپولِ مُسکن بوده که براش زدن، می‌گفت اجازه ندارن بیشتر از یه حدی مُسکن تزریق کنند، براش خوب نیست! اگه بیدار شه تا صبح از درد خواب به چشماش نمی‌یاد، همینو می‌خوای!؟

کامران تندتند گفت:

ـ نه نه، من غلط کنم که بیدارش کنم! پس... لااقل، فقط یه لحظه بی‌سر و صدا ببینمش بعد برم. این که دیگه ایرادی نداره!؟

خانم‌تاج خندید، چشمکی زد و با لحنی پر از شیطنت پرسید:

ـ دلت تنگ شده به این زودی!؟

کامران با افسردگی، جواب داد:

ـ دلم تنگ نشده،... لِه شده!

پر صدا نفس‌گیری کرد و با نگاهی پر خواهش پرسید:

ـ حالا اجازه می‌دید چند لحظه برم داخل!؟

ـ برو ولی نزدیک نشو، سر و صدا هم نکن، بیدارش کنی خودت می‌دونی، گفته باشم!

ـ چشم قول می‌دم.

خانم‌تاج خندید و گفت:

ـ پس می‌تونی بری تو!

****

فصل ۱۷

صدای عصبی و پرخاشگر کامران از پشت گوشی، بلند شد:

-یعنی چی آخه؟ چرا نباید بیام بیمارستان!؟

-نمی‌دونم مادر جون، می‌گه چند روز فرصت می‌خواد!

-فرصت!؟ فرصت چی آخه؟... من این حرفا حالیم نیست، الان هم دارم می‌یام اون‌جا، می‌خوام ببینم حرف حسابش چیه!؟

-صبر کن پسر، گوش کن ببین چی می‌گم!

-حتی یه کلمه دیگه گوش نمی‌دم! می‌دونید چیه؟ حتی اگه ماهنوش...

-سلام کامران!

برای لحظه‌ای صدای کامران برید! مکثی طولانی کرد و عاقبت با لحنی دلگیر و محزون پرسید:

-ماهنوش!... خودتی!؟

-خودمم!

-سلام عزیزم، خوبی خانومم!؟

-خوبم!

ـ ماهنوش! این چه حرفیه دارم می‌شنوم؟ واسه چی نمی‌خوای بیام ببینمت، هان!؟ عوض این که...

ـ کامران!

ـ جانم؟

ـ خواهش می‌کنم، به هر دومون فرصت بده! الان واقعاً نمی‌تونم... ببینمت!

ـ آخه چرا!؟

مکثی کرد و با لحنی که صداقت از آن می‌بارید ادامه داد:

ـ دلم برات تنگ شده ماهی طلایی! تو چرا می‌گی نیام!؟

سکوت ماهنوش به درازا کشید و عاقبت با صدایی که لرزش آن کاملاً مشهود بود، جواب داد:

ـ الان چیزی نپرس! فقط... لطفاً به خواسته‌ام توجه کن و اجازه بده، چند روز دیگه همو ببینیم! من... راستش من الان اصلاً آمادگیه روبه‌رو شدن با تو و... آینده رو... ندارم! بهم فرصت بده لطفاً!

ـ آخه تا کی!؟

ـ فقط چند روز.

ـ فردا مرخصت می‌کنن!

ـ برمی‌گردم خونه‌ی مادرت!

ـ چرا چرت و پرت می‌گی ماهنوش؟

ماهنوش به التماس افتاد که:

ـ خواهش می‌کنم منو درک کن کامران!... خواهش می‌کنم؟

کامران تلخ و شماتت بار پرسید:

ـ چیو درک کنم!؟ این که نمی‌خوای منو ببینی؟... یعنی حتی دلت برام تنگ

نشده!؟ می‌دونی، انتظار هر چی رو داشتم جز این برخوردت، واقعاً... نمی‌دونم چی باید بهت بگم!

-پیش داوری نکن کامران! من فقط آمادگی روبه‌رو شدن با... به هر حال فرصت می‌خوام!

-باشه، باشه، منتظر می‌مونم! فقط فردا می‌یام بیمارستان تا کارهای ترخیصت رو انجام بدم!

-زیبا هست!

کامران با اندکی تعلل، پرسید:

-می‌خوای نیام که مبادا با من روبه‌رو بشی!؟ باشه... پول می‌دم به خواهرم بیاد ترخیصت کنه و خودم منتظر می‌مونم تا وقتی صلاح بدونی و رخصت دیدار بدی!

-کامران؟

-بله!؟

-ممنونم!

-مراقب خودت باش!

-تو هم همین‌طور، خداحافظ!

-خدا نگهدار!

*****

زیبا شال سبزی که به سر داشت را روی صندلی اتاق ماهنوش انداخت و گفت:

-شرمنده دیروز نتونستم بیام بهت سر بزنم، المیرا سفت و سخت سرما خورده! هنوزم خوب نشده ولی بازم امروز بهتر از دیروز بود!

-اشکال نداره زیبا جان، قرار نیست که هر روز از کار و زندگیت بزنی بیای

این‌جا به من سر بزنی، به هر حال هر کسی گرفتاری‌های خودشو داره!

زیبا خودش را روی تخت کنار او رها کرد و با دلخوری گفت:

ـ اوف، گفتی گرفتاری! دیوونه‌ام کردند این بچه‌ها!

دستی به موهای آشفته‌اش کشید تا برق موهایش را بگیرد و غرغرکنان اضافه کرد:

ـ حالا این عرشیا هم وقت گیر آورده و عشقش به آبجی خانومش گل کرده، هی چپ و راست می‌ره روی سر و کله‌ی اون یکی، چلپ چلپ ماچش می‌کنه!

آهی کشید و با تأسف اضافه کرد:

ـ آخرش تا ازش واگیر نکنه، ول کن نیست که نیست!

ـ خب خواهرشه، هم‌بازی هم هستن، دلش واسه‌اش تنگ می‌شه دیگه! تو هم بی‌خود به خودت فشار نیار، اگه قراره وابگیره، حرص و جوش خوردن تو هم جلوی سرایت ویروسو نمی‌گیره!

زیبا سری به علامت تأیید حرف‌های او تکان داد و گفت:

ـ چه می‌دونم، دست خودم که نیست، حرص می‌خورم خب! حالا ولش کن، چه خبرا؟ بهتری؟

ماهنوش نگاهش را از او گرفت و زیر لب پاسخ داد:

ـ خوبم!... می‌گم...

ـ هان، بگو!

پرسیدن از احوال کامران برایش سخت بود، احساس می‌کرد دیواری بین‌شان حائل شده که نباید از بالای آن به حریم دیگری سرک بکشند! با این حال به قدری دلتنگ او شده بود که دیگر شکیبایی خود را از دست داده بود و می‌خواست از او خبر بگیرد، ناچار با صدایی کم جان و ضعیف که نشان از

شرمندگی در خود داشت، پرسید:

-می‌خواستم بگم... از کامران چه خبر؟

-اِ!؟ چه عجب بعد از ده دوازده روز بالاخره یادی از شوهرت کردی!

ماهنوش با سری افتاده و لحنی پر از شرمندگی، پرسید:

-حالش خوبه؟

-تو چی فکر می‌کنی، به نظرت باید خوب باشه؟

نگاه نگران ماهنوش بالا آمد و با دلهره‌ای که همه‌ی چهره‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود، پرسید:

-اذیتم نکن زیبا جان! خوبه یا نه!؟

-راستشو بخوای، نه... اصلاً!

-اونم سرما خورده؟

-سرما که نه ولی در عوض به قول خودت تا دلت بخواد، حرص و غصه خورده!

سر ماهنوش دوباره پایین خم شد و همان‌طور که با پارچه‌ی لباسش وَر می‌رفت، پرسید:

-از دست من دلگیره؟

-خیلی زیاد!

-می‌دونم، حق داره!

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

-منتظر بودم با خودم کنار بیام و از همه مهم‌تر،... به غم از دست دادن بچه‌ام، عادت کنم!

پنجه‌اش را به روی سینه‌اش فشرد و با صدایی که در بغض نشسته بود، نالید:

ـ با اون همه قرصی که خوردم، هنوزم سینه‌هام خشکِ خشک نشده، شیری که باید پسرمو تغذیه می‌کرد! ولی حالا چی!؟ بعد از چندین ماه درد و شب بیداری و عوارض بارداری، جای بچه‌ام، یه شکم پاره‌ی پر از بخیه برام مونده و سینه‌هایی که هنوزم شیر توش قُل می‌خوره! نمی‌دونی چقدر سخت زیبا... نمی‌دونی!

زیبا بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد، صورتش را به صورت او چسباند و به سادگی جواب داد:

ـ اگه بگم می‌فهمت، دروغ گفتم چون این شرایط برام پیش نیومده ولی خب... ماهنوش جان، این وسط کامران چه تقصیری داشته؟ اونم به اندازه‌ی تو از این حادثه که واسه‌تون پیش اومده، ناراحت و غمگینه!

ـ شاید باشه ولی... نه به اندازه‌ی من، باور کن حتی اونم منو درک نمی‌کنه!

بعد سایه‌بان خیس و مرطوب چشم‌هایش را بالا آورد و خیره به چشم‌های زیبا، پرسید:

ـ واقعاً حالش خوب نیست!؟

بازوی زیبا از دور تنه‌ی او جدا شد و در حینی که از جا بلند می‌شد، جواب داد:

ـ فردا وقت دکتر داره ولی لج کرده می‌گه نمی‌رم، در حالی که اصلاً حال خوبی نداره و به نظرم باید هر چه زودتر یه چک آپ کامل بکنه!

ماهنوش با هول و ولا پرسید:

ـ بازم خون دماغ شده!؟

ـ خودش که چیزی بروز نداده ولی به شکل اتفاقی یه بار که محمد شرکت بوده، این‌طوری شده، یه بار هم وقتی همراه مادر و آقای حسین‌پور بوده! اتفاقاً خودم می‌خواستم امروز در موردش باهات صحبت کنم و برات بگم که

تصمیم گرفته دکتر نره!

ماهنوش ملتمسانه گفت:

-ولی تو می‌تونی راضیش کنی که بره دکتر!

-بی‌فایده‌اس، می‌گه دلیلی واسه دکتر رفتن نمی‌بینم! می‌شناسیش که مرغش یه پا داره، اصلاً نمی‌ذاره جمله‌ی اول به دوم از دهنم در بیاد، فوری حرف رو قیچی می‌کنه و پا می‌شه می‌ره، یعنی دیگه ادامه نده!

ماهنوش با تردید پرسید:

-از من چیزی می‌گه!؟

-فقط هر روز حالتو می‌پرسه، از من جدا، از مامان جدا، گاهی هم چند دفعه در روز!

ماهنوش غرق فکر در سکوت فرو رفت. زیبا که او را متفکر دید، ترجیح داد تنهایش بگذارد و به بهانه‌ای از اتاق بیرون برود بلکه راحت‌تر بتواند تصمیمی برای وضعیت زندگی‌شان بگیرد، پس با صدای بلندی گفت:

-برم یه کم میوه بیارم، می‌خوری!؟

-صبر کن!

زیبا روی پا چرخید و پرسید:

-چرا؟

-می‌خوام ببینمش!

زیبا یک قدم جلو آمد و با تردید پرسید:

-کامرانو؟

-آره، باید همین امروز ببینمش!

-فقط واسه وقت دکترش!؟

-هم این و هم چیزای دیگه، بالاخره باید یه روز با هم حرف می‌زدیم، فکر

کنم دیگه وقتشه!

زیبا دوباره به کنار او آمد و روی تخت نشست و گفت:

ـ خوبه ولی ماهنوش، یادت باشه کامران توی از دست دادن بچه‌تون، هیچ تقصیری نداشته! خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که از هیچ کاری کوتاهی نکرد چون اونم می‌خواست کـه اون بـچه، سـالم و خـوش بـنیه دنـیا بـیاد و زندگی‌تونو شادتر کنه ولی خب...

ـ می‌دونم زیبا جان، تقصیر کسی نبوده یا لااقل کامران هیچ اشـتباهی در این مورد نداشته. منم اگه این مدت از دیدن و روبه‌رو شدن با اون پرهیز کردم، به دلایلی بوده که جز خودش کسی نمی‌دونه و نمی‌تونه ازش سر در بیاره!

بعد نگاهش را به چهره‌ی پر از علامت سوال زیبا داد و ادامه داد:

ـ واسه این که راحت و خوب با هم حرف بزنیم و یه سری مسائل رو حل کنیم، قبل از هر چیز به یه جسم سالم احتیاج داشتم و یه اعصاب آروم! اون موقع یه شکم پاره‌ی پر بخیه داشتم با یه اعصاب داغون و لِهیده! اون جوری نه می‌تونستم خودم حرف حساب بزنم، نه حرف حساب اونو گوش کنم، ممکن بود، حرفایی رد و بدل کنیم که به صلاح زندگی‌مون نباشه!

ـ می‌فهمم عزیزم ولی به نظرِ من، بهتر بود لااقل می‌ذاشتی بیاد بهت سر بزنه بعداً سر فرصت حرفاتونو می‌زدید!

ـ نمی‌تونستم زیبا! حرفایی بود که خیلی قبل باید بین مـا زده مـی‌شد و همه‌اش به خاطر وضعیت حاد بارداری من و سلامت بچه به بعد موکول شده بود! وقتی بچه‌ام از بین رفت، دیگه انگیزه‌ای نداشتم که بتونم خودداری کنم و به محض دیدن کامران، برای زودتر فهمیدن خیلی چیزا، سماجت بـه خـرج می‌دادم. می‌دونی... می‌ترسیدم بعد از شـنیدن بـعضی اخـبار و حـرفایی کـه سخت منتظر دونستن و سر در آوردن از اونا هستم، تصمیم اشتباهی بگیرم یا

حتی حرفی بزنم که بعدها برام پشیمونی به بار بیاره، در واقع اول باید با خودم کنار می‌اومدم و...

زیبا منتظر ادامه‌ی حرف‌های او به صورتش خیره شد و با تردید پرسید:

-مطمئنی همه‌اش واسه خاطر همین دلیل بوده!؟

ماهنوش نگاهش را دزدید و زیر لب با صداقت جواب داد:

-راستش نه، یعنی... یه چیز دیگه هم بود که واقعاً دلم نمی‌خواد در موردش حرفی بزنم!

زیبا خندید و با لحن شاد و آرامی گفت:

-پس در موردش حرفی نمی‌زنیم! حالا برم به کامران خبر بدم بیاد!؟

-نه! فقط بپرس کِی می‌ره خونه، من همون موقع می‌رم خونه‌ی خودمون!

-چه بهتر، خونه‌ی خودتون بهتر می‌تونید حرف بزنید.

ماهنوش به زور تبسمی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-امیدوارم!

با رفتن زیبا، ماهنوش غرق فکر و خیال خود شد که در اندک زمانی با صدای دلگیر و شماتت بار زیبا از دنیای افکارش بیرون آمد.

-خیلی بدی به خدا ماهنوش، نمی‌دونی تا بهش گفتم چه حالی شد! از هولش نزدیک بود گوشی را قطع کنه و راه بیفته بیاد این جا.

ماهنوش شناور در خلاء احساسات، بی‌حس و حال از جا بلند شد و مردد پرسید:

-نمی‌یاد که!؟

-نه، بهش گفتم تصمیم داری بری خونه‌ی خودتون، اونم از پیشنهادت استقبال کرد.

-واسه کی قرار گذاشتی!؟

ـ قرار؟ مهلت نداد حرف بزنم، تا فهمید می‌خوای بری خونه، گفت الان راه می‌افتم!

ـ ولی من الان آمادگی ندارم!

ـ آمادگی نمی‌خواد که! مگه می‌خوای بری کجا!؟

ماهنوش آهی کشید و طوری که انگار در مقابل کاری انجام شده قرار گرفته، دست‌هایش را از طرفین باز کرد و با شک و تردید پرسید:

ـ وقت هست لااقل یه دوش بگیرم!؟

ـ آره بابا، دوشت رو بگیر، دیر نمی‌شه! من به کامران خبر می‌دم که واسه حوالی پنج می‌برمت اون‌جا، خوبه!؟

ـ خوبه!

ـ حسابی به خودت برس، خدا رو شکر هیکلت ظرف همین ده روز برگشته سر جاش، هر کی ندونه باور نمی‌کنه که ده دوازده روز پیش زایمان کردی ولی رنگ و روت خیلی پریده‌ست! البته مامان قصد داشت امروز برای حموم دهه‌ات کاچی بذاره، فکر کنم یه کمی هم ضعف داری که این‌قدر رنگت پریده، کاچی بخوری بهتر می‌شی!

ـ این که تازگی نداره!

به زور لبخندی کج و کوله زد و به شوخی گفت:

ـ به قول سروناز، من قیافه‌ام همیشه مثل شیر برنج آب افتاده می‌مونه!

زیبا گونه‌ی او را کشید و گفت:

ـ دلشم بخواد پوست به این لطیفی داشته باشه، بی‌رنگ و رویی هم فقط واسه خاطر بلاهایی بوده که سرت اومده! کم غصه خوردی و اشک ریختی این چند روزه؟ نکنه انتظار داشتی که رنگ و رویی هم برات بمونه!؟

بعد با محبتی خالصانه دستی به موهای ماهنوش کشید و گفت:

-در عوض ببین هیکلت چه زود برگشت روی فرم!

به زور دست او را کشید تا از جا بلندش کند. در حینی که دستش را دور کمر ماهنوش گذاشته بود با سر و صورت به تصویر قدی او در آینه اشاره کرد و گفت:

-ببین! اثری از بار داری و پی و دنبه توی هیکلت می‌بینی؟

سرخوش خندید و ادامه داد:

-بی‌رنگ و رویی رو با یه ذره سرخاب و سفیداب می‌شه یه کاریش کرد، گوشت و دنبه‌ی اضافی رو که نمی‌شه اره کرد، می‌شه!؟

ماهنوش به طرف او چرخید، بی‌اختیار او را در آغوش کشید و با صدایی که بر اثر تأثر موج برداشته بود، گفت:

-تو چرا این‌قدر خوبی؟

زیبا هم او را بغل گرفت و خندان به شوخی گفت:

-یادت باشه این بار که محمد رو دیدی یه کم از من پیشش تعریف کنی، بلکه به اندازه‌ای که کامران شیفته‌ی تو شده، شیفته‌ام بشه!

ماهنوش لبخندی زد و با لحنی محزون و گرفته پرسید:

-فکر می‌کنی هنوزم... یعنی شاید...

زیبا اخمی مصلحتی کرد و همان‌طور که با دست او را به سمت حمام هول می‌داد، گفت:

-لوس نشو، خودت هم می‌دونی که هنوزم دیوونه‌ته، این دیگه پرسیدن داره!؟

به طرف در اتاق راه افتاد و ادامه داد:

-تا تو یه دوش می‌گیری و آماده می‌شی منم یه سر بزنم "باغ گل‌ها" چند روزه درست و حسابی مامانو ندیدم! فکر کنم کاچی رو هم همون طرف بار

گذاشته باشه.

بعد به شوخی اضافه کرد:

ـ از دست این خانم رسولی که دست و پای مامان رو سفت و سخت گذاشته تو پوست گردو نمی‌دونیم کجا شکایت کنیم؟

ماهنوش هم خندید و از میان چهارچوب در حمام جواب داد:

ـ دیدی زن‌داییت چقدر عوض شده!؟

ـ آره بابا، کلی واسه خودش خانوم شده!

هر دو از این حرف به خنده افتادند و زیبا قبل از آن که در را ببندد، دوباره به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

ـ اگه فروغ‌السلطنه جواهر رو با شخصیت و رفتار جدیدش ببینه حتماً قیر پاش می‌کنه!

ـ در عوض بچه‌ها خیلی دوستش دارن، خاله جواهر صداش می‌کنن و همیشه ازش قصه می‌خوان. اونم که آماده‌ی داستان سرایی از گذشته‌ها و شازده خانم‌های درباری و آن چنانی هستش!

زیبا خنده کنان گفت:

ـ وای که حرفای ما هم تمومی نداره، برم بلکه تو هم به کارات برسی، کامران حسابی چشم انتظاره، فعلاً!

بعد هم بی‌معطلی درِ اتاق را بست و دوان دوان از اتاق ماهنوش دور شد.

کمی از ساعت پنج گذشته بود که زیبا، اتومبیل را جلوی ساختمان آن‌ها نگه داشت و تبسمی کرد و گفت:

ـ اینم خونه‌تون، بپر پایین که باید برم دنبال المیرا، گذاشته بودمش خونه‌ی مامان بزرگش، برم که داره دیر می‌شه!

ـ نمی‌یای بالا!؟

زیبا ابرویی بالا داد و گفت:

-وسط دعوا؟!

-دعوایی در کار نیست!

-حالا هر چی! نه جونم، تو برو، هر وقت به توافق رسیدید، خبر کن هفت، هشت نفره واسه یه شب شام بریزیم سر تون!

-هفت هشت نفر!؟

-آره دیگه، من و محمد و المیرا و عرشیا و مامان، دایی و زن‌دایی!

ماهنوش به شوخی پرسید:

-آهان! بعد نظرت در مورد آوردن بچه‌های "باغ گل‌ها" چیه!؟

زیبا دهن کجیِ با نمکی کرد و گفت:

-خونه‌تون کوچیکه جا نمی‌شه، اگه نه اونا رو هم می‌آوردم با خودم!

ماهنوش لبخندی زد و در حینی که از ماشین پیاده می‌شد به همان لحن شوخ او گفت:

-پس شکر خدا خونه کوچیکه! فعلاً برم که دیرت نشه، مواظب بچه‌ها باش و هر دوشونو از قول من ببوس!

-حتماً، تو هم داداشم رو ببوس!

ماهنوش که تازه در ماشین را بسته بود، کمی خم شد و از داخل پنجره‌ی ماشین به طعنه گفت:

-نیست که خودت کم می‌بوسیش، حالا سفارش هم می‌دی!

-نه خب، اونا که از طرفِ خودمه، گفتم از طرف خودت ببوسش!

-چه خواهر مهربونی!

-بخیل نباش دیگه ماهنوش جان، جبران ده دوازده روز غیبت غیرموجه رو باید در بیاری یا نه!؟

ماهنوش چشمی گرداند و گفت:

-برو زیبا، این‌قدر سر به سرم نذار!

-چشم خانوم، فعلاً خداحافظ!

-به سلامت!

ماهنوش با کلید خودش درِ ساختمان را باز کرد و چند دقیقه منتظر آسانسور ایستاد. قلبش چنان تند و پر صدا می‌زد که صدای تاپ و تاپ آن را در گوش‌هایش به وضوح می‌شنید. در همان لحظات از ذهنش گذشت، «از کجا شروع کنم، اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم یا... آه، مغزم از کار افتاده! خدایا به‌کاری کن حرفام یادم نره!» پشت در آپارتمان که رسید، مکثی کرد و در نهایت تصمیم گرفت از کلیدش استفاده نکند. کلید را به داخل جیب کیفش برگرداند. هنوز سرش را بالا نگرفته بود تا زنگ آپارتمان را به صدا در آورد که در به رویش باز شد و چهره‌ی مرتب و همیشه خوش لباس کامران، جلویش ظاهر شد. هیچ کدام حرفی به زبان نیاوردند، فقط نگاه بود و نگاه! ماهنوش آرام پلک زد و خیره به چهره‌ی کامران از ذهنش گذشت، «چه نگاه آزرده‌ای!» تحمل سنگینی نگاه پر ملامت او را نیاورد، ناچار نگاهش را از او دزدید، نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد. کامران به آرامی از جلوی در کنار رفت و با لحنی سرد و سنگین پرسید:

-نمی‌یای تو!؟

پاهای ماهنوش بدون فرمان گرفتن از مغزش به حرکت در آمدند و وارد آپارتمان شد. جلوی در کفش‌هایش را در آورد و با قدم‌هایی سست و لرزان راهرو را پشت سر گذاشت و به پذیرایی رسید. نگاه مشتاق و دلتنگش دور خانه چرخید و توجه‌اش به کوسن‌های تزئینی روی مبل‌ها، جمع شد. مثل هر وقت دیگری که کامران خانه بود، همه‌ی آن‌ها در هم و بر هم روی مبل‌ها

پخش بودند. بدون فکر و بی‌حواس، جلوتر رفت و با دقت و وسواس همیشگی، کوسن‌ها را با دست پوش داد و سر جای خود مرتب کرد.

کامران در سکوت کامل دقیق و هوشمندانه، هر حرکت او را زیر نظر گذاشته بود! هر دو شصتش را به جیب‌های جلوی شلوارش قلاب کرده بود و هرازگاهی با کف پای راست، ضربه‌ی آرامی به زمین می‌زد، ماهنوش بعد از مرتب کردن کوسن‌ها، به یاد حضور کامران در پشت سرش افتاد. آهسته و با احتیاط به سمت او چرخید و منتظر ماند. کامران همچنان سکوت کرده بود و خیال شکستن آن را نداشت. ناچار خودش پیش‌قدم شد و پرسید:

-می‌تونم بشینم!؟

شانه‌های کامران بی‌آن که دست‌هایش را از جای خود تکان دهد، به آرامی بالا و پایین رفت و پر طعنه و ملامت بار، جواب داد:

-اگه اشتباه نکرده باشم: خونه‌ی خودته!

ماهنوش نگاهش را از صورت بی‌حالت و سرد او برداشت، لبه‌ی یکی از مبل‌ها نشست و بیش از هر چیز، نگاه آزرده‌ی کامران را در ذهنش مرور کرد بلکه بتواند چهره‌ی خشک و بی‌تفاوت او را بپذیرد. این حالت چهره‌ی کامران و طرز برخوردش، توان صحبت یا حتی کوچکترین واکنشی را از او گرفته بود. عاقبت با صدایی ته افتاده و کم جان گفت:

-دفعه‌ی اولی که... اومده بودیم این‌جا، پذیرایی گرمتری ازم کردی!

کامران بدون درنگ یا حتی لحظه‌ای فکر، پاسخ داد:

-اگه خاطرت باشه، اون موقع واسه شروع زندگی‌مون اومده بودیم این‌جا، نه خاتمه دادن به زندگی‌مون!

ماهنوش با نگاهی هراسان سرش را بالا آورد اما کامران مهلتش نداد و بار دیگر مورد هجوم جمله‌ی پر طعنه‌ی بعدی قرار گرفت.

ـ حتماً تونستی دلایل کافی واسه خاتمه‌ی زندگی‌مون پیدا کنی که قدم رنجه کردی خونه!؟

ماهنوش که تازه متوجه شده بود در ذهن کامران به چه جرمی متهم شده، نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را برای لحظه‌ای کوتاه بر هم گذاشت تا بر افکارش مسلط شود. وقتی دوباره به چشم‌های آزرده و نگاه تلخ کامران چشم دوخت با صدایی محکم و مطمئن جواب داد:

ـ اشتباه می‌کنی کامران!

نگاهش را از او بریده و خیره به دست‌هایش که به سختی در هم قلاب شده بود، ادامه داد:

ـ این مدت، حال و روز خیلی بدی داشتم! فکرِ از دست دادن بچه‌ام... بچه‌ای که با اون همه مشقت و تحمل درد و مشکلات، با چنگ و دندون نگه‌اش داشته بودم و یه دفعه... هشت ماه انتظار و امیدم...

صدایش در بغض شکست و نتوانست ادامه دهد. کامران قدمی جلوتر آمد، دست‌هایش از قلاب جیب‌ها رها شد و در حینی که هر دوی آن‌ها را تا منتهی‌الیه دو طرف سینه‌اش باز کرده بود و با حالتی که انگار می‌خواست از خودش رفع اتهام کند، معترضانه گفت:

ـ ولی من هم مقصر این اتفاق نبودم!... من هم مثل تو منتظر اون بچه بودم! هر لحظه، هر ساعت... هر روز، به اون فکر می‌کردم و با همه‌ی وجود منتظر به دنیا اومدنش بودم! پس چرا؟... چرا منو مجازات کردی ماهنوش!؟ گناه من این وسط چی بود!؟

ماهنوش با نگاهی گیج او را برانداز کرد و بهت زده پرسید:

ـ مجازات؟!... چرا فکر کردی باید مجازات بشی!؟

کامران پوزخندی زد و قدم دیگری جلو آمد. دستی در هوا تکان داد و زیر

لب غرید:

ـ خانومو باش!

خودش را روی یکی از مبل‌ها رها کرد، پوفی گفت و با تمسخر ادامه داد:

ـ من این فکر رو در مورد خودم نکردم! ظواهر این‌طور نشون می‌داد که شما تصمیم به مجازات این بنده‌ی خاطی گرفتید! حالا به چه جرمی!؟... خدا عالمه!

ماهنوش با چهره‌ای در هم و صدایی که رنجش در آن موج می‌زد، معترض شد:

ـ چرا جبهه گیری می‌کنی کامران!؟... آخه من کی همچین حرف و تهمتی به تو زدم که داری...

کامران عصبی و کلافه خودش را روی مبل جلو کشید و خیره به صورت او با پرخاش و صدایی دو رگه، فریاد کشید:

ـ جبهه گیری می‌کنم!؟... نباید عصبی باشم؟... دِ آخه لعنتی اگه قصدت مجازات نبوده، واسه چی باید تو اون شرایط بحرانیه زندگی‌مون که بیشتر از همیشه به هم احتیاج داشتیم، ممنوع الملاقاتم کنی، هان؟ جواب بده ماهنوش! چرا!؟

تصویر کامران از پشت حصار اشک، لغزان و محو به نظرش می‌رسید. پلک‌هایش را بر هم گذاشت و دو قطره اشک از لای مژه‌های بلندش بیرون زد. دوباره به او نگاه کرد و این بار تصویر او را واضح‌تر دید. چشم‌هایی پر از گله و چهره‌ای با عضلات منقبض شده و پوستی که از شدت خشم، کاملاً برافروخته بود! تقلا کرد تا تصویر او را نادیده بگیرد بلکه بتواند با صدایی ملایم و بدون لرزش جواب بدهد و تا حدودی هم موفق شد. به هر جان کندنی بود، با صدایی ملایم و نرم به حرف آمد:

ـ مدتی،... باید از تو دور می‌شدم ولی قصد مجازات نداشتم و هیچ کدوم از افکاری که تو پیش خودت داشتی، توی ذهن من نبوده! یعنی... اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور چنین افکار عجیب غریبی واسه خودت به هم بافتی!

زهر خندی روی لب‌های کامران نشست و به طعنه گفت:

ـ عجب! پس این افکار منحصراً زاییده‌ی تخیلات مالیخولیایی بنده بوده و شما فقط به عنوان تعطیلات تشریف برده بودید ییلاق که منظور همون عمارت قدیم قجر افشارهاست!

سری به تمسخر تکان داد و دوباره گفت:

ـ جالبه!... بعد می‌شه لطف کنید و بفرمایید که انشاالله رفع کسالت شده یا خیر!؟ منظورم اینه که ییلاق به مذاقت خوش اومده!؟ خب اگه خوب بوده، بگو که منم یه چند صباحی برم ییلاق بلکه یه هوایی عوض کنم!

ماهنوش در هم شکسته و خسته‌تر از آن بود که بتواند با این طرز برخورد کامران، مقابله کند. چند بار دهان باز کرد تا از خود دفاعی بکند اما انگار توان حرف زدنی برایش باقی نمانده بود. ماندنش آن‌جا بی‌نتیجه بود! کامران نه آمادگی حرف زدن داشت و نه گوش شنوایی برای شنیدن! شاید بهتر بود که صحبت‌هایشان را در حضور خانم‌تاج می‌کردند. به هر حال هر چه بود، توان ماهنوش هم، آن قدری بالا نرفته بود که قدرت مبارزه با آدمی تا این حد سمج، عصبی و آشفته را داشته باشد. به یکباره تصمیم گرفت میدان را خالی کند و به عمارت قدیمی برگردد، شاید بار بعدی می‌توانستند در شرایطی مناسب‌تر صحبت کنند. با این ایده، از جاکنده شد و بی‌حرف اضافه‌ای به سمت در خروج رفت اما هنوز به راهروی خروجی نرسیده بود که کامران مثل قرقی خودش را به او رساند، چنگ در بازویش انداخت و او را به طرف خود کشید. هم زمان صدای فریادش تن ماهنوش را لرزاند!

ـکجا!؟

ماهنوش که از تندی رفتار او ترسیده بود، با رنگی پریده و نگاهی خیره و هراسان به تته پته افتاد:

ـمن... من فکر کردم، بهتره که... یه روز دیگه حرف بزنیم! یعنی...

ـبرگرد و بشین سرجات!

پاهای ماهنوش به زمین چفت شده بود و نگاهش، شناور در موجی از وحشت روی پنجه‌ی قوی کامران که دور دستش گره خورده بود، دودو می‌خورد. کامران با انگشت اشاره‌ی دست آزادش به فضای پذیرایی و به مبل‌های پشت سرشان اشاره کرد و مقتدرانه فرمان داد:

ـگفتم برگرد و سرِ جات بشین!

ماهنوش در فکر آن بود که چه‌طور می‌تواند از دست او خلاص شود و این ذهنیت، در نگاه هراسانش پیدا بود اما کامران مهلت هر فکری را از او گرفت و با همان لحن جدی و محکم صدایش کرد:

ـماهنوش!؟

نگاهش بی‌اختیار به صورت او کشیده شد و در خود لرزید. طوری که لرزش بدنش از دید کامران پنهان نماند، به همین خاطر با ملایمت بیشتری که از لحن پر تحکم و قاطع‌اش کم نکرده بود، گفت:

ـفکر فرار هم نباش، واسه اطمینان، این شال و مانتو رو از تنت در بیار، زود باش!

ماهنوش با لب‌هایی که به سختی تکان می‌خورد، زمزمه کرد:

ـمن،.... من فکر می‌کنم...

کامران دست برد و شال او را از سرش برداشت بعد هم با سر به مانتوی او اشاره کرد و گفت:

ـ درش بیار!

دست‌های ماهنوش بی‌اراده و لرزان به جان دکمه‌های مانتویش افتاد و دقایقی بعد، هم مانتو و هم شالی که به سر داشت روی پشتی مبل افتاده بود!

ـ حالا برو مثل یه خانم بشین تا حرفامونو بزنیم! فکر کنم این مدت به اندازه‌ی کافی صبوری به خرج داده باشم که دیگه الان حقم باشه زودتر تکلیف زندگیمو روشن کنم! درسته!؟

ماهنوش با لکنت جواب داد:

ـ آخه تو... این‌قدر عصبانی هستی که من...

کامران بازوی او راکشید و بعد از آن او را روی مبل نشاند. پوزخندی زد و گفت:

ـ قبلاً یه بار بهت گفته بودم، تنها وجه اشتراک همه‌ی قجر افشارها همین بوده و هست که جلوی زناشون مثل بره هستن، پس بی‌خودی از هارت و پورت من نترس، کاریت ندارم!

ماهنوش آب دهانش را بلعید و به زحمت تأیید کرد:

ـ می‌دونم!

ابروهای کامران بالا پرید و با لحنی پر تمسخر پرسید:

ـ اگه می‌دونی، پس چرا عین موش ترسیدی!؟

ماهنوش چانه‌اش را بالا داد و با صدایی که هنوز لرزش در آن موج می‌زد، جواب داد:

ـ چون نمی‌خوام حرفی رد و بدل کنیم که بعدش مجبور به عذرخواهی باشیم! این... این تنها چیزی بوده که برام ارزش قیمتی‌ترین جواهرات دنیا رو داره، احترام متقابل!

کامران لحظاتی گنگ و خیره به صورت بی‌رنگ همسرش زُل زد، بعد

کلافه دو قدم به عقب برداشت و خودش هم روی مبل کناری او ولو شد، سرش را میان دست‌هایش گرفت و در همان حال خراب زیر لب نجوا کرد.

ـ خوردم کردی ماهنوش، داغونه داغون! یعنی... اصلاً انتظار چنین واکنشی رو ازت نداشتم ده روز!

با صدایی بم و کلماتی جویده و کش‌دار تکرار کرد:

ـ ده روز ماهنوش!... ده روز تموم نشدنی!

سرش را از میان دست‌هایش بیرون کشید و با نگاهی پر از گلایه پرسید:

ـ آخه واسه چی،... به چه جُرمی!؟

ماهنوش بغض کرد. هر چیزی را در مورد کامران تجربه کرده بود، جز این حالت در هم شکسته‌ی او را حالا می‌فهمید که به هیچ وجه تحمل دیدن چنین چیزی را ندارد. دلش داشت از غصه آب می‌شد. سرش از ناراحتی خم شد، دوباره یکی دو قطره اشک که به سختی جلوی فرو ریختن‌شان را می‌گرفت، از لای مژه‌هایش بیرون زد و با همه‌ی وجود، تأسف و پشیمانی‌اش را از کاری که کرده بود، بر لب جاری ساخت.

ـ متأسفم کامران!

کامران با لحن پر رنجشی پرسید:

ـ همین!؟ متأسف بودنت چی رو عوض می‌کنه!؟ یعنی من واقعاً لایق این برخورد بودم؟!

ماهنوش آهی کشید و با سری که همچنان خم بود، جواب داد:

ـ نه نبودی، واقعاً نبودی!

ـ پس چرا!؟

ـ می‌ترسیدم کامران، به خدا خیلی می‌ترسیدم!

کامران کلافه و عصبی گفت:

-آخ ماهنوش! تو منو کُشتی با این ترس‌های بی‌دلیلت! آخه از چی می‌ترسیدی زن!؟ از کی؟ از من!؟

ماهنوش سکوت کرد و لب زیرینش را به دندان گرفت. کامران با لحن ملایم‌تری پرسید:

-بگو بهم، می‌خوام بدونم ترست از چی بوده!؟

-می‌گم برات ولی... فرصت بده تا اول حرفای اساسی‌تر رو بزنیم!

کامران به عقب تکیه داد و پنجه‌اش را میان موهایش فرو برد، به صورت ماهنوش زل زد و با نارضایتی گفت:

-اگه تو این‌طور می‌خوای باشه بگو،... می‌شنوم!

ماهنوش از گوشه‌ی چشم نگاهی کوتاه به جانب او کرد و مِن مِن کنان پرسید:

-می‌خوام... همه چی رو بدونم؟

-نه ماهنوش، نه!... الان نه!

-چرا؟ من حق دارم در مورد پدرم بدونم! تازه الان دیر هم شده، دیگه طاقت ندارم کامران! تو بهم قول داده بودی، یادته!؟

کامران نفسی تازه کرد و همراه با پوف عمیقی آن را بیرون داد و گفت:

-آره یادمه! باشه، در این مورد حق با توئه، برات می‌گم!

ماهنوش با زیرکی متوجه شد که کامران در پی پنهان کردن کدام قسمت ماجراست اما در آن لحظه صلاح دید که سکوت کند و اجازه دهد تا کامران با آرامش بیشتری از پدرش برایش بگوید. کامران مدتی در سکوت به سقف خیره شد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی، خودش شروع به صحبت کرد:

-نامه‌ی پدرت رو توی گاوصندوق شرکته بهروز پیدا کردم! همون جایی که شناسنامه‌ات دسته چکت، پاسپورت بهروز و همه‌ی مدارک دیگه هم بود!

در واقع اون موقع بود که فهمیدم بهروز خیال داشته با پول فروش شرکت چی کار کنه!

همه‌ی اون پولا، خرج گرفتن مهاجرتش به خارج شده بود، اصلاً شرکت رو هم به همین منظور فروخته بود! دست به کارِ پیدا کردن پدرت شدم. آدرس‌شون عوض شده بود اما بالاخره با سماجت و رد یابیه آدرسِ پشت نامه‌ها، تونستم محل کار و شماره تلفن یکی از برادرات توی آلمان رو به دست بیارم!

دست ماهنوش روی سینه‌اش فشرده شد و کمی صاف‌تر از قبل روی مبل نشست و با چشم‌هایی بی‌قرار و ملتهب زل زد به دهان کامران. این حرکاتِ او از دید کامران دور نماند و با تحکم گفت:

ـ اگه می‌خوای این‌طوری دست و پا تو گم کنی، بهتره بقیه‌شو درز بگیرم!

ماهنوش به التماس افتاد:

ـ نه نه، خواهش می‌کنم بگو! من خوبم، فقط... یه کم هیجان زده شدم!

ـ مطمئنی طاقت شنیدن داری!؟

نگاه ماهنوش پر از درد شد و با تردیدی که جانش را به آتش می‌کشید، پرسید:

ـ اتفاق بدی برای اونا افتاده؟..... پدرم؟!

سر کامران به چپ و راست چرخید و جواب داد:

ـ هر چی بوده، به خیر گذشته!

ـ تصادف کرده!؟ زنده‌ست!؟

ـ زنده‌ست! تصادف که نه ولی یه سکته‌ی شدید مغزی رو پشت سر گذاشته!

ماهنوش سرش را میان دست‌هایش چسبید و بغض آلود ناله زد:

ـ ای خدا!

و همان‌طور که اشک روی صورتش راه خود را باز می‌کرد، ادامه داد:

ـ چرا زودتر نگفتی؟ باید می‌رفتم دیدنش، منتظرم بوده حتماً!

ـ تا ماه پیش فقط برادرات از وضعیت زندگیت و پیدا شدنت خبر داشتن اما از ماه پیش، به پدرت هم قضیه رو گفتن و حتی در مورد منم براش حرف زدن! از من خواسته بودن که تا وقتی پدرت آمادگیِ شنیدن اخباری از جانب تو رو نداره، موضوع رو مسکوت بذارم ولی وقتی پدرت آماده‌ی شنیدن خبر شده بود، دیگه شرایط تو اجازه‌ی سفر رو بهت نمی‌داد! نمی‌تونستم زودتر از این اخبار رو بهت بدم چون نه پدرت شرایط این سفر رو داشت، نه تو! اگه بهت می‌گفتم جز دلهره و نگرانی چیزی عایدت نمی‌شد! می‌ترسیدم با شنیدن این اخبار، بیش از حد هیجان زده بشی و برای... بچه خطرناک باشه!

تبسمی تلخ روی لب‌های ماهنوش نمایان شد و در میان اشک‌هایش با حال خرابی تکرار کرد:

ـ بچه!

کامران برای منحرف کردن ذهن او از قضیه‌ی بچه، ادامه داد:

ـ در واقع همه‌ی این جدایی‌ها، زیر سر نقشه‌های شومی بوده که بهروز تو سرش داشته! پدرت درست سه روز بعد از خارج شدن از ایران، با بهروز تماس گرفته و ابراز پشیمونی کرده ولی بهروز رضایت نداده که بتونه با تو رابطه برقرار کنه! واسه همین هم خونه‌تون رو به سرعت جابه‌جا کرده که پدرت نتونه باهات تماسی داشته باشه.

ماهنوش دست از گریه کردن برداشت و با بهت و ناباوری گفت:

ـ آره، درست چهار روز بعد از ازدواج‌مون، یه قشقرق سر جابه‌جایی خونه به پاکرد و آخرش هم موفق شد! ولی منِ احمق حتی حدس هم نزدم چه

دلیلی می‌تونسته واسه این کارش داشته باشه!

نگاهش را پایین داد و دوباره دو قطره اشک سرگردانی که از گوشه‌ی چشمش سرازیر شده بود را با سر انگشت گرفت و حسرت زده و محزون ادامه داد:

ـ با همه‌ی وجودم از دست پدرم و برادرام شاکی بودم، یه حسی ما بین عشق و تنفر! فکر می‌کردم اگه این‌طوری پشتم رو خالی نمی‌کردن، زندگیم این ریختی نمی‌شد، هیچ وقت!

سرش را بلند کرد و از پشت دیوار شیشه‌ای اشک زمزمه کرد:

ـ با این حال می‌تونست برگرده، می‌تونست همین‌جا دنبالم بگرده، اگه می‌خواست، پیدام می‌کرد!

کامران با تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ برگشته ولی بی‌فایده بوده! همون هفته‌ی اول بعد از صحبت تلفنی با بهروز، از شدت نگرانی برمی‌گرده تهران، مدتی هم دنبالت می‌گرده ولی بهروز طوری گم گورت کرده بوده که دست پدرت به جایی بند نمی‌شه و دست از پا درازتر برمی‌گرده آلمان. دیگه تا یکی دو سال هیچ خبر یا اثری از بهروز نبوده تا وقتی که برای اخاذی پول با پدرت تماس می‌گیره. پدرت بعد از مکالمه‌ی تلفنی با بهروز قبول می‌کنه تا پولی که اون تقاضا کرده بود رو بهش بده ولی مدتی بعد، بهروز دبه در می‌یاره و پدرت از شدت خود خوری و اضطرابی که گریبونش رو گرفته بوده، دچار سکته‌ی مغزی می‌شه و خب می‌دونی،... این سکته عوارضی هم براش داشته!

ماهنوش هراسان به او چشم دوخت و نامفهوم پرسید:

ـ عوارض!؟ یعنی چی؟

کامران مکثی کرد و با تعلل جواب داد:

ـ طرف چپ بدنش از کار افتاده بوده و قدرت تکلمش رو هم تقریباً به طور کامل از دست داده بوده!

ماهنوش از مبل خودش را به روی زمین سُر داد و روی زانو تا جلوی پای او رفت. جای بخیه‌هایش می‌سوخت، دستش را روی شکمش گرفت و صورتش در هم رفت اما بی‌توجه به دردی که به جانش افتاده بود، دست دیگرش را به زانوهای کامران رساند و به التماس افتاد که:

ـ کامران! به پاهات می‌افتم، التماس می‌کنم راستشو بهم بگو! نکنه داری آروم آروم آماده‌ام می‌کنی که بگی پدرم مُرده!؟

کامران اخمی کرد و با ناراحتی دستش را جلو برد و گفت:

ـ این چه حرکتیه آخه!؟ مگه نمی‌بینی چه حالی شدی؟ یادت رفته تازه عمل کردی!؟

زیر بغل او را گرفت و در حینی که کمکش می‌کرد تا دوباره روی مبل بنشیند، با لحن ملایم و اطمینان بخشی جواب داد:

ـ به جون خودت زنده‌ست! الان دیگه دستش تقریباً فعال شده ولی متأسفانه هنوز روی ویلچر نشسته و به زحمت می‌تونه با کمک وسایلی مثل واکر راه بره! قوه‌ی تکلمش هم خیلی بهتر از قبل شده ولی هنوز به حدی نیست که بتونه از پشت تلفن مکالمه کنه، یعنی خیلی نامفهوم و گنگ می‌تونه حرف بزنه، طوری که منم تا به حال نتونستم باهاش صحبت کنم!

ماهنوش با صدایی بی‌رمق و پر از تردید، به حرف آمد و پرسید:

ـ یعنی حرفاتو باور کنم!؟ آخه،... من خودم نامه‌اشو با خط خودِ خودش توی کشوی میز اتاق خواب دیدم! بعد تو می‌گی که...

ـ ماهنوش خانم! دست و پای چپش از کار افتاده بود و قوه‌ی تکلمش، که شکر خدا الان با معالجه‌ی مداوم و گفتار درمانی و فیزیوتراپی و این حرفا

خیلی بهتر شده ولی دست راستش کارایی داشته و مغزش کاملاً هوشیار بوده، پس نوشتنِ اون نامه کاملاً توجیه شدنیه. تازه با همین اشاره‌ی خودت، باید مطمئن باشی که پدرت زنده‌ست چون دست خط پدرت از چهار فرسنگی برات آشناست، مگه نه؟

ـ آره آشناست! ولی بازم ته دلم نگران و مضطربم چون یکی از برادرام به راحتی خط پدرمو تقلید می‌کرد!

ـ تو تا حالا از من دروغی شنیدی!؟

ـ نه!

بعد با همان لحن مردد، اضافه کرد:

ـ البته، دروغ نشنیدم ولی همه چی رو هم نگفتی!

کامران دوباره روی مبل جاگرفت و خیره به صورت ماهنوش گفت:

ـ کم شنیدی چون شرایط شنیدن نداشتی!

مکثی کرد و با صدایی بم و دلگیر ادامه داد:

ـ تمام این چند روزه می‌خواستم ببینمت و بعد از بازگویی ماجرا، نظرت رو واسه گرفتن ویزا و بلیط بدونم! چون به هر حال یه مدتی وقت می‌بره ولی... تو با ممنوع‌الملاقات کردنم این فرصت رو ازم گرفتی!

ماهنوش مسیر حرف را عوض کرد و با دلگیری معترض شد:

ـ اگه واقعاً این‌طور که می‌گی بوده و اونا واسه من نگران بودند، بالاخره برادرام که سالم بودن، اونا که می‌تونستن کاری برام بکنن اما... دست رو دست گذاشتن تا...

کامران میان حرف او آمد و قاطعانه گفت:

ـ اونا می‌خواستن پا جلو بذارن، من اجازه ندادم!

نگاه حیران ماهنوش روی صورت کامران ثابت ماند و به زحمت پرسید:

-چرا!؟

کامران از نگاه کردن به او طفره رفت و جواب داد:

-پدرت و برادرات تصمیم گرفت بودن که به هر قیمتی هست، رضایت بهروز رو به دست بیارن و بابت آدرس و شماره‌ی تماسی با تو، مبلغ کلانی رو به بهروز بپردازن ولی بهروز دبه در آورده بود و مبلغ رو بازم بالاتر برده بوده، خیلی بالاتر! وقتی برای اولین بار باهاشون تماس گرفتم، به خیال این که از طرف بهروز رابط شدم، فوری گفتند که با مبلغ پیشنهادی بهروز موافقند تا تو رو پیدا کنن ولی من... من قبول نکردم!

ماهنوش با دهانی باز و چهره‌ای متحیر و تا حدی دلگیر، پرسید:

-تو دیگه چرا!؟

کامران کلافه دستی به صورتش کشید و در حالی که چهره‌اش نشان می‌داد از ادامه‌ی این سوال و جواب، اصلاً راضی نیست، کوتاه و مختصر توضیح داد:

-اون موقع صلاح نبود!

ماهنوش خیره به چهره‌ی گُر گرفته‌ی او با سماجت پرسید:

-چرا!؟ چرا صلاح نبود خونواده‌ام پا بذارن جلو و منو از اون مخمصه نجات بدن!؟

کامران به یک باره از کوره در رفت و با چهره‌ای غضبناک به او توپید که:

-اون جوری دیگه به حضور من چه احتیاجی بود!؟

خودش متوجه شد تند رفته است، خشمش را به سرعت بلعید، عجولانه دستش را به پیشانی‌اش کشید و با لحن دلگیر و پر شماتتی ادامه داد:

-نمی‌ذاری که آدم خفه بمونه آخه!

ماهنوش با حیرت به او زل زد و ناباورانه پرسید:

-یعنی اونا می‌تونستن بدهی‌های منو بدن و تو نذاشتی!؟

کامران کلافه‌تر از قبل شد، چند مشت پی‌درپی و آرام به روی زانویش زد و بعد از کمی مکث با صدایی کوتاه و خفه جواب داد:

-مبلغی که بهروز خواسته بود خیلی بیشتر از بدهی‌های تو بود که اونا هم واسه‌اش آماده کرده بودن حتی یه مبلغی هم به عنوان پیش پرداخت برای بهروز فرستاده بودن ولی اجل مهلتش نداد که با پدرت وارد معامله‌ی قطعی بشه!

سکوتی تلخ و کش‌دار در سالن کوچک خانه سایه افکند اما هیچ کدام خیال شکستن آن را نداشتند. ماهنوش کلافه از سکوت و سر در گمیِ عجیبی که پیدا کرده بود، از جا بلند شد. خودش هم نمی‌دانست به چه هدفی بلند شده و قصد چه کاری را کرده است اما کامران قبل از هر واکنش دیگری از جانب او، تند از جایش پرید و مقابلش قد علم کرد. نگاهش به نگاه گیج و حیران ماهنوش چسبید و با صدایی بم و گرفته، توضیح داد:

-باید تو رو به دست می‌آوردم و این تنها راه باقی مونده بود برام!

نگاه ماهنوش بارانی شد و با حال دگرگونی زیر لب نالید:

-تو چی می‌خواستی؟.... تو که به قدر کافی پول داشتی!... نکنه تو هم دنبال نقشه‌های منحصر به فرد ماهنوش غفاری بودی!؟

کامران با چشم‌هایی گشاد شده از حیرت و صدایی که به آسمان می‌رفت، فریاد کشید:

-مزخرف نگو ماهنوش!

-نگو که منو نمی‌شناختی کامران!

کامران نگاهش را از او گرفت، چرخی خورد و پشت به او، دست‌هایش را به لبه‌ی کوتاه اُپن آشپزخانه تکیه داد و کوتاه جواب داد:

ـ می‌شناختمت!

ـ خب!؟

کامران بی‌آن که تغییری در وضعیت ایستادنش بدهد، سر به زیر و آرام، با صدایی شکسته ادامه داد:

ـ از پنج شش سال پیش می‌شناختمت! آخه شاگرد سوگلی استاد تقوی رو کی بود که توی اون آموزشگاه نشناسه!؟

بعد مشتی به روی سطح بالایی سنگ اُپن کوبید و با صدایی پر از رنجش اضافه کرد:

ـ اما نقشه‌های قالیِ کامران افشار هم به اندازه‌ی کافی مبتکرانه و با ارزش بود! پس نیازی نبود که واسه خاطر ذوق و هنر سرکار خانم، خودمو این‌طوری به آب و آتیش بزنم!

ماهنوش به سمت او یورش برد و چنگ به بازوی او انداخت، طوری که وادارش کرد تا به سمت او برگردد و برای اولین بار با خشمی که صدایش را پر کرده بود، تقریباً فریاد کشید:

ـ پس چی کامران؟ نکنه می‌خواستی یه تیم قدرتمند و بی‌همتا برای نقشه‌های قالیِ منحصر به فرد از خودمون بسازی!؟

کامران سری به تأسف تکان داد و با لحنی گرفته که شدت آزردگی‌اش را می‌رساند، پاسخ داد:

ـ می‌خواستم یه تیم خونوادگی بی‌نظیر از خودمون بسازم، منو تو و پسرمون، ماهان! یادته!؟

دست ماهنوش از دور بازوی او شل شد و کنار تنه‌اش آویزان ماند. مسخ شده و گیج، به صورت برافروخته‌ی کامران زل زده بود که کامران با آهنگی پر از حسرت ادامه داد:

ـ از همون پنج سال پیش دنبال این تیم خونوادگی بودم. حتی اسم شرکتی که همون موقع‌ها تأسیس کرده بودم رو واسه خاطر این فکر، ماهان گذاشتم! اما تا اومدم به خودم بجنبم، تو همه چی رو به گند کشیدی و رفته بودی! عاشق شده بودی و حتی بدون این که بخوای بفهمی استاد تقوی از طرف چه کسی خواستگاریت کرده، جواب رد رو بهم دادی، یادت می‌یاد؟ بعد از اون با تقوی پیش پدرت رفتم، بی‌فایده بود. اونم می‌خواست تو رو با خودش ببره آلمان، واسه همین روی خوش بهم نشون نداد! ناچار کنار کشیدم و سعی کردم فراموشت کنم ولی این بار بهروز اومد سراغم!

اون از ساده دلیِ استاد تقوی استفاده کرده بود و با هزار دوز و کلک راجع به تو ازش اطلاعات گرفته بود و استاد که نمی‌دونسته بهروز همسر توئه از منم براش حرف زده بود! این بود که این بار برای منم نقشه کشید و منه از همه جابی‌خبر رو به دام نقشه‌های شیطانیِ خودش کشید اما از اون‌جا که خدا جای حق نشسته، مکرش به خودش برگشت و با این کارش باعث شد که من دوباره تو رو پیدا کنم در حالی که به هیچ وجه انتظارش رو نداشتم. من تازه بعد از سانحه‌ی هواپیما فهمیدم، همسر بهروز تو هستی! خب، در اون شرایط، وقتی که دوباره پیدات کرده بودم و... می‌تونستم تو رو واسه خودم داشته باشم، چه‌طور می‌تونستم یه بار دیگه از دستت بدم!؟

ماهنوش با نگاهی گیج و حیران به صورت او خیره ماند و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، چهره‌ی او را کاوید. کامران به دیواره‌ی کوتاه اُپن آشپزخانه تکیه داد، دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم قلاب کرد و با صدایی محزون و گرفته پرسید:

ـ هیچ کدوم از حرفامو باور نداری!؟

سری به تأسف جنباند و دلگیر و عصبی ادامه داد:

-واقعاً هیچ وقت از خودت نپرسیدی این همه علاقه و احساس مسئولیتِ من، در موردِ تو از کجا اومده!؟ دلیلش چیه؟ یا این که چرا این‌قدر برای به دست آوردنت سماجت به خرج دادم!؟

ماهنوش نگاهش را دزدید و با صداقتِ خالصانه‌ای جواب داد:

-اوایل... فکر می‌کردم برای عذاب وجدانی که به خاطر اون حادثه گریبونت رو گرفته می‌خوای از من حمایت کنی، بعدش... کم‌کم احساس کردم که شاید این وسط به شکل ناخودآگاه دلبستگی و علاقه‌ای هم به وجود اومده اما... وقتی اون نامه، تشویق نامه‌ی استاد تقوی و عکسا رو پیدا کردم، فکرم رفت روی نقشه‌های قالی و...

کامران با آهنگی پر از حسرت جمله‌ی او را تمام کرد:

-و خلاصه همه چیز، جز این فکر که ممکنه واقعاً عشق و علاقه‌ای هم در میون بوده!

ماهنوش رویش را برگرداند و پشت به او، یکی دو قدم به طرف پذیرایی برداشت. نگاهش اطراف خانه را دور زد و با صدایی لرزان و کم جان، ادامه داد:

-آرزوم این بود که همین‌طور باشه اما... نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم به این باور برسم! یعنی فکر می‌کردم شاید احساسم داره بهم دروغ می‌گه طوری که حتی نمی‌تونستم علاقه‌ی خودم رو باور کنم چه برسه به تو!

کامران به طرف او رفت، هر دو شانه‌ی او را به نرمی میان پنجه‌هایش فشرد و کنار گوشش، زمزمه کرد:

-شاید ضعف از من بوده که نتونستی احساس منو باور کنی!

ماهنوش بی‌آن که مقاومتی بکند، اجازه داد تا کامران به او نزدیک‌تر شود، طوری که تقریباً در آغوش او چفت شد و همان‌طور که هنوز پشت به او

داشت، با صدایی شکسته و ضعیف جواب داد:

ـ تقصیر از تو نبود! من دیر باور شده بودم، احساس می‌کردم اعتماد کورکورانه‌ای که آدم به همسرش داره، می‌تونه از هر اعتمادی خطرناک‌تر باشه! و من دلم نمی‌خواست یه بار دیگه به کسی در این مقام اعتماد کنم!

کامران با ملایمت موهای او را نوازش کرد و همان‌طور که از پشتِ سر او را در آغوش کشیده بود، زیر گوشش زمزمه کرد:

ـ اگه کورکورانه نباشه چی؟.... اگه واسه اعتماد کردن به همسرت هزار بار امتحانش کرده باشی چی؟ اگه شناخت کافی داشته باشی، بازم برای رسیدن به این اعتماد مشکل داری!؟

ماهنوش با حسرتی که صدایش را موج انداخته بود، پاسخ داد:

ـ نه کامران! اگه از روی شناخت باشه، دیگه از اعتماد می‌گذره و به باور می‌رسه! من داشتم نرم نرمک تو رو با همه‌ی وجودم باور می‌کردم. خودتو، احساست رو ولی... با از بین رفتن بچه‌ام یهو همه چیز روی سرم آوار شد. دوباره همه‌ی باورام به هم ریخت، عصبی و آزرده خاطر شده بودم، حتی به خودم و خدای خودم شک کرده بودم! باید به خودم فرصت می‌دادم تا یه کم آروم بشم و باز ایمانم رو به دست بیارم! خیلی برام سخت بود کامران... خیلی سخت!

ـ متأسفم عزیزم، کاش گذاشته بودی این درد رو با هم تحمل کنیم! اون‌طوری شاید این‌قدر سخت بهت نمی‌گذشت. زیبا همه‌ی حرفایی که این چند روزه بهش گفته بودی رو برام گفته! از گریه‌هات، بی‌تابی‌هات، از همه‌ی غصه‌هات برام حرف زده، یعنی من نمی‌تونستم سنگ صبور خوبی برات باشم!؟ چرا نمی‌خواستی با من باشی؟ با من این درد و دل‌ها رو بکنی؟

ماهنوش با صدایی که دیگر کاملاً به گریه نشسته بود، زیر لب نالید:

-می‌ترسیدم! یعنی... هنوزم می‌ترسم! از با تو بودن،... می‌ترسم کامران!
این تنها موردی بود که حتی پیش زیبا هم اعتراف نکردم!
-ماهی طلاییه من از چی می‌ترسیده، هان؟ چیه که هنوزم می‌ترسوندت؟
چون جوابی از ماهنوش نشنید یک بار دیگر تکرار کرد:
-باهام حرف بزن ماهنوشم؟

ماهنوش به طرف او چرخید و تقریباً در آغوشش فرو رفت. سرش را به سینه‌ی مردانه‌ی همسرش فشرد و در حینی که همه‌ی وجودش از شدت بغض و هیجانِ ناشی از ترس می‌لرزید، با صدایی که به زحمت و نامفهوم شنیده می‌شد، جواب داد:

-می‌ترسیدم تو رو هم از دست بدم! از بخت و اقبال خودم می‌ترسم! باور کن... هر وقت، به هر کی از ته قلبم علاقه داشتم، خیلی زود... از دستش دادم! اولیش مادرم بود،...دومیش بهروز،... بعدیش بچه‌ام بود... تو خودت می‌دونی چقدر می‌خواستمش! می‌دونی چقدر برای نگه داشتنش عذاب کشیدم اما... چون واقعاً می‌خواستمش... عین برق و باد از دستم رفت! انگار به هر کی علاقه دارم و عاشقشم، دچار نفرین می‌شه!

بی‌اراده بازوهایش را دور کمر کامران محکم‌تر کرد و لرزان‌تر از قبل ادامه داد:

-ازت دور شدم تا تو آسیب نبینی،... نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم. الان هم نباید می‌اومدم یعنی... دیگه نتونستم مقاومت کنم وگرنه نمی‌اومدم!

کامران تمام مدت با دقت به حرف‌های نامفهوم او که به زحمت شنیده می‌شد، گوش سپرده بود و هم‌زمان نرم نرمک او را نوازش می‌کرد، چند ثانیه سکوت کرد و فقط همسرش را محکم میان بازوهایش فشرد، بعد از آن با صدایی بم و آرام به حرف آمد و گفت:

ـ ماهی طلاییه من، خیالاتی شده و من اصلاً سر در نمی‌یارم چرا این افکار به ذهنش خطور کرده! می‌دونی، اتفاقاً به نظرِ من درست برعکسِ تَوهُمی که توی ذهن توئه، اونایی دچار نفرین می‌شن که دلِ نازک تو رو به نحوی بشکنن و همه‌شون یه جورایی مورد غضب خدا قرار گرفتن، حالا دیر و زود داشته اما سوخت و سوز نداشته!

ماهنوش بی‌آن که سرش را از سینه‌ی او جدا کند، بی‌حوصله، جواب داد:

ـ اذیتم نکن!

کامران خندید، نرم و آهسته سر او را از سینه‌اش جدا کرد، صورتش را میان دست‌هایش گرفت و با مهربانی پرسید:

ـ واقعاً شک داری!؟

ماهنوش با چهره‌ای در هم و گرفته نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ معلومه! تو فقط می‌خوای....

کامران میان حرف او رفت و گفت:

ـ من فقط چیزی که باور دارم رو گفتم، می‌خوای برات مثال بزنم؟

ماهنوش نگاهش کرد و کامران با اطمینان از حرفش، ادامه داد:

ـ اولیش پدرت! اون در حقت کوتاهی کرد با این که به بهروز مشکوک بود، بازم گذاشت ماهی طلایی خونه‌اش توی دستای اون گربه‌ی خطرناک اسیر بشه و تازه بعدشم تو رو این‌جا تنها رها کرد و رفت که این اشتباهش، بزرگتر از اولی بود! دومیش بهروز که با شکستن دلِ تو، به تیر غیب گرفتار شد، در حالی که شاید واقعاً وقت رفتنش هم نبود! و سومیش... کامشاد!

ماهنوش بی‌اراده و مشکوک پرسید:

ـ کامشاد!؟

کامران با سر انگشت، رطوبت اشک را از صورت او گرفت، لبخند تلخی

گوشه‌ی لب‌هایش نشست و توضیح داد:

ـ با یه وضع مفتضح و پر سر و صدا، داره از سروناز جدا می‌شه!

ماهنوش گیج و بهت زده پرسید:

ـ چرا آخه!؟

ـ سروناز به دادگاه شکایت کرده که کامشاد قادر به بچه‌دار شدن نیست، هم طلاق خواسته، هم مهریه‌اش رو اجرا گذاشته!

ـ جدی نمی‌گی!؟

ـ کاملاً جدیه! بعدشم اون‌قدر توی فامیل و آشناها، سر و صدا کرده و آبروریزی راه انداخته که کامشاد عین خفاش تو خونه‌اش قایم شده و حاضر نیست پا از خونه بیرون بذاره!

ماهنوش لبش را به دندان گزید و با دل‌سوزی گفت:

ـ طفلک کامشاد! حالا دنیا که به آخر نرسیده، می‌تونستن یه بچه از پرورشگاه بردارن، دیگه چرا باید زندگی‌شون رو به هم بزنن!؟

کامران سر او را در آغوش گرفت و با محبت و علاقه‌ای که از صدایش می‌بارید، جواب داد:

ـ قربون دل مهربونت برم! تو اون‌قدر پاک و مهربونی که همه چی رو از دریچه‌ی همون قلب رئوف خودت می‌بینی! می‌دونی... سروناز و کامشاد فقط یه زندگیِ فرمایشی و تشریفاتی داشتن! عشق و علاقه و خواستنی تو زندگی‌شون نبود که به خاطرش این‌طوری فکر کنن! سروناز اگه تا حالا هم صبر کرده، فقط به هوای پول و ثروتی بود که به خیال خودش قرار بوده به کامشاد برسه ولی وقتی مطمئن شد از مال و منال بی‌حساب کتاب خبری نیست، تصمیم به جدایی گرفت و کامشاد رو سکه‌ی یه پول کرد!

ماهنوش زیر لب زمزمه کرد:

ـ متأسفم! البته برای کامشاد ولی...

نگاهش را به چشم‌های کامران دوخت و با لحن پر امیدی پرسید:

ـ می‌خوام بدونم این یعنی... دیگه خطری تو رو تهدید نمی‌کنه!؟

کامران خندید و گفت:

ـ خیالت جمع، دیگه هیچی ندارم، جز شرکتِ خودم، همین خونه و کمی هم پول نقد!

بعد به شوخی پرسید:

ـ نکنه تو هم از این قضیه دلخور بشی و فکر طلاق به سرت بیفته!؟

ماهنوش اخمی کرد و با دلگیری گفت:

ـ لوس نشو، همینا هم که گفتی زیاده، پول کمتر، امنیت و آرامش بیشتر!

کامران با صدای بلند خندید، نگاهش را عاشقانه به او دوخت و با همه‌ی وجود، زمزمه کرد:

ـ دلم برات یه ذره شده بود!

سرش را جلوتر برد و در حینی که نفس عمیقی می‌کشید، نجوا کرد:

ـ دلم برای بوی بهار تنگ شده بود!

و سرِ ماهنوش را به سینه‌اش فشرد. ماهنوش بی‌آن که مقاومتی بکند، سرش را به سینه‌ی او چسباند و دستش را روی صورت او کشید، چشم‌ها، گونه و لب‌های گرم همسرش را لمس کرد و در پاسخ گفت:

ـ من بیشتر! قد همه‌ی دنیا دلم برات تنگ شده بود! دیدی نتونستم مقاومت کنم و...

یک دفعه خودش را کنار کشید، هراسان به صورت او چشم دوخت و با چشم‌های بلقیده از ترس، فقط گفت:

ـ خون!

کامران دستش را به بالای لبش کشید و تندتند توضیح داد:

ـ نترس، نترس، چیزی نیست، باور کن!

ماهنوش با دست‌هایی مرتعش، جعبه‌ی دستمال کاغذی را به چنگ گرفت، چند برگ از آن بیرون کشید و در حینی که خون زیر بینی کامران را پاک می‌کرد، بغض آلود و عصبی گفت:

ـ به خدا ازت نمی‌گذرم کامران! آخه واسه چی حاضر نیستی بری دکتر؟ اگه بلایی سرت بیاد...

کامران سعی کرد او را در آغوش بگیرد و ماهنوش با سر سختی تقلایی کرد تا از حلقه‌ی بازوهای او رها شود. کامران بی‌توجه به خونی که از بینی‌اش جاری بود، دست‌های او را عقب زد، محکم بغلش گرفت و گفت:

ـ چرا بی‌خودی جوش می‌یاری خانومم؟ کی گفته حاضر نیستم برم دکتر!؟

ماهنوش دست از تقلا برداشت و همان‌طور که دستمال کاغذی را زیر بینی او گرفته بود، خیره به چشم‌های عاشق همسرش گفت:

ـ زیبا گفت! بگو که می‌ری، خواهش می‌کنم؟ فردا وقت دکتر داری، اصلاً خودم باهات می‌یام!

کامران پشت دست او را نوازش کرد و آرام گفت:

ـ رفتم عزیزم، هفته‌ی پیش با پارتی بازی تونستم برم پیش همون دکتر! پس دیگه واسه چی باید فردا هم برم!؟

ـ رفتی!؟ پس چرا به زیبا نگفته بودی؟

ـ نگفتم بلکه با این ترفند بتونم تو رو بکشونم این‌جا! راستش حساب کردم اگه ذره‌ای از علاقه‌ای که فکر می‌کردم به من داری توی دلت باشه، در اولین فرصت خودتو می‌رسونی!

ماهنوش دستمال را از بینی او جدا کرد، دستمال خشک دیگری را جایگزین آن کرد و با شماتت گفت:

ـ خیلی بدجنسی به خدا! فعلاً سرت را بگیر بالا تا این خون بند بیاد، بعد بهت می‌گم سزای آدم بدجنس چیه!

ـ بی‌صبرانه منتظرم ببینم چه تنبیهی برام در نظر گرفتی!

ماهنوش به زور تبسمی کرد و در حینی که سعی می‌کرد ناراحتی و اضطرابش را پشت چهره‌ای آرام مخفی کند، جواب داد:

ـ لباست خونی شده، بهتره یه دوش بگیری ولی آب گرم به سر و صورتت نزن، لباستم عوض کن تا من یه چایی تازه دم درست کنم. فکر کنم در حین خوردن عصرونه بشه در مورد تنبیه‌ات، تصمیم منصفانه‌تری بگیرم!

کامران دستمال کاغذی را از دست او گرفت و در حینی که به سمت در حمام می‌رفت، جواب داد:

ـ آخ که من شیفته‌ی همین اخلاقیاتت شدم، حتی برای تنبیه هم، باز شرط انصاف رو در نظر می‌گیری!

این را گفت و خنده‌کنان دستی برای ماهنوش تکان داد و وارد حمام شد.

*****

فصل ۱۸

ماهنوش داخل آشپزخانه بود که سر و کله‌ی کامران پیدا شد. دوش گرفته بود و دیگر اثری از ردِ خون در لباس و چهره‌اش نبود.

به آرامی وارد آشپزخانه شد و پشت سر ماهنوش ایستاد. ماهنوش متوجه‌ی حضور او شد و همان‌طور که قوری را از آب جوش پر می‌کرد، پرسید:

-دوش گرفتی!؟

-اوهوم، حسابی چسبید!

سرش را کمی خم کرد و زیر گوش او گفت:

-ده روز بود که واسه دیدن همین صحنه پرپر می‌زدم، تازه می‌گی بدجنسی کردم؟

قد راست کرد و در حینی که نگاهش روی موهای او می‌دوید، ادامه داد:

-ولی بازم گردنم از مو باریک‌تر، منتظر می‌مونم تا خودت تعیین کنی سزای آدم بدجنس چیه!؟

ماهنوش بی‌آن که به عقب برگردد، درِ قوری را گذاشت و خیره به شعله‌ی گاز جواب داد:

ـ دکتر چی گفت بهت؟

بازوی کامران دور کمر او حلقه شد، دو قدم عقب رفت و در حینی که او را به همراه خودش می‌کشید، به کابینت پشت سرش تکیه داد و گفت:

ـ هیچی، فقط گفت که اگه زن خوشگل و بد جنست دیگه تنهات نذاره، همه چی حلّه!

ماهنوش آرام مشت بسته‌اش را به سینه‌ی او کوبید و قهرآلود گفت:

ـ خودتو لوس نکن کامران! می‌خوام دقیقاً بدونم چی بهت گفته؟

کامران دسته‌ای از موی او را که توی صورتش ریخته بود، با دست عقب راند، تبسمی کرد و جواب داد:

ـ اولش یه سری آزمایش داد که همه رو انجام دادم و دکتر همه‌شونو دید.

ـ خب؟

ـ به این نتیجه رسید که در مواقع ناراحتی یا عصبانیت، فشارم به شدت بالا می‌ره که این مشکلم متأسفانه یه بیماری ارثیه و البته باید مدام کنترل بشه. می‌گفت، علت خون دماغ‌ها هم، همین بالا بودن بیش از حد فشار خونم بوده!

ـ و دیگه؟

ـ همه‌شو باید بگم؟

ـ مو به مو، بی‌کم و کاست، آخه هر کی فشارش می‌ره بالا که به این وضع و حال نمی‌افته!

ـ باشه! دیگه جونم برات بگه که علت اونم بیشتر به خاطر خشک بودن مخاط بینیِ شازده کامران میرزاست که خون و خونریزی به راه می‌افته!

بعد لبخندی زد و جدی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ یعنی با بالا رفتن فشار خونم، مویرگ‌های ریز توی بینیم، سریع پارگی می‌ده و این خودش می‌شه یه مصیبت واسه ماهنوش خانوم، هر چند دکتر نظرش این بود که شاید در واقع شانس باهام یار بوده که با همین خونریزی‌ها،

فشارم یه جورایی کنترل شده و رفع خطر شده ازم!

بعد به روی ماهنوش خندید و پرسید:

ـ الان خیالت راحت شد؟

ـ نخیر!

ـ اِی بابا، دیگه چرا خوشگلم!؟

ـ فشار خونت واسه چی باید بره بالا آخه؟ چرا به خودت نمی‌رسی؟ انگار اصلاً برات مهم نیست ممکنه چه بلایی سرت بیاد!؟

کامران او را محکم به سینه‌اش فشرد و گفت:

ـ حق با توئه ولی این ماجرا برمی‌گرده به قبل از این که تو وارد زندگیم بشی! باور کن از وقتی تو وارد زندگیم شدی هر لحظه‌اش برام عزیز و غنیمته و مطمئن باش عین خرچنگ چسبیدم به زندگیم!

گونه‌های ماهنوش از فشار عشق و محبتی که نسبت به این مرد در رگ‌هایش جریان داشت، رنگ گرفت! نگاهش را به یقه‌ی او ثابت کرد و همان‌طور که خودش را سرگرم صاف کردن یقه‌ی او می‌کرد، زیر لب پرسید:

ـ یعنی با دارو می‌شه کنترلش کرد؟ فشار خونت رو می‌گم!

ـ دکتر که این‌طور گفت، البته رژیم غذایی کم چرب و کم نمک هم مد نظرش بود!

ـ از این به بعد خودم حواسم بهت هست، هم به غذات، هم به داروهات!

کامران فشار اندکی به کمر او آورد، تنگ‌تر در آغوشش کشید و گفت:

ـ پس اول به امید خدا و بعدش هم ماهی طلاییه ناز نازی خودم!

بعد با آهی از سر رضایت و خوشنودی پرسید:

ـ ماهنوشم! فردا برم دنبال ردیف کردن کارای سفرت به آلمان؟

ماهنوش سرش را به سینه او گذاشت و با لحن پر خواهشی پرسید:

ـ یعنی نمی‌شه با هم بریم!؟

کامران لبخندی زد که از دید ماهنوش پنهان ماند و با رضایت خاطر پرسید:

ـ تو این‌طوری دوست داری عشق من؟

ـ پرسیدن داره!؟

ـ نه! حق با توئه، چشم قربونت برم، از فردا می‌افتم دنبالش که هر چی زودتر بتونیم بریم دست بوس پدر خانومم! خوبه؟

ـ از این بهتر نمی‌شه!

بعد به نرمی خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

ـ فکر کنم چایی به جای دم کشیدن، جوشید! عصرونه چیزی خوردی یا آماده کنم؟

ـ ماهنوش!

ـ جانم؟

ـ از این که وادارت کردم با من ازدواج کنی پشیمون نیستی؟

ماهنوش به طرف او چرخید و دوباره قدمی نزدیک‌تر رفت. کف دستش را به صورت همسرش چسباند و خیره در نگاه منتظر و کمی مضطرب او، جواب داد:

ـ همیشه فکر می‌کردم اگه خدا منو از شر بهروز نجات بده، اون‌قدر شهامت و توانایی دارم که روی پاهای خودم بایستم و چرخ زندگیِ خودم رو بچرخونم و دیگه هیچ وقت به حضور هیچ مردی تو زندگیم محتاج نباشم! اما در کنار تو بودن، یادم انداخت که داشتن یه شریک خوب و مهربون چقدر می‌تونه شیرین و خواستنی باشه! تازه اون موقع بود که فهمیدم راز خلقت زن و مرد و این که خدا تأکید کرده که برای آسایش‌تون جفت‌هایی از جنس خودتون قرار دادیم، توی چی بوده! یه جفتِ خوب برای هر آدمی بهترین نعمته خداست! همون‌طور که یه جفتِ بد، از عذاب جهنم هم بدتره!

نگاه کامران موجی از غرور و رضایت به خود گرفت و با ملایمت و مهربانی گفت:

ـ هیچ وقت به توانایی و استعدادهات شک نداشتم! از همون اولین باری که دیدمت، زیر پوسته‌ی وقار و نجابتی که منو شیفته‌ی خودش کرده بود، یه انرژی و استعداد بی‌نظیر و کمیاب، تُو وجودت می‌دیدم! واسه همین، با این که از زیبایی ظاهری هم چیزی کم نداشتی اما همه‌ی جذابیت‌هات به خاطر رفتار خاص و مطمئنی که داشتی در نظرم ده برابر می‌شد! همین بود که دلم رو پیشت گرو گذاشتم و از همون موقع با همه‌ی وجود آرزو کردم تا این ماهی طلاییه خوشبختی رو بتونم تو حوض کوچیک و با صفای خونه‌ی خودم داشته باشم!

ماهنوش، با سر انگشت گونه‌ی او را نوازش کرد و لبخندزنان پرسید:

ـ ماهی طلایی، هیچ وقت صاحبِ حوض کوچولویی که می‌گی رو ندیده بود!

کامران شیفته و مسخ شده، نگاهش کرد و با افسوس جواب داد:

ـ دیده بود، بارها و بارها اما هر بار اون‌قدر سر به زیر و آروم از کنار صاحبِ حوض رد می‌شد که...

چشمکی زد و به شوخی ادامه داد:

ـ انگار می‌خواست بگه، تو رو چه به داشتنِ ماهی طلاییه نازی مثلِ من؟ تو برو آب حوضت رو بکش جوون!

ماهنوش به شوخی او لبخندی زد. نگاه پر مهر او را با نگاهی شیفته به عمق چشم‌های عاشق او جواب داد و با کنجکاوی پرسید:

ـ واقعاً دیده بودمت؟ ولی آخه... ساعت کلاس هنرجوهای خانم و آقا که با هم یکی نبود!

ـ ساعت‌های رفت و آمدمون با هم تقارن داشت، یادته؟ ولی دریغ از حتی

یه نگاه، نه به من نه به هیچ کدوم دیگه از اجناس مذکری که از کنارت رد می‌شدن!

دست ماهنوش را میان دست‌هایش فشرد و با لحنی میان شوخی و شیطنت، اضافه کرد:

ـ البته من از اون بچه پر روها بودم! در واقع تمام ساعت‌هایی که تو کلاس داشتی، به بهونه‌های مختلف، می‌موندم آموزشگاه و هرازگاهی از لای در نیمه باز کلاس، گاهی هم از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس‌تون، تو رو زیر نظر می‌گرفتم. استاد تقوی هم که راه و بی‌راه از کارهای تو تعریف و تمجید می‌کرد و من با شنیدن تعریف و تحسین‌های استاد، ذوق زده می‌شدم! یه جور عجیبی حس می‌کردم این به‌به چَه‌چَه‌های استاد برمی‌گرده به عزیزِ دلِ من! خیلی خوب یادمه چه روزی ازت خواستگاری کردم!

چشم‌هایش را بر هم گذاشت و ادامه داد:

اون روز استاد داشت از کارای تو برامون حرف می‌زد. هنوز عین اون جمله‌هاش تو ذهنم مونده. استاد می‌گفت، «خانم غفاری، تصویری رو از یه موضوع طراحی می‌کنه که اصلاً برای بافت فرش به وجود نیومده اما با ترفندایی مثل مضاعف نمودن رج شمار یا تغییراتی که توی پودکشی و گره‌ها می‌ده، از یه طرح بی‌هویت، یه نقشه‌ی مبتکرانه و بی‌نقص ارائه می‌ده که نتیجه‌اش، می‌شه یه قالیچه‌ی بی‌نظیر و نایاب!»

منم همین توضیحات استاد رو بهونه کردم و اون روز بعد از کلاس، ساعت‌ها با استاد در مورد تو حرف زدیم. خلاصه آخرش تو یه فرصت استثنایی حرف دلمو بهش زدم و خواهش کردم تو رو واسه‌ام خواستگاری کنه! یادمه همون روز بهش اعتراف کردم که دقیقاً چه بلایی سرم آوردی و تونستی با استادی هر چه تمام، با یه پودکشیِ هنرمندانه از لابه‌لای تارهای قلبم، نقشه‌ی یه عشق عمیقو روش حک کنی!

ماهنوش آهی از سر حسرت کشید و با افسوس گفت:

ـ کاش همون موقع، مثل چند ماه پیش پافشاری کرده بودی، کلک زده بودی، نمی‌دونم، اصلاً دزدیده بودیم ولی نمی‌ذاشتی ماهی طلاییت به چنگ اون گربه‌ی خطرناک اسیر بشه!

کامران دست او را به لب‌هایش برد، گرم و پر حرارت آن را بوسید و با صدای بم و دل گرم کننده‌ای گفت:

ـ شکر خدا که ماهی طلاییه نازم، الان پیش خودمه، جایی که از اول باید می‌بود!

ماهنوش با عشق و قدردانی به او خیره ماند و پرسید:

ـ می‌ذاری تو کارای شرکت کمکت کنم؟

کامران بعد از مکثی کوتاه، با تردید پرسید:

ـ خودت راغبی؟... راستش با این که کارات بی‌نظیره ولی نمی‌خوام حتی برای یک لحظه فکر کنی واسه خاطر استفاده از...

ماهنوش تند، دست روی لب‌های او گذاشت و گفت:

ـ هیس! دیگه هیچ وقت از این فکرا نمی‌کنم. می‌خوام تو همه‌ی کاراکنار هم باشیم! یه کار جدید هم تو فکرمه... که حالا بعداً سر فرصت برات می‌گم.

ـ همین الان بگو بدونم چی تو فکرته؟ شرط می‌بندم یه ایده‌ی فوق‌العاده تو ذهنت جرقه زده!

ماهنوش تبسمی کرد و گفت:

ـ خب می‌دونی، تو فکرش بودم که شاید بشه یه جورایی، نقش مایه‌های فرش ایرانی رو توی طراحی داخلی ساختمان و تزئیناتش به کار ببریم! تو فکرم بود این‌جوری کار شرکتت رو توسعه بدیم.

ـ یعنی چه جوری مثلاً؟ متوجه منظورت نمی‌شم!

ـ منظورم تولید چیزایی مثل پارچه‌های رومبلی یا پرده‌ای و این‌طور

چیزاست، مصالحی که بشه به این نقش مایه‌ها نزدیک‌شون کرد! راستش، از مدت‌ها قبل روی این طرح فکر کردم و حدس می‌زنم خوب جواب بده!

کامران ابرویی بالا داد و خندان جواب داد:

ـ این مغز، همیشه پر از ایده‌های نو و غافلگیر کننده‌ست که من باکمال میل از همه‌شون استقبال می‌کنم سرکار خانم ماهنوش غفاری اما...

گونه‌ی او راکشید و با شیطنت ادامه داد:

ـ غیر از کار فرش و طراحی نقشه، چیزای دیگه‌ای هم هست که تو فکرشم تا دو نفره، طراحی‌شون کنیم، یه پروژه‌ی کوچیک، گرم و صمیمی!

ماهنوش سری کج کرد و باکنجکاوی پرسید:

ـ غیر از نقشه‌ی قالی و مصالح تزئیناتی ساختمون!؟

ـ غیر از اونا!

ـ چی مثلاً!؟

کامران خندید و خیره در نگاه شاداب و جوان همسرش، پرسید:

ـ نظرت در مورد یه پروژه‌ی مشترکِ ماهان پروری جدید چیه!؟

چهره‌ی ماهنوش با غباری از غم پوشیده شد و زیر لب محزون و دلشکسته زمزمه کرد:

ـ ماهان!

کامران، پشت دست او را نوازش کرد و گفت:

ـ این اتفاق برای هر کسی ممکنه بیفته ولی قرار نیست هر بار قضیه این‌طوری ختم بشه! این بار، قبل از هر تصمیمی، اول حسابی به مامان ناز نازیه بچه‌مون می‌رسیم تاکاملاً قوی و خوش بنیه باشه، بعدش هر وقت دکتر اجازه داد، ما دست به کار راه اندازیه پروژه‌مون می‌شیم! چه‌طوره!؟

ماهنوش با نگاهی که همچنان پر از غم بود، صورت او راکاوید و زیر لب جواب داد:

ـ فعلاً که آمادگی‌شو ندارم!

کامران در سکوت به او نگاه کرد و باز هم منتظر ماند و ماهنوش که رد انتظار را در چشم‌های او خوانده بود، با لحنی محزون و دلشکسته خودش را توجیه کرد:

ـ می‌ترسم بازم چشمم به راه بمونه و دستم خالی! من فقط همون شبی که کامشاد اومده بود این‌جا ختم قرآنم رو فراموش کردم اما همه‌اش فکر می‌کنم شاید واسه همین کوتاهی توی ادای نذرم بوده که...

کامران با ملایمت دست او را فشرد و گفت:

ـ خودتو آزار نده، قسمت اون بچه تا این‌قدر بیشتر نبوده، باور کن! اما خب، اگه نگرانی، باشه حرفی نیست، این بار هر شب تا وقتی که کوچولومون دنیا بیاد، ختم قرآنت رو ادامه می‌دی! خودم هر شب بهت یادآوری می‌کنم، حالا چی می‌گی!؟

ماهنوش با لحنی ملایم و پر محبت پرسید:

ـ خیلی بچه دوست داری!؟

ـ بچه‌ای که مادرش تو باشی رو آره! می‌خوام یکی مثل خودت و با همین خصوصیات اخلاقی رو برامون کپی کنی!

خندید و شاد و سر حال ادامه داد:

ـ هر چند،... اگه مثل منم از آب در بیاد، ای... همچین بدک نمی‌شه، نه!؟

ماهنوش با تردید و کمی دلهره پرسید:

ـ اگه دختر شد!؟

ـ قربون ماهک نازم می‌رم، از همین الان تا آخر دنیا، چون دیگه اون‌طوری حتماً کپی خودت می‌شه!

ماهنوش هم خندید و با خیالی آسوده جواب داد:

ـ چه استعدادی هم تو اسم گذاری داره آقای پدر!

با دست او را عقب راند و با ملایمت همیشگی‌اش ادامه داد:

-برو تو پذیرایی تا برات چایی بیارم ولی کیک باشه طلبت، قول می‌دم همین فردا واسه عصرونه‌ات آماده کنم.

کامران کج کج نگاهش کرد و تبسم کنان پرسید:

- چیه؟ به همین زودی ازم خسته شدی که داری از آشپزخونه بیرونم می‌کنی!؟

ماهنوش سرگرم گذاشتن فنجان‌ها توی سینی شد و با زیرکی جواب داد:

-این‌جوری بهتره، زیاد این‌جا بمونی با سماجت و چک و چونه، نمی‌ذاری به کارم برسم و از همه بدتر این که ممکنه خیلی زودتر از وقتی که لازم دارم، منو به صرافت راه اندازی پروژه‌ی جدید بندازی!

کامران با صدای بلند خندید و بلافاصله از آشپزخانه خارج شد، درست پشت اُپن آشپزخانه ایستاد و خیره به حرکات دست ماهنوش که چای را با ظرافت و آرامش در فنجان‌ها می‌ریخت، صدایش کرد:

-ماهنوش؟

-جانم؟

-تو چرا هر روز خوشگل‌تر می‌شی!؟

-چی!؟

-منظورم اینه که... از همون اول به نظرم قشنگ بودی ولی وقتی بعد از سال‌ها دوباره دیدمت، فکر کردم خیلی قشنگ‌تر شدی، گفتم حتماً به خاطر اینه که خانوم‌تر شدی... بعدش باز هم قشنگ‌تر شدی، فکر کردم اثرات بارداریه! ولی الان می‌بینم که خیلی خیلی خوشگل‌تر از قبل‌ترها شدی!... چرا!؟

ماهنوش حرفی نزد اما دست از کار کشید، همه‌ی وجودش چشم شده بود و صورت او را می‌کاوید که کامران با سماجت دوباره تکرار کرد:

ـ واقعاً چرا!؟ چی کار می‌کنی که هر روز به چشمِ من، قشنگ‌تر و نازتر از روز قبل می‌یای!؟

ماهنوش، لبخندی زد و با لحنی که بوی شوخی می‌داد اما تـه رنگـی از حقیقت داشت، جواب داد:

ـ فکر کنم اشکال از فرستنده نیست، احتمالاً مشکل باید مربوط به گیرنده باشه!

کامران از حاضر جوابی او به خنده افتاد و درست لحظه‌ای که مـاهنوش سینی را از جا بلند کرد تا به پذیرایی ببرد، دوباره صدایش کرد:

ـ ماهنوش؟

ماهنوش سینی به دست به طرف او چرخید و پرسید:

ـ جانم!؟

ـ نظرم عوض شده!

ماهنوش سینی راکمی بالا گرفت و پرسید:

ـ یعنی چای میل نداری!؟

کامران بی‌آن که نگاه از او بگیرد، با سر جواب مثبت داد و گفت:

ـ چای که می‌خوام ولی نظرم در مورد تو عوض شد!

ماهنوش سر در گم نگاهش کرد و حرفی نزد. کامران از همان دریـچه‌ی اُپن سر تا پای او را برانداز کرد. نه یک بار بلکه چند بار و بعد، با صدایی کـه کاملاً جدی بود، ادامه داد:

ـ به قول زیبا، ماهی طلایی برات کمه! شاه ماهی به تورم افتاده!

ماهنوش نفسی از سر راحتی کشید، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت:

ـ استاد ترسوندنی به خدا!

سینی را روی میز گذاشت و کامران به طرف او چرخید. همان‌طور که بـه

دیواره‌ی کوتاه اُپن تکیه داشت، دوباره پرسید:

ـ آخرین مسئله! بگم؟

ماهنوش روی مبل لم داد و همان‌طور که دستش را زیر چانه‌اش می‌گذاشت، گفت:

ـ تا وقتی چاییت سرد نشده، می‌تونی سوال بپرسی! خب؟

کامران کنار او نشست اما حرفی نزد. ماهنوش با کنجکاوی به طرف او چرخید و دوباره پرسید:

ـ خب، بگو!

کامران بی‌قرار او را به طرف خودش کشید و جواب داد:

ـ دیگه سوال ندارم فقط می‌خواستم بگم، خیلی می‌خوامت و تا آخر عمر دربست چاکرتم!

نگاه ماهنوش برقی زد و زیر لب، حرفی به زبان آورد که فقط همسر عاشق و جوانش، قدر آن را می‌دانست!

پایان